

نام رمان: چهل تکه ای به نام دل

نویسنده: فائزه سعیدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



_ارمانا پرونده خانم سبحانی را پیگیری کردی؟

با صدای لاله سرمو از تو پرونده پیش روم بلند میکنم و در جوابش میگم:

_اره امروز قرار ساعت پیاد.

سری تکون میده..

_اووف خسته شدم بخدا..

_اره بخدا..اینارم که میخونم بدتر بهم میریزم..

عینکمو از چشمم کنار میزنم و با خستگی چشمهای خسته و دردناکمو

میمالونم.جلوی خمیازه امو میگیریم و بدنمو کمی کش میدم.

_پاشم برم که کلی پرونده مونده چونم گرم شه به حرف یادم میره..

میخندم و میگم:

_خوش اومدی..

سر تکون میده و از اتاق میره.با رفتنش پرونده رو جلوتر میکشم و مشغول خوندنش

میشم.زن سی ساله ای که با مرگ شوهرش بیوه شده و خانواده همسرش همون

هیچ اموالشو هم بالا کشیدنو اشو با جاش بردن!زن بی پناهی که نیازمند مساعده

و کمکه..دختر پنج ساله ای داره که توانایی صحبت نداره و زیر پوشش بهزیستیه....

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با تقی که به در میخوره به خودم میام و با دیدن ساعت ابرو هام ناخوداگاه بالا میپره
بفرماییدی به شخص پشت در میگم و مشغول مرتب کردن میز شلوغ وبه هم ریخته ام
میشم.

در باز میشه و خانم سبحانی چادر پیچ تو درگاه ظاهر میشه.لبخند نیم بندی میزنم
و با خوشرویی ازش استقبال میکنم.سلام و احوال پرسى متعارف بین مون طولانی
نمیشه و من دعوتش میکنم به نشستن.روی صندلی راحتی نزدیک به میزم میشینه
و من هم از پشت میزم بیرون میام و روی صندلی رو به رویی اش جامیگیریم.پا روی پا
میندازم و بحثمون رو شروع میکنم:

_چه خبر خانم سبحانی؟

_سلامتی دخترم..

_خوبین ان شاء الله؟همه چی روانه؟ با لبخند خوبه ای

میگه و ادامه میده:

_آره خداروشکر..ازت ممنونم دخترم..همه چی درست شد...

با لبخند عمیقی میگم:

_این چه حرفیه...من وظیفمو انجام دادم..

_نه جانم..تو از خودتم مایه گذاشتی..

خجالت زده تشکر میکنم و نمیتونم منکر حال خوش دلم بشم وقتی مراجعینم با راهکارهای من و پیگیری های من سرو سامون میگیرن و وضع زندگیشون عالی که نه اما بهتر میشه..

با صداش افکارمو کنار میذارم و توجه مو بهش میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_امروز فقط برای تشکر اومدم..امیدوارم تو زندگی به هر چی که میخوای برسی..
تشکر میکنم و میگه:

_میدونم سرت شلوغه وقتتو نمیگیرم..

_این چه حرفیه..من برای شما همیشه وقت دارم..

_مرسی دخترم..با اجازت من دیگه میرم.

به پاش بلند میشم و باهاش دست میدم و تو دلم ارزو میکنم که دیگه گذرش به این مراکز نیافته.

خانم سبحانی دم رفتنش اینقدر حرف زد که به کل زمانو یادم رفت..از بچه هاش

میگفت از حال شوهرش که سر به راه در شده بود و کار پیدا کرده بود..زن طفلی

سنی نداشت ولی چروک های ریزودرشت صورتش،موهای سفیدش و قدم های اروم و

بی رمقش ازش یه زن پنجاه_شصت ساله ساخته بود!

خانم سبحانی رو گوشه ذهنم کنار میذارم و سریع کیفمو برمیدارم و از اتاق خارج

میشم. رفتنمو به سمانه منشی موسسه اطلاع میدم و با گام های بلند از ساختمون

خارج میشم. عینک طبیمو با انگشتم بالاتر میفرستم و از سر خیابون تاکسی

میگیرم. ادرسو میگم و با طیب خاطر لحظه ای چشم میبندم. دست خودم نیست

که

با هر بار پلک بستنم خاطرات نه چندان خوشایند این سالهای عمرم جلو چشمم بالا

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پایین میشه.. دهانم از مزه مزه کردنشون تلخ میشه و دلم به درد میاد برای بیچارگی

خودم... خیلی سخته که خودت هر لحظه و هر جا تکیه گاه خودت باشی.. بدون

پشتیبان.. تنهای تنها..

با صدای راننده که میگه رسیدیم افکارمو جمع و جور میکنم و اون خاطراتو با یه

هل محکم از جلو چشمم دور میکنم. کرایه رو حساب میکنم و از ماشین پیاده

میشم. نگاهی به سردر مقصدم میندازم. «مرکز باز پروری دختران آسیب دیده تهران»

هر بار با اومدن به اینجا دلم اتیش میگیره واسه اون دخترای اون تو که جرم تک

تکشون بی گناهی.. بی گناهی مطلق!

اهی میکشم و نقاب لبخند روی صورتم میکشم..هیچ وقت نتونستم و نخواستم که بی حوصله به دیدنشون پیام..هر بار مشکلی داشتم اما لبخند رو به تک تکشون هدیه دادم..قدمامو سریعتر برمیدارم و اول به دفتر خانم محسنیان میرم..زن سرد و خشکی که معتقد با همین جدی بودنش سالهاست اینجا رو میچرخونه و اگر همین اخلاق یخ رو هم نداشت کنترل مرکز ازدستش خارج میشد!

تقی به در میزنم و بعد از اذن ورودش داخل میشم..سلام میدم و احوال پرسی کوتاهی بینمون ردو بدل میشه..سریع سراغ بچه هارو میگیرم که میگه تو نماز خونه جمع شدن..سری تکون میدم و میگم:

__پس من منتظرشون نمیزارم..با اجازه تون.

__خواهش میکنم..

سری تکون میدم و از اتاقش خارج میشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

راهر و منتها به نماز خونه رو درپیش میگیریم و جلوی در با دیدن دمپایی هاشون زهر خندی میزنم..تعدادشون بیشتر شده انگار..اهی میکشم و کفشامو در میارم..نقاب مصنوعی مو به چهره ام میزنم و در رو با تق کوچیکی باز میکنم..نگاه شون به سمتم برمیگرده..لبخند روی لبمو پررنگ تر میکنم و با هیجان این منم که اول سلام میدم.

_سلام بچه ها

_سلام

_خوبین؟

_مرسی

شبه گروه سرود مدرسه یک صدا با هم جواب میدن و لبخند عمیق تر میشه.

کیفمو گوشه ای میزارم و کنارشون روی زمین بی توجه به صندلی ای که برام

گذاشتن میشینم. حرف میزنم و حرف میزنم؛ سعی میکنم زیاد از اون دنیای بیرونی

که بهش دسترسی ندارن صحبت نکنم نکه

نخوام.. نمیتونم.. نمیتونم باعث نگاه های حسرت زده شون باشم.

همیشه از آینده شون میگم.. از آینده ای که کمو بیش داره تباه میشه.. جوونی ای که

اینجا داره پیر میشه و روزهای مهمی از زندگیشون که اینجا به زوال میره.

مهرنوش دختر حاضر جواب جمعشون.. ۶ ماهی ست که اومده و خب زبون تند تیزش

باعث حرف شنوی بقیه ارزش شده!

میان حرفم میپره و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کدوم آینده خانم؟ از چی داری حرف میزنی؟ آینده من و بقیه اینجا تباه میشه.. تموم

میشه..اون بیرون هیچ خبری نیست..هیچی..واس ما اون بیرون پوچ..هیچ..به جرم گناه نکرده..یک سال حبس خورده تو پرونده سیاهمون..به جرم همون گناه نکرده اون بیرون واس ما کار نیست..زندگی نیست..اینده ای هم نیست..چه اینجا..چه اون بیرون باید بشینیم و غمباد بگیریم و روزهای عمرمون رو بشماریم که کی تموم میشه..مشکل از ما نیستا...مشکل از جامعه مرد سالارمون..مشکل از پدر و مادر

بیخیال مونه..مشکل از من نیست..از منی که واس خاطر دفاع از خودم...اون بی ناموسو زدم نیست..قانون...هه قانون..کدوم قانون؟قانون کجای این دنیاست وقتی زندگی من اینجا حروم میشه و اون لات بی سرپا ازاد و ول داره اون بیرون میچرخه و با نفساش هوا رو مسموم میکنه...

با چشمای سرخ شده اش و صورت عصبیش و اخمای در همش بی توجه به همه نگاه های خیره بهش با قدم های تند از نماز خونه خارج میشه و درو محکم به هم میکوبه. دهان باز موندمو جمع میکنم و دست خودم نیست که چشمام به اشک میشینه و نگاهم تلخ میشه.حق با مهرنوش..کدوم قانون؟کدوم دنیا؟اون بیرون جز گندو کثافت هیچ خبری نیست!اهی میکشم و نگاهمو رو تک تک بچه ها میگردونم..هر کدوم تو لاک خودشون فرو رفتن و انگار دارن بدبختی هایی که تمومی نداره رو

میشمارن..لب میگزیم و هر چی سعی میکنم دوباره حرفی بزیم اما..دهانم بی حرف
هی باز میشه و زبونم یاری نمیده..از بچه ها خداحافظی میکنم و با حالی خراب از
اونجا خارج میشم حتی فراموش میکنم به دیدن خانم محسنیان برم..

کیفم از دستم اویزونه و من باقدم های بی رمق و ارومم راه میرم و راه میرم..راه میرم
و از مرکز دور و دورتر میشم در حالی که فکرم اونجا جایی میون بغض گم شده تو
گلوی مهرنوش..میون نگاه های پریشون ایدا و چشمای پر وحشت زهرا باقی
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مونده..پاهام به گز گز افتاده اما من بی توجه بهشون قدمامو اهسته اهسته
برمیدارم..نزدیک سویت کوچیکم و ترجیح میدم این چند قدم باقی منده رو پیاده
گزم..روبه روی در ایستادم و دنبال کلیدم تو کیفم میگردم..محتویاتشو
برمیگردونم رو زمین و خودمم زانو میزنم و لابه لاشون دنبالش میگردم..با برق
زدنش سریع از لای وسایلم برش میدارم و بقیه وسایل رو به کیفم برمیگردونم..از رو
زانو هام بلند میشم و در و باز میکنم و میرم تو..پله ها رو بالا میرم و روبه روی در سویت
می ایست . بازش میکنم.

همون جا تو قاب در میمونم و نگام توی خونه خالی و سرد چرخ میخوره..از رخت
خواب پهن شده کف اتاق سر میخوره رو اشپزخونه کمی به هم ریخته و ظرفای

دیشبم که نشسته باقی مونده..نه خبری از چراغ های روشن هست نه گرما..نه از بوی
پیچیده غذا و نه صدای خنده و صحبت..چراغا خاموشه..خونه تاریکو
سرده..غذایی

جز غذاهای مونده تو یخچال تو خونه نیست واجاق خالیه..دلم میگیره از این
سرما..از این بی کسی همیشگی که هیچ وقت قرار نیست دو یا چند نفره بشه..خیلی
بده که ادم دلش برای خودش بسوزه مگه نه؟

کفشامو در میارم و بدون پوشیدن دمپایی پاهای دردناکمو روی سرامیک های سرد
و یخ زده میزارم..این خونه حتی در و دیوارشم یخ زده ست..انگار یه جایی خارج از
این شهر تو یه کولاک برف گیر کرده و قرار نیست افتابی بشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به سمت اشپزخونه میرم و مانتو ضخیممو از تنم بیرون میکشم با اینکه سرمای
خونه پوستمو دون دون میکنه اما توجهی نمیکنم و ربات وار ظرفها رو
میشورم..خونه رو سرو سامون میدم و عجیب با این فعالیت اشتهایی به غذا
ندارم..نگاه خالی از حسمو برمیدارم و سمت پنجره میرم..پرده رو کنار میزنم و
نگاهمو میدوزم به دنیای پشت پنجره..به تیر چراغ برقی که منبع نور کوچه است و
روشنش کرده..به ادمای درحال رفت و امد و بعد به ستاره های تو اسمونش..اسمون

میدرخشه..فخر میفروشه با دامن مشکی و ستاره های توش..و ماه..تنهای تنها..و شاید شبیه به من..بی یار..بی همدم..تنها..یه ظاهر تو خالی..یه نور مصنوعی..و یه نگاه

پر از خشکی..زل زده به رقصشون..به شادی اسمونیا و زمینیا...به این شهر..به مردمش..

بسته سیگارمو چنگ میزنم و نخى از توش بیرون میکشم.فندک مشکی رنگ و

زیرش میگیرم پک محکمی به سیگار میون انگشتم میزنم و فندک رو روی لبه پنجره میذارم..دودشو بیرون میدم.

نگاهمو از اسمون برمیدارم و به زمین میدوزم..خیابون خلوت شده و خونه های اطراف تک و توک چراغشون خاموشه.سیگارمو لب پنجره خاموش میکنم و بعد از در آوردن شلوار از تنم میون رخت خوابم گم میشم.چشم میبندم و تظاهر میکنم به خواب..شاید که بیاد و چشمای منم با خودش ببره!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با تق کوچیک در نگامو از پرونده های روی میز برمیدارم و بفرماییدی میگم و

همزمان روی صندلی میشینم. مرضیه خانم سینی چای به دست میاد تو اتاق و با خوش رویی سلام میده.

_سلام..مرضیه خانم..زحمت کشیدید.

_این چه حرفیه دخترم..نوش جان.کاری با من ندارید؟

_نه..دستتون درد نکنه..

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه..اولین پرونده رو باز کنم..باز هم دختر بچه ای

که مورد ازار قرار گرفته..حالم از خوندن پرونده اش اونقدر بد میشه که از پشت میز

بلند میشم و کلافه چندین بار طول و عرض اتاق رو طی میکنم.با گذشت چند

سال..نمیدونم این چندمین پرونده ایه که دارم،اونقدر تو این سالها باهاش رو به رو

شدم که امارش از دستم در رفته اما هر بار حالم همینه،حالم جوری به هم میریزه

که انگار اولین باره.خدا لعنتشون کنه که زندگی و آینده یه بچه رو تباه میکنند..که

دنیای رنگیشو تیره و تار میکنند..خدا ازشون نگذره.

پوزخندم به خودم دردناکه وقتی از خودم میپرسم «کدوم خدا؟مگه خدایی هم

هست؟»واقعا مگه هست؟من که حضورشو حس نمیکنم!

برمیگردم سر میزم و حرف زدن با اون دختر کار من نیست.پرونده ش باید با یه

روانشناس واگذار بشه..

اتلفن رو میز رو برمیدارم و با زدن شماره یک صدای سمانه تو گوشی میپیچه:

_جانم آرمانا؟

_سمانه جان..پرونده دختر بچه ای که بهش ازار رسیده رو اشتباهی آوردی اینجا..بیا ببر برای خانم کاظمی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ولی خانم کاظمی خودشون گفتن بذارم اتاقت.

گیج میگم:

_واقعا؟

_اره.

_خیلی خب مرسی..

گوشی و میذارم و عینکمو با دست میفرستم بالاتر و دوباره با دقت بیشتری مشغول مطالعه پرونده اش میشم.

«ارتمیس اریانژاد،فرزند اردوان ساله وساکن تهران.وقتی از خونه رفته بیرون دیگه

برنگشته. خانوادش به پلیس گزارش دادن و بعد از دوروز تو خرابه ای نزدیکای کرج

پیدا شده.

پرونده رو چنگ میزنم و با قدم های بلند و سریع از اتاق خارج میشم از سمانه میپرسم:

_خانم کاظمی مراجعه داره؟

_نه..تنهاست..

سری تکون میدم و تقی به در اتاقش میزنم..با صدای بفرمایدش دستگیره رو میچرخونم و وارد اتاقش میشم.

_سلام خانم دکتر..صبح بخیر.

_سلام..صبح تو هم بخیر.چیزی شده؟

سری تکون میدم و پرونده رو روی میزش میذارم،خودمم روی یکی از صندلی ها میشینم.

با اخم شونهنگی پرونده رو باز میکنه و با دیدن صفحه اولش تای ابروشو بالا میده و میگه:

_خب؟

پوفی میکشم و میگم:

_من از پس این پرونده برنمیام..اون به یه روانشناس نیاز داره نه یه مددکار.

جدیت نگاهشو حفظ میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اما من اینطور فکر نمیکنم.

_ولی خان...

میون حرفم میپره:

_اما و اگر و ولی نداریم آرمانا..پرونده رو تو باید پیگیری کنی.

_بینین خانم دکتر به نظرم من اصلا مناسب نیستم..اون به یه روانشناس خبره نیاز داره..ن من کم تجربه..

_اون بچه بیشتر از یه روانشناس خبره و علمش به یه دوست نیاز داره..تجربه ات از همه ما کمتر درست..ولی مطمئنم از پیشش برمیای.

من خودمم بالا سرش رفتم اما حتی نگام نکرد.

_خودتون دارید میگی که نگاهتون هم نکرده..از من چه توقعی دارین اخه؟ سری تکنون میده و میگه:

_دختر بیچاره اون قدر ترسیده که تو نگاهش جز وحشت هیچی نیست..بدتر از اون حال پدر و مادرشه که هر کدوم اون یکیو مقصر میدونه..مادره که از بس بالای سرش

گریه کرده بدتر به وحشت انداختتش..پدرشم که از اون بدتر..تو رو بخاطر این

انتخاب کردم که مطمئن بودم از پیشش برمیای..سوالی هم داشتی بیا خودم راهنماییت میکنم.

متفکر باشه ای میگم و بلند میشم که از اتاق برم بیرون که صدام میزنه..بر میگردم

سمتش که پرونده زرد رنگو بالا میاره و میگه:

_جاش گذاشتی..

لبخند نیم بند و متفکری میزنم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم به پرونده زرد رنگه و واگویه میکنم:

_با تو چیکار کنم؟

قبل از هر کاری باید به دیدنش می رفتم. تو پرونده اش ادرس بیمارستان هم

بود. بیمارستانش یه بیمارستان دولتی بود و خب مسلما اونا خودشون روانشناس

داشتند و اینکه چرا پدرش پرونده رو آورده موسسه یکم عجیبه.

کیفمو برمیدارم و پرونده هم همین طور. یه اسنپ میگیرم و گوشیمو تو کیفم

برمیگردونم. از اتاق خارج میشم و رو به سمانه رفتنمو اطلاع میدم.

پامو که بیرون میزارم ماشین هم میرسه و سوار میشم.. ادرس بیمارستانو میگم و تا

رسیدنم به اونجا فکر میکنم چطوری میتونم با اون دختر بچه حرف بزوم و به حرفش

بیارم. دخترک از شدت وحشت حتی نمیتونه بگه چیکارش کردن، اون تست بکارت هم

بیشتر ترسوندتش!

آهی میکشم. با توقف ماشین با یه تشکر کوتاه پیاده میشم.

رو به مسئول پذیرش میپرسم:

_سلام. خسته نباشید.. اتاق آرتمیس آیرانزاد کجاست؟

_ساعت ملاقات نیست.. نمیتونید برید تو بخش.

سری تکون میدم و همزمان که دارم تو بازار شام کیفم دنبال کارتم میگردم میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_آرمانا امیری هستم.. مددکارشون..

و کارتمو جلوش میزارم.. با دیدن کارتم چند بار نگاهش روی خودم و کارتم میره و

برمیگرده و در نهایت دوباره میپرسه:

_گفتید اتاق کی؟

حوصلم داره سر میره با این پرستار حواس پرت.

_آرتمیس آریانزاد.

تو کامپیوترش چیزی چک میکنه و میگه:

_طبقه دوم.. اتاق ۲۳۳

تشکر میکنم و توی راهرو دنبال اسانسور میگردم. با دیدنش سمتش میرم ولی هر

چی کلیدو میزنم حرکتی نمیکنه.. پوفی میکشم و از راه پله ته راهرو بالا میرم.. آخرش

دیگه به هن هن افتادم و نفسم گرفته..دستی به صورتم که مطمئنم قرمز شده
 میکشم و دنبال اتاقش میگردم..با دیدن در اتاق به سمتش میرم و با دیدن خانمی
 که با صورت قرمز و بیحال روی صندلی های راهرو نشسته ابرویی بالا میندازم..حتما
 مریض داره.دستم میره سمت دستگیره که وحشت زده از جا بلند میشه و به سمتم میاد.
 دستمو چنگ میزنه و ترسون میگه:
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کجا خانم؟ متعجب و گیج

میگم:

_این اتاق..

_که چی بشه؟

واقعا کلافه شدم..اون از مسؤل پذیرش اینم از این خانم که معلوم نیست چشمه.

پوفی میکشم و میگم:

_خانم محترم من مددکار مریض توی اتاق هستم الانم اومدم بینمش..

_ولی ما پرونده رو دادیم به یه روانشناس..اونم شما نبودى..

پس مادر بچه است...حالا چرا اینقدر ترسیده روخدا داند!

سریع میگم:

_بله در جریانم ولی من از طرف موسسه اومدم..همون خانمی که شما میگی منو فرستاده.

سری تگون میده و دستمو رها میکنه.

قبل از اینکه برم تو باید با مادرش هم حرف یزنم.رو بهش میگم:

_خانم اریانژاد درست میگم؟

با سر تایید میکنه.اشاره ای به سندلی تو راهرو میکنم و میگم:

_بفرمایید بشینید..یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

بی حرف به سمت سندلی میره و میشینه.منم با فاصله یک سندلی میشینم و

نگاهی به چهره اش میندازم.سن کمی داره ولی گرد ماتم پهن شده رو صورتش ده

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سال پیرتر نشونش میده..مشخص غمی که روی دلش سنگینی میکنه اینجوری داغونش کرده..

لب باز میکنم و میگم:

_آرمانا امیری هستم..مسئول پرونده دختر تون.

_خوشبختم.

_میشه بپرسم چرا از روانشناسای بیمارستان کمک نگرفتید؟ اشک تو چشمات جمع میشه و

با بغض میگه:

_حالش خوب نیست..حرف نمیزنه.روانشناسای زیادی اومدن بالای سرش اما بی

فایده است از همه میترسه؛حتی پدرش!من به زور میرم تو اتاقش؛با دیدن غریبه ها

ممتد جیغ میزنه تا وقتی که از حال بره.باباش پیشنهاد داد دنبال یه روانشناس

خبره بگردیم و گذرش افتاد به موسسه شما.

نگاهی به صورتم میندازه و میگه:

_قرار شد پرونده رو خانم کاظمی پیگیری کنه..چی شده که شما اومدین؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_خودشون اینطور خواستند..معتقدند دخترتون بیشتر از روانشناس به یه دوست

قابل اعتماد نیاز داره..

مکت میکنم و میگم:

_میخوام اگه سختتون نیست از لحظه گم شدنش تا همین لحظه ای که اینجا

نشستیم همه چی رو بگین..بدون کم و کاست..حتی قبل تر از اون..از روحیات

دخترتون..از چیزایی که دوست داره و بلعکس..همه چی رو.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میده وشروع میکنه:

...._

_آرتمیس تنها بچه ماست..

اشک تو چشمای عسلیش حلقه میزنه و میگه:

_چون تو خونه تنهاست خیلی شیطونه..پر حرف هم هست.

به سینه اش میکوبه و با زاری میگه:

_مادرت بمیره این روزها رو نبینه

آرتمیس،دخترم..دخترم..دخترم فقط

سالشه..چطور...چطور دلشون اومد؟ لب میگزم و بغض

رو تو گلوم حس میکنم.

ادامه میده:

_برای اولین بار گفت نمیخواد با راننده بره.باباش کلی باهاش حرف زد اما مرغش یه

پاداشت..چون آموزشگاهی که میرفت نزدیک خونه بود اردوان قبول کرد..کاش

قبول

نمیکرد..کاش من گردن شکسته نمیگفتم دل به دل دخترمون بده..کاش لال میشدم.

با همدردی دستشو فشار میدم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_لطفا آرام باشین..

_چطور آرام باشم؟ جیگرم سوخته.. یکی به دونه دخترم از مرگ برگشته اما ما

خوشحال نیستیم.. آرام نیستیم.. صداشو قطع

کردن.. کودکیشو، بچگیشون ازش

گرفتن.. اون آزارها تن منو به لرزه میندازه چه برسه به دختر ۱۱ سالم.. کاش من
میردم آرتمیس.

مویه کنان به سینه اش میزد.. دردی که میکشید رو حس میکردم.. وقتی جیگرت

میسوزه و تمام تنت شعله میکشه و تو هیچ کاری از دست برنمیاد.

لرزون نفسشو بیرون داد و با صدایی که گرفته بود ادامه داد:

_باباش رفت آموزشگاه دنبالش وقتی میپرسه میگن اصلا نیمده امروز.. دیوونه شده

بودیم از فکر اینکه چه بلایی سرش اومده.. بچگونه فکر میکردیم شاید رفته خونه

دوستاش به بهانه کلاسش.. اما نبود.. خونه تک تکشون رفتیم و نبود.. به کلانتری خبر

دادیم ولی گفتن تا بیست و چهار ساعت نگذره نمیتونن کاری کنن.. بیمارستانها هم گشتیم

اما نبود..

نفسش بند میاد ومن سریع از کیفم بطری اب معدنی مو بیرون میارم..به سمتش
میگیرم و میگم:

_یکم از این بخورین..

قلپی خرد و گفت:

_ما اون شب مردیم..وقتی در به در پزشک قانونی ها و بیمارستان ها رو دنبال
جگر گوشمون میگشتیم مردیم..

زن بیچاره حالش اصلا مساعد نبود..حسرت قلنبه شده تو دلم چیزی نیست که من

بخوام..تو ذهنم میپرسم از خودم «یعنی اگه اونا هم بودن همینطوری بیتاب من

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میشدن؟» پوزخند بزرگی رو لبم میاد..و حواسمو میدم به خانم اریانژاد..لبی تر میکنه و میگه:

_ساعتش بود که تلفن شوهرم زنگ خورد..ما هنوز داشتیم تو خیابون دنبالش

میگشتیم که اون کثافت بی همه چیز زنگ زد که دخترتون پیش ماست..

هق هقش دل سنگ هم اب میکنه..قطره اشک روی گونمو میگیرم.

_شوهرم بهشون گفت هر چی بخوان میده ولی دخترمون رو برگردون..

چشماشو به سمتم برمیگردونه و میگه:

_گفتن یا پاشو از مزایده زمین ها میکشه بیرون یا...

لب میلرزونه و با حق ساکت میشه..

اهی میکشم و میگم:

_به خودتون مسلط باشید خانم اریانژاد..ارتمیس الان اینجاست، پیش شما..و هیچ

خطری تهدیدش نمیکنه..لطفا بگید بعدش چی شد..

_دست خودم نیست..لحظه به لحظه اش برای من عزاب..من و پدرش یه شبه بیست

سال پیر شدیم از فکر اینکه ممکنه چه بلایی سرش بیارن.. نفس لرزونی میکشه و ادامه

میده:

_شوهرم صبح نشده از مزایده کشید کنار ولی اون عوضی ها تا تاریخ مزایده ارتمیس

رو ازار میدادن و فیلماشو می فرستادن که یه وقت اردوان هوس نکنه سرشون کلاه

بزاره..بعد از اینکه مزایده کوفتی تموم شد زیر یه پل ولش کرده بودن و رفته بودن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خدا خواست که یه ماشین خراب میشه و اونا میبیننش..به پلیس خبر میدن و

میارنش اینجا..وقتی آوردنش بیمارستان نیمه جون بود..سه روز بی هوش بود و بعدم

حرفی نزد.

نفسشو لرزون فوت میکنه و با التماس میگه:

_خانم خواهش میکنم..خواهش میکنم یه کاری کن حرف بزنه..دلم داره میره برای

یه بار دیگه شنیدن صداش..هر چی بخوای بهت میدم..فقط دخترم یه بار دیگه بگه
مامان..

اخم محوی میکنم و دست خودم نیست حس حسادتی که تو جونم نشسته..رو به خانم
اریا نژاد میگم:

_هر کاری که بتونم انجام میدم..من اینجام برای همین..شما هم لطفا اینقدر گریه
نکنید خصوصا وقتی میرید تو اتاقش..اینجوری بیشتر به وحشت میفته..

تند و سریع اشکاش و مثل بچه ها پاک میکنه و التماس گونه میگه:

_باشه باشه گریه دیگه نمیکنم..ولی تو رو خدا خوب میشه؟ امیدوار نگاش میکنم و میگم:
_امیدتون به خدا..

با اینکه خودم ذره ای ایمان بهش ندارم..اما باید یه جوری ارومش کنم..و چی بهتر از
کسی که بهش ایمان دارن و میپرستنش!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از جام بلند میشم و شونه اش رو فشار کوچیکی میدم و بهش میگم:

_میرم تو اتاق..لطفا تا نیمدم بیرون نیاین تو..اگه صدای گریه یا جیغش هم شنیدید
خونسرد باشید؛باید با این مسئله کنار بیاد.

سر تکون میده که لبخند امید بخشی بهش میزنم و به سمت در میرم.

دلم اشوبه، پرشدم از یه حسرت عمیق.. گریه های اون زن برای دخترش اتیش به دلم زد و من ابلهانه فکر میکنم کاش اونا هم یه بار.. فقط یه بار برای من، برای نبودنم، نداشتنم اشک ریخته باشن مثل اون زن نه ها حتی یه قطره اشکم کافیه.. دلم میسوزه برای خودم.. خودم و کوله بار حسرتی که بیست و پنج ساله به دوشش میکشم.

دستگیره رو تو مشتم فشار میدم و لبخندی نقاب چهره ام میکنم. با یه حرکت به پایین فشار میدم.. اتاق کوچیک و تاریکی که یه جسم گلوله شده زیر پتو رو تو خودش پناه داده.

موندم چیکار کنم.. میترسم از خواب بیدار شه و از من بترسه.. نمیخوام همین اول کار از خودم بترسونمش.

پوفی میکشم و با قدم های کوچیک به سمت پنجره میرم و پرده رو کنار میزنم. نور به داخل میتابه و انگار انرژی منفی تو اتاقرو تو خودش حل میکنه و میبره.. لبخندمو حفظ میکنم.. و پشت پنجره میمونم تا وقتی که از خواب بیدار شه. نباید خوابشو بهم بزnm اینجوری نا امنی رو بیشتر حس میکنه.

میچرخم و با دیدن چشمهای روشنی که با ترس و وحشت بهم خیره شده جا میخورم.. فکر نمیکردم به این زودی بیدار شه.. نقابمو به چهره میزنم.. خدای من چی چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دارم میبینم؟ اون انسانه یا فرشته؟ صورت ملوس و خوشگلش حتی با کبودی ها و

خون مردگی ها و زخم های ریزو درشت بازم میدرخشه..

خودمو جمع میکنم و قبل اینکه بیشتر بترسونمش باید یه حرفی بزنم.

صدای مادرش تو گوشم زنگ میخوره «شیطون و پر حرف»..

لبخندم عمق بیشتری میگیره و میگم:

_ساعت خواب پرنسس خواب آلود..

صدایی ازش درنمیاد و منم منتظر حرف زدنش نیمونم ادامه میدم:

_به نظر من تو الان مثل زیبای خفته ای فقط یه لباس پفی پفی کم داری و من....

حرفام بی سر و ته و هیچ کدوم ربطی به هم نداره.. درواقع من اینقدر کم تجربه ام

که به هر ریسمانی چنگ میزنم.. تا با جیغ و گریه از اتاق نندازتم بیرون!

لای پنجره رو باز میکنم و دوباره میچرخم سمتش.. نگاه ماتش که حرکاتمو دنبال

میکنه لبخندمو بزرگتر میکنه... انگار تا اینجا موفق بودم!

_پنجره رو باز کردم یه کم هوای اتاق عوض شه... یه جوری انگار دم ..

نباید جمله های انتقادی رو زیاد به کار ببرم.. ممکن باعث رنجشش بشه.

به سمتش میرم و میگم:

_حالا نمی خوای بیای بیرون از زیر لحافت؟

با اینکه خیلی دلم میخواد از خوشگلیش تعریف کنم..اما حس میکنم برای اون پیامدهای منفی داشته باشه و همین قدم اولمم خراب کنه!

_خب..ارتمیس؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مکت میکنم و میگم:

_ارتمیس بودی دیگه نه؟

سری که به تایید تکون میده..چشمام برق میزنه..همین که با جیغ و داد از اتاق

بیرونم نکرده و داره واکنش نشون میده یعنی یه قدم بزرگ.

_میدونی معنی اسمت چیه؟

_سلام..

سمانه سر شو از تو کامپیوتر جلوش بیرون میکشه و میگه:

_معلوم هست کجایی؟ گوشیتم که جواب نمیدی!

دستی به پیشونیم میکوبم و میگم:

_نچ..بهت نگفتم دارم میرم بیمارستان؟

_نه..

با شرمندگی میگم:

_واقعا شرمنده..اینقدر حواسم پرت بود کلا فراموش کردم..

لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

_حالا یخیال..مددجوها تو فرستادم پیش لاله..بعد برو گزارش کار ازش بگیر.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تایید میکنم و میگم:

_دستت درد نکنه..خانم دکتر هست؟

_اره..اتفاقا تنهاست..میری پیشش؟ سری تکون میدم

و میگم:

«اره..کارش دارم.»

دستی براش تکون میدم و به سمت اتاق خانم دکتر میرم..چند تقه کوچک میزنم و

بعد از شنیدن بفرمایدش وارد اتاق میشم..

سلام میدم و با خوشرویی جوابمو میده..

_خب..چیزی شده؟

چیز خاصی که نه..ولی رفتم بیمارستان..

کنجکاو میگه:

خب؟

لبمو طبق عادت بهم فشار میدم و میگم:

شک اون اتفاق باعث حرف زدنش نیست..یعنی نه که دخیل نباشه ها..بیشتر

خودش دوست داره که حرف نزنه.

ابرویی بالا میندازه و میگه:

چطور متوجه شدی؟

تو طول مدتی که تو اتاقش بودم..بارها حس کردم میخواه چیزی بگه اما

نمیتونه..یعنی نه که نتونه ها..میتونه ولی حس اعتمادشو از دست داده..معلوم نیست

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چی به سرش رفته که حتی از حرف زدنم میترسه..البته یه حدس هایی میزنم..ولی منتظرم

خودش به حرف بیاد..

خانم دکتر سری تکون میده و میگه:

مطمئنم که تو انتخاب تو اشتباه نکردم..عکس العملش با دیدنت چطور بود؟

لبخندی به لب میارم و میگم:

_ شما همیشه به من لطف داشتید..

مکثی میکنم و ادامه میدم:

_ همونطور که گفته بودید اون بیشتر به یه دوست نیاز داشت تا دکترو

روانشناس..عکس العمل خاصی نداشت ولی با نگاهاش همه حرکاتمو دنبال

میکرد..مادرش میگفت همه دکترا رو با جیغ بیرون میکنه..

_اره متاسفانه..با هیچ کس کنار نیامد..برای همین به ما ارجاع شده..

تایید میکنم و میگم:

_به نظر من اون به دکتراهای دور و برش الرژی پیدا کرده..و شاید چون مدام راجع

به اتفاقاتی که براش افتاده صحبت میشده..این حس ترس تو وجودش باقی مونده و

اون فکر میکنه ممکنه اون ادما دوباره بیان..برای همینم به همه عکس العمل نشون میده..

_اره درسته..میدونم کارتو بلدی..اما..تحت هیچ شرایطی تحت فشارش نزار..با همین

فرمون برو جلو..اونطوری خودش کم کم از لاکش بیرون میاد.

بلند میشم و با لبخند میگم:

_وقتتونو گرفتم..مرسی بابت راهنمایی هاتون.

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

_خواهش میکنم عزیزم..

با لبخند از اتاق خارج میشم و روبه سمانه که با تلفن حرف میزنه میگم:

_لاله تنهاست؟

با اشاره پاسخ مثبت میده..تشکر میکنم و به سمت اتاقش که چسبیده به اتاق خودم

میرم..تقی به در میزنم و بلافصله درو باز میکنم.

سرشو از لای پرونده هاش بیرون میکشه و با دیدن من چشم غره میره و میگه:

_نمیفهمم کی میخوای اداب معاشرت یاد بگیری..

شونه ای بالا میندازم و خونسرد خودمو روی مبل تو اتاقش پرت میکنم و لم میدم..

با چشمای ریز حرکاتمو دنبال میکنه و با حس میگه:

_بالش بدم خدمتتون؟

_وای اره..میاری برام؟

دوباره چشم غره میره و عصبی و پر حرص میگه:

_خانم از صبح غیبتش زده..همه کاراشو ریخته سر من..الانم قیافه خسته هارو پیش خودش

گرفته..پاشو ببینم.

میخندم و میگم:

_جون لاله حال ندارم..

_کوه کندی؟

_از اون بدتر..

حس فضولی نگاهش به خنده میندازتم. ماجرا رو براش تعریف میکنم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا از شون نگذره...چطور دلشون اومد با یه بچه...خدای من..

مبهوت شده و لب به نفرینشون باز کرده..پوزخندی میزنم و فکر میکنم اگه نفرین ها

سازگار بود..دیگه هیچ ادم بدی نبود!

اهی میکشم و میگم:

_فعلا ول کن اونو..از گشنگی هلاکم..دیشبم شام نخوردم..

_بمیرم براش..

چشم تو کاسه میگردونم و میگم:

_لاله؟ بکش بیرون دیگه..

خودکارشو سمتم پرت میکنه که صاف میخوره به شکمم و میگه:

_بی ادب...

دستشم که کجه..مثلا پیشونیم هدفش بود!حالا خوبه نزد چشممو دراره!

با خنده میگم:

_دستم که کج..چشماتم که عوضی میبینه..اصن تو جای سالمم داری؟

دود داره میزنه بیرون..غرضی میکنه که بلند به خنده می افتم،میون خنده هام بریده بریده میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خش..م..اژ..دها...

و دستی به شکمم میکشم و با دیدن قیافه چپ خودش که پر حرص زل زده بهم خندمو جمع میکنم و میگم:

_بریم نهار؟

وقتی میبینم همینطوری زل زده بهم اضافه میکنم:

_جهنمو ضرر..مهمون من.

خوش خوشانش میشه و انگار نه انگار این

همونی بود که تا چند دقیقه پیش میخواست چشم منو از کاسه دراره.

از جاش بلند میشه و کیفشو برمیداره و شنگول میگه:

_بریم..

از جا پا میشم و میرم سمت در و میگم:

_خسیسیا لاله..

لب کج میکنه و میگه:

_میگم قیامت نزدیکه؟ وا خل شده

دختره.

_چطور؟

_تو میخوای به ما یه نهار بدی..

بیشعور منو اسکلم کرده..بادیدن قیافه هاج و واجم می خنده و در اتاقو باز

میکنه..منم به دنبالش...با دیدن سمانه شاد و شنگول میره سمتش..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دختره یه تختش کمه بخدا.

رو به سمانه میگه:

_پاشو بریم نهار مهمون آرمانا.

با شگفتی نگاشو روم چرخ میده و میگه:

_اسمون به زمین رسیده یا زمین به اسمون؟ لاله غش غش می خنده

و میگه:

_به نظر من که قیامت شده..

چشونه این اسکلا؟ سمانه تند و سریع وسایلشو بر میداره و بلند میشه و میگه:

_بریم..

لاله با خنده به شونه ام میکوبه و میگه:

_جون من چی شده دست از خساستت برداشتی؟ لبی کج میکنم و میگم:

_دارم شوور میکنم..

با دیدن قیافه هر دوشون میزنم زیر خنده و میگم:

_خیلی خرین واقعا.. کی تا حالا من خسیس بودم؟ هر دو میگن:

_کی نبودی..

و دوتایی میخندن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بزار بخندن اونا که نمیدونن حقوقی که به نصف ماه نکشیده تموم شده و پول گاز و

برق و ابی که قبضاش رو کولت بالا پایین میره.. و همون سویت کوچیکی که کرایه

اش ماهی خداتومنه.. و دختر تنهایی که باید همه چی رو به تنهایی به دوش بکشه

یعنی چی؟ من مجبورم حساب کتاب کنم و آره خسیس باشم!

حق دارم خسیس باشم وقتی خودمم و خودم، وقتی کسی نیست که بهش تکیه بدم
و حداقل کمی از بار روی شونمو روی دوشش بزارم.. بلکه این شونه ای که بیست و
پنج ساله داره اون همه وزنو تحمل میکنه کمی سبک بشه.. سمانه و لاله چه
میفهمن از دردهای من که یکی دو تا نیست و اگر بخوام بشمارمشون عدد کم میارم.
تو لاک خودم فرو رفتم و توجهی به اطرافم ندارم..
_حالا اینقدر نرو تو فکر هرکی دونگ خودشو حساب میکنه..

به تیکه سمانه نیشخندی میزنم و میگم:

_دیگه داره بهم بر میخوره ها..

لاله رو به سمانه میگه:

_ولش کن.. پرونده جدید داره فکرش پیش اونه..

_همون که صبح می گفتی نمیتونی روش کار کنی؟

_اوهوم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چی هست مگه؟

لاله دهن باز میکنه و از سیر تا پیاز ماجرا رو تو چند دقیقه برای سمانه تعریف میکنه.

با دیدن رستوران اون طرف خیابون اشاره میکنم و میگم:

_اینجا یا به جای دیگه؟

_نه خوبه همینجا به موسسه هم نزدیکه..من کلی کار دارم..بریم سریع برگردیم..

سوالی به لاله نگاه میکنم که شونه بالا میندازه و میگه:

_من تابع جمعم..

باشه ای میگم و با پاییدن خیابون سریع از بین ماشینها رد میشیم و خودمون به اون طرف میرسونیم.

سمانه در شیشه ای و هل میده و میریم تو..نگاهی تو فضای اطراف میچرخونم و به میز خالی سه نفره تو مرکز هست..به همون سمت میرم و بچه ها هم میان.

میشینیم و سمانه میگه:

_از خستگی هلاکم بخدا..

لاله دست زیر چونس میزاره و میگه:

_اره منم...خانمم که در رفتنو پرونده هاش موندن روی سر من.

پوفی میکشم و میگم:

_کشتی خودتو لاله..صد بار گفتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دهن کجی میکنه و جوابمو نمیده..پیش خدمت بالای سر مون ظاهر میشه و مودبانه میپرسه:

_چی میل دارید خانما؟

_جوجه..

_منم جوجه..

_پس سه تا جوجه ومخلفات..

_سری تکون میده و میره..

_مراعات جیب منو کردین ؟ لاله با خنده

میگه:

_اره ولا..ترسیدم شب بیای به خوابم..

لبخندی میزنم و تا رسیدن غذا ها چونمون گرم غیبت میشه..این خصلت زنا ست

و هیچ کاریشم نمیشه کرد!

_لامصب عجب چیزی

_بریم تو کارش؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مو به تنم سیخ میشه.صداها از پشت سرم میومد و من ترسیده قدمامو که کم از دو

نداشت برمیداشتم. اینا دیگه از کجا پیداشون شد! از ترسم برنگشتم که نگاشون کنم
و فقط تند تند راه میرفتم..

_کجا با این عجله؟ در رکابتیم بانو

آب دهنمو قورت میدم.. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ فکر کن آرمانا.. فکر کن.. جرقه ی
تو

ذهنم زد. چاقو..اره چاقوی ضامن داری که همیشه تو کیفمه. دست بردم تو کیفمو
به

زور از لای وسایلم پیداش کردم و کشیدمش بیرون و تو مشتم نگهش داشتم.

_هوم؟ داری هیکلو؟ اوووف بابا اووووف..

خودشو اونایی که باهاش بودند زدند زیر خنده.

تو ذهنم میشمارم یک..دو..س

قبل از اینکه بتونم قدم بردارم دستم کشیده میشه جیغ بلندی میکشم وچشمای

گرد و ترسونم بهشون می افته..سه نفرن..نگاهم بینشون دو دو میزنه و اونا انگار از

بازی با شکارشون لذت میبرن که با لبخندی زشت و کثیف رصدم میکنن.

_وای چشماشو..چقدر درشت..

اون یکی غش غش می خنده و میگه:

_به گاو گفته زکی..

_آرمانا امیری..مددکار خواهر زادتون.

_خوشوقتم..

_منم.

روبه آهو میگم:

_خب دیگه من برم..خدافظ

و سری برای ایمان تکون میدم و از اونجا دور میشم.. ای...مردک با موهای بلندش..حالمو بهم زد.زده به سرت؟تو چیکار به موهای مردم

داری؟پاک خل شدی دختر...برای خودم شکلکی در میارم و با فراغ خاطر اسنپ

میگیرم و با بیرون زدنم از محوطه بیمارستان ماشینی که خواستمو میبینم.ابرویی بالا
میندازم و زیر لب میگم:

_جونم سرعت عمل!

در پراید مشکی رنگو باز میکنم و سوار میشم..و راننده بی حرف راه میفته.

به سمانه سلامی میدم و میرم اتاقم..کیفمو رو میز میزارم و نگاهی به برنامه امروزم

میندازم..باید عصر میرفتم بازپروری..لبمو میکشم تو دهنم و متفکر میکی بهش

میزنم..با تقی که به در میخوره بفرماییدی میگم و منتظر میمونم..

_آرمانا خانم دکتر همه رو برای یک ساعت دیگه جمع کرده..فراموش نکنی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میدم و چشم ریز میکنم و میگم:

— چیزی شده..

شونه ای بالا میندازه و با کمی مکث میگه:

— نمیدونم.. ام.. یه خانم اومده ولی همه سرشون شلوغه بفرستم پشت؟

سری تکون میدم و از اتاق خارج میشه.. پشت میزم میشینم و دستی به مقنعه خاکستری رنگ میکشم.

با صدای تق در بفرماییدی میگم و در باز میشه و زنی چادر پوش با چشما ونوک

بینی قرمز و صورتی که کبوده تو درگاه ظاهر میشه.. اخمی از وضعیتش رو پیشونیم

ظاهر میشه.. بفرماییدی میگم و خودم هم بلند میشم و میز و دور میزنم..

— سلام.

صدای سلام ضعیف و پربغض تو گوشم میپیچه.

— سلام خانم.. بفرمایید بنشینید..

سری تکون میدم و بعد از کمی این پا و اون پا شدن روی یکی از صندلی ها

میشینه.. رو به روش قرار میگیرم و میگم:

_خب؟

حلقه درشتی از اشکش روی پوست کبود صورتش سر میخوره..و ب چونه لرزون میگه:

_سما مهدوی هستم..

سری تکون میدم و میگم:

_آرمانا امیری..خوشوقتم..مشکلتون چیه؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

چونه میلرزونه و با بغض میگه:

_طلاق نمیده..

اخمم پررنگ میشه و منتظر میمونم خودش حرف بزنه.. نفس عمیق و لرزونی میکشه و

میگه:دو سال ازدواج کردیم اندازه بیست سال به من

زجر داده..دست از مادرو خانواده اش نمیکشه..تو یه خونه باهاشون زندگی میکنیم

همین که اعتراض میکنم جوابش میشه تو دهنی که ساکتم کنه..میگه نمیتونه

مادرشو تنها رها کنه..خواهراش شوهر کردن..باباشونم مرده..من موندم و مادرش که

بویی از انصاف نبرده..از صبح کله سحر مثل سگ تو اون خونه از من کار میکشه تا

نصف شب..دست از پا خطا کنم ده تا دیگه میزاره روش تحویل افشین میده و اونو به

جون من میندازه..یک سال نتونستم خانوادمو ببینم..اونا که میان اونقدر زخم زبون
بهشون میزنه که نیمده برمیگردن..منم که..اسیر شدم تو اون چار دیواری و خودش شده
زندانبانم..

هق میزنه و میگه:

_بریدم دیگه..دادخواست طلاق دادم..

به صورتش اشاره میکنه و میگه:

_این شده حالم..میگن زیر سرم بلندشده!

به هق هق میفته..

با همون اخم خم میشم و از پارچ اب روی میز تو لیوان براش اب میریزم و جلوش

میگیرم..سرشو بلند میکنه و از دستم میگیره و میگه:

_ممنون..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

قلپی از اب میخوره و میپرسم:

_شوهرت چیکار است؟

_کارمند شهرداری خانم..

ابرویی بالا میندازم و میگم:

— پس مشکل مالی ندارین..

تایید میکنه..

— بچه چی؟

— نداریم..

— چرا؟

— من نمیخوام.. یواشکی آپول زدم.. خودم اینه وضعیتم یکی دیگه هم پابند این

زندگی نصفه و نیمه کنم که چی بشه؟!

سری تکون میدم و دوباره میپرسم:

— از اول اینطوری بود؟ سربالا میده و

میگه:

— نه.. عمر خوشبختی من به دوماه هم نکشید.. اوایل به این شدت نبود.. ولی الان تند

مزاج تر شده و جز مادرش با هیشکی ملایم نیست..

اخم میکنم و میگم:

— من میتونم الان ببرمت پزشکی قانونی و طول درمان بگیرم برات.. اما..

مکت میکنم و نگامو به چشمای خیسش میدوزم.

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

_اما..خودت چی میخوای؟واقعا قصدت طلاق؟

_دوش دارم..اما دیگه نمیتونم ادامه بدم..من دارم تو اون زندگی نابود میشم.

_حق با تو..ولی یه سوال به بعد از طلاق فکر کردی؟

_از اون جهنم تر هم مگه هست؟ پوزخند میزنم و

میگم:

_اشتباهت همینجاست..من نه تشویقت میکنم به ادامه اون زندگی پوچ..نه

طلاق..بین عزیزم میخوام کامل برات شفاف کنم بعدش شما مختاری که هر

تصمیمی که دوست داری بگیری..اگه پشیمون بشی و برگردی سر زندگیت

برگشتی

سر نقطه اولت بدون حتی یه اپلسیون تغییر..یعنی باید با اون آدم بسوزی و بسازی

اما اگه قصدت جدیه برای طلاق یه کم راجع بهش فکر کن..الان همین جا چشمتو

ببند و خودتو بعد از طلاق مجسم کن.

ساکت میشم و نگاهی به چشمای سرخی که میدونم به همه اینا فکر کرده و الان اینجا نشسته

میکنم.

نگاهی بهش میندازم و با دیدن چهره تو فکرش روی صندلی میشینم و بی حرف منتظر

نگاش میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم میبندد..میدونم که الان تو سرش داره چی میگذره..درواقع براش لازم بود که

یک بار آینده شو جلو جلو ببینه..شاید اون اتفاقا نیفته و یه زن خیلی خیلی موفق و مستقل باشه شایدم نه..احتمالش پنجاه پنجاه ست و خودش باید تصمیم بگیره.
_پس؟

_پس..میریم طول درمانو میگیریم..برای ترسوندنش..که اگه واقعا تو رو بخواد به هول و ولا میفته برای نگه داشتنت.
مکثی میکنم و ادامه میدم:

_اگه به اونجا رسید..شرط میزاری..برای ادامه زندگی نیمه بندتون شرط میزاری..نمیخواد مادرشو رها کنه..خب باشه..یه خونه دوطبقه بگیره برای هر دو تون..اون موقع مرزا و حریمای بینتون مشخص میشه..قرار نیست با جداشدنتون مادرش رها بشه..ولی دیگه نمیتونه هی تو زندگی تون سرک بشه..
بلاخره به حرف میاد..نگاشو به سمتم برمیگردونه و میگه:

_یعنی درست میشه؟

لبخند شونهنگی میزنم..سما مهدوی زن ریسک پذیری نیست یا اینکه اونقدر شوهرش

رو دوست داره و از آینده بدون اون میترسه که سازش رو انتخاب کرده.

شونه بالا میندازم و رک میگم:

_بستگی به شوهرت و میزان عشقت به تو داره..

متفکر به لیوان تو دستت خیره میشه و بعد از چند دقیقه موافقتشو اعلام میکنه.

بلند میشم و میگم:

_مطمئنی خانم مهدوی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بله..

_خب پس بریم پزشکی قانونی..

کیفمو برمیدارم و به سمتش میرم؛ از جا بلند میشه و هنوزم تردید تو حرکاتش موج

میزنه. چادرشو درست میکنه و با نگاهی پر از تردید به من سمت در میره؛ منم

دنبالش میرم و با هم از اتاق خارج میشیم.

سمانه بادیدنم میگه:

_داری میری؟

_اره.

_جلسه داشتیم..

پوفی میکشم و دستی به پیشونیم میکشم. متوجه نگاه سما مهدوی هستم پس به
سمانه میگم:

_به خانم دکتر بگو با مددجوم رفتم و از طرف من عذرخواهی کن؛ بگو فوری
بود.

سری تکون میده و باشه ای میگه.

روبه خانم مهدوی میگم:

_بریم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهشو ازم میگیره و کنار هم راه میریم.. از ساختمون که خارج میشیم تاکسی
میگیرم و میریم پزشکی قانونی.

بعد از کلی سرو کله زدن سما رومیبرن برای چکاپ. پربغض و با چشمای ترسیده
نگام میکنه. پلکمو باز و بسته میکنم و به آرامش دعوتش میکنم؛ نگاهشو با تاخیر

میگیره و همراه زنی که منتظرشه از پیچ راهرو میگذره. گوشیمو از کیفم بیرون میکشم و
صفحه اش رو روشن. بازم طبق معمول همیشه

هیچ خبری نیست. پوزخندی به خیال خوشم میزنم و برش میگردونم تو کیفم.

«جمع کن خودتو آرمانا..دس بردار از این عذاب همیشگی خودت»

نگامو بین مردمی که میان و میرن میچرخونم..دختری که گریه میکنه و مردی که ناسزا میگه..زنی که صورتش کبوده و تو خودش فرو رفته.

وضعیت مردمون مشخصه؛کاش برگردیم به هزار سال پیش که مردم این کشور خوشحال ترین مردم دنیا بودن..برای هر مناسبتی جشن بزرگی برپا میکردن و به رقص و شادی مشغول میشدن..کاش تو همون هزار سال پیشمون میموندم..عوضش به عمر با لبخند زندگی میکردیم..این روزها حتی هوا هم دل گیر و غم انگیز..

با صدای ضعیف سما به خودم میام و به سمتش برمیگردم.. _تموم شد؟

سری تکون میده و بعد از طی کلی مراحل قانونی..اثر ضرب و جرح ضمیمه پرونده سما میشه.

رو به سما میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خب دیگه سما جان..الان که رفتی خونه نه راجع به مراجعه ت به موسسه نه پزشکی قانونی هیچ حرفی نمیزنی..تاکید میکنم سما مثل همیشه عادی باش..تاریخ دادگاه کیه؟ _دوهفته دیگه.

_خب خوبه..تو این مدت سعی کن زیاد دم پرش نشی..احضاریه که بیاد
براش اگه بخواد به خودش بیاد..میاد.

سری تکون میده ومیگه:

_ازت ممنونم خانم امیری..خیلی لطف کردی..

لبخندی میزنم و میگم:

_این چه حرفیه عزیزم..من وظیفمو انجام میدم..امیدوارم که مشکل حل
بشه..راستی شمارمو یادداشت کن..این مدت هر اتفاقی افتاد باهام در تماس باش.
باشه ی میگه و شماره مو تو گوشی قدیمیش یادداشت میکنه.
باهش دست میدمو خداحافظی میکنم.

با نگاهی به ساعت وای گویان خودمو سر خیابون میرسونم و حالا مگه تاکسی گیر
میاد..بلاخره یه ماشین وایمیسه..سریع سوار میشم وادرس بازپروری رو میدم.
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با دیدن لباسهای کثیف تلمبار شده نفسمو خسته بیرون میدم..و همه رو جمع
میکنم و با خودم میبرم توحوموم..ابو ولرم میکنم و همه لباسارو تو تشت خیس
میکنم..دوباره بیرونشون میارم و ابو عوض میکنم و صابون و مایع لباس میریزم و

یکی یکی مشغول چنگ زدنشون میشم..دستام خسته شدن ولی لباسا هنوز تموم نشده!! پوفی میکشم و به جون خودم غر میزنم:

«وقتی لباسارو نمیشوری همین میشه دیگه.. گذاشتی جمع شدن، جمع شدن تا به دونه لباس تمیز هم نداشته باشی..اخه دختره بی عقل مگه تو ماشین لباسشویی داری که لباسا رو میزاری کوه بشن. اه.. از دست تو ارمانا... از دست تو»..

لباسایی که شستمو اب میکشم و توی تشت میزارم و سر میدم کنار.. خودمم دوش

میگیرم و حوله قرمز رنگمو دور تنم میپیچم.. موهام توی حوله کوچیکترم

میبندم. سردم شده و بدنم به لرز افتاده سریع از حموم بخار گرفته بیرون میرم و

لباس میپوشم و موهام دوباره لای همون حوله میپیچم تا خشک شه. میرم حموم و

لباسای شسته رو بر میدارم و به بالکن کوچیک خونه میرم که فقط یه نفر توش جا

میشه! لباسا رو روی بندی که از این سر تا اون سرش وصل کردم میندازم.. میخوام

برم تو خونه که نگام به روبه روم می افته.. همون مرد.. مرد ناجی تکیه زده به تیر

چراغ برق و نگاش، نگاه ابی رنگش اینجاست.. متعجب نگاش میکنم، یعنی واسه چی

اومده؟ چرا اینطوری زل زده به من؟ نکنه یکی از اونا عوضی تر باشه؟ افکارمو پس میزنم.

از بالکن بیرون میرم هل و سریع لباس عوض میکنم و از خونه بیرون میرم.

نگاهش به سمت کش میاد و تکیه اش رو از چراغ برق جدا میکنه.. جلو تر میرم و

نگاهم روش بالا پایین میشه.. یعنی حالش اینقدر زود خوب شده؟ _سلام..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سر کج میکنه و جوابمو میده.

_خوبین؟ بهترین؟

لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

_ممنون خوبم.. من یه تشکر بهت بدهکارم..

متعجب نگاش میکنم.. لبش بیشتر کش میاد.

_بخاطر اون شب.. ام راستش میخواستم دعوت کنم.. قبول میکنی؟ اخم شونهنگی بین

ایروهام جا میگیره.

_من...

_ببخش ولی بهانه قبول نمیکنم!

_نه خب اون که باید تشکر کنه منم نه شما..

متواضع سر خم میکنه:

_اختیار داری بانو.. کم به زحمت نیافتدی اون شب..

_اره ولی...

_ با اما و ولی خرابش نکنیم..نهار که میدونم نیستی فرداشب شام مهمون من.

_ از کجا میدونین نیستم؟ چشمک

ریزی میزنه.

_ خب دیگه میدونم..حالا هم برو تو سرده مریض میشی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مبهوت نگاش میکنم و اون با لبخند کوچیکی رو لبش با سر به به در خونه اشاره میکنه..نگاه میگیرم و با خداحافظی کوتاهی راه اومده رو برمیگردم..اون مرموز بود یا من اینطوری فکر میکردم!؟

اونقدر همه چی سریع و پشت سرهم اتفاق می افته که یادم میره پیرسم کیه و اینجا چیکار داره..سری به گیجی خودم تکون میدم..چرا اینقدر حواس پرت شدم اخه!؟

پوفی میکشم و بی اختیار نگاهم به سمت پنجره کشیده میشه..قدمام به اون سمت میرن و من پشت پنجره می ایستم..نگاهم تو کوچه چرخ میخوره و اون مرد ناجی چشم آبی هنوز هم تکیه زده به تیر چراغ برق و تو اون سرما ایستاده..نگاهم مستقیم و متصل بهش..از این فاصله چیز زیادی نمیبینم اما سنگینی نگاهش رو حس میکنم..افکار به سرم حمله میکنن و من هیچ دلیل موجهی براشون ندارم..اون مرد

چرا اینجا ایستاده؟ چرا همه چی رو راجع به من میدونه؟ چرا؟ از جلو پنجره کنار میرم کم کم دارم ارزش میترسم.. به آدم عادی و غریبه چرا باید

کشیک منو بکشه؟ موج ترسی که تو تنم داره میپیچه رو حس میکنم.. آب دهنمو قورت میدم و به سمت کتاب هام میرم.. شاید اونا بتونن افکارمو سامون بدن و آروم کنند.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خمیازه ای میکشم. چشمم گرد میشه و سریع بلند میشم و رو رخت خوابم میشینم.. چشمامو میمالونم.. چی شد؟ صبح شد؟!

پوفی میکشم و میرم سرویس..

لباس عوض میکنم و با برداشتن کیفم از خونه خارج میشم. درارو قفل میکنم و به خودم میگم:

_یعنی واسه چی دیشب جلو در خونه بود؟ چیکار داشت؟

سری به گیجی خودم تکون میدم و با ذهنی درگیر راهی محل کارم میشم.

اول به دیدن خانم دکتر میرم.. تقی به در میزنم و بعد از اذن ورودش درو باز میکنم و داخل میشم.

_سلام.. صبحتون بخیر..

_صبح بخیر عزیزم..

این پا و اون پا میکنم و با لحن شرمنده ام میگم:

_ببخشید که دیروز نبودم..مددجو داشتم مجبور شدم به کار اون برسم..واقعا معذرت
میخوام.

سری تکون میده و با مهربانی مختص خودش میگه:

_آرمانا جان معذرت برای چی؟ ما اینجاییم برای همین..معلومه که کار
مددجو ها واجب تر..

مکثی میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جلسه مهمی نبود..فقط یه مقدار پول از طرف یه خیر به حساب موسسه واریز

شده..خواستم در جریان باشید و کسایی که نیاز دارند از بین مراجعیتتون معرفی

کنید که بخشی از اون پول رو بهشون بدیم برای کمک.

سری تکون میدم و میگم:

_دستش درد نکنه..

با مکث کوچیکی ادامه میدم:

_فعلا تو بین مدد جوهای من کسی که به اون صورت نیازمند باشه نیست..

سری تگون میده و میگه:

_خوبه..

_ولی..پرورشگاه..

میون حرفم میپره و میگه:

_آرمانا جان..میدونم همیشه به فکر اون بچه هایی ولی من نمیتونم پولی که به زیر

مجموعه موسسه اختصاص داره رو صرف یه ارگان دیگه کنم.

_بله حق با شماست..من معذرت میخوام.

_نیازی به معذرت خواهی نیست عزیزم..

راستی از اون دختر بچه،ارتمیس،چه خبر؟ _خوبه..

لبخندی میزنه و میگه:

_عالیه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخندی میزنم و میگم:

_با اجازتون من برمیگردم اتاقم..

_خواهش میکنم.

سری تگون میدم و از جا بلند میشم و اتاقشو ترک میکنم.

امروز از اون روزهای کاریه که وقت اب خوردن هم ندارم..از صبح مددجو داشتم و مشغول رسیدگی به علت مراجعشون..امروز اینقدر از زندگی های متفاوتشون شنیدم که سردرد گرفتم..هر کدومش یه کتاب بود؛یه کتاب ننوشته که من داشتم برگ هاشو یک به یک ورق میزدم..باید اقرار کنم که هر کدوم با خودشون کوله ای از تجربه داشتن ولی نمیدونستن چطور باید از اون استفاده کنن!

امروز حتی به دیدن ارتمیس هم نتونستم برم..انقدر سرم شلوغ بود که وقتشو نداشتم ولی تلفنی با آهو (مادرش) صحبت کردم و گفتم که واقعا سرم شلوغه. نیم نگاهی به ساعت میندازم و از جا بلند میشم اینقدر رو صندلی بی حرکت نشستم شونهم خشک شده،دهنم از اون همه حرفی که زدم کف کرده!چند قدمی تو اتاق راه میرم و طی یه تصمیم ناگهانی کیفمو برمیدارم و برای دیدن ارتمیس میرم..نمیتونم دلمو به ندیدنش اروم کنم!یک ساعت آخر و دیگه کاری اینجا ندارم. مثل همیشه سمانه رو در جریان میذارم و با اسنپ میرم بیمارستان.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

محوطه شلوغ رو پشت سر میزارم و رو به مسئول پذیرش که تو این مدت منو

شناخته سری تکون میدم و با اسانسور بالا میرم.

جلو در اتاقش مرد و زنی رو میبینم که نشستند رو صندلی ها و حرف میزنند..زن

که مشخصه آهو ست و مرد..نمیدونم،اون برادر مو بلندش که نیست..یعنی کیه؟

شونه ای بالا میدم و به سمتشون میرم..مرد که متوجه من شده رو به آهو چیزی

میگه و اون به سرعت میچرخه و با لبخند روی لبش از جاش بلند میشه و به سمت

میاد.جلوتر از اون سلام میکنم.

_سلام عزیزم..خوبی؟

_مرسی..شما خوبی؟ارت میس چی؟ با لبخند میگه:

_اونم خوبه ولی از صبح چشمش به در..

لبخند شرمنده ای میزنم و میگم:

_امروز خیلی سرم شلوغ بود حتی تا یک ساعت پیشم مددجو داشتم..با اینکه گفته

بودم نیام ولی دلم راضی نشد فقط الان تایمم ازاد بود که گفتم پیام یه سر

بینمش.

سری تکون میده و میگه:

_تو لطف داری عزیزم..

با صدای سلام مرد سرمو به سمتش برمیگردونم و با گذاشتن دستم تو دست دراز شده اش
جوابشو میدم..

آهو با لبخند میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_آرمانا جون شوهرم اردوان..

اوه پس اردوان اینه..خوبه به چشم برادری! هیکل درشت وقد بلندی داره..البته نه
اونقدر بلندا از مرد ناجی کوتاه تر«خاک تو سرم که دارم بهش فکر میکنم»ولی دیگه
جزء قد بلندا حساب میشه..فیسشم معمولی ولی تیپ کت و شلوار پوشش و کراوات
فیکس شده زیر گلوش تو خوشتیپ کردنش بی اهمیت نیست. با لبخند سری تکون میدم و
میگم:

_خوشوقتم.

با لحن مغروری که حتی از نگاهش هم پیداست میگه:

_هم چنین خانم..

نگاهی به سر تا پام میندازه و ادامه میده:

_پس اون مددکار معروف که آهوازش حرف میزنه شمایی..

با لبخند نگامو به اهو کش میدم که کنار همسر مغرورش ایستاده و با لبخند چین شده گوشه لبش نگام میکنه.

_ایشون به من لطف دارن.. با اجازتون من ارتمیسو بینم.. چون باید زود برگردم.

با همون نگاه سری تکون میده؛ رومو ازشون برمیگردونم. اوف مرده چقدر مغرور

بود.. نه به آهو نه به اون.. اصلا بهم نمیخورن.

سر تکون میدم و تو دلم میگم به من چه اصلا.. والا.

درو باز میکنم و طبق عادت اول سرمو میبرم تو.. به نظر میاد خواب باشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لب و لوچه ام اویزون میشه.. این همه راه اومدم بینمش ولی خوابه..

پوفی میکشم و تنم هم میبرم تو و درو میبندم. آهو اکثرا تو راهرو میمونه، نه که

نخواد پیش دخترش باشه.. نه.. تحمل دیدنش تو این وضعیت سخت کار هر مادری

نیست! البته حالا دیگه به نظر من انچنان مشکلی نداره و اینکه خودش نمیخواد

حرف بزنه بحثش جداست.. ولی بازم برای اهو سخته که البته حق هم داره.

سمت جسم گلوله شده زیر پتو میرم و بالای سرش می ایستم. نگاهی به مژه های

بلند و روشنش که سایبون چشماش شده میندازم، این دختر حیف بود.. حیف بود برای بلایی که به نامردی سرش اومد. اونقدر خوشگل بود که شبیه پری تو قصه ها، فرشته اسمونا و پرنسس داستان ها میموند.. چشمای درشت و میشی رنگشو از آهو به ارث برده بود.. بینی ظریف و کوچولوش و گونه های کوچولو اما برجسته اش و لب های قلبی شکلی که به سرخی دونه های انار بود ترکیب خوشگل صورتشو تشکیل میداد. موهاشم روشن بود.. یه رنگ زیتونی خدادادی که هیچ ارایشگری نمیتونست اینطوری رنگ بزنه به موهای کسی.

اهی از بین لبهای کپ شده ام خارج میشه.. از بالای سرش کنار میرم و میرم سمت پنجره.. پرده رو میکشم و میذارم نور به جنگ تاریکی و گرفتگی اتاق بیاد. خسته از انتظار قدمامو به سمت تختش برمیدارم و دوباره بالای سرش می ایستم. پلکاش تکون میخوره و کم کم چشم باز میکنه. لبخند نقاشی میشه رو لبم.

_سلام موش موشک.. خوبی امروز؟

مسکوت نگام میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ساعت خواب جوجو.. ماشالا خیلی میخوابیا.. یعنی آرتمیس نزدیک بود سر پا

بالاسرت خوابم ببره..میگما؟ کنجکاو نگام

میکنه.

_میگم میدونستی خواب هم واگیر داره؟ یعنی یکی بخوابه تو هم ناخودآگاه خوابت

میگیره؟

متعجب نگاهم میکنه..میخندم و میگم:

_چشماشو نگاه نگو باورت شد؟ بیخیال دختر من چرت و پرت زیاد میگم..

حس نگاهش دوست داشتنی وقتی لبخند تو عمق چشماش پیدااست.

دهنم کف کرده اینقدر حرف زدم..آخرش سندروم زبون بی قرار میگیرم من!

_خب جوجو دلت برا خونتون تنگ نشده؟

منتظر عکس العملش نیستم اما اون با باز و بسته کردن چشماش حرفموتا بید

میکنه..با خوشحالی میخندم و میگم:

_با مامانت حرف میزنم..راستی آدرس خونتون رو هم بهم بده پیام دیدنت..بینم اتاق من

خوشگلتر یا تو؟

چشماش برق میزنه..این نگاهش و دوست دارم..اینکه دیگه مثل روزهای اولش سرد

و صامت نیست و واکنش نشون میده یعنی یه قدم افتادم جلو.

با هاش خدافظی میکنم و از اتاق بیرون میرم.

—چطور پیش رفت؟

با سوال اردوان نگاش میکنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—خوبه یعنی باید بگم عالی..آرتمیس داره به حرفهای من واکنش نشون

میده..حرفامو تایید یا رد میکنه و همین یعنی روند بهبودش داره با سرعت بیشتری

پیش میره و اینکه اون میخواد که مرخص بشه.

هر دو اول مات نگام میکنن و بعد انگار به خودشون میان که سریع وارد اتاق میشن..

لبخندی میزنم و سعی میکنم حس حسادتی که تمام جونم رو مسموم کرده نادیده بگیرم.

با لبخندی تلخ از بیمارستان بیرون میزنم و تو امتداد خیابون راه میرم.دست خودم

نیست حسرتی که تو چشمام لونه شده..سالها با این حسرت.حسادت و غبطه

بزرگ

شدم..بی پدر،بی مادر،بی دوست و آشنا..خودم بزرگ شدم..خودم..نه کسی بود بهم

بگه چی درسته و چی غلطه..نه کسی بود که برام تب کنه..نه از دوریم بیمار شه..نه

برای یه قطره اشکم جون بده..نه با یه لبخندم دنیاش غرق خوشی شه!من یه من

نیمه بند که خودش سالها زحمت کشیده و به اینجا رسوندتش..خودش..فقط

خودش.

قدمای شل و وارفته ام..غم سنگین تو دلم..و یه حسرت بزرگ به اندازه ثانیه به ثانیه
 زندگی بیست و پنج ساله ام سالهاست روی دوشم سنگینی میکنه..میدونی یعنی
 چقدر؟ حساب کن..هر دقیقه ثانیه است و هر ساعت دقیقه..حالا هر ساعت میشه ثانیه..و
 اگه بخوام ضرب در تمام روزهای این بیست و پنج سال عمرم کنم..میشه یه عدد
 بزرگ که شاید اصلا تو فهم نکنه..اما تو دل من چرا..بغض گردو شده میون
 گلوم

قصد سر باز کردن نداره انگار..تمام این سالها خودم شدم مادر خودم..موقع گریه هام
 خودم دست کشیدم رو سرم..خودم خودمو اروم کردم..شدم پدر خودم..وقتی مدرسه
 ولی میخواست..وقتی تو کوچه خیابون میگفتند کو ننه بابات؟ خودم شدم
 پدر..خودم

شدم مادر..هق میزنم و با داد میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیبخشمشون..نمیبخشم..چیکار کردن با من..

هق هقم دل اسمونم اب کرد..هم پام ریخت غصه های دل مهربونشو.

تن لرزونمو حصار زدم و به سمت خونه میرم..لباسام خیس ابه و بارون همچنان داره

میباره، تند و رگباری، پر از خشم..پر از غصب.

اونقدر حالم بده که انگار تو ابرا دارم قدم میزنم.. با دیدن خیابون نزدیک به خونه
نفسمو لرزون بیرون میدم و به سمت خونه میرم..

باصدای کنار گوشم از جا میپرم.

چه بلایی سر خودت آوردی؟

چشمای سرخمو به سمتش میگیرم.. همون مرد ناجی چشم آبی.. بد حال تر از اونم
که فکر کنم اینجا چی میخواد.. بی حرف چشمامو ازش میگیرم و اون با نگاهی که
عمق نگرانش مشخصه تمام منو زیر نظر گرفته.. چه عجب آرمانا.. نمردیو یکی هم
نگران تو شد.. انگار آسمون به زمین رسیده!

بازوم

تو دستش میگیره و من مثل برق گرفته ها برمیگردم سمتش. با سری که به زیر
خم شده میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اونطوری نگاه نکن.. تعادل نداری اصلا..

بازم هیچی نمیگم.. بغض تو گلوم اینقدر بزرگ هست که اجازه حرف زدنو بهم نده!

«دانای کل»

رو به روی خانه آرمانا می ایستدند و او به آرمانایی که به زور با چشم های نیمه بازش اطراف را نگاه میکند با غم و حب نگاهی می اندازد و میپرسد:
_کلیدات کو؟

آرمانا با گیجی نگاهش میکند و او دلش می رود برای چشمهای خماری که از شدت ضعف به این روز افتاده اند و شاید از شدت گریه هایی که عجیب ردشان روی چهره اش مانده.

با کلافگی نگاهش را به خیابان میدوزد و میگوید:
_کلیدات کو آرمانا؟
_ت..تو...کی..کیفم.

سریع دست به کار میشود و کلید را از مابین وسایل کیفش بیرون میکشد و در را باز میکند آرمانا را به خود تکیه میدهد و پله هارا بالا میروند..روبه روی در سویت، آرمانا با همان گیجی اش میگوید:
_شما کجا؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی
_میخوام ببرمت دکتر..
_ن..نمی خواد..

_چرت نگو خواهشا.. چون تو تنت نیست..

و بالاخره او را به داخل میکشد..نگاهش را به سرعت برتی پیدا کردن اتاق خواب
میچرخاند و با دیدن رخت خواب پهن روی زمین به همان سمت میرود و آرمانا را
رویش میخواباند..با نگاهی به اطرافش کمد کوچکی را میبیند به سمتش میرود و
بازش میکند؛شامه اش پر از عطری میشود که برای صاحبش جان میدهد!
پالتو اش را از کمد برمیدارد و دست خودش نیست که بینی به پارچه لباس
میچسباند و عمیق و پی در پی بو میکشد..بو میکشد و عطرش را میان شش هایش
ذخیره میکند برای روزهای نبودنش!
با صدای ناله آرمانا به خودش می اید و شتاب زده به سمتش میرود..صورتش سرخ و
گلگون شده و اطراف چشمش را هاله قرمز رنگی گرفته است..پلک بسته و چیزی را
نالاه وار میگوید.

خم میشود و صدایش میزند اما جوابی نمیگیرد.

_آرمانا؟ آرمانا جانم؟ نخواب عزیز جون..نخواب دورت بگردم.

بی فایده ست دخترک از شدت ضعف و تب از حال رفته.

کلافه نفسش را بیرون میدهد..نگاهی به پالتوی خیس تنش می اندازد و با گیجی زمزمه میکند:

_الان چیکار کنم؟ من عوض کنم یعنی؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وای گویان بلند میشود و دور خودش میچرخد و دستش کلافه وار میان موهای کوتاهش چنگ میشود.. نه که نتواند.. نمیخواهد.. نمیخواهد حتی با نیت خیرش کاری بر خلاف خواسته محبوبش انجام دهد.

همسایه پایینش خانم رسولی نیز مدتی به مسافرت رفته و هیچکس در این ساختمان نیست که به کمکش بیاید.

با نگاهی به ارمانا که گونه هایش گلگون شده.. کلافه دور خودش میچرخد «زود باش داره از دست میره.. ممکنه تشنج کنه» هشدار درونی اش روی تردیدش خط بطلان میکشد؛ سمتش میرود.

مقنعه اش را از سرش بیرون میکشد موهای بهم چسبیده و خیشش پیش چشمش نمایان میشود.

چشم میبندد و کلافه نفس بیرون میدهد. دستش را به سمت دکمه های ماتتو اش

دراز میکند.. در حالی که نگاهش روی صورت او مانده یکی یکی دکمه ها را باز

میکند.. قلبش گوم گوم میکوبد و حلقش خشک شده است دانه های عرق را روی

نبض شقیقه اش حس میکند.. دختر ندیده نبود اما او.. آرمانا برایش با همه فرق

داشت به او که میرسید مثل جوانک های تازه به بلوغ رسیده میشد و احساسات

افسار گسیخته اش به یکباره سر در می آورد! پالتو را محکم میبندد که چشمش به شلوار میخورد شونہش کاملا خیس شده اه از نهادش بر می آید؛ نفسش را محکم بیرون میدهد توان اینیکی را ندارد.. ندارد.. موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و اسنپ میگیرد.. شالی روی موهای خیسش می اندازد که برق چیزی روی گردنش باعث میشود با کنجکاوی خم شود و مو هایش را کنار بزند.. پلاکی با طرح دایره توخالی که به فارسی آرمانا در ان نوشته شده است.. لبش کش می آید و شالش را درست میکند.. دست زیر حصارش میگذارد و او را چون کودکی در حصار میکشد.. تمام چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وجودش از حس داشتنش میان حصارش به لرزه در می آید و سر شار از حس شوق میشود.. قرار گرفتن سر او روی نبض تپنده سینه اش تاب و توانش را تحلیل میبرد. پلکش را محکم روی هم فشار میدهد و با دمی عمیق پلک باز میکند. از جا بلند میشود و یا علی گویان از ساختمان خارج میشود.. با دیدن ماشینی که خواسته است سوار میشود و رو به راننده میگوید:

_ اقا برو.. تند برو.. زود باش..

راننده نگاه از او میگیرد و با سرعت راه می افتد.

با رسیدنشان به بیمارستان سریع از ماشین پیاده میشود..ارمانا هم چنان در حصارش

است و گاهی هذیان میگوید و گاهی ناله و حتی گاهی اشک از چشمش جاری میشود..قلبش با دیدن این وضعیت میسوزد و نفسش تنگ شده است. درمانده است و کاری جز نگاه کردن به روز به روز بیشتر آب رفتنش از دستش بر نمی آید..کاش مرهمی برای دردهای کوچک و بزرگ دخترک تنهای میان حصارش داشت..کاش میتوانست بار بزرگ روی شونه های نحیفش را سبک کند اما..او اصلا کسی را کنار خودش نمیپذیرد!

به سرعت پرستار را صدا میزند و با شرح وضعیتش او را به اورژانس میبرد و روی یکی از تخت های خالی میخواباند.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسش را با کلافگی بیرون میدهد و دستی به موهای کوتاه پشتش میکشد..طولی نمیکشد که مرد جوانی با روپوش پزشکی به سراغشان می آید.با دیدنش دست خودش نیست حرصی که در جانش مینشیند..دست مشت کرده و با اخمی شونهنگ زیر نظرشان دارد.

پزشک رو به او میپرسد:

_مشکل چیه؟

_تبش بالاست..از حال رفته..

دکتر سری تکان میدهد و با دستش پیشانی اش را چک میکند..و او خون خودش را میخورد حتی از لمس هایی که یک پزشک بیمارش را برای تشخیص دردش میکند.

دستی میان موهایش میکشد و نمیداند این چندمین بار است که دستش میان

موهایش چنگ میشود..لبش را بین دندان هایش میگیرد.

دکتر نسخه ای به دستش میدهد و رو به او میگوید:

_شبو باید بمونه..تبش خیلی بالاست..ممکنه تشنج کنه..

مکثی میکند و میگوید:

_سابقه تشنج داره؟ با گیجی

میگوید:

_نمیدونم..

دکتر ابرویی بالا می اندازد و نگاهش را بین او و دختر زیبای روی تخت میچرخاند و با

مکث میپرسد:

_نسبتتون چیه با خانم؟

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

مانده که چه بگوید.. تنها کلمه ای که به ذهنش میرسد را به لب میراند و قند در

دلش اب میشود با آن نسبتی که به خودش می دهد.

_نامزدشم.

دکتر ابرویی بالا می اندازد و بعد از سفارش به پرستارش انجا را ترک میکند.

پرستار رو به اقای نامزد معرفی شده میگوید:

_اول برید پذیرش و صندوق و بعدم نسخه رو تهیه کنید.

سری تکان میدهد و نگران میگوید:

_تنها بمونه؟

پرستار با دیدن چشمای شیفته و صدای نگرانش با لبخند میگوید:

_نگران نباشید اقا.. ما حواسمون هست بهش تا شما برگردید.

سری تکان میدهد و بی میل انجا را ترک میکند.

داروها را میگیرد و در صف چندنفره صندوق می ایستد. مظرب پا روی زمین

میکوباند و با رسیدن نوبتش سریع دست به کار میشود و بعد از پرداخت وجهه به

اورژانس برمیگردد.. پرده ضخیم را کنار میزند و بالای سرش می ایستد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با لرزیدن پلک هایش خود را به او نزدیک میکند و نگران نگاه به او می اندازد..دست خودش نیست حس نگرانی بی پایانی که در جانش نشسته است؛ که اگر بود او اکنون اینجا و این چنین آشفته بالای سرش نبود!

پلک های لرزانش را با درد باز میکند و چین های پیشانی اش نشان از گیجی اش میدهد..با چشمانش به اطراف نگاه میکند و بالاخره در قاب نگاهش مرد ناجی جای میگیرد.

با صدای زمخت و گرفته اش میگوید:

—چ..چی شد؟

به او نزدیکتر میشود و میگوید:

—حالت بد شد اوردمت بیمارستان..

دستی به سرش میکشد و با ناله سرفه میکند.

نگاهش در اطرافش میچرخد و دوباره روی او ثابت میماند.

گلویش خشک و زبانش ددر دهانش چون تکه گوشت بی ارزشی سنگین شده..به سختی لب میزند:

—اب میدین بهم؟

با همان نگاه نگران..با همان دلهره و استرس میان نی نی چشمانش سری تکان

میدهد و از مقابل چشمانش عبور میکند.. لحظه ای بعد با مشمایی درون دستش به سمتش می آید.. بطری کوچک اب معدنی را باز میکند و کمی در لیوان میریزد و به سمتش می آید.. نزدیک میشود و خم میشود دست زیر سرش میگذارد و کمی بلندش میکند. آرمانا معذب تن جمع میکند و او به این تقلای محسوسش لبخند
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شونهنگی میزند.. لیوان اب را به لبهای خشکیده اش میچسباند و آرمانا با ولع آب را مینوشد، با این که آب خورده اما حس تشنگیش برطرف نشده. با خجالت میگوید:
_میریزین دوباره؟

آخ که جان میدهد برای چشمهای خمار و خجالت زده اش.. برای صدای گرفته و کلفت شده اش که کم از صدای قصاب محلشان عباس اقا ندارد.. انکار نمیکند او این دختر را با دنیا معاوضه نمیکند.. همه بروند، همه پشت کنند و بروند فقط او.. او که باشد همه چیز هست!

لبخندش عمیق تر میشود و دوباره لیوان را پ میکند و به لبش میچسباند.
نگاه آرمانا به چشمهای ابی مردی که برای دومین بار سپر بلایش شده تلاقی میکند؛ رشته نگاهشان را اسحاق قطع میکند.. تاب نگاه مثل آتش گرم و سوزان دخترک را ندارد!!

خود را از او فاصله میدهد و سرش را به آرامی روی بالش میگذارد محض احتیاط با دست صورتش را لمس میکند و با حس گرما کلافه پوفی میکشد و میگوید:
_هنوزم داری میسوزی..

آرمانا اشفته از سوال های ذهنش کمی نگاهش میکند و بی مقدمه میپرسد:
_شما کی هستی؟

اسحاق تک خنده مبهوتی میزند.

_یعنی چی که کی هستی؟

با حس سنگینی نگاهش شانه بالا میدهد و در ادامه میگوید:
_یه ادم معمولی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آرمانا از بازی که راه انداخته هیچ خوشش نمی آید اخم میکند و جدی با ان صدای کلفت شده اش میگوید:

_بحثو نیچون.. کی هستی؟ از کجا اومدی؟ چرا هی سرو کله ات سر بزنگاه ظاهر میشه؟

متوجه نیست که افعالش را مفرد بیان میکند..چشم اسحاق برق میزند.

لبخندی مرموز و پر شیطنت روی لبش می آید و میگوید:

_شاید من اومدم که ناجی تو باشم!

آرمانا کلافه از این کشمکش میانشان روی از او برمیگرداند..طاقةت روی
برگرداندنش

را ندارد..شوخی و شیطنت را کنار میگذارد و میگوید:

_من از اهالی همون محلم..یکی دو تا کوچه بالاتر..هر دفعه اتفاقی بهم میخوریم فقط همین..

آرمانا برمیگردد و میپرسد:

_اقای؟

_اسحاق جاوید..

ابرویی بالا می دهد و نامش را زیر لب تکرار میکند و میپرسد:

_منو از کجا میشناسی؟ اسحاق لبی تر میکنندو

میگوید:

_میگم که هم محلی هستیم..

نگاهی مشکوک به او می اندازد و نمیداند چرا بخشی از حرف هایش را نمیتواند باور
کند!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«آرمانا»

کمی این پا و اون پا میکنه و در اخر میگه:

_برم به پرستار بگم بیدار شدی بیاد چکت کنه..

بی حرف نگاهش میکنم که نگاهش رو با مکث برمیداره و پرده رو کنار میزنه و بیرون میره.

این مرد چی میخواد از من؟ ته دلم یه ترسی داره موج میزنه.. نمیخوام بهم نزدیک

بشه، نمیخوام هی ببینمش و علی رغم میل من تو این مدت هر بار سرمو چرخوندم دیدمش.

پوفی میکشم و سعی میکنم ذهنمو آرام کنم.. اون مرد فقط اتفاقی سرراه من سبز

میشه و هیچ چیز دیگه ای پشتش نیست.. فاز مثبت برمیدارم چون نمیخوام درگیر چیزی یا کسی بشم!!

چشمام داره سنگین میشه که بلاخره سرو کله خودش و پرستار پیدا میشه.. زن با لبخند میگه:

_تو که کشتی نامزدتو تا چشم باز کنی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جانم؟؟ نامزدم؟؟ کدوم نامزد؟؟ نکنه تو خواب نامزد کردم و خبر ندارم!!

گیج نگامو بین اون و پرستار میچرخونم.. پرستار بدون توجه به گیجی من دست رو پیشونیم میذاره و میگه:

_دختر تو که هنوز داغی!

از بالای تخت طب سنجی بر میداره و تکون میده و میاره سمتم و میگه:

_بزار زیر زبونت..درشم نیاز تا چند دقیقه..

بی حرف سر تکون میدم و دهنمو با خجالت باز میکنم و اون طب سنجو تو دهنم میزاره.

سنگینی نگاه مرد اسحاق معرفی شده که گفته نامزدمه رو حس میکنم و هی

چشمم میخواد بره برای دیدنش و من هی کنترلش میکنم..هی میچسبم بهش که نره!!!

پرستار طب سنجو از تو دهنم میکشه و با نگاهی بهش میگه:

_تبت قطع نشده...

امپولی از جیش در میاره و تو سرمم خالی میکنه و میگه:

_سابقه تبت تند یا تشنج داشتی؟

_نه..

_خوبه..تا صبح تبت قطع میشه..اما شدید سرما خوردی..چند روزی استراحت کن و

غذاهای ابکی مثل سوپ و اینا بخور..که سریعتتر خوب شی..

_باشه..ممنونم..

با لبخند سری تکون میده و روبه اسحاق میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ شما هم مراقب نامزدتون باشید..بنیه ضعیفی داره.

اسحاق سر کج میکنه و جدی میگه:

_بله چشم..حواسم هست..

پوزخندی بهش میزنم و نمیدونم امپوله چی بود که اینقدر خمارم کرد.

گیجم و پلکام میره روی هم بیفته که با صداش توجه میپریم و چشم باز میکنم.

_نخواهیا..

گیج نگاش میکنم که سریع از اون مشمای خریدش یه کمپوت بیرون میکشه و به

سمتم میاد..درشو باز میکنه و نزدیک به تخت می ایسته..با بی حالی نگامو به بالا

میکشم و اون با حس نگاهم رو چشماش نگاهشو از روم برمیداره و با چنگال

مخصوص تکه هلویی بیرون میاره و به سمت دهنم میگیره و همونطوری حرف هم میزنه:

_پر از نگهدارنده است نخوردنش بهتر از خوردنش..ولی این موقع شب هیچ جا باز

نبود..نمی تونستم اینجا تنهات بزارم برم برای خرید..اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

وقتی میبینه بدون عکس العمل فقط نگاش میکنم نگاهشو به چشمام بخیه

میزنه..چی داره تو اون چشمای ابی که نمیتونم نگاه بگیرم؟اب دهنمو قورت

میدم.

_دهنتو باز کن.

مسخ چشماش به ارومی دهنمو باز میکنم و اون تکه تکه کمپوتو بهم میده..وقتی
تموم میشه خم میشه روم و من ترسیده خودمو جمع میکنم اما اون با لبخند محوی
ملحفه تخت رو بالاتر میکشه و با صدای ریزی میگه:

_سردت نیست؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اب دهنمو قورت میدم دستپاچه شدم و نمیدونم چی بگم و چیکار کنم..راستش
اولین بارمه که تو این موقعیت ها قرار میگیرم!!!عقب میکشه و پالتو پاییزه اش رو از تنش
درمیاره و میکشه روم.

_سردتون میشه..

_نمیشه..تو راحت باش..

انقدر خمار بخوابم که نمیتونم خودمو نگه دارم و پلکم روی هم میفته.
با صدای پچ پچ ریزی شاخکام فعال میشه و ناخوداگاه گوش تیز میکنم که بفهمم چی میگن:

_چقدر جیگره پسره..وای ترانه بازوهاشو نگاه،وای پاهاشو..چقدر بلنده!

یه صدای دیگه میگه:

_بیخود دلتو صابون نزن؛دختره نامزدشه.

_ا..پس تو توره ؟

اون یکی با خنده میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اره..نبودی چطوری نگرانش بود..از کنار تخت جم نمیخورد..به زور فرستادمش

صندوق؛میگفت تنهاست،میترسه بیدارشه نباشه.

سوتی میزنه و میگه:

_اوه..چه عاشق!ولی دختره هم خوشگله ها نه؟

_اره..خوشگله.

_ولی حیف شد..

صدای خنده ریزی و بعد.

_دختر تو سر همه همینو میگی،مگه رضا چشه که اینقدر چشت میچرخه؟

_وا؟من کجا چشمم میچرخه؟جلو چشمم که دیگه نمیتونم بگیرم..بعدشم تو که

میدونی قلب من یه در بیشتر نداره و رضا قفل و کلیدش کرده!

_اره..آره بیا حالا مردمو زا براه نکن نصف شب.

_صبر کن سرمشو چک کنم..

و بعد کسی نزدیک میشه و با سرم تو دستم ور میره..به زور خودمو نگه داشتم که

یعنی من خوابم! با دور شدن صدای تق تق کفشاشون اروم چشم باز میکنم.. روی
صندلی کنار تخت نشسته خوابش برده.. نا خودآگاه حرفهای دختره تو ذهنم تکرار
میشه.. نگاهم اینبار دقیق تر روش میچرخه.. بازوهاشو حصار زده و تو خودش جمع
شده.. مشخصه که سردشه.. ولی جنتلمن بازی در آورد پالتوشو داد به من.. اخه بگو

وقتی سردته چه لزومی داره این اداها؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

پوفی میکشم و گلوی متورمم به خارش افتاده.. حتی اب دهنم به زور قورت
میدم.. ای خدا.. ارمانا از دست تو.. دختره بی عقل نونت نبود ابت نبود قدم زدنت تو بارون
دیگه چی بود؟

به خودم پوزخندی میزنم و از ذهنم میگذره اینطوری فکر کنی خیلی بهتره تا اینکه
از شدت حسرتی که تو وجودت بود از خود بی خود شدی و زدی به دل بارون.. اره اینطوری
خیلی بهتره!

دستمو میارم بالا که جلو عطسه مو بگیرم که بادیدن لباسی که تنمه خشک

میشم.. عطسه هه نیومده برمیگرده!

با بهت و تعجب خیره ام به لباسی که تنمه موندم.. تا جایی که یادمه من مانتو تنم

بود..اونم رنگش خاکی بود..ولی الان پالتو پاییزه ی خاکستری رنگم تنمه..با
فکری

که ذهنم عبور میکنه مثل برق گرفته ها نگامو به مرد خوابِ نشسته رو صندلی
میدوزم..دهنم از فرط حیرت باز مونده و چشمام درشت شده..نکنه این لباسارو عوض
کرده؟وای..وای شرفت رفت ارمانا!سریع دکمه اشو باز میکنم و با دیدن تاپی که تنمه
نفسمو محسوس بیرون میدم..خوبه تاپو عوض نکرده..شلوارم..نکنه
اونم عوض

کرده؟به سختی بلند میشم و ملحفه رو از رو پام کنار میزنم..نفسمو راحت بیرون
میدم..اونم عوض نکرده..که اگه کرده بود چشماشو در میاوردم..چه معنی داره
اصلا؟میگم مشکوکه ها..واسه چی هی سرو کله اش پیدا میشه؟چرا لباسامو عوض
کرده؟چرا آورده بیمارستان؟واسه چی کنارم مونده..چشمهای نگرانش از جلو چشمام
رد نمیشه..حرفهای پرستاره تو ذهنم زنگ میزنه«نامزدت نگرانت بود،میگفت میترسم
بیدار شه من نباشم»خدایا این کیه؟کیه؟

جوابی برای سوالای تو ذهنم ندارم..نگامو کلافه به سمتش برمیگردونم..مشخصه
سردشه..کاش پالتوشو نمیداد به من..حس انسان دوستانه ام نمیزاره که خودم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بیخیال تنم گرم باشه و اون از سرما تو خودش جمع بشه.. به سختی از تخت بلند
میشم و سرفه خشکی که میزنم گلومو به خراش میندازه.. کلافه از
سرماخوردگی بی

موقع پاهامو از تخت اویزون میکنم و روی سرامیک های سرد زمین میزارم.. از
سردیش به خودم میلرزیم و پوستم دون دون میشه.. نزدیکش میشم و پالتو رو روی
تنش میکشیم.. تو همون حالت خم شده موندم و محوش شدم! موهاش به هم
ریخته

روی پیشونی بلندش سایه انداخته.. نوک انگشتام به گزگز افتاده و دلم میخواد دست
ببرم و همشو محکم بفرستم بالا.. موهاش رو اعصابم.. پوفی میکشم و شونهراست
میکنم که با گرفته شدن دستم تو جا خشک میشم.. لعنتی بیدار بود! آب دهنمو
قورت میدم و به خودم جرئت میدم و نگاهمو پایین میکشم. اوف ارمانا اوف
که فقط

سوتی میدی! چشمات باز شده و با نگاه ابیش براندازم میکنه و با صدای گرفته اش میگه:
_کجا؟

بیخشید؟ چیو کجا؟

چشم گرد میکنم و اون با دیدن نگام زیر لب به ارومی چیزی میگه که چون نزدیکش
میشنوم.

_باز درشتشون کرد!

جانم؟ این الان با من؟ از حرفها و رفتارهاش طوری گیج شدم که فراموش کردم دستم تو دستشه..

با فشاری که به دستم میاد نگاهی با انگشتای حلقه شده اش دور مچ ظریفم می ندازم.. انگشتاش بزرگ و مردونه است..

_خوبه.. تبت قطع شده..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرفه میکنم و نگاه به اشک نشستمو به چشماش میدوزم.. نگران انگشتاش رو از دور

مچم باز میکنه و بلند میشه و رو به روم قد علم می کنه ومیگه:

_گلوت خیلی درد میکنه؟

این سواله میپرسه؟ خب معلومه که درد میکنه!

تکونی تو جام میخورم.. اخی الان وقت دستشویی بود؟!

میپرسم:

_دستشویی کجاست؟

_دستشویی داری؟ ای بابا..

_نه برم چکش کنم یه وقت کثیف نباشه!عجبا!

لبخند شونهنگی میزنه و میگه:

_حاضر جواب..صبر کن.

خم میشه از زیر تخت دمپایی پلاستیکی بیرون میکشه و جلو پام میزاره.

_پوش ببرمت..

_خودم میتونم..

_بله میتونی..ولی من میبرمت..

قامتشو راست میکنه و من تازه متوجه چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

اختلاف قدمون میشم..یارو به چنار گفته زکی..فکر کنم یه یک و هشتاد،نودی باشه.

با فشار به مثانه ام یه خودم میام و سریع دمپایی رو میپوشم.

سرمو از پایه اش برمیداره و کنارم راه میاد وبه سمت دستشویی هدایتیم

میکنه..جلوی در بی حرف سرمو از ش میگیرم و میرم تو..این پسر با این رفتاراش

حسابی گیجم کرده.

آبی به دست و صورتم میزنم و فینمم میگیرم و از دستشویی خارج میشم..با دیدنم

کنارم وایمیسه و دوشادوش هم با دستی که بدون لمس حائلشونهم شده به تخت

برمیگردم. سرمو به پایه اش اویزون میکنه و میپرسه:

چیزی میخوای بهت بدم؟

سری به نشانه نفی تکون میدم و با تردید. میپرسم:

چرا گفتم نامزد منی؟ ابرویی بالا میده

و میگه:

خب چی میگفتم؟ وقتی همه زوم شدن روم دنبال نسبت میگردن چی باید میگفتم

که دردرس نشه؟

خب منطقی و خلع سلاح میکنه ولی سوالی من هنوز تموم نشده..

واسه چی لباسمو عوض کردی؟

خبس بودی؛ گفتم بدتر میشی!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ببین آقای محترم من چه نسبتی با شما داشتم که اومدی توخونم و لباسام عوض

کردی؟

جوش نزن.. نگاه نکردم.

_بچه گول میزنی؟ ذات شماها خرابه..مگه میشه یه دختر تنها گیر بیارین و فکر سو استفاده به سرتون نزنه؟

من اگه همچین فکری داشتم دیشب از اون حالت سو استفاده مو میکردم و معلوم نبود الان کجا بودی؛میگم نگاه نکردم..یعنی نکردم اونقدر ناموس سرم میشه که چشم ندوزم به ناموس کسی..چشم بستم و لباساتو عوض کردم.بد کردم بهت خوبی کردم؟تشکرت بخوره تو سرم تهمت بهم نزن!

با دهان باز نگاه میکنم..با پایان حرفهات نفسشو با خشم بیرون میدی؛پوستش سرخ شده و رگ گردنش متورم.چقدر بهش برخورد..انتظار داشتی برنخور؟راست راست زل زدی تو چشمش بهش میگي سو استفاده گر..بعداون همه لطفی که در حقت کرده اینطوری تشکر میکنی..

چشم ازش میگیرم و با شرمندگی میگم:

_معذرت میخوام.

ولی اون بی هیچ حرفی با همون نگاه پر از خشم با قدم های بلند و کوبان که زمین رو به لرزه در میاره از اورژانس میره بیرون.

رفت؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«نه پس میخواستی بمونه با تهمت هایی که بهش زدی..نازتم بکشه..نگرانتم باشه»...
«من که گفتم ببخشید»..

«آب ریخته شده رو میخوای جمع کنی؟! لبم اویزون میشه و از درون به جون خودم افتادم.. خیلی بد شد که اینطوری جوابشو دادم..لال شی ارمانا که زبونت از نیش مار بدتر!

پوفی میکشم وبا نگاهی به ساعت میبینم که ۴صبح..حداقل ۲،۴ساعت دیگه اینجا موندگارم.نگاهم به صندلی می افته و با دیدن پالتوش وا میرم..حتی اینم با خودش نبرد که سردش نشه.

من یه بیشعور به تمام معنای دور و برم رو با دست خودم فراری میدم!

نگام خشک میشه به در اما نمیاد..هوا روشن شده پرستارا شیفتشونو عوض کردن و اون هنوز نیمده..کجا رفت؟منو اینجا تنها ول کرد رفت؟سرم درد گرفته و آمار سرفه هام زده بالا..با اومدن مردی با روپوش سفید اونم سر و کله اش پیدا میشه؛بدون اینکه نگاهی بهم بندازه نزدیک تختم می ایسته..دکتر بعد از چک کردن تخت های کناری به سراغ من میاد..دستی به پیشونیم میکشه و میگه:

_خوبه تبت قطع شده..سرفه هم میکنی؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

_اره زیاد.

_خشک یا خلط هم داره؟

_خشکه..

_خب مرخصی..نسخه رو دیشب دادم به نامزدت..داروهاتو به موقع مصرف کن..دیگه

هم هوس پیاده روی زیر بارون نزنه به سرت..دیشب نزدیک بود تشنج کنی..

باشه ای میگم که با لبخند سری تکون میده و میره بیرون..مشمایی که

دستشه رو

کنارم روتخت میذاره و بی حرف میره..بازم که رفت ای بابا..من که پولم

ندارم..چطوری حساب کنم هزینه رو؟

کنجکاو بسته رو برمیدارم و بازش میکنم..یه جفت نیم بوته مشکی..لبخندی رو لبم

میاد..

«بین چقدر به فکرته..حواسش بود کفش نداری و رفته خریده»!!

دقیقا واسه همین کارهاشه که گیج شدم و بهش مشکوک.

پوفی میکشم که دوباره بعد از چند دقیقه پیداش میشه خیلی خشک و جدی بدون نگاه بهم میگه:

_مرخصین.. میتونید برید.

_هزینه ها چی؟

_من حساب کردم.

_دستتون درد نکنه..اما..

بلاخره نگاشو بهم میدوزه و میگه:

_بعد از تون پس میگیرم..دینی گردنتون نمیمونه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نیش داره حرفاش..جمله ای که در عین ساده بودن با لحن طعنه آمیزی بیان شده

اخمامو جمع میکنه..اوف چقدر سرد شد..میمردی اون حرفها رو نمیزدی بهش!؟

تمام مدتی که پرستار میاد و آنژیو رو از رگم بیرون میکشه و من از سوزشش اخ

میگم نگاهش سرد و سنگین روی منه!

لبی کج میکنم و پاهامو از تخت اویزون میکنم..سریع از جعبه کفشارو در میاره و

جلو زانو میزنه و بدون حرف دستش دور پام حلقه میشه..شکه نگاش

میکنم..قلبم یه

آن ایست میکنه و بعد دوباره تپیدن رو از اول شروع میکنه.. محکم و تند انگار
برای

بار اول میکوبه! جای دستش روی پام به گز گز میفته.. من جایی تو لحظه ای که برای
اولین بار پامو لمس کرده موندم و اون حالا ایستاده و خیره نگاهم میکنه.. نگاهش
سنگینه.. زیادی سنگینه.. اب دهنمو قورت میدم.. من تب دارم یا دمای بدنم بخاطر
این مرد و کارهای گستاخانه اش بالا رفته!

به زور دهن باز میکنم و با تمام تلاشم اما ته صدام پر از لرزشِ
_نیازی نبود..

سرفه میکنم.. نگرانی به چشماش برمیگرده ولی سریع یخ میزنه و میگه:
_بفرمایید لطفا.

باهم از بیمارستان خارج میشیم.. با اینکه ساکت و بی حرف کنارم راه میاد اما باهر
سرفه ای که میزنم چشماش برمیگرده روم و حزین نگاهم میکنه و دوباره میره تو همون
قلب سردش!

جلوی بیمارستان تاکسی میگیره و با حساب کردن کرایه اش ادرس و میده.. خم
میشه سمتم و کیسه دارو ها رو میذاره تو حصارم و بی نگاه و حرف روبه راننده میگه:
_راه بیفت اقا.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از ماشین فاصله میگیره و راننده ماشینو راه میندازه..نگام بهش خیره مونده؛ماشین دور میشه ولی من به عقب برگشتم و زل زدم به مردی که دلشو شکستم..کاش اون حرفها رو به زبون نمی اوردم؛تصویرش پیش چشمم ریز و ریز تر میشه تا جایی که دیگه نیست.

برمیگردم و نگامو به خیابون میدوزم..دستی به لبم میکشم و با یادآوری موسسه اه از نهادم برمیاد باید حتما خبر بدم که نمیرم.

با توقف ماشین ازش پیاده میشم و تازه یادم میاد که من اصلا کلید نداشتم..پوفی میکشم چقدر که حواسم جمعه..اوف..کیسه داروها رو باز میکنم و با دیدن کلیدا چشمم برق میفته.چه آقای حواس جمعی..لبم کش میاد و کلیدو برمیدارم و درو باز میکنم و میرم تو.

پله هارو بالا میرم و در سویتو باز میکنم و با در آوردن کفشهام وارد خونه میشم.نگامو تو خونه میچرخونم و با دیدن ماتنوم کنار رخت خوابم صورتم گر میگیره از فکر اینکه اون لباسمو عوض کرده..هر چند گفت که ندیده اما مگه میشه ندیده باشه؟پوفی میکشم و میرم سمت کیفم..گوشیمو در میارم و زنگ میزنم به موسسه..

_الو

سرفه ای میکنم و با صدای کلفت شده ام میگم:

_الو سمانه..سلام..

_شما؟

_آرمانام..

صدای متعجبش تو گوش میپیچه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_صدات چقدر عوض شده..

_سرما خوردم ناجور.. تازه از بیمارستان اومدم.. امروز و نمیتونم پیام.. فردا هم شاید نیام.

_باشه باشه.. تو استراحت کن.. منو لاله میایم پیشت بعد از موسسه.

_باشه منتظر تونم.

تماسو قطع میکنم و راهی حموم میشم.. لباسامو در میارم و ابو گرم میکنم و میرم زیر

دوش.. با همه بدحالیم اما تمیز خودمو میشورم و بعد حوله پیچ میرم بیرون.. سریع از

کمد یه بافت سرمه ای رنگ بیرون میکشم و با شلوار گرم میپوشم و لای لحافم قائم

میشم. چشمام خمار میشه و دوباره خوابم میبره.

چند بار تو خواب میپریم چون سرما خوردم بینیم کیپ میشد و هی بیدار

میشدم؛ داروها رو که خوردم دوباره بی جون افتادم رو رخت خواب و نفهمیدم چی شد!
 با صدای دنگ دنگ زنگ عصبی چشم باز میکنم؛ سرم داشت میترکید؛ انگار توش
 بازار مس گری بود.. پوفی میکشم و با دستمال بینیمو تمیز میکنم واز جا بلند
 میشم.. حتی حال راه رفتنم ندارم! خودمو به ایفون میرسونم و با همون صدای گرفته و کلفت
 شدم میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کیه؟

_وای خدا صداشو.. باز کن.

با تشخیص صدای سمانه کلیدو میزنم و میرم سمت در اونم باز میذارم و دوباره برمیگردم
 به رخت خوابم.

پر سرو صدا از پله ها بالا میان و بعد سرو کله شون تو درگاه در پیدا میشه.

بادیدنم لای پتو خشکشون میزنه؛ سریع میان تو و درو میبندن.

_نچ نچ.. ارمانا پاشو ببریمت دکتر..

_نمیخواه دیشب تا صبح بیمارستان بودم.

سمانه نزدیک میشه و دست رو پیشونیم میزاره و میگه:

_دختر تب داری.. لج نکن پاشو ببریمت.

_نمیخواد..داروها رومیخورم خوب میشم.

لاله لب کج میکنه و میگه:

_ولش کن لجبازو..من برم بینم چیزی پیدا میشه براش سوپ بپزیم!

_دستت درد نکنه..زحمت نکش..

احتمالا من بعد خوردن سوپ لاله فوروارد بشم اون دنیا!

شکلکی در میاره و میره سمت اشپزخونه کوچیکم.

پلکای خمارم دوباره روی هم میفته که باصدای سمانه هوشیار میشم.

_خب یه خبر می دادی یکی از ما میومد پیشت.

_مرسی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_حالا تنهایی سخت نبود با اون حالت؟

_تنها نبودم که!

متعجب میگه:

_پس با کی بودی؟

وای بازم که سوتی دادی ارمانا..زود جمعش کن.

_ها؟..چیزه خب.

کنجکاو میگه:

_زود باش من من نکن..با کی رفتی؟

_چیز..خب..یه پسری تو خیابون دیدم بردم.

چشمش گرد میشه و میگه:

_خاک تو سرم..با پسر غریبه پاشدی رفتی..نگفتی یه بلایی سرت بیاره؟ بی حوصله میگم:

_اخه..غریبه هم نبود..

گیج شده و این از نگاهش مشخصه تند و سریع میگم:

_بابا این یارو یکی از بچه های همین محل دیده جلو در دارم غش میکنم سریع منو

برداشته برده بیمارستان..تا صبحم پیشم موند هزینه بیمارستانم خودش داد..

_اصلا تو که دیروز می رفتی حالت بد نبود چی شد یهو جلو در اونطوری شدی؟ پوفی میکشم

و میگم:

_ول کن سمانه جان مادرت..تو بارون موندم اونطوری شدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ابرویی بالا میندازه و دیگه چیزی نمیپرسه لاله از تو اشپزخونه بلند میگه:

_بابا چیکار داری..با کی رفته..دست اون اقا هم درد نکنه..مردونگی کرده بهش کمک

کرده تا صبحم مونده..هزینه هارو هم داده..

بعد بلند تر میگه:

_مرده شور تو ببرن آرمانا که یخچالت از ته جیب منم خالی تره..شپیش توش جفتک میندازه!

بی حال میخندم و میگم:

_وقت نشد..بیا از کیفم پول بردار یا برو بخر یا زنگ بزن از رستوران بیارن.

سمانه لب کج میکنه:

_این تب داره..داره هذیون میگه.. آرمانای خسیس کجا و ولخرجی کجا؟

_فقط تهشو درنیارینا..پول اون یارو هم باید بدم!

هر دو میخندن و لاله میگه:

_برم خرید..

_پول تو کیفمه بردار..

دستی تکون میده و میگه:

_برو بابا.

_ لاله بردار میگم..

پوفی میکشه و از کیفم پول برمیداره و دستی تکون میده و میره.

سمانه بلند میشه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ برم اب بیارم داروهاتو بدم.

بی حال سر تکون میدم و چشم میبندم.

با زنگ گوشیم با غرغر بلند میشم و از کیفم درش میارم؛ با دیدن شماره اهو نگران

میشم سرفه میکنم و صدامو کمی صاف میکنم و جواب میدم:

_ جانم؟

_ ببخشید آرمانا جون نیستن؟ ای وای من آهو صدامو

نشناخته!

_ سلام آهو جان.. خودمم..

صداش رنگ تعجب میگیره:

_ سلام عزیزم.. خوبی؟ صدات چرا اینطوری شده؟

_ مرسی.. یکم سرماخردم واسه همونه.

__بلا به دور عزیزم..

__مرسی..

با مکت میپرسم:

__چیزی شده آهو جون؟ ارتمیس خوبه؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

__ها؟اره..اره..امروز نیمدی..دیروزم که نفهمیدم کی رفتی.

__شرمنده واقعا برام کاری پیش اومد..امروزم که مریض بودم اصلا موسسه هم نرفتم خونه
موندم..

__بازم بلا به دور..خواستم بهت بگم ارتمیسو مرخص کردیم اما از دیروز تا الان منتظرِ بغض
کرده ادامه میده:

__حرف نمیزنه ولی چشماش همش دو دو میزنه! راستش یکم ترسیدیم نکنه

اوردیمیش خونه برعکس جواب بده؟!!

__نه عزیزم..شما اصلا نگران نباشید همه حالت های آرتمیس طبیعیه..بعد از یه مدت

طولانی به خونه برگشته..شما فقط صبور باشید و بسپارید به زمان..زمان حلال

مشکلات!

خودم به حرفی که دارم میزنم اعتماد ندارم! آخه منو چه به مددکار شدن؟وقتی از

بین ده تا فکری که تو سرم چرخ میخوره ۹ تاش از ناامیدی و یاس میاد؟!
 واقعا ازت ممنونم آرمانا جان.. آرتمیس که خوب شد جبران میکنم تمام زحمات این مدت
 رو..

مچکرم آهو جان من فقط وظیفه امو انجام میدم.. تمام سعیم رو میکنم که آرتمیس
 زودتر رو به راه شه الانم اگه شرایطش رو داره گوشی رو بدین بهش.
 باشه چشم یه لحظه.

صدای خش خش میاد و بعد صدای آهو که میگه:

ارمانا جان گوشی رو اسپیکرِ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی _ سلام جوجو چطوری خوبی؟ راستی بلاخره

از اون بیمارستان خلاص شدی مموش

تبریک میگم بهت.. حالا الان که مریضم.. سرما خوردم یکم.. خوب شدم میام پیشت
 ولی شرط داره ها..

سکوتش نشون میده که داره گوش میده.

اکه اتاقت از اتاق من خوشگلتر بود شرط رو تو میبری اما برعکس اگه مال من

خوشگل تر بود هر چی که منم گفتم..قبوله؟

--

قبول..مهر و امضا شد آرتمیس خانم فردا پس فردا نرنی زیرش بین دوستتم
اینجاست،شاهد دارم!

سرفه ای میکنم و میگم:

_جوجه من حال خوب نیست باید قطع کنم..خوشحال شدم که مرخص شدی..فعلا بای!

و تماس قطع میشه..لبخند شونهنگی میزنم،با صدای سمانه تو جا میپریم.

_چه لاوی هم میتراکونه..خدا بده شانس..

پوزخندی میزنم و میگم:

_هه..شانس!

اخم شونهنگی میکنه و لیوان ابو به سمت میگیره و میگه:

_تو فعلا داروها تو بخور..

سری تکون میدم و داروها رو با آب میخورم و به سمانه میگم:

_درجه شوفاژو بیشتر میکنی؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_اره..سردته؟

_لرز دارم.

با غرغری میگه:

_لجبازی دیگه..میگم بیا ببریمت دکتر میگی نیام..این لاله هم انگار رفت

بسازه..دوساعته رفته پیداش نیست..

پوفی میکشم و بی حال میگم:

_غررزنن سمانه..سرم رفت..

دهن کجی میکنه و بلند میشه میره سمت شویژ و درجه اشو بالا میبره و بعدم یه

گوشه میشینه و با گوشیش مشغول میشه.

لاله خانم بلاخره با دست های پر میاد..سمانه به جونش غر میزنه و اون در جوابش میگه:

_مگه ندیدی هیچی توخونه نبود..من موندم این با چی زنده است..مجبور شدم چند

جا برم برای خرید..سوپ هم از رستوران خریدم.

به سمت اشپزخونه میره و میگه:

_سمانه بیا سوپو بدم ببر..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سمانه بلند میشه و میره.

دلم میگیره برای تنهایی خودم که محتاج دوستام شدم؛ کاش منم تو این دنیا یکیو

داشتم که حداقل یه لیوان اب بده دستم..دلممیسوزه که اگر دیشب اون نبود معلوم

نمود چه بلایی سرم میومد..میمردم کسی متوجه نمیشد!بمیرم واسه خودم.

چشم میسوزه و بینیم سیخ میکشه..با سرانگشتم اشک جاری شده زیر پلکمو پاک میکنم و واگویه میکنم:

_پوستت کلفت تر از این حرفهاست آرمانا بیست و پنج سال زنده موندی و زندگی

که نه نفس کشیدی از این به بعدم نفس میکشی..باور کن مرگ برات از این نفس کشیدن قشنگتر!

از جا بلند میشم و به اشپزخونه میرم..سمانه و لاله خریدار و جابه جا میکنن.

_بچه ها واقعا دستتون درد نکنه..

هر دو از جا میپرن و برمیگردن سمتم..

لاله پوفی میکشه و میگه:

_زهلم ترکید دختره بیشعور!

با لبخند شونه بالا میندازم و لاله میگه:

_سوپو گذاشتم رو گاز..بکش برا خودت بخور..

_پس خودتون چی؟

_سیب زمینی سرخ میکنم..

– خو یه چیزی از بیرون میگرفتی دیگه..

با لبخند میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

– تعارف نداریم که..

شونه ای بالا میدم و میرم سمت گاز.. بشقاب برمیدارم و یه کم سوپ میکشم و

همون جا کنارشون میشینم و میگم:

– سوپ زیاده ها.. خواستین بخورین.

چیزی نمیگن و من اولین قاشقو پر میکنم و چند بار فوت میکنم و میخوام سمت

دهنم ببرم که با حرف لاله دستم متوقف میشه..

– چه پسرای جیگری داره محلرتون آرمانا.. رفتنی یه چشم ایشو دیدم.

چشم ابی؟ چشم ابی؟ اسحاق بوده یعنی؟

خشک شدم و زل زدم به قاشق تو دستم.. یعنی اینجا بوده؟

«خنگ نباش ارمانا.. مگه فقط چشم اون اییه؟»

سری به گیجی خودم تکون میدم که لاله برمبگرده سمتم و میگه:

– چرا سر تکون میدی؟ بخور دیگه.

به خودم میام و هل میگم:

_ها؟ میخورم..میخورم قاشقو به

دهنم میبرم.

سمانه و لاله راجع به موسسه حرف میزنند و من ساکت و خاموش قاشق، قاشق

سوپ به دهنم میبرم و بدون شرکت تو بحثشون شنونده ام.

سمانه برای خودشون سیب زمینی سرخ میکنه و میخورن..لاله هم ظرفها رو

میشوره..دارو هامو که میخورم میرم پشت پنجره..هنوز هم نفهمیدم واسه چی اون

شب پشت پنجره بود..پرده رو کنار میزنم..و کوچه خلوت لبمو اویزون میکنه..دلم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میخواست بازم باشه..دستی به پنجره سرد میکشم و نگامو میدوزم به ماه تنهایی که

لکه های سیاه روشو پوشندن..اهی از بین لبم خارج میشه..با صدای سمانه از کنار

پنجره میام کنار و از کمد رخت خواب بیرون میارم و با شرمندگی میگم:

_بخشید بچه ها..

سمانه با لبخند میگه:

_بیخیال از سرمونم زیاده!

سری تکون میدم و بی حال میگم:

_صبح بیدارم کنید با هم بریم موسسه..

_خوب نشدی هنوز..

در جواب لاله میگم:

_خوبم..

شونه ای بالا میندازه و دراز میکشه تا نیمه های شب از این ور و اون ور حرف

میزنن. من ساکت بودم اخه حرفی برای گفتن نداشتم!

میخوام روراست باشم با خودم.. شاید دلم، فکرم، ذهنم پیش اون مرد قد بلند چشم

ابی بود که لاله جلو در دیده بود! احمقانه بود اما دلم میخواست اون باشه!

نمیدونم چطوری سر و کلش میون فکر و ذهنم پیدا میشه.. هنوزم نگاه

ناراحتش جلو

چشمامه، هنوزم چشمهای پر خشم و پوست صورت و گردن سرخ شده اش و رگ

های بیرون زده از کنار پیشونیش و گردنش جلو چشمامه انگار تو همون لحظه جا

مونده بودم! دلم میخواد بازم ببینمش..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«اوف ارمانا چی میگی؟ زده به سرت داری هذیون میگی..اره داری هذیون میگی..تب داری هیچی حالت نیست»..

پلکمو محکم روی هم فشار میدم بلکه خوابم ببره..ولی بی فایده ست..اینقدر خوابیدم که با همه بیحالیم دیگه خواب به چشمم نیاد.

با تموم بی حالیم به موسسه میرم و لاله و یه بند میگه:

_لجبار..میموندی خونه اسمون به زمین میرسید؟

و من تنها خوابم بهش لبخندی حزین و درد آلود..اون چه میدونه که تحمل یه خونه

سرد و تاریک وقتی خودتی و خودت چقدر سخته..چقدر عذاب اوره؛چه میدونن که

من فراریم از اون چاردیواری که دیوارهای خالی از قاب های عکسش بهم دهن کجی

میکنن..که بی کسیمو،تنهاییمو با چوب تو سرم میزنن..نه لاله نه سمانه شرایطمو

نمیفهمن..اونایی که تو حصار ننه باباشون بزرگ شدن و به اینجا رسیدن نمیفهمن یه

دختر تنها تو این جامعه پر از گفتار چطوری روزگار میگذرونه..نفهمیدن چون

همیشه یکیو داشتن که کنارشون باشه..که بره به جنگ ادم بدهای زندگیشون..من و

امثال من میفهمه حال این روزها منو..

سرم سنگینه ولی به کار مددجو هام رسیدگی میکنم.

ساعت کاری که تموم میشه جمع میکنم و از اتاق میزنم بیرون.. لاله صدام میکنه و برمیگردم سمتش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ صبر کن منم باهات پیام..

_ کجا؟

_ خونه ات.. امشبم پیشت باشم..

با سر باشه ای میگم و اون برمیگرده اتاقش.. سمانه رو بهم میگه:

_ مهمون داریم و گرنه منم میومدم پیشتون..

با لبخند شونهنگی میگم:

_ خوبم بابا.. الکی شلوغش کردید..

سری تکون میده و لاله در حالی که با تلفنش حرف میزنه میاد رو به سمانه دستی

تکون میده و به من اشاره میکنه که بریم..

صدای گوشیش انقدر بلند هست که بشنوم صدای مادرشو وقتی میگه:

_ باز میری پیش اون دختره بی کس و کار؟ تو که دیشبم اونجا بودی.. لاله منو با بابات در

نداز.

حالم بد میشه از شنیدن جمله اش..

لاله با شرمندگی نگام میکند و لب میگزه و گوشو با خداحافظی قطع میکند..اما
من

نیمونم که حرفی بشنوم یا حرفی بزنم..با قدم های بلندی که کم از دو ندارن بی
توجه به لاله که پشت سرم میاد و صدام میزنه جلو اولین تاکسیو میگیرم و سوار میشم.
گوشه ماشین تو خودم جمع شدم..بازم بیکسیمو زدن تو سرم..بازم گفتن بی کس و
کار..متنفر میشم از خودم وقتی میبینم تمام این سالها سعی کردم مثل بقیه عادی
باشم اما نشد..رو پای خودم وایسام..شب و روزم شد درس خوندن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که عاقبتم نشه عاقب اونایی که امروز به کارشون رسیدگی میکنم..که نشم یکی مثل
اون دختر های تو بازپروری..که نشم یه هرزه خیابونی..که نشم یه ساقی..یه معتاد..یه
کارتون خواب..درس خوندم که بعد از تموم شدن ۱۱ سالگیم و بیرون انداختنم از
پرورشگاه بتونم رو پاهام وایسم، که بتونم گلیمو بکشم از اب و محتاج هر کس و
ناکسی نشم..متنفرم از این ادما که تلاشمو، ترقی مو، پیشرفتمو نمیبینن و چسبیدن
به همون لکه کنار اسمم..من خون دل خوردم تا شدم اینی که الان هستم..من زجر
کشیدم..من درد کشیدم..شبها گشنه خوابیدم..روزها به این در و اون در زدم..مثل
سگ جون کندم..تا رسیدم به اینجا..

اما برای آدمها همون ارمانای بی کس و کار که معلوم نیست حلال یا حروم
موندم! چرا بی گناه قضاوت میکنیم و حکم میدیم؟ چرا یه بار کفش های اون آدمی
که دولا دولا راه میره رو نمپوشیم و خودمون رو جاش تصور نمیکنیم؟! هیچ وقت
درس نمیگیریم از قضاوت کردنامون و حکم های الکی دادنامون!

اهی که میکشم از دلم بالا میاد و روی لبم میشینه.. تاکی باید تقاص چیزی رو پس
بدم که بیگناه ترینشم؟ تاکی؟ هر بار که یکی ندونسته قضاوتم میکنه حرفش خنجر
میشه و قلبمو تیکه پاره میکنه.. دلم سیاه.. یه سیاهی ته ندار که هیچ وقت سفید که
نه حتی خاکستری هم نمیشه.. ندیده از شون متنفر شدم! در منطمو وقتی بستم که
از هر طرف حساب کردم نشد بفهمم دلیل این دور انداختن و رها کردن چی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بوده! اونا مسئول بودن.. در برابر انسانی که خودشون باعث به وجود اومدنش بودن مسئول
بودن اما..

با رسیدنمون سر خیابون کرایه رو حساب میکنم و بی توجه به زنگ های پشت سر
هم گوشیم از ماشین پیاده میشم.

بی اختیار نگاهم تو کوچه برای دیدنش میچرخه.. تو این لحظه و این حال فقط دلم
میخواد ببینمش و بگم ببخشید.. بگم من بارها قضاوت شدم و قضاوت نکردن رو بلد

نیستم! بگم این سوءظن این شک و گمان بد جزئی از من.. بگم که من کسی
 رونداشتم که بهم یاد بده قضاوت نکنم.. حکم ندم..

میگردم دنبالش، نگاه سرکش و پشیمونم تا جلو در خونه دست از تلاش نمیکشه اما
 نیست.. اون ناجی مهربون چشم آبی نیست!

آهی میکشم و جلوی در خونه کلیدو بیرون میارم و درو باز میکنم.. پله ها رو بالا
 میرم و در ورودی خونه رو هم باز میکنم.. نگاهم میچرخونم و بی حال میرم اشپزخونه
 یه لیوان آب برمیدارم و دارو هارو میخورم.. سوپم میزارم گرم شه.. با اینکه اشتباهی
 ندارم ولی برای جلوگیری از تلف شدنم باید بخورم!

گرم که میشه یه قاشق برمیدارم و یکی دوتا ازش میخورم.. و بعد درشو
 میندلم.. پالتومو در میارم.. شلوارمهم.. یه شلوارک کوتاه میپوشم و تلویزیون قدیمی
 مو روشن میکنم.. شبکه هارو بالا پایین میکنم و بی هدف روی یه مستند حیات وحش
 توقف میکنم.. از حیوون ها خوشم میاد.. به نظر میاد موجودات مهربونی
 باشن.. دوز و

کلک بلد نباشن.. اهل نارو زدن و نامردی نباشن.. اهل تهمت و کنایه هم نیستن.. و
 مهمتر از همه هیچ وقت بچه هاشونو رها نمیکنن! شیرهای ماده حتی تا رشد کامل
 بچه هاشون جفت گیری هم نمیکنه و من گاهی فکر میکنم ارزش من از یه بچه

گر به هم کمتر بود که دل اون زن به رحم نیومد؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم محو تلویزیون میشه و با علاقه برنامه رو دنبال میکنم.. گفتم که حیوونا از ما

آدما خیلی مهربونترن و مسولیت پذیرتر!

دست و صورتمو میشورم و میرم تو اشپزخونه.. نگامو میچرخونم و کتری رو اب

میکنم و میزارم رو گاز و زیرشم روشن میکنم.. نون باگت و کره و مربا رو از یخچال

بیرون میارم و روی سفره کوچکی که کف اشپزخونه پهن کردم میزارم و چایی دم

میکنم و خودمو به صرف یه صبونه توپ دعوت میکنم!

خونه رو گند برداشته! دیوارها پر شده از تار عنکبوت.. بینیم چین میفته و بعد از مدت‌ها

می افتم به جون خونه و سر و تا پاشو تمیز میکنم طوری که برق بزنه! اهل کثیف

کاری نبودم منظم نبودم.. سعیم همیشه این بود که حد وسط رو بگیرم اما مشغله

کاری و بی حوصلگی باعث میشد اونطور که باید وقتمو صرف خونه نکنم!

بعد از خوردن ناهار با اینکه خسته ام اما از بی حوصلگی و دور خودم چرخیدن

خسته میشم و با تموم بی حالیم تصمیم میگیریم به امروز رو که کاری ندارم تو خونه

نمونم.. مقصدم مشخص نیست ولی هر جایی که یکم شلوغ باشه، که سر و صدا

باشه، که تنها نباشم..عجیبه؟ نه؟ادما کمتر دنبال جاهای شلوغن اما گوش های من از
بس جز سکوت چیزی نشنیدن خسته شدن..تشنه ان، تشنه سرو صدا، قهقهه و
خنده..با اینکه وقتی موسسه ام سر و صدا اونقدر هست که سردرد میگیرم اما همین
که پا تو خونه میزارم دلم تنگ میشه برای صداهای سرسام اور بیرون!
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

درو باز میکنم و از خونه خارج میشم..با قدم های کوتاه و اروم میرم تا سر خیابون
از پیچ که میگذرم کیفم کشیده میشه..وحشت زده با چشم های گشاد شده
برمیگردم و کیفمو محکمتر میگیرم ولی مردموتورسوار که انگار از تقلا های من
خسته شده با ارنجش ضربه ای به قفسه سینه ام میزنه و با شل شدن دستم کیفو از
چنگم در میاره و محکم هلم میده..تو جوب کم عمق کنار پیاده رو میفتم و سرتاپام
گلی میشه و گوشه پیشونیم خراش برمیداره..جیغم در میاد و موتور سوار رفته و
دیگه خبری ازش نیست..صدای پای شتاب زده و بعد صدای مردونه ای که انگار مسافتی رو
دویده میگه:

_خانم؟ حالتون خوبه؟

دردی که تو دستم پیچیده و قفسه سینه ام انقدر زیاد هست که جیغمو دراره..و اون

هل و نگران به سمت میاد و بازوم رو تو دستش میگیره.. اشکام با سرعت
چکه

میکنن و من حتی با گاز گرفتن لبم نمیتونم کنترل کنم خودمو.

بازوم میگیره و از تو خوب بلندم میکنه.. تازه نگام بهش میفته.. سرو صورت سیاه و

روغنی و کثیفش و چشمهای ابی ای که لای اون همه کثیفی میدرخشه باعث میشه

اشکم بند بیاد و متعجب نگاش کنم.. یعنی ممکنه اسحاق باشه؟ دستم کشیده میشه

و منو به سمت تعمیرگاه مکانیکی بزرگی که گوشه خیابونه میبره.. یکی دو نفری که

اونجا کار میکنن با تعجب نگامون میکنن و اون منو روی صندلی اهنی زنگ زده ی

از رو افتاده میشونه و خودش به سمت اونا میره..

نمیدونم چی میگه ولی اون دوتا به سرعت از اونجا خارج میشن.. به سمتم برمیگرده

و رو به روم می ایسته.. دستمالی رو بالا میاره و یواش مشغول تمیز کردن صورتم

میشه.. بغض میکنم و چشمام به اشک میفته.. با اخم نگام میکنه و میگه:

چه اسکار زررویی!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وسط گریه ام اخم میکنم و با حرص میگم:

چی گفتی؟

چشمهای شیطون ابی رنگش می درخشه وقتی میگه:

_چی گفتم؟

ابله سر کارم گذاشته..دندونام رو هم میکشم و با خشم نگاهش میکنم ظرفیتم تکمیله برای امروز..نمیدونم چی شده که من تو این مدت کوتاه پشت سر هم دارم بدیاری میارم و اتفاق پشت اتفاق جلوم سبز میشه..کائنات دست به دست هم دادن و مثل اینکه با من شوخیشون گرفته شایدم دارم تنبیه میشم!با لحن مثلا ترسیده ای میگه:

_اسکار عصبانی میشود!

دیگه نمیتونم تحمل کنم و جیغم در میاد..دیدن چشمای خندونش به خشمم دامن میزنه.

دستشو به تشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

_باشه..باشه..دیگه هیچی نمیگم..

و دوباره مشغول تمیز کردن صورتم میشه..نفسمو پر حرص بیرون میدم و زیر لب طوری که بشنوه میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مرتیکه شبیه عمو فیروز میمونه با دلکک بازیش به سیاه پوستا گفته زکی..بعد به

من میگه اسکار..خودشو ندیده تو اینینه با این قیافه زشتش!

دستش از حرکت وایمیسه و با چشمای حیرت زده اش میگه:

_با من بودی؟

زل زل نگاهش میکنم و خودش ادامه میده:

_عمو فیروز و سیاه پوست و هم رو با من بودی؟ وقتی نگاه حق به جانبم میبینه خم میشه

روم و اروم میگه:

_هر چی دلت میخواد بگو..من سر حرفم هستم..تو اسکاری..با اون چشمات!

با حرص نگاهش میکنم که میخنده و قامتشو صاف میکنه و از بالا با تفریح بهم زل

میزنه..عصبی از خودم که زبون درازم از کار افتاده بلند میشم و میخوام برم که میگه:

_متشکرم..

با استفهام برمیگردم سمتش که میگه:

_این بار سومه که بهت کمک میکنم..تو چرا مثل گربه کوره میمونی دختر؟

چی؟ بار سوم؟ نکنه..نکنه اسحاقه؟ اسحاق؟ از کی مردای غریبه رو به اسم صدا میزنی ارمانا؟

پوفی میکشم و نگامو بهش میدم که با شیطنت و لبخند میگه:

_اسحاقم..

خدایا..میگم چرا اینقدر چشمها و صداسش شناست..نگو خود ...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پارچه ای که باهاش صورتمو تمیز کرده رو روی صورت خودشم میکشه و کمی کثیفشو کنار میزنه..نه اشتباه نیست..خودشه..نزدیکم میشه با اون چشمهای شیطون و لبخند گوشه لبش که میون ریشش گم شده.نگاشو روم میچرخونه و میگه:
_چرا هر بار دیدمت یه بلایی سرت رفته؟ چیزی نمیگم و اون
میگه:

_جاییت درد میکنه؟

سری به نشانه نفی تکون میدم..با اینکه قفسه سینم درد میکنه و بازومم همینطور اما نفی میکنم..

_خب پس بریم کلانتری..

با گیجی نگاش میکنم که شیطون میگه:

_چرا مثل ماهی میمونی تو؟ مگه کیفتو نزدن؟ اخم میکنم و میگم:

_خیلی بی ادبی..هی من هیچی نمیگم هی هر چی حیوونه بهم نسبت میدی.

سر خم میکنه و با لحن خاصی میگه:

_من هر چی که دوست داشته باشم..به هر کی که دوست داشته باشم میگم!

و با نگاهی به چشمام عقب میکشه و همونطور که ازم دور میشه میگه:

_ صبر کن لباسمو عوض کنم.. الان میام.

بدون شنیدن جوابی از من در اتاق کنار تعمیرگاه رو باز میکنه و داخل میشه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

هنوزم تو خودم موندم که چرا وقتی باید حرف بزnm زبونم لال میشه و مثل چوب خشک میشه!

اخم میکنم و انتظارم زیاد طول نمیکشه که میاد.. کاپشن چرمی که زیرش تی شرت

سفید رنگی پوشیده و جین مشکی و نیم بوت های مشکی.. صورتشو کامل تمیز کرده بود.. به سمتم میاد و میگه:

_ اینو بزnm به پیشونیت بعد بریم..

چسب زخم تو دستش روتکون میده و روکششو باز میکنه.. نزدیکم میشه
طوریکه

فقط چند سانت کوتاه بینمون فاصله است! آب دهنمو قورت میدم و صدای نفس

عمیقی که میکشه رو میشنوم لب میگزم و تنم تو خودش جمع میشه.. حس میکنم

گرمه و دمای تنم بالا رفت..

_ سرتو بیار بالا یکم..

حس میکنم صدایش گرفته است و از ته چاه در میاد.. سرمو بالا میارم و نگاهم به

چشمهای خوش رنگش میفته که تو صورتم با حسی عجیب و غریب که برای من
ناشناست میچرخه..دستشو بالا میاره و نگاهش انگار آهن رباست،نه یه تیکه زغال
گداخته است که تنم هی گرم و گرم تر میشه..نگاهش که برداشته میشه نفس منم
رها میشه..چه اتفاقی داره می افته؟

با عقب کشیدنش دوباره نگاهمو بالا میکشم..اما اون با کلافگی دستش رو بین
موهام

پرپشتش فرو میکنه و نفس عمیقی میکشه.

_خب برین؟

با خجالت نگاه برمیدارم و آرام

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کنارش قدم برمیدارم.اون با اون قد بلند و نردبونش و من با این قد کوتاه و اندام
لاغرم و بدتر از اون ظاهر کثیفم..و تیپ شیک و به روز اون..مثل یه وصله ناجور.
دزد گیر تو دستشو فشار میده و صداس در میاد..به سمت دویست و شش ابی رنگی
میره و درو باز میکنه..قبل از اینکه سوار شه نگاهی بهم میندازه و میگه:

_سوار نمیشی؟ با شرمندگی

میگم:

_کثیف لباسام..

لبخند محو رو لبشو حتی از این فاصله هم حس میکنم..

_بشین عیب نداره..

سری تکون میدم و منم به سمت ماشین میرم.

جلوی در خونه با نگاهی پر از تشکر از ش خداحافظی میکنم و وقتی میخوام پیاده

شم یادم میفته کلیدمم تو کیف بود.

لبم اویزون میشه واسحاق سر کج میکنه و میگه:

_چی شد؟ اهی میکشم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کلید ندارم..

سری تکون میدم و متفکر دوباره ماشینو راه میندازه..

_جایی میری؟

ابرویی بالا میدم و میگه:

_بریم کلید ساز بیاریم قفلهارو عوض کنه..

نگاهم پر از حسِ شرمندگی، خجالت، تشکر.. من اون شب اونطوری حرف بارش کردم

و اون هر بار مردونگیشو ثابت کرد..هر بار جوری باهام رفتار کرد که حالم از حرف
هایی که بهش گفتم بهم بخوره و خودمو سرزنش کنم! کاش یه دکمه ای چیزی بود
وقتی میخواستیم حرف بزیم روشنش میکردیم..حرفامونو میسنجید بعد به گوش
بقیه میرسوند..اونطوری دیگه هیچ وقت هیچ دلی شکسته نمیشد!

نگاشو کوتاه بهم میده و دوباره به روبه روش خیره میشه:

— چیزی شده؟؟

سری به نشونه نفی تکون میدم.

با خودم کلنجار میرم و بلاخره زبون باز میکنم:

— معذرت میخوام..

— بابت؟

— حرفهای اون شبم..من ندونسته قضاوت کردم و تو هر بار شدی فرشته نجاتم!
نگاهش پر از محبتی عمیق و چشمهای ابیش میدرخشه؛ کاش بگه چی داره تو این
چشمها که دلم نمیخواد دست از نگاه کردنشون بردارم..چه بلایی داره سرم میاد و
نمیفهمم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نمیتونم نگاه ازش بگیرم..دست خودم نیست حس سرکشی که هی چشمامو به سمتش میکشه..هی نگامو میبره سمتش..چهره مردونه و جدیش..دستای بلند و مردونه اش..انگشت های بزرگش..لعنتی من چمه؟ چرا دارم اینطوری میشم؟ چرا حس میکنم درونم داره انقلاب میشه!

رومو برمیگردونم و به خیابون زل میزنم..

چیزی نمیگذره که ماشین متوقف میشه..میچرخم سمتش و اون با دستش یک و نشون میده و میگه:

_به لحظه..

بی حرف منتظر میمونم..و بعد از چند دقیقه پیداش میشه..سوار میشه و میگه:

_خب اینم از کلید ساز ادرسو دادم تا بریم اونم میاد.

_ممنونم واقعا..نمیدونم چطوری تشکر کنم.

لبخندش کش میاد و با شیطنت میگه:

_مگه بلدی؟ گیج

میپرسم:

_چیو؟

_تشکر و دیگه!

با حرص نگاهش میکنم و اون به قهقهه میفته.. کنار چشماش چین میفته و صدای خندش تو اتاقک کوچیک ماشین میپیچه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ماشینو راه میندازه و با لبخندی که از خنده اش رو لبش باقی مونده مشغول رانندگی میشه.. دور میزنه و مسیری که رفته رو برمیگرده.. جلوی در خونه دستی رو

میکشه و با نگاهش اطرافو کنکاش میکنه و زیر لب میگه:

این یارو چرا نیمد؟ چقدر طولش داد؟!

چیزی طول نمیکشه که مرد موتورسواری کنار ماشین می ایسته.. اسحاق با نگاهی به اون رو بهم میگه:

_اومد.. میشینی تو ماشین یا میای بیرون؟ شونه ای بالا میندازم و اون با

نگاهی کوتاه میگه:

میخوای همینجا بمون..

باشه ای میگم.

از ماشین پیاده میشه و بامرد کلید ساز مشغول حرف زدن میشه.. با یاد اوری چیزی

سریع از ماشین پیاده میشم.. اسحاق که متوجه شده صحبتشو قطع میکنه و به سمتم میاد.

سر خم میکنه میگه:

چیزی شده؟

هوم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با اخم شونهنگی میگه:

چی؟

خانم رسولی نیست..بی اجازه قفلا رو عوض کنم؟

متفکر نگاهشو بین منو و اون مرد میچرخونه و دستی به لبش میکشه.. کمی بعد میگه:

زنم که نمیتونی بزنی خبر بدی.. گوشیتو زدن..

با سر تایید میکنم.

خب میگم از روی قفل کلید بسازه برای در ورودی ولی درهای خونه رو میگم کلا

عوضشون کنه..

باشه ای میگم.. با نگاه کوتاهی به چشمام روشو میگیره و میره.

نگام سمتش که با جدیت چیزی به مرد میگه و اون هم گوش میده.. دوباره کوتاه

نگاهشو بهم میدوزه و بعد دوباره رو برمیکردونه و با اون مرد مشغول صحبت

میشه.. طولی نمیکشه که با قدم های بلند به سمت میاد و روبه روم می ایسته و

میگه:

_میگم چیزه..میخوای درها رو برات باز کنه تو بری تو خونه؟

متعجب نگاش میکنم که خودش توضیح میده:

_هم سرده اینجا..هم لباسات کثیفه..درها رو باز کنه بری تو خونه..بعد من خودم

هستم بالاسرش تا کارش تموم شه.

نگاهی بهش میندازم و باشه ای میگم..سری تکون میده و دوباره به سمت مرد

برمیگرده..کوتاه صحبت میکنن و بعد مرد به سمت موتورش میره و جعبه ابزارشو

بیرون میاره و باهم به سمت خونه میرن..جعبه رو روی زمین میذاره و درشو باز

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میکنه..چیزی مثل سنجاق بیرون میاره و مشغول ور رفتن با قفل میشه..تو دلم ذوق

کارشو میکنم..همیشه دلم میخواست بدونم اینا چطوری این کارو میکنن..هربارم رو

کدم امتحان کردم هیچ اتفاقی نیفتاد!لب میگزم و چشم ریز میکنم و تمام

حرکاتشو ثبت میکنم که بعدا دوباره امتحان کنم..یکی نیست بگه دختره دیوونه تو

چه نیازی به این کار میتونی داشته باشی اخه!؟

پوفی میکشم که در باز میشه..اسحاق نگاهی بهم میندازه و با سر علامت میده مه

بهش نزدیک بشم.. به سمتشون میرم و روبه اون مرد محترمانه سلام میدم و اون بدون نگاهی به من جوابم و میده.. اسحاق رو بهش میگه:

_دستت درد نکنه داداش فقط قفل در بالا رو هم اگه میتونی باز کن.. خانم عجله دارن..

چپ چپ نگاهش میکنم که اصلا به خودش نمیگیره و به هیچ جاش حسابم نمیکنه.. اون مرد باشه ای میگه و با برداشتن وسایلتش میره تو ساختمون.. اسحاق دزدگیر ماشینشو میزنه و سر کج میکنه و منتظر نگام میکنه..

_نمیای؟

سری تکون میدم و بله ای میگم.. باهم داخل میشیم و میریم بالا..

چیزی طول نمیکشه که مرد این در رو هم باز میکنه.. تشکر میکنم و وارد خونه میشم.. با نگاهی به اونا که هنوزم با قفل در درگیرن به سمت کمد میرم.. بافت مشکی رنگ مو بیرون میکشم و شلوار هم.. شال هم یرمیدارم و برای تعویض لباس وارد حموم میشم.. درشو از داخل قفل میزنم و تند تند لباسامو عوض میکنم و میندازم تو سبد رخت چرکها و با تنظیم شالم روی موهام از حموم خارج میشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرکی میکشم و بادیدنشون که هنوز مشغولن به سمت اشپز خونه میرم؛ کتریو اب

میکنم و میذارم به جوش بیاد. فنجون های مخصوص چایی رو تو سینی میذارم و بیسکویت هم کنارش؛ چایی رو آماده میکنم و تو فنجانا میریزم.. خودمو نمیفهمم و من نمیدونم چرا این کارو میکنم!

نمیدونم چرا یه حسی هی قلقلکم میده که اسحاقو صدا کنم و مثل خانمای خونه دار منتظر بمونم تا خودش پذیرایی کنه.. حتی تصورش هم برام شیرینه! در برابر وسوسه تو جونم نشسته مقاومت میسکنه و صداش میزنم:

_ اقا اسحاق؟

بله بلندی میگه و بعدم صدای پاش.. تو درگاه ظاهر میشه و میگه:

_ بله؟ چیزی شده؟

لبخندم رو لبم عمیق میشه وقتی میگم:

_ میشه شما اینارو ببری؟

چشمات بین لبخندو چشمام دو دو میزنه.. یه جور خاصی بهم زل زده.. پر از

حس.. منتظر نگاهش میکنم.. لبخندم پهنتر میشه و میگم:

_ اقا اسحاق؟ گیج

میگه:

_ ها؟ بله؟ بله؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سینی رو بالاتر میگیرم و میگم:

—چایی..

باشه ای میگه و با نگاه عمیقی به چشمام سینی رو ازم میگیره و میره به سمت بیرون.. تو درگاه برمیگرده و دوباره نگاه عمیق و پر حرفی بهم میندازه و بعد میره. خدایا من چرا به حالیم؟ صورت گر گرفته ام و اون حجم از خونی که زیر پوستم حس میکنم.. یا تپش های بلند قلبم.. یا حالی به حالی شدن خودم.. لب میگزم و تموم خوشیم کوتاه مثل عمر برگ گل میمیره.. به جون خودم غر میزنم «فکرش هم نکن!» و همین به جمله سه کلمه ای کافیه تا پرت بشم وسط جهنم واقعیت های تلخ زندگیم که گریزی ازشون نیست!

لب و لوچه ام اویزون میشه و گوشه اشپز خونه جایی بین یخچال و کابینتها سر میخورم.. پاهامو تو شکم جمع میکنم و سرمو را زانو هام میذارم.. گنجایش فکر کردن به بدبختیها و در دسرهایی که اون یکی تموم نشده یکی دیگش شروع شده رو ندارم.. به جون خودم می افتم و خودمو تویخ میکنم بابت رفتاری که چند لحظه پیش ازم سر زد.. نباید این اتفاق ها می افتاد.. هیچ مردی نمیتونه با واقعیت تلخ

زندگی من کنار بیاد و منم آدم نیش و کنایه شنیدن نیستم.. ظرفیتم بعد از این همه

سال پر شده و تحمل ندارم کسی که قرار نزدیکترین آدم زندگیم باشه عمیق ترین و کاری ترین زخم رو بهم بزنه.. برای همین که به هیچ مردی روی خوش نمیدم و تو حصار سرد خودم، خودمو زندانی کردم.. ترس.. بزرگترین و کهنه ترین واژه زندگی من بوده و هست! نمیتونم ریسک کنم و دل به کسی ببندم که یه روز دیگه.. یک ماه دیگه شایدم یک سال دیگه تو سرم بکوبه گذشتمو و پسم بزنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

"دانای کل"

با مرد دست میدهد و بعد از تشکر و پرداخت هزینه اش راهی اش میکند. نگاهش تو سوییت گشت میزند و متعجب از عدم حضورش نگاهی به حمام و دستشویی می اندازد.. و بعد اشپز خانه..

آخرین بار با او را با لبخند نقاشی روی لبش در اشپز خانه دیده بود.. برای چندمین بار در یک روز دلش میلرزد با یاد اوری برق چشمهای درشت و مشکیش، یا لبخند بزرگ روی لبش، یا حتی صدا زدنش! صدایش وقتی صدا کیزد اقا اسحاق در گوشش میپیچید و چه صدایی برایش زیباتر از او وقتی اسمش را به لب میراند؟! حس خوبی

دارد این لبخندها، این آکو شدن صداها در گوشش! لبخندش را حفظ میکند و به سمت اشپز خانه میرود.. نگاهش جست و جو گرانه چرخ میخورد و با دیدن بدن مچاله شده اش بین یخچال و کنج کابینت به سمتش میرود.. سرش را روی زانوهایش گذاشته و در خود جمع شده؛ نگاهش به موهای براق و خوشرنگش که از زیر شالش ول شده می افتد؛ کنارش زانو میزند و با لحن خاصی صدایش میزند:

_آرمانا؟ آرمانا جانم؟

آرمانا تکانی میخورد ولی هنوز هم در همان حالت مچاله شده است؛ دوباره صدایش میکند، این بار سرش را بالا می آورد و آخی از درد میگوید و دستش به سمتش گردنش میرود. صورتش از درد جمع شده و لبش بین دندان هایش اسیر.. اسحاق آب چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دهان فرو میدهد و فکر میکند چطور میتواند اینقدر خواستنی باشد؟! آروانا کمی خودش را جمع و جور میکند و انگار تازه متوجه اسحاق میشود.

_چیزی شده؟

اسحاق نگاه سرکش عاشقش را به زور جمع میکند.

_نه.. فقط نشسته خواب بودی گفتم بیدار کنم اذیت نشی..

آرمانا متعجب نگاهی به خودش می اندازد و فکرش را بلند به زبون می آورد:

دو دقیقه چشم بستما..کی خوابم برد؟!

اسحاق با شیفتگی نگاهش میکندو ارمانا از جاش بلند میشه و رو به اسحاق میپرسد:

کلید سازکارش تموم شد؟

اره..یه چند دقیقه ای میشه..فرستادمش رفت..

با اخم میگه:

وای هزینش!

من حساب کردم..

مرسی..

و از اشپز خونه خارج میشود.مقداری پول نقد در کمدش داره. پول را که در پاکت

سفید رنگی ست از کمد بیرون می آورد و رو به اسحاق که در درگاه اشپزخونه

ایستاده و حرکاتش را دنبال میکند همزمان با رفتن به سمتش میگوید:

تو این مدت خیلی بهتون زحمت دادم..واقعا هم شرمنده ام هم ممنونم..

پاکتو بالاتر میگیرد و میگوید:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیدونم هزینه بیمارستان و اون کفش و حتی همین قفل ها چقدر شد..ولی تو این
یه مقدار هست..اگه کمه بهم بگین فردا که رفتم بانک بقیه رو هم تقدیم کنم.
اسحاق در کل مدت حرف زدنش با اخم شونهنگی نگاهش میکند و میگوید:
_نیازی نیست..

ارمانا بی حوصله دو باره حرفهایش را تکرار میکند اسحاق بدون هیچ تعارفی دستش را رد
میکند و میگوید:

_این چکاریه اخه؟ مگه من از تو پول خواستم؟ هوم؟ ارمانا با اخم و جدی
میگوید:

_لطفا اقا اسحاق..این پول حق شماست..منتی هم سرتون نیست چون پول خودتو نه..
اسحاق بی ربط میگوید:

_خب قفلا هم که عوض شد..هنوز اون شام رو با هم نخوردیم!
آرمانا پوفی میکشد.

_من چی میگم شما چی میگی!

_تو اولین فرصت بانو..تو اولین فرصت منتظرتم! من اگه کاری ندارم برم.
ارمانا با حرص نگاهش میکند و پول را در حصارش می اندازد که روی زمین می
افتد؛ اسحاق هیچ تلاشی برای گرفتنش نمیکند..برای آخرین بار نگاهش میکند و بعد

با روز خوشی که میگوید به سمت در ورودی میروید. ارمانا با حرص از نادیده گرفتنش جیغی میکشد و اسحاق با شنیدن صدایش لبخند شونهنگی به لبش می آید.. و زمزمه میکند:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ فکرشم نکن که ازت پول بگیرم.. دار و ندار من مال تو..

از اعتراف زیر لیبش به خودش لبخندش عمیق و عمیقتر میشه. قلبش محکم به

تکاپو می افتد و پروانه ها به رقص در می آیند!

با حرص به در بسته نگاه میکنم.. دندون قروچه ای میکنم و خم میشم پاکت پول رو

از جلوی پام برمیدارم و غر میزنم:

_ لجباز یه دنده!

پاکتو میدارم یه گوشه که فردا حتما برم بهش بدم.

خوشم نیامد نیازمند کسی باشم؛ این حس از بچگی رو دوشم بوده.. از همون بچگیم

متنفر بودم از نگاه های از بالایی که بهمون میشد و فلان مسئول برای نشون دادن

خودش از ما استفاده میکرد! میومدن هدیه می آوردن عکس میگرفتن و مدرک جمع

میکردن و میرفتن؛ بدون گفتن یه کلمه محبت امیز، بدون نشستن پای در دلامون..

چیزی که برای اونا مهم بود مطرح کردن خودشون بود نه توجه به ما، نه رسیدگی

بهمون! آهی میکشم و فنجون هایی که کنار در مونده رو برمیدارم و به اشپزخونه

میبرم و میشورمشون. دستامو خشک میکنم و بی حوصله لب کج میکنم و بی هدف سراغ یخچال میرم..نگامو توش میچرخونم و ظرف غذای باقی مونده از ظهر رو بیرون میارم و میذارم گرم بشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

غذا خوردنم که تموم میشه ظرفها رو میشورم و از بیکاری دور خودم میچرخم. پوفی میکشم.

به سمت کمد میرم و کوه لباسهای بهم ریخته امو مرتب میکنم..دستم لباسا رو تا میزنه و مرتب تو کمد میذاره و ذهنم فلش بک زده و لحظه های حضور اسحاق و مرور میکنه..امان از قلب بی جنبه بی تکیه گاه و پناهم که تا توجه میبینه بازی در میاره! چشمهای ایش دست از سرم برنمیداره چشمهای پر از حسی که جز مردونگی چیزی از صاحبش ندیدم..از میون خیالات و رویاهام بیرون میام و با اخم لباسارو میذارم تو کمد و درشم میبندم..حوله امو برمیدارم و برای خلاصی از این کلافگی راهی حموم میشم.

لباسامو میکنم و ابو گرم میکنم..زیر دوش وایمیسم و دستی بین موهای بلندم میکشم..با حوصله خودمو میشورم و با لپ های گل انداخته ام حوله رو دور خودم میپیچم و میرم بیرون..لباس گرم میپوشم و رخت خوابمو پهن میکنم..تلویزیون رو

روشن میکنم و روی رخت خوابم دراز میکشم و مشغول تماشای تلویزیون میشم. تو تمام طول مدت یه گوشه از ذهنم درگیر اون مرد و این ابدای چیزی نیست که من بخوام..برام پررنگ شده این رو خوب میفهمم..دارم جذبش میشم اینم میفهمم اما نمیخوام بهش پر و بال بدم! این حس های تازه سر از تخم درآورده نوپا چرخه رشدشون متوقف میشه و تو نوزادی میمونی،هیچ وقت رشد نمیکنی و شاید بعدها با لبخند از کنارشون رد بشم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دو دل موندم کنار خیابون،آخر دلمو یه دل میکنم و وارد تعمیرگاه میشم. همون دوتا پسره دارن با یه ماشین ور میرن..منو که میبینن متعجب نگام میکنن و یکیشون میگه:

_بفرمایید..

لبی تر میکنم و میگم:

_ام..اقای جاوید نیستن؟

_نه هنوز نیومدن..معمولا دیرتر میان..

اوه..کلاس کاری هم که داره..دیرتر میره سر کار!حالا اینا مهم نیست.

پاکت پول رو از کیفم بیرون میارم و رو به همون پسره میگیرم و میگم:

_لطفا اینو بهشون تحویل بدین..

نگاهی به خودم و پاکت تو دستم میندازه و با مکث باشه ای میگه.

تشکر میکنم و پاکتو ازم میگیره و میگه:

_بگم کی آورده؟

_خودشون پاکتو ببینن متوجه میشن.

متعجب سری تکون میده و من با روز خوش از اونجا خارج میشم.

با اینکه داره برای رفتنم به موسسه دیر میشه اما اول میرم بانک و درخواست کارت

جدید میدم و میگم که کارتم گم شده..بعد از یه سری برگه بازی و از این ور به اون

ور رفتن کارت جدید صادر میشه؛جلوی عابربانک می ایستم و رمزشو تغییر میدم و

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با گرفتن موجودی خیالم راحت میشه که هنوز نتونستن از کارت استفاده

کنن.همون اطراف یه موبایل فروشی هم هست..به اونجا هم سر میزنم.گوشی های

جدید و نو انقدر گرونن که اگه بخوام بخرم ته کارتم هیچی نمیمونه..پس بیخیال

میشم و یه گوشی دوست دوم سامسونگ میخرم.گوشی شاید تنها وسیله ای که زیاد

به کارم نیاد!یه سیم کارت جدیدم میخرم و میندازم رو گوشی و به سرعت تاکسی

میگیرم و میرم موسسه امروز به اندازه کافی دیر کردم.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده میشم و با قدم های بلند میرم تو

موسسه..سمانه با دیدنم غر غرش شروع میشه:

_کجایی تو ارمانا؟ میدونی ساعت چنده؟ گوشیتم که الحمدالله خاموشه.

_میخوای یه نفس بکش..

چپ چپ نگاه میکنه و من میگم:

_کیفمو دیروز زدن..

متعجب وای بلندی میگه:

_کجا؟ چطوری؟

ماجرا رو براش توضیح میدم و میگم که چرا دیر کردم و بعد وارد اتاقم میشم..

درو میندوم و به سمت میز میرم و کیفمو روش میزارم و خودم رو صندلی

میشینم..نگاهی به برنامه امروزم میندازم و پرونده هارو بررسی میکنم که تلفن اتاق

زنگ میخوره.

با مکث تلفنو برمیدارم و میگم:

_الو؟

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

صدای سمانه میپیچه:

_ارمانا یه اقایی اومدن به اسم اردوان اریانژاد میخوان تو رو بینن..

بابای ارتمیس اینجا چیکار داره؟ باشه ای میگم و

تلفنو میزارم.

دستی به مقنعه ام میکشم و منتظر به در چشم میدوزم..تقی به در

میخوره..بفرماییدی میگم و در روی پاشنه میچرخه و باز میشه و اون مرد میاد تو و

درو میبنده..از جا بلند میشم ومودبانه سلام میدم.

سری تکون میده و من تعارف میزنم که بشینه..روی یکی از صندلی ها میشینه و با نگاهی به

من و اطرافم میگه:

_چرا دیگه سر نزدین به ارتمیس؟ شرمنده لب

میگزم و سریع میگم:

_اهو جان در جریان هستند که بیمار بودم بعدشم واقعا دیگه وقت نشد..میخواستم

امروز پیام ولی شماره آهو جان رو نداشتم که تماس بگیرم و خبر بدم..

چه جان جانی هم میچسبونم به آهو..اخه نگاش جوریه که ناخوداگاه ادم ارزش حساب

میبره!

_شماره اهو رو نداشتین؟

نه.. یعنی اره.. یعنی داشتم ولی کیفمو زدن.. گوشیمم توش بود.. برا همون..
 سری تکون میده و بلند میشه به سمت میزم میاد.. متعجب نگاش میکنم که خم
 میشه و خودکار رو برمیداره و روی کاغذ چیزایی مینویسه و بعد سر بلند میکنه و با نگاهی به
 من میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ا درس و شماره اهو رو نوشتم.. وضعیت آرتمیس جالب نیست ما به خواست شما
 مرخصش کردیم!
 و قشنگ بهم میفمونه که باید در هر حال به فکر دخترش باشم.. لب میگزم و اون دوباره
 میگه:

بابت کمک های تا الان تون هم ممنونم.. بعد از بهبود کامل ارتمیس حتما برای
 تشکر میایم..

و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج میشه.. عجب ادمی بودا.. من بخاطر کارم با هر جور
 ادم برخورد داشتم ولی مثل اون.. نه.. پر از ابهت و یه نگاه سرد و پر از غرور.. حتی از
 نگاهی که بهت میندازه هم یخ میزنی.. پوفی میکشم و گوشی رو از تو کیفم در میارم
 و شماره اهو رو که روی کاغذ نوشته سیو میکنم و با لمس شماره اش تماسو برقرار میکنم.
 بعد از چند بوق صدای اهو میپیچه تو گوشی:

_الو.

_سلام آهو جان.. آرمانا م..

_ا.. آرمانا کجایی تو دختر؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کلافه نفسمو بیرون میدم و یه چیزایی رو خلاص وار براش توضیح میدم.. اظهار

تاسف میکنه من از ارتمیس میپرسم و میگه:

_خوب نیست آرمانا جان.. وضعیتش اصلا خوب نیست.. اردوان قرار بود به

شما سر بزنه!

_اره اومدن.. شماره تو رو ازشون گرفتم که باهات حرف بزنم.. ادرس هم دادن، امروز

عصر حتما میام.

_باشه عزیزم منتظریم..

با خدا حافظی تماسو قطع میکنم و مشغول پرونده های رو میزم میشم.. مددجو ها

میان و میرن و با رفتن آخرین نفرشون از رو صندلی بلند میشم و بدن خشک شده

ام رو کش و قوس میدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج میشم.. همزمان لاله هم از

اتاقش میاد بیرون و با دیدنم سریع به سمتم میاد و با حس شرمندگی تو نگاهش

سلام میکنه.. جوابشو میدم و بیخیال حرفهایی که شنیدم حالشو میپرسم.. اون هم با

همون نگاهش جوابمو میده..سمانه نگاهش بین ما میره و میاد و ساکت فقط گوش میده.
این پا و اون پا میکنم و چون حرفی برای گفتن ندارم خداحافظی میکنم و میخوام
برم که لاله صدام میزنه..برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم که بعد از کمی مکث زمزمه میکنه:
_معذرت میخوام ارمانا بخاطر حرف های اون روزمامانم..من واقعا
شرمنده ام..

و سرشو پایین میندازه..نزدیکش میشم و دست زیر چونه اش میذارم و با بلند کردن
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_این چه حرفیه دختر دیوونه..من که از تو ناراحت نیستم..حتی از مادرتم
نه..من

فقط از خودم و مشکلم که هیچ وقت قرار نیست حل بشه ناراحتم همین.
سری تکون میده و میگه:

_بریم بستنی بخوریم؟شیرینی اشته کنون..

_قهر نبودم که..ولی واقعا نمیتونم پیام به اهو قول دادم که امروز حتما برم اونجا..

لبش اویزون میشه..دستی به شونه اش میزنم وبا خداحافظی از موسسه میزنم
بیرون..تاکسی میگیرم و ادرس رو از تو کیفم در میارم و بهش میگم و دوباره کاغذو
تو کیفم میچپونم و به بیرون زل میزنم.

نگاهم به ساختمون بلندی که ادرشو داده بود میدوزم.. ساختمون بلند
و لوکسی

که نمای شیک و به روزی داشت.. اینجا حتی هواشم تمیز بود.. انگار هوا هم بین ما و

این قشر مرفه فرق میذاشت و یه جورایی اونا رو بهتر دوست داشت!

لب کج میکنم و از پله ها بالا میرم.. مردی که تو لابی شیک ساختمون نشسته نگام میکنه و
من به سمتش میرم..

_روز بخیر.. میتونم برم واحد آقای اریانژاد.

_شما؟

_بنده از دوستانشون هستم..

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_باید هماهنگ کنم..

سری تکون میدم و منتظر میمونم.. بعد از هماهنگی به سمت اسانسور میرم و کلید

طبقه ۱۳ رو فشار میدم.. اسانسور بزرگی که موزیک لایتی پخش میکنه و نور طلایی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

رنگی فضا رو روشن کرده.. تو اینه بزرگش خودمو میبینم.. کمی سر و وضعمو

درست

میکنم و عینک بزرگ طیمو از رو چشمم برمیدارم و تو کیفم میذارم.. با توقفش و کنار رفتن در ازش خارج میشم.. به سمت واحدی که گفته میرم و کلید زنگ رو فشار میدم.

بعد از چند بوق صدای اهو میپیچه تو گوشی:

_الو.

_سلام آهو جان.. آرمانا م..

_ا.. آرمانا کجایی تو دختر؟

کلافه نفسمو بیرون میدم و یه چیزایی رو خلاص وار براش توضیح میدم.. اظهار

تاسف میکنه من از ارتمیس میپرسم و میگه:

_خوب نیست آرمانا جان.. وضعیتش اصلا خوب نیست.. اردوان قرار بود به

شما سر بزنه!

_اره او مدن.. شماره تو رو ازشون گرفتم که باهات حرف بزنم.. ادرس هم دادن، امروز

عصر حتما میام.

_باشه عزیزم منتظریم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با خدا حافظی تماسو قطع میکنم و مشغول پرونده های رو میزم میشم.. مددجو ها

میان و میرن و با رفتن آخرین نفرشون از رو صندلی بلند میشم و بدن خشک شده
 ام رو کش و قوس میدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج میشم..همزمان لاله هم از
 اتاقش میاد بیرون و با دیدنم سریع به سمتم میاد و با حس شرمندگی تو نگاهش
 سلام میکنه..جوابشو میدم و بیخیال حرفهایی که شنیدم حالشو میپرسم..اون هم با
 همون نگاهش جوابمو میده..سمانه نگاهش بین ما میره و میاد و ساکت فقط گوش
 میده.

این پا و اون پا میکنم و چون حرفی برای گفتن ندارم خداحافظی میکنم و میخوام
 برم که لاله صدام میزنه..برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم که بعد از کمی مکث زمزمه میکنه:
 _معذرت میخوام ارمانا بخاطر حرف های اون روزمامانم..من واقعا
 شرمنده ام..

و سرشو پایین میندازه..نزدیکش میشم و دست زیر چونه اش میذارم و با بلند کردن
 _این چه حرفیه دختر دیوونه..من که از تو ناراحت نیستم..حتی از مادرتم
 نه..من

فقط از خودم و مشکلم که هیچ وقت قرار نیست حل بشه ناراحتم همین.
 سری تکون میده و میگه:

_بریم بستنی بخوریم؟ شیرینی اشتهی کنون..

_قهر نبودم که..ولی واقعا نمیتونم پیام به اهو قول دادم که امروز حتما برم اونجا..

لبش اویزون میشه..دستی به شونه اش میزنم وبا خداحافظی از موسسه میزنم
 بیرون..تا کسی میگیرم و ادرس رو از تو کیفم در میارم و بهش میگم و دوباره کاغذو
 تو کیفم میچپونم و به بیرون زل میزنم.
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهمو به ساختمون بلندی که ادرسشو داده بود میدوزم..ساختمون بلند
 و لوکسی
 که نمای شیک و به روزی داشت..اینجا حتی هواشم تمیز بود..انگار هوا هم بین ما و
 این قشر مرفه فرق میذاشت و یه جورایی اونا رو بهتر دوست داشت!
 لب کج میکنم و از پله ها بالا میرم..مردی که تو لابی شیک ساختمون نشسته نگام میکنه و
 من به سمتش میرم..
 _روز بخیر..میتونم برم واحد آقای اریانژاد.
 _شما؟
 _بنده از دوستانشون هستم..
 نگاهی بهم میندازه و میگه:
 _باید هماهنگ کنم..

سری تکون میدم و منتظر میمونم..بعد از هماهنگی به سمت اسانسور میرم و کلید

طبقه ۱۳ رو فشار میدم.. اسانسور بزرگی که موزیک لایتی پخش میکنه و نور طلایی رنگی فضا رو روشن کرده.. تو اینه بزرگش خودمو میبینم.. کمی سر و وضعمو درست

میکنم و عینک بزرگ طیمو از رو چشمم برمیدارم و تو کیفم میذارم.. با توقفش و کنار رفتن در ازش خارج میشم.. به سمت واحدی که گفته میرم و کلید زنگ رو فشار میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

در بعد از مدت کوتاهی باز میشه.. اهو با چشمهای پر غم و لبی که به لبخندی تلخ کشیده شده تو قاب در جا میگیره.. لبخند شونهنگی میزنم و دست جلو میبرم و سلام میدم.. دستمو میگیره و با فشار کوچیکی رها میکنه.. چیزی از ذهنم میگذره.. تو دلم به

حواس پرتی خودم فحش میدم و فکرمو به زبون میارم:

_ببخشید اهو جون دست خالی اومدم.. اصلا حواسم نبود.

لبخندش عمق بیشتری میگیره و میگه:

_این چه حرفیه عزیزم.. بیا تو..

میخوام کفشامو در بیارم که میگه نیازی نیست.. باشه ای میگم و داخل میشم.. نگامو

تو خونه میچرخونم، خونه بزرگ و دلبازی که با وسایل شیک و به روز دیزاین شده.. با

تعارفش روی مبل سرمه ای سلطنتی میشینم و خودشم رو به روم جا میگیره.. با صدای بلندی میگه:

_ زیور خانم وسایل پذیرایی رو بیار..

نگامو به اهو میدم و میپرسم:

_ ارتمیس چطوره؟ مغموم آهی میکشه و

میگه:

_ خوب نیست..

ابروهام به هم میپیچن و تا میخوام سوال بپرسم با صدای سلام زنی نگامو به اون

میدم. جوابشو میدم و اون با سینی توی دستش بهمون نزدیک میشه.. فنجون قهوه

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ای رو روی میز جلوی من میذاره و یکی دیگه رو هم جلوی اهو و بعد به اشپزخونه

برمیگرده. نگامو دوباره به اهو میدم و میپرسم:

_ چی شده؟

با انگشتای دستش ور میره و میگه:

_ چند روز که مرخص شده اما ارتباط اش با اردوان مثل گذشته نیست.. حتی دیگه

حصارشم نمیکنه.

اشک تو چشماش حلقه میزنه و بغض دار میگه:

_قبلنا یه لحظه هم ازش جدا نمیشد اما حالا..

خب من احتمال این حال ارتمیس رو می دادم.

_اهو جان این حال ارتمیس کاملا طبیعیه..

به سرعت نگاه بهم میدوزه و با بهت چاشنی نگاهش شده میگه:

_یعنی چی؟

_بین عزیزم اون تازه یه حادثه رو رد کرده..معلوم نیست چطوری اذیتش کردن و

چه ازاری بهش رسوندن چون خودش هیچی نمیگه..ولی این حس بی اعتمادی

نسبت به پدرش یا دایی و عموش کاملا طبیعیه کمی زمان میبره تا دوباره اعتماد

کنه و برگرده به گذشته اش اما خوب میشه نگران نباشید..

سری تکون میده و میگه:

_یعنی جدی نیست؟ کلافه نفسمو

بیرون میدم: چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_چرا هست..اگه درمان نشه ممکنه عواقب بدی برای آینده اش داشته باشه..ولی در

حال حاضر اون یه حس ترس بزرگ نسبت به اطرافیان داره.. باید کم کم اون ترس کنار بره و تازه میشه گفت ارتمیس به بهبودی نزدیک شده.

سری تکون میده و با اشاره به قهوه روی میز میگه:

— یخ زد.. بگم زیور عوضش کنه..

دهانش که باز شده رو با جمله ام میبندم.

— نه نمیخواه.. باید ارتمیس رو ببینم.. داره دیرم میشه.

باشه ای میگه و از جا بلند میشه.

نگاهم رو راهرویی که اهو طی میکنه باقی میمونه.. انتظارم طولانی نمیشه، اهو و

ارتمیس از دل راهرو بیرون میان.. ارتمیس تا نزدیکی من میاد و با نگاهی به مادرش

به سمت من میاد. زودتر لب باز میکنم و سلام میدم و اون با نگاهی گیج و وحشت

زده خیره شده به من.. لب میگزم چرا اینجوری شده؟ این که تو بیمارستان خوب

بود؟! بعد از چند لحظه سری به نشونه سلام تکون میده.. رنگ به لبخندم برمیگرده.. به

نشستن دعوتش میکنم و روی مبل کنارم میشینه با نگاهی به اهو اشاره میزنم که

اونم بشینه و خودمم میشینم. ارتمیس تو خودش فرورفته و با نگاهی که عمیق به

انگشتاش دوخته باهاشون بازی میکنه.. این که تو بیمارستان اینطوری نبود؟! چش

شده؟! نفس عمیقی میکشم و به حرف میگیرمش. اون حرف نمیزنه اما همین که

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حواسش به منه و گوش میده یعنی یه قدم جلوتر افتادم. میخوام این پیله سکوت رو پاره کنم که اگه عادت کنه به این سکوت.. ممکنه تا همیشه یه فرد منزوی و گوشه گیر و ساکت و کم حرف باشه.. و من اصلا اینو نمیخوام.. اون باید به حال قبلش برگرده.. ضربه ای که خورده نباید از پا بندازدش.. اون هنوز یه بچه ست که جاده عمرش سرسبز و بهاری پیش روشه.. ممکنه کمی زرد و بدرنگ شده باشه اما دوباره به اصلش برمیگرده.. زیبایی و طراوتش چند برابر میشه!

با گذشت زمان ارتمیس از اون قالبش خارج میشه.. اتاقتشونشونم میده و من با ذوق از

وسایلش حرف میزنم و تعریف میکنم.. هر چند میبینم گاهی میون حرفهام چشماش غبار پوش میشه و میره تو فکر.. یا هی تغییر رفتار میده.. تمام حالاتشو تو ذهنم ثبت

میکنم که بعدا روش فکر کنم و وقت بذارم.

با خدا حافظی از خودش و مادرش از ساختمان بیرون میام. اسنپ میگیرم و خودمو به خونه میرسونم.. روزهای پاییز کوتاه شده.. و گاهی زمان کم میارم.. رفت و برگشتم به خونه به شب خورده و تاریکی هوا! لباس عوض میکنم و میلی به خوردن ندارم

پس با برداشتن لیوان چایم جلو پنجره میرم و با کنار زدن پرده مشغول تماشای اون بیرون و ادماش میشم.

با شنیدن صدای زنگ با تعجب نگامو از اسمون تیره برمیدارم و به در خونه میدوزم.. یعنی کیه؟ نگام بی اختیار به سمت ساعت روی دیوار میره و با دیدن عقربه کوچتر رویمتعجبتر میشم.. و متاسفانه انگار فرد پشت در حوصله ای برای خرج تعجب های من کردن نداره چون دوباره زنگ میزنه و اینبار طولانی تر.. باهمون نگاه پرتعجب به سمت ایفون قدیمی خونه میرم و گوشی رو برمیدارم و میپرسم:

_کیه

_بیا پایین کارت دارم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جمله کوتاه و پرمعنیش ابرو هامو بالا میبره.. لب کج میکنم و زیر لب میگم:

_چیکار داره یعنی!؟

حس های صف کشیده تو درونم قابل توصیفه.. نگرانی، تعجب و به مقدار زیادی

کنجکاوی یا به قولی فضولی.

لبم از این فضولی درونم کش میاد و دستم پالتو رو لباس های تنم، تنم میکنه و

چون دلم شال نمیخواه کلاه پشمی سفید رنگمو روی موهام میکشم و شال گردنم
شل میندازم. موهامو تو کلاه جمع نکردم و پشتم ازاد رها شدن.. اینطوری بیشتر
دوستشون دارم! با نگاهی به اینه کتونی های دم دستیمو میپوشم و گوشی و کلیدمو
تو جیب پالتوم جا میدم و از ساختمون خارج میشم.
درو که میندم نگامو برای پیدا کردنش تو کوچه خلوت و نسبتا تاریک
میچرخونم. میبینمش؛ تکیه زده به همون چراغ برق معروف و دستاش گم شده تو
جیبای کاپشن بادی یشمی رنگش. نگاهش اینجاست.. پیش من! منتظرش نمیذارم و از
خیابون خلوت پیش روم میگذرم.. حالا تو چند قدمیش ایستادم و امان از نگاه زبون
نفهمم که داره قد و بالای بلندشو رصد میکنه! ساکت بودنش باعث میشه لبی خیس
کنم و سلام بدم.. اما نگاهش از من کنده نمیشه و همچنان ساکت و صامت بهم زل
زده و نگاهش هی اسکن میشه روم. چشم غره ای که میرم هم کارساز نیست تا اینکه
با صدای بلندم صداش میزنم. تکون کوچیکی میخوره و نمیدونم از چی ولی اخم
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بزرگی رو پیشونیش میشینه و چشاش به انی سرخ میشه.. جلال خالق جنی شد
یهو؟ متعجب از تغییر حالت یهویش دهنم باز مونده که بیشتر از این با فضولی

دروم رهام نمیکنه و تند و رگباری و البته با صدایی که ولومش کمی بالاست میگه:

_این چیه؟

و همزمان پاکتو تو دستش تکون میده..اخم میکنم و مثل خودش میگم:

_نمیبینید چیه؟

با حرص نشسته تو نگاهش و کمی دلخوری که نمیدونم از چیه نگام میکنه و با همون تن صدا میگه:

_دارم میبینم خودم!

و صداش بلندتر میشه:

_مگه من نگفتم نمیخوام؟ یه کاره شال و کلاه کردی پاشدی رفتی تعمیرگاه چیو

ثابت کنی؟ هان؟ که حرف حرف تو؟ که مثلا زیر دین نباشی؟ دهنم از حیرت باز مونده..چرا اینطوری میکنه؟ اون پول حقش بود؛ تازه کمم بود..به

نفس نفس افتاده و در عجبم از این حال و روزش! اخیه این اداها چیه؟! ادا؟ ارمانا

ادا؟ انصافا کی ادا اومد؟ بست نبود اون دفعه که دوباره افتادی رو دور تند قضاوت؟

لب میگزم و با نگاهی زیر چشمی به بهش که فاصله چند قدمیمون رو به یه قدم رسونده اروم توضیح میدم:

_ببینید...

اما وسط حرفم میپره:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مگه من نگفتم نمیخوام؟ها؟با چه زبونی باید بهت بفهمونم حرفامو؟تو اصلا واسه چی رفتی جلو تعمیرگاه؟

_من..خب..رفتم که پولو بهتون بدم..

با نگاهی به صورتش یواشتر میگم:

_نبودید..دادم دست همون پسره.

پر اخم نگام میکنه و چشم از روم برنمیداره..دستی بین موهایش میکشه و دل بی

جنبه من ضعف که هیچ غش میره واسه حرکاتش!اب دهنمو قورت میدم و مسخ

شدم روی انگشتایی که هی بین موهایش بالا پایین میشه!سرش یهوایی میچرخه و

میچ نگاهمو میگیره..سر به زیر میندازم و لبمو محکم گاز میگیرم و تو دلم میگم«گاف

دادی ارماناخاک تو سرت با این اداهات.»

نگاهشو حس میکنم و میبینم که حتی همون یه قدم فاصله رو هم برمیداره و دیگه

هیچ فاصله ای جز لباسهای تنمون نیست!سرش خم میشه و این اختلاف قد عجیب

تو چشمه...وسط همه این بل بشویی که راه انداخته؛زیر لب بی حواس میگم:

_خدایا کرمتو شکر..به یکی قد ۱۹۱متری میدی عین هو چنار..به یکیم به زور..

شلیک خنده اش بلند میشه.چی شد؟نکنه مثل خل و چلا بلند بلند حرف زدم و

این شنیده؟

نگام روی خنده روی لبش و گوشام روی صدای قهقهه های مردونش ایست

کرده..زمان متوقف شده و ثانیه ها انگار متولد نشدن!

باز هم مچ نگامو میگیره و باز منم که سر به زیر میشم و دستام مشت میشه خم

شدن دوباره اش رو حس میکنم و صداش تو گوشم به زیبایی چهچه پرنده ها میشینه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میخوامت!

چشمام گرد میشه و نگام یه ضرب بالا میاد.چی گفت؟درست شنیدم یعنی؟تو نگاه

دریابیش هیچ خبری از شوخی یا تمسخر نیست..کاملا جدیه و شایدم مصمم..هنوز

دارم میون بهتم دست و پا میزنم و کاش یکی نجات بده..دستش که بلند میشه

به

خودم میام و قدمی به عقب برمیدارم..دستش میون راه متوقف میشه و مات حرکت

میمونه..نه!نمیشه..هیچ وقت نمیشه.

قدمامو باسرعت بیشتری یه عقب برمیدارم و با نگاهی به صورت متعجبش میچرخم

و با دو خودمو به خونه میرسونم..دستام میلرزه وقتی میخوام درو باز کنم حتی دوبار

از دستم لیز میخوره و می افته..میخوام خم شم که دستی کلیدو جلوم میگیره..نگام

از دستش بالا میره و روی چهره اش میشینه که هنوزم پر از جدیت.. کلیدو تو قفل
میچرخونه و در باز میشه.. و رو به نگاه قفل شده من میگه:

_ فکر کن به حرفم.

و میره.. میره و من از پشت شاهد قدم های بلند و پر صلابتی ام که از من دور و
دورتر میشه.. که سهم دل تنهای من نیست و هیچ وقتم نمیشه!

با اهی لرزون درو هل میدم و کلیدو از رو قفل برمیدارم.. پله هارو سلانه سلانه
بالامیرم و در خونه رو باز می کنم و داخل میشم. کفشامو در میارم و درو هل میدم و میندم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زهر خندی رو لبم میشینه.. از هر طرف که میرم اخرش میرسه به اسحاق! راستی چی
داره تو خودش که اینطوری اهنر با وار جذب میکنه ادما رو؟! یا شاید هم منو؟!

رو زمین میخزم و خودم رو به رخت خوابم میرسونم لای پتو ضخیمم گم میشم و
مثل همیشه برای فرار از روزمرگی هام یه صفحه سیاه رو پیش چشمم تصور میکنم
و با هر فکری که میخواد خش بندازه روش سرسختانه مقاومت میکنم.. تو جنگ

بزرگ درونم پیروز میشم و خوابم میبره.

با صدای الارم گوشیم چشم باز میکنم و نگام به سقف سفید بالای سرم خیره

میمونه..طول میکشه تا به خودم پیام و مغزم شروع به کار کنه.با یاد اوری دیشب پوزخندی میزنم و رو تشکم مشینم،دستی بین موهای صاف و بلندم میکشم و کش موهام رو از کنار بالشم چنگ میزنم و موهام رو بالای سرم گوجه ای میبندم..بی حال بلند میشم و به دستشویی میرم..کارامو انجام میدم و بعد به اشپزخونه میرم..حوصله دم کردن چایی ندارم پس از خیرش میگذرم و پاکت شیر رو از یخچال برمیدارم و به اندازه یه لیوان داخل شیرجوش کوچیکم میریزم و میذارم گرم شه،تند

و فرض از یخچال وسایل صبونه رو بیرون میکشم سری به شیرم میزنم و چون ولرم شده تو لیوان میریزم و با نون مونده از دیروز چندلقمه ای میخورم لیوان شر رو یه نفس سر میکشم و سراغ کمدم میرم.با نگاهی به لباسام بافت بلند گورخریمو بیرون میکشم و شلوار و مقنعه ام رو برمیدارم و مشغول پوشیدن میشم.کش موهام رو باز میکنم و شونه اشون میکنم و بالای سرم میبندم،مقنعه مو تو ایینه تنظیم میکنم و با برداشتن کیفم و پوشیدن نیم بوت های مشکیم از خونه خارج میشم..همونا که اسحاق خریده..لبخند دردناکی میزنم..چه اتفاقی داره می افته!؟

زمان کافی دارم پس ترجیح میدم که راه برم ..نگاهمو به زیر میندازم و برای فرار از هر فکر و خیال دخترونه و صورتی رنگی مشغول شمردن قدم هام میشم..اصلا هم

دلم نمیخواه اسحاقو بینم! اصلا هم نگام دنبالش نمیگرده! واقعا من چرا

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اینطوریشدم؟ یعنی کمبود محبت اینقدر روم اثر گذاشته که با اولین نفری که از راه

برسه و توجه خرجم کنه نه تنها فکر و قلبم که ذهنم درگیرش کنه؟!

پوزخندی به خودم میزنم و دو باره مشغول شمارش اعداد میشم..بی توجه به

خستگی مسیر باقی مونده رو هم پیاده میرم و از در موسسه که داخل میشم نفسمو عمیق بیرون میفرستم.

موسسه شلوغ تر از هر وقتیه..و همین متعجبم کرده..اول صبحی چه خبره؟ شونه بالا

میدم و جلوی میز سمانه می ایستم..گلو صاف میکنم و میگم:

_صبح بخیر..چه خبره؟

سرش رو از روی دفتر جلوش بلند میکنه و با دیدنم لبخند میزنه و با خوش رویی میگه:

_صبح بخیر..

با نگاهی به مراجع ها شونه بالا میده و میگه:

_نمیدونم ولا..مثل اینکه امروز یه روز پر کار..

تایید میکنم و با نگاهی دیگه به مرد و زن های نشسته روی صندلی های سالن به

سمت اتاقم میرم و در رو باز میکنم و داخل میشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با تقی که به در میخوره اجازه ورود میدم..مرضیه خانم با سینی تو دستش وارد اتاق میشه. سلام میدم که با خوش رویی مخصوص خودش جوابمو میده و بعد از گذاشتن چایی روی میزم و با گفتن کاری ندارید و جواب منفی من از اتاق بیرون میره و در رو میبند..بافت رو از تنم در میارم،راه رفتن طولانی ضربات قلبمو بالا برده و تنمو گرم کرده؛دیگه تحملشو نداشتم حس خفگی داشتم! با کشیدن دستی روی مانتو ساده مشکی رنگم روی صندلیم پشت میزم جا میگیرم.عینکمو از کیفم بیرون میارم و روی چشمم میذارم.دفترم رو باز میکنم و نگاهی به لیست مددجوهای امروز میندازم.همزمان دستم برای برداشتن چایی بلند میشه و استکان شونه باریک رو به لبام نزدیک میکنم و مشغول نوشیدنش میشم.

کارهامو سرو سامون میدم و با خستگی کشو قوسی به تنم میدم و کمی خستگیمو در میکنم..انقدر مشغول بودم که لحظه ای وقت ازاد برای فکر و خیال نداشتم و این خواسته ی قلبیه من؛که اونقدر سرم شلوغ باشه که نتونم سر بخارونم و فکر و خیال دوره ام کنه!

با شنیدن صدای در دستی به مقنعه ام میکشم و عینکمو با انگشت بالاتر میفرستم و بفرمایدی میگم.

در روی پاشنه میچرخه و با دیدن سمای چادر پوش تو قاب در با لبخند از جا بلند
میشم و سلام میدم.. جابمو میده و با دست تعارفش میکنم به نشستن.. از در فاصله
میگیره و با نگاهی دیگه به من روی صندلی میشینه.. خودمم میزو دور میزنم و رو به روش
میشینم.

دستی به پام میکشم و میگم:

_خب سما جان.. خوبی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مرسی خانم امیری..

_چه خبر عزیزم؟ از شوهرت چه خبر؟

لب از هم باز میکنه و با نگاهی که چیزی ازش مشخص نیست با دودلی به حرف میاد:

_تاثیری نداشت..

دهانم از فرط حیرت باز میمونه.. یعنی چی که تاثیری نداشت؟ مگه میشه؟ یعنی یه

جو علاقه هم تو وجود اون مرد نبود؟ با تعجب میگم:

_یعنی چی که تاثیری نداشت؟

_حاضر نیست کاری که خواستمو انجام بده.. از طرفی طلاقم نمیده..

با حالی زار میگه:

_من چیکار کنم خانم امیری؟

با نگاهی به حال اشفته و مشوش تو فکر میرم..این مرد اصلا قرار نبود به راه
بیاد!مونده بودم چی بگم..چه پیشنهادی بدم و با چه راهکاری مرد تلخ و گستاخ و
سما رو به راه بیارم..چشم ریز میکنم و میگم:

-دقیق تعریف کن..چی بینتون گذشت؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

نفسشو لرزون بیرون میده و با نگاه غبار گرفته اش انگار که غرق خاطرات اون

شبشون میشه و دهان باز میکنه:

_نیمه های شب بود که برگشت خونه..بی حال بود و تنش بوی تند سیگار میداد.یه

راست بدون توجه به من رفت تو اتاق و درو کویید..اشکامو پاک کردم و دنبالش

رفتم. درو که باز کردم دیدم با همون لباسای بیرونش افتاده رو تخت و دست رو

پیشونیش گذاشته و چشم بسته.نزدیکش شدم و کنارش رو تخت نشستم.نفسمو با اه

بیرون دادم و گفتم:

_کجا بودی افشین؟

بدون اینکه دست از روی چشماش برداره با صدایی که بم شده و ضمخت گفت:
_خیابون.

لبام لرزید و با بغض گفتم:

_تو رو خدا محسن..این چه وضعیه اخه؟من خسته شدم از این زندگی که برام
ساختی..این رویای من نبود!اینکه از صبح تا شب اینجا تو خونه حبس باشم و اینکه
حتی یک ساعت نتونم با شوهر خودم تنها باشم..اینکه خانوادمو سال به سال
نمیبینم..بخدا محسن..بخدا من دوستدارم..ولی دیگه نمیتونم.

نیمخز شد و با اخم و عصبانی نگام کرد و گفت:

_زر زراتو تمومش کن سما..بشین زندگیتو کن..همه چی در اختیارته دیگه چی میخوای تو؟
با گریه میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چی میخوام؟یه زندگی دو نفره میخوام..یه زندگی که فقط من باشم و تو..منو تو و
بچه هامون..خسته شدم از امر و نهی های مادرت..خسته شدم افشین..دیگه صبرم به
سر اومده..نمیتونم اینطوری بگذروم..اگه..اگه..اگه میخوای منو..اگه برات مهمم یه
خونه.. بگیر..از این..اینجا..بر..بریم..

با عصابنیت نشست و بالش رو به سمت دیوار پرت کرد و داد زد:

_خفه شو سما..خفه شو..مادرم و ول کنم..یه عمر زحمتمو کشیده ولش کنم؟ حالا که بهم نیاز داره؟ پوزخندی زد و گفت:

_نه سما خانم..اینا بهانه ست..تو اگه منو بخوای همه اینا رو هم میخوای..یا شایدم..

با مکث و پوزخند بزرگ روی لبش گفت:

_یا شایدم..زیر سرت بلند شده..ها؟ که اگه اینطور باشه بیچاره ات میکنم سما..زجر

کشت میکنم سما..طلاق نمیدم..دندونات رنگ موهاش بشه هم طلاق نمیدم.

حالا گمشو بذار کپه مرگمو بزارم.

با نگاه خیسش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_بعدم راحت گرفت خوابید..بی توجه به من..دادگاه هم نیومد..نوبت دادگاه رفت

برای

دوماه دیگه.

سری تکون میدم و دستی به پیشونیم میکشم..این حجم از نفهمی شوهرش دور از

انتظار..یعنی که اگه زنی صداس از کمبودهاش در بیاد یعنی که زیر سرش بلند

شده؟ مگه زن ها ادم نیستن؟ مگه حق زندگی ندارن؟ همش تقصیر این جامعه عقب

افتاده است که همیشه زن رو محدود به چار دیواری خونه کرده..حق زن تو این

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جامعه خیلی شونهنکه چون مردهاش از مردونگی ای دم میزنن که حتی بوش هم نکردن!

دستمال رو روی میز سر میدم و بهش میگم:

_لطفا اشکاتو پاک کن و اروم باش.

خم میشه از جعبه دستمالی بیرون میکشه و اشکاشو تمیز میکنه. بغض مونده تو گلوش رو حس میکنم اما الان وقت گریه هاش نیست.. الان باید دست به زانوش بزنه و یا علی بگه و بلند شه.. بلند شه و خودش برای زندگی خودش قدم برداره.

رو بهش میپرسم:

_مادرشوهرت متوجه شد؟

سری به نشونه نفی تکون میده و میگه:

_نه.. جلوی اون هیچی نمیگه.. اولین بار که چیزی پنهون کرده و من نمیدونم دلیلش چیه.

خوبه ای میگم و از در امیدواری وارد میشم و میگم:

_شاید داره فکر میکنه.. شاید نمیخواد از دستت بده.

شونه بالا میندازه و چیزی نمیگه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ فعلا هیچ کاری نکن.. از رفتارهایی که نمیپسندید هم جلوگیری کن.. یادت باشه پیشگیری بهتر از درمانه.. پس سعی کن رو نروش نری که تو عصبانیت تصمیم های غلط بگیره.. چون دوشش داری پیشنهاد میکنم بهش نزدیکتر شو.. با محبت های ریز و یواشکی نشون بده که به فکرشی.. شاید اون از حس تو مطمئن نیست که هی متهمت میکنه.

سری تکون میدی و باشه ای زیر لب میگه.. زن عاقل و فهمیده ایه و شاید خوب متوجه شده منظور حرفامو.. با اینکه تجربه ای از زندگی زناشویی ندارم اما.. انقدر با این تیپ ادما سرو کله زدم که با ف گفتنشون تا فرحزاد برم و برگردم!

از جا بلند که میشه رو بهش میگم:

_ شمارم عوض شده..

سری تکون میدی و من ادامه میدم:

_ بهت میس میندازم اونو پاک کن اینو سیو کن.

باشه ای میگه و بعد از تشکر از اتاق خارج میشه..

نفسمو رها میکنم و برمیگردم پشت میزم. پرونده سمارو از لای پرونده ها پیدا میکنم و مشغول نوشتن گزارش میشم. تمام حرفاشو خلاصه وار تو پرونده ثبت میکنم و بعد

با خستگی دستی به گردن و شونهم میکشتم. از جا بلند میشم و با برداشتن استکان چاییم از اتاق خارج میشم. شلوغی اول صبح کمتر شده و حالا از اون تعداد فقط تک و توکی موندن. به سمت ابدارخونه میرم و برای خودم چایی میریزم..

_بده من خانم من میریزم.

_خودم هستم دیگه.. ممنون.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخندی میزنم و نگامو از در باز اتاق به بیرون میدوزم و با ذهنی که اینجا نیست مشغول نوشیدن چاییم میشم. نگام به ادمای تو راهرو اما فکر و ذهنم درگیر ادمی که از دیشب تا حالا افسار ذهنمو به دست گرفته و گاه و بی گاه ذهنم به سمتش کشیده میشه. لب کج میکنم و با تموم شدن چایی، استکانو اب میزنم و روی اب چک میذارم و بعد از ابدارخونه کوچک موسسه خارج میشم به اتاقم میرم و مشغول رسیدگی به کارهای مددجو هام میشم.

برای دیدن ارتمیس میرم و اینبار دایی مو بلندش هم اونجاست. به جز سلام و

احوال

پرسی کوتاه و معمول حرف دیگه ای نداریم و من با راهنمایی ایدا به اتاق

ارتمیس

میرم. زانوهایشو حصار زده و با نگاهی خالی از هر حسی به دیوار اتاقش زل زده. منو که میبینم لبخند محوی به لبش میاد و سرشو به نشونه سلام تکون میده.. چند وقتی هست که با اشاره به چیزایی میگه. جوابشو میدم و نزدیکش میشم. کنارش میشینم و به تقلید از خودش زانوهایمو تو شکمم جمع میکنم و سرمو به دیوار تکیه میدم. زیر چشمی نگاهش میکنم و میگم:

_واسه چی اینجا نشستتی؟ شونه بالا

میده.

ابرویی بالا میدم و متفکر میگم:

_دایی تو دوست داری؟

با مکث سر تکون میده.. لبخند کوچیکی هم لبش رو کش میده. مثل اینکه ارتباط خوبی داشتن.

_خوبه.. من اما دایی نداشتم.. نمیدونم دایی داشتن چطوره.. خوش بحالت آرتمیس!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سر کج میکنم و لبامو بیرون میدم و میگم:

_حتما باید خیلی خوب باشه!

نگاهش با تعجب روم کش میاد. پوزخند شونهنگی میزنم.
 _میدونی آرتمیس ما آدما هیچ وقت قدر داشته هامون رو نمیدونیم..همیشه
 چشممون دنبال داشته های این و اونه بی خبر از اینکه همین زندگی و لحظه
 آرزوی خیلیاست..مثل من که الان دوست داشتم یه دایی داشته باشم که باهاش
 وقت بگذرونم..اما خب ندارم..اما تو داری..پس فرصت رو از دست نده..با
 داییت،مامانت،بابات خش بگذرون..

با گذشت یک ساعت از شون خداحافظی میکنم و از اونجا میزنم بیرون.
 دارم کتاب میخونم که زنگ در بلند میشه.متعجب نگامو از روی صفحه میگیرم و با
 نگاهی به ایفون از جا بلند میشم.قلبم به تاپ توپ افتاده و نفسام لرزون شده. گوشه
 شلوارم بین انگشتام مشتم میشه و بعد رها..با قدمهایی هیجان زده به سمت ایفون
 میرم و با دستایی که میلرزند گوشی رو برمیدارم و میگم:
 _کیه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صداش که تو گوشم میشینه قلبم با هیجان بیشتری دور برمیداره و نفسام تندتر از
 قفسه سینه ام خارج میشه.مثل دفعه پیش کوتاه و صریح میگه:

—بیا پایین.

بی حرف گوشی رو میذارم و با همون حال عجیب پالتومو میپشم و بازم مثل اون شب به جای شال از کلاه و شالگردن استفاده میکنم. تو ایینه کوچک کنار در نگاهی به صورتم میندازم. گونه هام سرخ شده و گل انداخته. لبخند کجی به این حال جدیدم میزنم و بعد از برداشتن کلیدا از روی در میرم بیرون. در ساختمون رو که باز

میکنم میبینمش.. تکیه زده به دیوار کنار در. سلام میکنم و همزمان درم میبندم. با لبخند سنجاق شده گوشه لبش براندازم میکنه و جوابمو میده.

پیشنهاد میده که قدم بزнім. بی حرف دوشادوشش به راه می افتم. مسیر نه چندان طولانی رو کنار هم بی حرف و تو سکوتی که بلند تر از هر فریادیه طی میکنیم. صداشو که میشنوم توجهمو بهش میدم و کوتاه و لحظه ای نگاهش میکنم.

—فکر کردی؟

خودمو به اون راه میزنم و بی توجه به صدای بلند تپش های قلبم زمزمه میکنم:

—به چی؟

جلوی رامو سد میکنه و با سری که کج شده و نگاهی که شفاف تر از همیشه است نجوا میکنه:

—به اینکه میخوامت!

گر گرفته سر به زیر میندازم.. چرا همیشه یهویی میره سر اصل مطلب؟! مرد حسابی
به مقدمه ای چیزی! یهو دیدی من قلبم ایستاد وسط کوچه اونموقع...

«هیی آرمانا چته تخت گاز داری میری؟!» چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

«تو ساکت باش.. خاک تو سر ندید پدیدت!»

_ ای بابا بازم که دیواری کوتاه تر ازما پیدا نکردی!

چشم غره ای به خودم میرم.. رسما رد دادم و حالیم نیست دارم چی میگم!

با یاد آوری جمله اش، اب دهنمو قورت میدم و با اینکه دومین بار این جمله رو ازش

میشنوم اما.. قلبم بی امان میکوبه و نفسم جایی میون قفسه سنگی سینم حبس

میشه، دهانم باز میمونه و چشمم درشت میشه.

_ اسکار کوچولوی من!

از بهت حرفش بیرون نیمودم که دو مین حرکتو میزنه و با جمله دومش چشمم از کاسه
میزنه بیرون.

با لبخندی که بزرگتر و عمیق تر شده میگه:

_ اونطوری نگام نکن.

به خودم میام و با جیغ میگم:

_اسکار هفت جد ابادته پسره علاف.

نگاه مردم تو خیابون به سمتون برمیگرده و من خجالت زده لب میگزیم و سر به زیر
میندازم.

صدای خنده اش رو که میشنوم دلم میخواد تا پاهام جون داره از ش فرار کنم..خاک

تو سرم که نمیفهمم چی دارم میگم. حالا بعد عمری یه الاغی...عه نه ببخشید یه

شاهزاده الاغ سواری..عه نه باز مکه نشد..یعنی یه شاهزاده دویست و شش سواری

پیداش شده میخواد مخ نداشته ما رو بذاره تو فرغون همونم خودم یه تنه فراری

میدم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ارمانا؟

با شنیدن اسمم از زبونش با تحیر سر بلند میکنم و بهش نگاه میکنم. سر کج کرده و

با نگاهی که برق میزنه بهم چشم دوخته. سیبک گلوم بالا پایین میشه واب دهنمو

قورت میدم. نگاهم روش مونده که دوباره میگه:

_با من بمون.

میون بهت جمله خبریش دست و پا میزنم و پروانه ها از تو شکمم به پرواز در

میان.فندها کیلوکیلو اب میشن و قلبم بی امان و پرشتاب به در و دیوار حصارشده به دورش میکوبه..لعنتی چقدر خوبه یه نفر اینطوری باهات حرف بزنه و نگات کنه! لب میگزم و نگاه متحیرم رو از چشماش میگیرم و چشم میندم رو تموم حس های پررنگ وجودم..با همه حس های خوبی که داره تو قلب و شکمم و معده مو لوزالمعده و خلاصه همه جام قیلی ویلی میره باید روشن چشم ببندم و احساسات قلبی و درونیمو بقچه پیچ کنم و با چوب دستی کهنه و پیر از جنس حقیقت های تلخ زندگیم به دوش بکشم..بار حسرت حس های امروزم شاید تا ابد رو دوشم بمونه! لب باز میکنم و با صدایی که از ته حنجره ام به سختی بالا میاد و انگار اونم ناراضیه زمزمه میکنم:

_نه.

نه محکم به جمله خبریش باعث تعجبش میشه..چلچراغ چشماش به خاموشی میره و دریایی هاش به تلاطم میفته.نگاه میگیرم و میخوام که عقب گرد کنم اما با جمله تک کلمه ایش ایست میکنم.

_چرا؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بدون نگاه به چشماش از ترس اینکه مبادا چشمام بی ابرویی کنند و رسوا کنند

نگامو به جایی نزدیک گلوش پیوند میزنم. لب باز میکنم و خودمو به اون راه
میزنم. تبحر خاصی دارم تو این یه مورد!

—چی چرا؟

پوفی کلافه میکشه و میبینم که دستش بالا میاد و لای موهاش میشینه و بینشون
چنگ میشه.. سر کج میکنه و من هل شده نگامو از چشمایی که مچ نگامو گرفتن برمیدارم و
به زیر میندازم.

—میخوام بدونم واسه چی پسم میزنی.

ای بابا چه سمجی از آب در اومد!

نچی میکنم.. صدای قلب بیچاره مو واقعیت های بزرگ زندگیم خاموش
کردن.. بیچاره

وار کز کرده و با نگاهی که پر از حسرت به منطقی که شمشیر قدرتشو با غرور بیرون

کشیده نگاه میکنه و شایدم دست به دعا منتظر معجزه است! ولی از همین الان
بگم من زن اسحاق نمیشم! اگه بشم!؟

«محض

رضای خدا آرمانا چته؟ زدی تو فاز جک دست بردارم نیستی!»

«باشه میزنم تو فاز منطقی!» چهل تکه ای به نام دل فائزه

سعیدی

ای خدا چقدر سخته که بخوای یکی رو از خودت برونی وقتی سلول به سول تنت
میخواد تجربه اش کنه حتی اگر بزرگترین اشتباه زندگیت باشه..سخته وقتی بخوای
تو چشمهای یکی زل بزنی و دروغ بگی از حسی که تنت و گرم کرده اما میترسی که
همیشگی نباشه..سخته که منطقتو بکوبی تو سرش و خودت از ته دل دعا کنی که
کاش به حرفت گوش نده و بمونه..بمونه و نره..نره و ثابت کنه که کفتر جلد خودته و
رو هر بومی اشیونه نمیسازه.هی از روزگار نامرد!

اهی میکشم و به دستور عقم هر چی که دیکته میکنه رو به زبون میارم:
_شما هیچ مشکلی ندارید..مطمئن باشید.

نگام بالاتر میره و زوم چشمایی که بی فروغ شده تیر خلاصو با زبونم میزنم.
_مشکل از منه.

چقدر مثل فیلم ها شد..یعنی من از بچگی آرزوم بود اینو یه بار بگم!
به سختی و با صدایی که گرفته زمزمه میکنه:

_پای کسی که میدونم درمیون نیست پس؟

ابروهام به هم نزدیک شد.از همه چی ز و همه کس هم که خبر داره.
_تو داروغه ای یا مکانیک؟

مات و متحیر نگام میکنه..ای بابا چی دارم میگم من؟قشنگ ری*دم به حس و حال عاشقانه طرف!

_الان این مهم آرمانا جان؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

عه گفت جان؟چه باحال میگه آرمانا جان..حیف که برای من با این ابهت و کلاس

کاری زشته که بخوام بگم تکرار کنه!

_حتما مهم که میپرسم!

نفسشو بیرون میده و میگه:

_نه من مکانیکم..

_اها پس چرا آمار همه رو داری؟

_من فقط آمار یه نفر و دارم..بقیه به من ربطی نداره!

_نه بابا!

چشماشو محکم باز و بسته میکنه..شرط میندم داره کفری میشه!

_ارمانا جان جوابمو میدی؟

_چه جوابی؟!

_خدایا...خدایا دستم به دامت..

نگاهشو از آسمون میگیره و به سمت من برمیگردونه.

_چرا اذیتم میکنی؟

لب میگزم و سر به زیر میندازم.

تند و سریع میپرسه:

_چرا پسم میزنی، چ

لبخندمو پس میزنم و این حجم از سیریش بودنش خوبه ایا؟ _گفتم که آقای جاوید..من

به درد زندگی شما نمیخورم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میگم و بدون توجه بهش میخوام که برگردم..برگردم و لحظه به لحظه امشیمو تو

خلوتم مرور کنم..دلم بلرزه و هر چند کوتاه اما این حس های جدیدو مزه مزه کنه.هی از

دست رفتم!

که بازوم لای انگشتاش اسیر میشه و نگاه من به سرعتروی انگشتایی که پیچک

شده دور دستم میخ میشه..حرارتی که از کف دستش به پوستم میرسه رو حس

میکنم و با نگاهی گرد شده آب دهنمو قورت میدم!

با گرفتن جهت نگام انگار که به خودش بیاد دستشو باز میکنه و طبق عادت سر کج میکنه و خم میشه روم..تو این مدت هر وقت که میخواست چیزی رو با تحکم بگه اینطوری ژست میگرفت.صداش تو گوشم میشینه و میگه:
_امیدوارم به بودنت کنارم.

نگاهم لرزون بالا میاد و مردمک های دو دو زخم تو چشمهای مطمئن و پرشوق و شور اون گیر می فته..کیش و ماتم کرده با جمله های یهویی اما دلبرش!
به خودم میام و سریع فاصله میگیرم و بی توجه به اون مسیری رو که دونفره رفتیمو تنها برمیکردم..اینبار اما دلم میخواد همه چی رو بسپارم به سرنوشت..به قسمت..تقدیر و منتظر بمونم که چی برام پیش میاد.

درو با کلید باز میکنم و خودمو میندازم تو خونه..نگاهم هاج و واج میچرخه و بی هدف از این سو به اون سو میشه..هنوزم تو بهتم..تو بهت حرفهایی که بینمون مبادله
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شد..بی حواس لباسامو از تنم بیرون میکشم و تو این سرما تنم گر گرفته انگار..خودمو به اشپزخونه میرسونم و شیشه ابو از یخچال بیرون میکشم و میچسبونم به لبم..قلپ
قلپ اب میخورم شاید عطشم بر طرف بشه و کمی تنم خنک..

شیشه رو سر جاش میذارم و به سمت پنجره محبوبم میرم پرده رو میکشم و با نگاهی به خیابون خلوت پیش روم چشم میگیرم و به ماه پرنور شب تاریک زل میزنم..دستم رو برای پیدا کردن بسته سیگار و فندکم رو لبه دیوار جابه جا میکنم و با پیدا کردنش لبخند میزنم..سیگاری رو لبم میذارم و با فندکم روشنش میکنم پک عمیقم لحظه به لحظه امشبو یاد اور میشه..پک میزنم و جمله هایی که باهم گفتیم رو ده ها بار مرور میکنم..پرده رو میکشم و پشت به پنجره سر میخورم و تکیه به دیوار پشتم رو زمین اوار میشم..از اون مسخره بازی و فاز شوخی تو خیابون ذره ای نمونده!درواقع من اونقدر سنم دارم که یاسمن توش گمه!

پک میزنم و تک به تک بدبختیام بی اجازه و خودسرانه بهم هجوم میارن..حس های بدی که گریبانگیرم شده جلوی هر حس خوبی رو میگیره..دیگه انگار خبری از اون

پروانه ها و قندها و لرزش ها نیست..اینجا منم و واقعیت من..من بی هویت..من بی پدر و مادر مگه میتونه دل خوش باشه به ابراز علاقه یکی دیگه؟اگه بدونه..اگه بدونه قسم میخورم از همون راهی که اومده دمشو میذاره رو کولش و در میره..پوزخندم پر از درد..پر از رنج..یاد اوار تحقیرهایی که شنیدم..فحش ها..در به دری ها..رنج و غصه هایی که شبانه روزی کشیدم اما تموم نشد..هیچ وقت تموم نشد..دلم به چی خوش

باشه وقتی میدونم ته این راه چیه..عصبانیم از خودم که با دوتا نگاه و جمله دلم

لرزیده ..دل لرزوندم و من ممنوع بودم برا هر مردی!دل لرزوندم و نتونستم پیش

بزنم..دل لرزوندم و اخرش این منم که خورد میشم این منم که نابود میشم..

خدایا؟ هستی مگه نه؟من که ندیدمت و نمیشناسمت اما ادمات..همون ها که

بهشون

تا تونستی خوشی دادی..بابا دادی،مامان دادی،خونواده دادی میگن که هستی!میگن

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که میبینی!حالا تو بگو میبینی حالمو؟اگه..اگه من خانوادهداشتم..مثل بقیه

ادات..شاید این لحظه ها قشنگترین لحظه های عمرم میشد..شاید الان از خوشی

داشتم میرقصیدم نه که کز کنم گوشه اتاقو غمامو دود کنم..

اشکایی که نمیدونم کی اومدن رو پاک میکنم و سیگار دیگه ای اتیش

میکنم..نمیدونم این چندمیه..ولی میدونم که هنوز اروم نشدم..هنوزم کوره

دردم.سرمو به دیوار تکیه میدم و دوباره همه چی رو از اول پلی میکنم..از اول اول..از اونجایی

که یادم میاد.

افتاب بالا اومده و من هنوز کنار همون پنجره سیگار به دست ارزوهایی که حسرت

شدن رو میشمارم. چشمم از بی خوابی میسوزه به زور تن خشک شده ام رو جابه جا میکنم و از جا بلند میشم.. بوی تند سیگار که به بینیم میزنه باعث میشه ابرو تو هم بکشم و بینیم چین بیفته. خودمو به حموم می‌رسونم و در برابر میل شدیدم به خواب و خونه موندن مقاومت میکنم. باید میرفتم سر کار. لباس میکنم و خودمو به دست های گرم اب میدم. اوتقدر تو حموم میمونم تا خاطراتی که دیشب تا صبح مرورشون کردم رو به چاه فاضلاب بدم و روز تازه ای رو شروع کنم.. خود ازاری دارم انگار که هربار اون روزهای جهنمی رو یاداور میشم و صبح روز بعدش پاک کن به دست هر چی که یاد اوری کردم پاک میکنم.. شاید این کارو میکنم تا یادم نره که کیم و از کجا اومدم.. دستی به صورتم میکشم و ابو میبندم.. حوله پیچ از حموم بیرون میزنم و سریع لباس میپوشم موهای خیسمو به اجبار میبافم و با اینکه سرده اما به اجبار پنجره رو باز میکنم شاید کمی بوی دود از خونه بره. ته دلم که مالش میره راهمو به اشپزخونه کج میکنم.. صبحانه رو آماده میکنم و چند لقمه ای میخورم. با دیدن ساعت سریع جمع و جور میکنم و اسنپ میگیرم.. تا اومدنش از ساختمون بیرون میرم و انتظارم طولانی نمیشه و ماشین میرسه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دارم میرم ابدارخونه که با دیدن زن شیک پوشی که به سمت اتاق مشاوره میره متعجب ابرو بالا میندازم و با نگام تعقیبش میکنم..در برابر چشمهای پر تعجب من درو باز میکنه و بی توجه به اطرافش داخل میشه و درو مبینده.ابرویی بالا میدم و فکر میکنم یعنی چی میخواست اونجا؟مدتهاست که موسسه مشاور نداشته..قبلا خانم سلیمی اینجا بود ولی چون باردارشد و ماه های اخرش بود کلا استعفا داد و اتاقش مدتهاست که خالی بوده..یعنی خانمه مشاور جدید بود؟میرم تو ابدارخونه و برای خودم چایی میریزم..مرضیه خانم امروز مرخصیه و نیستش.با برداشتن استکان چاییم از ابدارخونه بیرون میرم و راهمو به سمت سمانه که مشغول صحبت با تلفن کج میکنم..منتظر میمونم تا تلفنش تموم شه و بعد میپرسم:

_مشاور جدید اومده؟

_اره..اسمش ترلان یوسفیه.

ابرویی بالا میدم و میگم:

_دیدمش..هم چین سانتال مانتال و شیک بود..به این ورا نمیخورد.

نخودی میخنده و میگه:

_اره..اونجور که متوجه شدم از یه خانواده سرشناس و متمول..

متعجب میپرسم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینجا چی میخواد؟

شونه بالا میندازه و لب کج میکنه و میگه:

_گفته این کارو دوست داره و پولش براش مهم نیست.

نگامو از رو سمانه برمیدارم و به اتاق مشاوره میدوزم.عجب..نمردیمو

دیدیم یکی از قشر خوب جامعه گذرش به این جاها خورده!

_عجب..عجیبه ها نه؟

سمانه سری تکون میده و با زنگ خوردن تلفن روی میز مشغول صحبت میشه ومن

دستی براش تکون میدم و به اتاقم میرم.

دارم گزارش کار مینویسم که تلفن حصار دستم زنگ میخوره،خودکار رو رها

میکنم و

تلفنو برمیدارم و همزمان چشمام رو نوشته هام میچرخه.

_الو؟

_خانم امیری یه اقایو اومدن میخوان شمارو ببینن.

از این لفظ قلم حرف زدن سمانه متعجب میشم و با خنده ای که تعجب توش موج میزنه

میگم:

از کی تو مودب شدی؟

جواب که نمیده میفهمم که معذبه.. با فکر به اینکه ممکنه پدر ارتمیس باشه، باشه ای میگم و تلفنو میذارم و دستی به مقنعه ام میکشم. خودکارو برمیدارم و میخوام جمله نیمه تمومم رو تموم کنم که با تق در بفرمایید میگم و بدون سر بلند کردن سلام میدم و زمزمه میکنم:

بخشید به لحظه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صدایی نییاد و من با خیال راحت نوشته هام رو تکمیل میکنم و با تموم شدنش خودکار رو کنار میذارم و پرونده رو میبندم تازه فرصت میکنم سر بلند کنم و فرد مجهول رو ببینم.

با دیدن کسی که رو به روم نزدیک به میزم ایستاده و با لبخند کج کج لبش منو زیر نظر گرفته.. متعجب چشم گرد میکنم و از جا بلند میشم.. اعتراف میکنم که اعتراضو نداشتم که اینجا بینمش!

پشه نره..

با شنیدن جمله اش به خودم میام و دهن باز موندمو میبندم.. چرا اینقدر سوتی میدم

اخه؟ نیشگون ریزی از رون وام میگیرم و با حس دردش ابرو تو هم میکشم. برای تنبیه خودم لازم بود! سادیسیم داری ها ارمانا! زمزمه میکنم:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

متوجه نیستم که از دوم شخص جمع بهش ارتقا دادم و دوم شخص مفرد خطابش میکنم. جدی با نگاه نافذش لب میزنه و میگه:

_ مگه اینجا به کار مردم رسیدگی نمیکنید؟

با بهت سر تکون میدم و اون بیخیال و بدون دعوت رو صندلی کنار میزم میشینه و

پاهای بلندشو رو هم میذاره. با دیدن ژستی که به خودش گرفته ته دلم میجوشه.. چرا

این مرد هرکاری کنه من دلم براش میلرزه؟ مشکل از دل ندید پدید بی جنبه منه یا اون زیادی دلبره؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوفی میکشم و حواسمو ازش پرت میکنم رو صندلی خودم میشینم و با بی

حوصلگی میگم:

_ بفرمایید که مشکلتون چیه؟

نگاهش نمیکنم اما چشمای خندونشو رو خودم حس میکنم.

_تکلیفتو مشخص کن..بلاخره من تو ام یا شما؟ با اخم سر بلند میکنم و
زمزمه میکنم:

_اقای جاوید..لطفا وقت منو نگیرید.

چقدرم که من کار دارم!

تو لفافه بهش گفتم که پاشه بره ولی اون بیخیال تر از این حرفهاست..دستاشو به نشونه
تسلیم بالا میاره و میگه:

_خیلی خب..به دور از شوخی من مشکل دارم.

منتظر نگاهش میکنم و اون حالا با جدیتی که چهره اشو سفت و سخت کرده و تو کلامش هم
مشخصه میگه:

--

از یکی خوشم اومده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با شنیدن جمله اش اخم پررنگی روی پیشونیم خط میندازه..مردک هوس باز
دله

چطور میتونه هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته از پیشنهادش به یه نفر دم از

خاطر خواهی یکی دیگه بزنه!؟

حال دلم بد میشه و چشمای نامردم ابری. به جون خودم می افتم و تو دلم برای خودم خط و نشون میکشم!

با نگاهی به چهره گرفته ام نیش خندی میزنه و ادامه میده:

_به خودش هم گفتم اما..هی با حرفهای الکی و دلیلهای پوچ ردم میکنه.

اخمم غلیظتر میشه و قلبم تو دهنم میزنه انگار..عصبی میشم و تند و بی حوصله میگم:

_تو شاخه کاری من نیست جناب..مشاورمون خانم یوسفی میتونه بهتون کمک کنه.

چت شد ارمانا؟ مگه تو نبودى که دیشب ردش کردى؟ که بهش نه گفتى؟ پس چته

الان؟ توجیه میکنم که «من چیزیم نیست و اون نامرده که هنوز یه شب نگذشته رفته

پی یکی دیگه و همه اون ادعا هاش دروغ بود..اره من ناراحت نیستم..اصلا هم دلم

نمیخواد گریه کنم..اصلا هم ازش بدم نیومده..اصلا هم با بغض خیره نشدم به

کاغذهای زیر دستم و بی حواس خط خطی شون نمیکنم..اینها من نیستم..یکی دیگه است که

فقط شبیه منه!»

با کشیده شدن خودکار از بین انگشتام به خودم میام و چشمامو با تعجب بالا

میکشم. میزو دور میزنه و حالا تو یه قدمیم ایستاده. چشماشو به کاغذهای رو میز

دوخته و چشمای من خیره مونده به اون. دست چپش رو ستون میکنه روی میز و

وزنش رو روی اون میندازه، میگه:

_فکر کردی بی معرفتم؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مکثی میکنه و با نگاهی به صورتم ادامه میده:

_یا چی؟ نامرد؟ لاشی؟ چیزی نمیگم اما خودش

میگه: _مگه دلم کاروانسرات که یه شبه کسی

رو که خیلی وقته جا باز کرده توش رو کنار

بذارم و برم دنبال یکی دیگه؟ تو چشمت چی بودم؟ نامرد؟ کثافت و

لجن؟ یا دله؟

بازهم چیزی نمیگم و اصلا نمیفهمم منظورشو.. برای اولین بار تو عمرم خنگ شدم و

معنی جملاتشو نمیفهمم.. انگار هیپنوتیزم شدم و جز صداش هیچی نمیفهمم و درک

نمیکنم.

_من تو رو میخوام ارمانا.. تو رو.. خانم یوسفی رو میخوام چیکار؟

چشمام بهت زده بین چشماش دو دو میزنه؛ دلم میلرزه و انگار دوباره پروانه ها دارن میان.

_بهم فرصت بده.. دیشب که بی جواب گذاشتی رفتی تا صبح خواب به چشمم

نیومد.. فکر کردم و فکر کردم.. همین یک ساعت پیش زد به سرم و اومدم اینجا.

مکث کوچیکی میکنه و میگه:

_باهام بمون.

این دومین باری که این جمله عجیب و غریب و زیادی آمرانه رو با ملایمت حواله گوشام میده!

قلبم غرق خوشبیه و نفسام یکی در میون درمیاد و نمیاد..دیگه نمیخوام منطقمو چوب کنم و به راهش برم..اینبار دلم..نمیدونم چی پیش میاد..شاید پشیمون بشم یا شاید هم نه برعکس بشه همه چی اما میخوام تجربه اش کنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخندی به لبم میارم و این از نگاه تیز بین اون دور نمیمنه..لبخند اونم پیداش میشه و با نگاهی که اینچ به اینچ صورتمو وجب میکنه میگه:

_بعد از کارت میام دنبالت..خم میشه و من معذب خودمو عقب میکشم و اون با

لبخند عمیقی که گوشه چشماش به چین افتاده نگام میکنه و بعد با برداشتن کاغذ

و خودکار خودشو صاف میکنه و مشغول نوشتن چیزی میشه و بعد تاش میزنه و رو

میز میذاره و دستی به کاپشن چرمش میکشه و میگه:

_خب دیگه..من برم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه به سمت در اتاق میره و با نگاه اخرش به

منی که حالا سر پا ایستادم از اتاق خارج میشه.

با رفتنش خودمو رو صندلی پرت میکنم و با دوتا دستم صورتمو میپوشونم و جیغ

خفیفم با گاز گرفتن لبم کنترل میکنم.. دستمو تا زیر چشمم پایین میارم و ناباور
میخندم.. ندیده میتونم حس کنم برق چشمامو! قلبم بنای شادی میذاره و سلول به
سلول تنم از حس خوشی ای که به سراغم اومده اشباع میشه!
دست و دلم به کار نمیره و من هی فلش بک میزنم و حرفاشو مرور میکنم.. من چی
فکر میکردم و اون چطور شرمنده ام کرد.. با قضاوت عجولانه ام بازم ناراحتش
کردم

اما دل بزرگش به روم نیورد و در عوض لبخندو بهم هدیه داد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صدای خنده ام بلند میشه و هیجان زده به قهقهه می افتم باید یه جوری این هیجانو تخلیه کنم
یا نه؟ وای خدا.. من با اسحاق؟

چشمام میدرخشه و انگار خوشی داره کم کم بهم رو میکنه.. دلم نمیخواد به
چیزای

بد فکر کنم و اوقاتمو تلخ.. پس با لبخند عمیق روی لبم میخوام برگردم سرکارم که
چشمم به کاغذ تا خورده روی میز می افته.. هیجان زده و با دستایی که میلرزه برش
میدارم و صدای بلند قلبم گوشامو کر کرده! اب دهنمو قورت میدم و اروم تاشو باز
میکنم.. یه شماره است و زیرش یه جمله.. جمله ای که دلمو زیر و رو میکنه و اتیش

خواستنشو شعله ور! با عینک خوشگلتری اسکار» حرصم در میاد اما اون حس
خواستنش قوی تر و پرزورتر.. لبخندم عمیق تر میشه و

سریع گوشیمو چنگ میزنم. شماره رو سیو میکنم و نتمو روشن میکنم. تو برنامه های
اجتماعی دنبالش میگردم و با پیدا کردنش تو اینستاگرام وارد پیجش میشم. عکس
هایی که از خودش به اشتراک گذاشته رو دونه دونه رد میکنم و یکی دو تاشو با بی
جنبگی تمام برای خودم سیو میکنم.. کلا کار و زندگیم فراموشم شده و چسبیدم به
اسحاقو تو ذهنم هی بالا پایینش میکنم.. هی فانتزی میسازم.. راستی؟ همه
دختر

وقتی از یکی خوششون میاد اینطوری میشن؟ یا من بوی ترشیدگیم زده بالا که
اینطوری از خود بی خود شدم؟! همش دلم میخواد بلند بلند بخندم.. یا پاشم یه دور
بندری برقصم! واقعا من چم شده؟

سری تکون میدم و غر میزنم «جمع کن خودتو ارمانا.. حالا خوبه خواستگاری
نکرده.. از کی تو اینقدر هول شوهر شدی اخه؟» چهل تکه ای به نام دل
فائزه سعیدی

این حس ها، این اولین ها یه جوریه.. حداقل برا من.. یه حس شیرین اما دلهره آور.. یه

حس خنک اما... نمیخواهم فاز منفی بردارم.. اما ته ته دلم میگه که این خوشی دوام چندانی داره!

خانم کاظمی خواسته که بعد از ساعت کاری تو سالن جمع بشیم و نریم!
 زنگ میزنم و به آهو خبر میدم که جلسه دارم و نمیتونم برای دیدن ارتمیس برم.. از اون ورم هی دلم میخواد به اسحاق هم زنگ بزنم و بگم که طول میکشه کارم اما.. همین اول کاری زشت نیست؟ حالا اون یه تعارفی زد من که نباید رو هوا بقا پممش! ل
 ب برای خودم کج میکنم و از اتاق خارج میشم.

سمانه سریع به سمتم میاد و میگه:

_ کی بود اون پسر چشم ایبه؟

لاله که نزدیکمون ایستاده چشم گرد میکنه و سریع میگه:

_ کدوم چشم ابی؟

_ نمیدونم.. صبح اومد میخواست ارمانا رو ببینه.. همچین مودب حرف زد من کفم

برید اصلا.. وای چشماشو نگو.. لامصب عجب چیزی بود.. تا یک ساعت تو هنگ بودم اصلا!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم غره ای به سمانه میرم و میگم:

_ مگه خودشو معرفی نکرد؟

_ نه.. گفت با خانم امیری کار دارم.. وقت دارن؟ منم اونقدر ماتش بودم

نپرسیدم.. خودشم هیچی نگفت.

سری تکون میدم و لاله با فضولی میپرسه:

_ خیر نبینی ارمانا کیه پسره؟ بگو دیگه..

چشمامو تو کاسه میچرخونم و نمیدونم چرا دلم نمیخواد فعلا چیزی بدونن!

به دروغ میگم آشنای یکی از مددجوها بوده و برای کمک اومده.

با اومدن خانم کاظمی همه ساکت میشیم و منتظر بهش چشم میدوزیم.

کار خاصی نداشت و فقط هدفش معرفی عضو جدید یعنی ترلان یوسفی بود. دختر

ظریف و بامزه ای بود. صورت گرد و سفیدی داشت و چشم و ابروش روشن بود و

بینیش یه قوز کوچیک داشت و لباس درشت و قلوه ای بود. حرف زدن و راه رفتن و

حرکاتش با یه ناز خاص همراه بود و نامحسوس عشوه داشت. ولی به دل

مینشست.. تو بر خورد اول که خوب بود.. تا بد چی پیش بیاد. اما از همین لحظه

چشمای آقای ملکی هی روش بالا پایین میشد گمونم داشت میرفت تو کارش!

با تموم شدن جلسه معارفه از بچه ها خداحافظی میکنم و بعد از برداشتن کیفم از موسسه

میزنم بیرون.

با نگاهی به این ور و اون ور خیابون و ندیدن ماشینش لب و لوچه ام اویزون
 میشه..قدمام رو تو امتداد خیابون برمیدارم و تو دلم به خودم غر میزنم» نه به
 نمیخوام نمیخوامت..نه به این حالت..هی چشم میگرددونی دنبالش..هی قلبت میریزه
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

براش..چته ارمانا؟ واقعا که ندید پدیددی..این همه سال تنهایی دیوونت کرده و به
 سرت زده..جمع کن خودتو..مگه تو مرد ندیده ای اخه؟» لب کج میکنم و دستامو تو
 جیبم فرو میکنم و قدمامو میشمارم.
 با شنیدن صدای بوق ماشینی کنارتر میرم و بدون اینکه برگردم به راهم ادامه میدم
 ولی یارو دست بردار نیست.عصبی چشم میبندم و باز میکنم و با حرص برمیکردم
 سمتش که فحش بارش کنم ولی بادیدن ماشین اسحاق دهان بازشدمو بی حرف
 میبندم..شیشه سمت منو پایین میکشه و میگه:

_افتخار میدین؟

لبی کج میکنم و چشمامو تو حدقه میچرخونم.دو دلم بین سوارشدن و نشدن که
 خودش خم میشه و در سمت منو باز میکنه..تردیدو کنار میدارم و با شوری که تو
 دلم به راه افتاده سوار میشم و سلام میدم.

نگاش رو روم میچرخونه و جوابمو با لبخند میده..

—بریم؟

در جوابش سری تکون میدم و اون به راه می افته.

همونطور که مشغول رانندگیشه حرف هم میزنه:

—میگم همیشه این ساعت کارت تموم میشه؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

نگامو از شیشه جلوم برمیدارم و اخم نازکی روی پیشونیم خط میندازه..هنوز از راه

نرسیده میخواد از همه چی سر دراره و آقا بالا به سر شه؟! ابا دیدن نگاه اخم الودم توضیح

میده:

—قبلنا انگار زودتر میومدی خونه.

چشم گرد میکنم..این منو تعقیب میکرده؟ ادرس موسسه هم که داشت..همیشه هم

که سر بزنگاه انگار موشو اتیش زده باشن سر میرسید..نکنه واقعا تعقیبم میکرده؟ یه

لحظه ترس برم میداره و تنم جمع و جور میشه و ته دلم از فکرایه که ممکنه تو

سرش باشه خالی میشه..واقعا من رو چه حسابی بهش اعتماد کردم؟

سکوتم که طولانی میشه برمیکرده ستمم و با دیدن چهره مات شدم و چشمای

ترسیدم بهت زده میپرسه:

چیزی شده؟

اب دهنمو قورت میدم و مشکوک میپرسم:

از کجا میدونستی کجا کار میکنم؟

با نگاهی به صورتم نگاهشو به رو به روش میدوزه و ماشین رو کنار خیابون متوقف

میکنه. بدون اینکه نگاهشو از روبه روش برداره با لحنی جدی و حزین میگه:

لحنتو دوست نداشتم!

تو دلم براش دهن کجی میکنم.. به درک که دوست نداشتی من دارم اینجا میمرم از

ترس فکریهایی که ممکنه تو سرت باشه تو چسبیدی به لحن من!

کی میخوای باور کنی دشمنت نیستم؟

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه خودش ادامه میده:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شاید باید تو به موقعیت بهتر، به جای بهتر این موضوع باز میشد اما..

مکت میکنه و با نگاه کوتاهی به من دو باره نگاهشو برمیگردونه رو خیابون و

خیره میشه به خیابون شلوغ دم غروب.

خیلی وقته که ازت خوشم اومده.. خیلی وقته که دنبالتم.. نمیدونم چی شد

و کی

شد و چطور شد..ولی وقتی به خودم اومدم که دارم با یه عده لات بی سرو پا
بخاطرت دعوا میکنم..از بعد از اون دیگه همش اتفاقی میدیدمت و ادرس موسسه
هم..

باشرمندگی نگاهی بهم میندازه و تخس میگه:

_تعقیبت کردم.

سریع خودشو توجیه میکنه:

_خب میخواستم بدونم کجا میری هر روز و کجا کار میکنی.

شیطونه میگه بگیر تا میخوره بزنش آ.عجب پروویه توجیه هم میکنه..چشم غره که

بهش میرم لبخندی به لبش میاره و میگه:

_حالا دیگه اجازه هست لیدی؟ چپ چپ نگاهش میکنم و اون

غر میزنه:

_نکن چشماتو اونطوری..لوچ میشه.

کلافه پوفی میکشم که میخنده و ماشین رو راه میندازه.حس فضولی ای که قلقلکم

میده باعث میشه لب باز کنم و پرسم:

_کجا میریم؟

_یه جای خوب.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشمامو تو کاسه میچرخونم و تو دلم اداشو در میارم مرسی از جواب کاملتون!
 ایشی میگم و سرگرم دیدن خیابون ها میشم..از گوشه چشممتوجه لبخند باریک رو
 لباش که بین ریشاش گم شده هستم و دلم قیلی ویلی میره براش!
 _راستی نگفتیا..چرا طول کشید امشب؟ میچرخم سمتش و با ابرویی که
 بالا رفته میگم:

_میدونستی خیلی فضولی؟ اسم خانما بد در رفته!

نیم نگاهی بهم میندازه و بی تفاوت میگه:

_اسمشو هر چی میخوای بذار اما من بهش میگم نگرانی واسه کسی که وصل به دلم!
 مات میشم،اب دهنمو قورت میدم و نگامو از روی اون به زیر میکشم.لبم بین دندونم
 گیر می افته..چرا اینطوری حرف میزنه؟!

با توقف ماشین دست افکارمو رها میکنم و حواسمو به اطرافم میدم.

_رسیدیم.

نگاهی بهش میندازم و از ماشین پیاده میشم خودش هم میاد با ریموت درارو قفل میکنه و رو
 به من میگه:

_بریم.

سری تکون میدم و همراهش میشم.

یه باغ بزرگه که با الاچیق های کوچیک که اطرافشو پلاستیک های کلفت زدن
تزیین شده..یه ظاهر مخوف اما جذاب داره..پر از گل و گیاه و بوته ست و یه حس
خوب به ادم میده...اینجا انگار زندگی جریان داره..هواش تمیز و خبری از الودگی ها
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و بوهای بد دودها نیست..اینجا انگار تکه ای از بهشته! با هدایتش به سمت یکی از
الاچیق ها میریم و اون پرده پلاستیکی رو کنار میزنه و میگه:

_برو تو..

کفشامو در میارم و داخل میشم خودش هم میاد و پلاستیکورها میکنه.نگامو تو دور
تا دورش میچرخونم..فضای چندان بزرگی نداره و جمع و جور..دورتا دورش با پشتی
های قدیمی بزرگ تزیین شده و یه فرش قرمز هم کفش پهنه..جالب تر از همه
کرسی ایه که وسط الاچیق برپا ست و فضا رو گرم و دلچسب کرده..با ذوق به
سمتش میرم و کنارش میشینم اما خجالت میکشم پاهامو دراز کنم و ببرم
زیرش..اسحاق اما با فراغ خیال تکیه میده به پشتی ها و یه جوری انگار لم میده و
پایین تنشو میفرسته زیر کرسی و با نگاهی به من که معذب تو خودم جمع شدم میگه:

_راحت باش.

بله چشم..فقط منتظر بودم تو امر کنی!

عجبا..صدایی میاد و بعد با خش خش پلاستیک کنار زده میشه و من با تعجب
برمیگردم سمت در و با دیدن مردی که لباس فرم سنتی پوشیده نفسمو راحت
بیرون میدم و بهش چشم میدوزم.مودبانه سلام میده و میگه:

_خوش آمدید؛چی میل دارید؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

اسحاق بدون پرسیدن نظر من و اینکه چی میخوام سفارش کباب میده با مخلفات و
مرد یادداشت میکنه ومیره..خیره نگاش میکنم که با رفتن مرد نگاهی بهم میندازه و
میگه:

_اینجارو خیلی وقته پیدا کردم..کباباش حرف نداره..خواستم یه بار امتحان کنی اگه

دوست نداشتی،یه چیز دیگه سفارش میدم.

_باید به صفات خودرای بودنم اضافه کنم!

البته که بی منظور گفتم!البخندی میزنه و شیطون میشه.

_خب مگه دیگه چه صفاتی دارم؟

لبمو کج و کوله میکنم و چشمامو تو کاسه میچرخونم و جوابشو نمیدم..اگر میگفتم

پررو میشدا!

میخنده و کمی تن شل و ولش رو صاف میکنه و میگه:

_بذار خودم بگم.. اقا، جنتلمن، جذاب، شیطون.. ام یه مجنون روانی!

چشم گرد میکنم که با خنده میگه:

_شوخی کردم!

ایش کشیده ای میگم که شلیک خنده اش بلند میشه.

چقدر خوشگل میخنده.. وقتی میخنده چشماشم میخنده.. ابی هاش پر از نور و برق

میشه و کنار چشمش چین های ریز میوفته.

با صدای یالله ای بدون اینکه تغییری تو حالت نشستنش بده بفرمایدی میگه و دوتا

مرد میان داخل.. سر به زیر مشغول پهن کردن سفره و چیدنش میشن و با تموم

شدن کارشون با گفتن نوش جان؛ میرن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اسحاق تنشو از زیر کرسی بیرون میکشه و به سمت غذا میره.. رو به منم میگم:

_بیا بزن مشتری شی.. شرط میبندم خودت دفعه بعد بگی بیایم اینجا.

این حجم از اعتماد به نفسش منو کشته.. زبونم رو نمیتونم تو دهانم نگه دارم و میگم:

_نترکی یه وقت!

یه تای ابروش بالا میره و میگه:

_واسه چی؟

_موندم این حجم از اعتماد به نفس چطوری تو تو جا شده.

میخنده و میگه:

_بیا تا یخ نکرده.

نزدیکش میشم و اون برام غذا میکشه و قاشقی برمیداره و پر میکنه وبه سمت دهانم میاره و میگه:

_شیرینی شروع رابطمون!

ابرویی بالا میدم و اون منتظر نگام میکنه.

_چلاق نشدم هنوز!

_میدونم! این یکی فرق داره!

_چه فرقی؟ کلافه نچی

میگه:

_دختر تو سر همه چی اینقدر چونه میزنی؟ دهانتو باز کن ببینم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شبیهِ باباها شدی!

لب میگزَم..چی دارم میگم..چشماش برق میزنه و لبش یه طرفه کش میاد..نگاه میدزدم.

_برای تو بابا هم میشم..یالا دخترم دهننتو باز کن!

بغض به گلوم چنگ میندازه و کاسه چشمام پر..میدونه چه حالیم و اینطوری

مهربونانه و با محبت خیره ام میشه؟!یه جوری که انگار اطمینان میده تا تهش هست و

جای خالی عمه رو پر میکنه!؟

با نگاهی به دستش و بعد چشم هاش که پر از رقص نوره لبامو از هم فاصله میدم و

اون قاشقو تو دهانم میبره..لقمه رومیجوم و اون با همون قاشق شروع به خوردن

میکنه..چشم گرد میکنم و لقمه رو با اب دهنم میفرستم پایین و با چندش میگم:

_ییی..دهنی من بود!

بیخیال و راحت میگه:

_خب مگه چیه؟

_حالمو بد کردی..

میخنده و میگه:

_از تو فاز این حرفها بیا بیرون..من بدم نمیاد..

با شیطنت اضافه میکنه:

_اصلا با قاشق تو به مزه دیگه میدادا!

بینیمو چین میدم و رک میگم:

_چه زود زدی تو فاز عاشقای دل خسته لوس.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جدی نگام میکنه و محکم میگه:

_میدونی وند وقته جا باز کردی تو دلم؟

بارها دل واپست شدم و جلوی در اون خونه کشیکتو کشیدم که بیای..که بینم

حالت خوبه..یا حتی بارها با فاصله پشتت راه اومدم کسی چپ نگات نکنه..فقط اون شب

نبودم که با صدای جیغت هراسون خودمو رسوندم.

بی ربط با فضولی میگم:

_واسه همین زود پسر خاله شدی؟ لبخندی به لب

میاره و میگه:

_اره یادمه..فکر میکردی یه چیزی خورده به سرم که اونطوری باهات حرف میزنم.

همونطور که دارم قاشقمو پر میکنم میگم:

_وای نگو..یه لحظه ترسیدم که نکنه دستت با اونا تو یه کاسه باشه..یا شایدم گیر یکی بدتر

افتاده باشم!

چپ چپ نگام میکنه و با لحن دلخوری میگه:

_دست شما درد نکنه واقعا..چقدر لطف داری به من!

لبخندی به لبم میاد و انگار یخ منم اب شده که دل به دلش میدم و بحث بینمون گل
میندازه.

با هیجان میگم:

_راستی..اون شب تو کوچه جلو پنجره چیکار داشتی؟ اخم نازکی میکنه و با گیجی

میپرسه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کی؟

_اون شب که من داشتم تو بالکن رخت پهن میکردم..دیدمت..تکیه

زده بودی به تیر برق توخیابون..

_اها..من کلا زیاد میومدم اونجا..اون شبم چون هم دلم تنگ شده بود هم میترسیدم

اتفاقی چیزی بیوفته اومدم یه لحظه بینمت..که انگار ترسوندمت.

از اعترافش قلبم تند و پر قدرت میکوبه و لبخند عمیقی به لبم میاد که نمیتونم

جلوشو بگیرم و از چشمهای تیزبینش دور نیمونه..لبخند کوچیکی میزنه و با

نگاهی به من سر به زیر میندازه و مشغول خوردن میشه.

یهو یاد جمله اش می افتم و میگم:

_زیاد میمودی؟

سری تکون میده و همونطور که لیوانمو از دوغ پر میکنه میگه:

_اره..میزد به سرم هوایی میشدم..

نگاه پرشور شو به چشمام میدوزه و میگه:

_دلم جا نمیگرفت..میومدم ارومش کنم.

بند دلم پاره میشه و قلبم برای اولین بار سقوط آزاد رو تجربه میکنه!مثل پریدن از

بانجی جامپینگ تو یه اقیانوس شکلات!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آب دهنمو پایین میفرستم و نگاهمو از روی چشماش برمیدارم و خیره میشم به

ظرف غذا..اون داره نرم نرمک دل کوچیک و ساده لوح منو هوایی میکنه..هوایی خودش!

داغ شدن گونه هامو حس میکردم و پر شدن چشمامو..چرا مراعات منو نمیکرد؟!منی

که این حرفها،این نگاه ها،این لبخندها برام غریبه و دور از ذهن!زبون باز

نبود؛حرفهایش از دلش میومد و به قلب من می نشست.حس تو چشمهایش نه دروغ

بود نه تظاهر همینم دل منو خوش میکرد..همین که ریاکار نبود، که حرف زبون و دلش یکی بود.

سر به زیر با گونه هایی که رنگ گرفتن مشغول بازی با غذام میشم و اسحاقم چند

لقمه ای میخوره و رو به من میپرسه:

_دوست نداشتی؟

از فکر بیرون میام و میگم:

_ها؟ نه..خوبه.

_نمیخوری چرا؟

مگه تو و حرفات میذارین اخه؟ من اولین بار دارم تجربه میکنم..دارم خاطره

میسازم..حرفهایش برای من زیادی غریبه..زیادی دور به نظر میرسه حس گم شده

لابه لای حرفاش و من پر از خیال دخترونه ام..پر از صورتی های ناب..و کاش

اسحاق

ادم خاطره ساختن و شکستن و رفتن نباشه..کاش دلم اشتباه نرفته باشه!

لب میزنم:

_مرسی دیگه نمیتونم.

ابرو هاش به هم کمی نزدیک میشن و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چیزی شده؟ خوب بودی که.

نه واقعا چیزی نیست فقط من کمی خسته ام.

مشکوک نگام میکنه و بعد میگه:

خیلی خب بلند شو بریم.

سری تکون میدم و از جا بلند میشم. با نگاهی به من جلوتر حرکت میکنه و منم به

دنبالش روونه میشم.. خم که میشه کفشاشو بپوشه یاد اون روز تو بیمارستان می

افتم.. این پسر از اقایی هیچی کم نداشت! لبخندی به لبم میاد و منم کفشامو میپوشم

و دوشادوش هم به سمتی که اشاره میکنه میریم و بعد از پرداخت هزینه ها با هم از

اونجا میز نیم بیرون. ریموت ماشین رو فشار میده و با قدمی بلند سریعتر از من به

سمت ماشین میره و درو باز میکنه و میگه:

بفرماید لیدی.

لبخندی میزنم و همونطور که سوار میشم میگم:

نیازی نبود.

در جوابم فقط لبخندی میزنه و درو میبندد. این مرد خوب بلد بود دلبری روا ماشینو

دور میزنه و سوار میشه و ماشین رو به راه میندازه.

هر دو ساکت به اهنگی که از سیستم ماشینش پخش میشه گوش میدیم و انگار

حرفهامون ته کشیده باشن حرفی برای گفتن نداریم.

جلوی در خونه ترمز میزنه و دستی رو میکشه و میگه:

_گوشیتو میدی یه لحظه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

متعجب نگاهش میکنم و اون اصلا به روی خودش نمیاره که درخواستش ممکنه چه

پیامدی برای من داشته باشه..بی حرف به سمتش میگیرم و اون دکمه قفل رو فشار

میده و چیزی طول نمیکشه که لبخند شیطونی به لبش میاد و با شیطنت نگام میکنه و میگه:

_ا..منم که سیو کردی..ماشالا سرعت عملتم بالاست!

صورتتم سرخ و گلگون میشه و از خجالت سر به زیر میشم و اون ادامه میده:

_حالا چیزای بهتری هم بودا..مثلا عشقم،اقامون یا مرد زندگیم..چیه گذاشتی آقای

جاوید..آقای جاوید بابا بزرگم بود که عمرشو تو ۹۱ سالگی داد به شما.

لبخند کوچیکی به لبم میاد و انگار من با یه بچه ۵ساله طرفم نه یه مرد سی و چند ساله.

با زنگ خوردن گوشیش زیر چشمی نگاهش میکنم و اون بدون اینکه زحمت نگاه

کردن به گوشیش رو به خودش بده گوشیمو بهم برمیگردونه.
و میگه:

_سوء تفاهم نشه. شمارتو نداشتم با گوشیت به خودم زنگ زدم.. میدونستم اگه به تو
باشه زنگ نمیزنی!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو بلند میکنم و نگاش میکنم.. حس خوبی که چشمای یکی همش رو تو
باشه.. مراقبت باشه.. هواتو داشته باشه.. به فکر باشه.. و با اخمت احم کنه و با خنده
ات بخنده.. حس خیلی خوبیه و من دارم برای اولین بار تجربه میکنم اینارو.. زوده ولی
اسحاق داره پررنگ میشه.. خیلی پررنگ!

_تو چرا همش ساکتی؟

_خب چی بگم؟

_چه میدونم.. کلا همه حرفات به دو خط هم نمیرسه.

شونه ای بالا میندازم و میگم:

_حرفی نیست.. من دیگه برم.

سری تکون میده و میگه:

_از رفتن خوشم نمیاد!

چشم غره ای بهش میرم و میگم:

_خیلی پررویی!

شونه بالا میندازه و در سکوت خیره به کوچه تاریک میشه.

_شب خوبی بود..ممنونم.

_من از تو.

لبخند میزنم و میگم:

_شب بخیر.

مهربون میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شبت خوشگل موشگل..خوابای منو ببینی.

چپ چپ نگاش میکنم و همونطور که دستگیره رو میکشم میگم:

_نگو..کابوس میشه!

چشم غره ای بهم میره و من با لبخند از ماشین پیاده میشم.خداحافظی میکنم و

درو میبندم.

پای رفتنم لنگ میزنه و من انگار یه روزه بهش وابسته شدم! عجیب هم نیست.. وقتی تنها باشی، وقتی تشنه محبت باشی، وقتی غار نشین ننگ روی پیشونیت باشی با دوتا محبت، توجه، حرف خام میشی و زودتر از چیزی که فکرشو کنی دنیات میشه یه ادم دیگه. درو که باز میکنم برمیگردم نگاهی میکنم و اون هم نگاهی به منه.. با سر اشاره میزنه که برم تو. سری تکون میدم و دستم بالا میارم و براش تکون میدم.. لبخندشو حتی از این فاصله هم میتونم حس کنم.. منم میخندم و میرم تو؛ درو میبندم. پشت درم که بعد از چند لحظه صدای تیک اف ماشینش میاد و از اینجا دور میشه. با لبخند راه پله رو بالا میرم و درو باز میکنم و داخل میشم.. لباس عوض میکنم و لحظه به لحظه امشب هی برای مرور میشه و لبخند من گنده تر! تا جایی که عضلات صورتم صداشون در میاد!

گوشیمو برمیدارم و نت مو روشن میکنم. میرم تو اینستاش و روی جدیدترین پستش توقف میکنم.. یه عکس از خودش که تکیه زده به یه موتور سنگین و نگاهی با اخم به جایی خیره است و انگار اصلا حواسش نبوده. دستی روش میکشم و میگم:

_خوش اومدی ناجی مهربون!

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

گوشیمو کنار میذارم و سعی میکنم بخوابم..ولی مگه میشه؟ مگه میشه دختر باشی و

این حس هارو تجربه نکنی؟ هی دلت بلرزه و از فکرش خواب به چشمت نیاد و از خوشی لبریز بشی؟

منم دقیقا همین طور بودم..خبری از خواب نبود..مشکلات ریز ودرشتم رفته بودند به درک و ذهن و قلبم پر از اسحاق بود..ناجی مهربونی که دلمو خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم لرزونده بود!

کی خوابم برد رو نمیدونم اما میدونم که تمام شب رو بهش فکر کردم و بعد از سالها با لبخند خوابم برد!

چشم باز میکنم و کمی طول میکشه تا مغزم ری استارت بشه و شروع به پردازش

کنه..با یادآوری اینکه باید برم سرکار چشمم گرد میشه و هول بلند میشم و با

نگاهی به ساعت نفسمو راحت بیرون میدم..هنوز وقت داشتم..بعد از دستشویی میرم

اشپزخونه و دوتا ساقه طلایی برمیدارم و تو همون حین لباسام عوض میکنم دارم

مقنعه مو میپوشم که گوشیم زنگ میخوره متعجب با خودم میگم:

__یعنی کیه صبح به این زودی؟

با همون تعجبم به سمت گوشی میرم و خم میشم از رو زمین برش میدارم با دیدن

شماره اسحاق ابروهام بالا میپره و نگران میگم چی شده یعنی؟ سریع جواب میدم:

_ الو؟

_ خواب بودی؟

_ نه..

_ ..پس صبحت بخیر اسکار.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دندونامو با حرص رو هم میکشم و با خشم میگم:

_ بخدا یه بار دیگه بگی...

حرفی که پیدا نمیکنم نفسمو با حرص بیرون میدم و اون با خنده میگه:

_ ای جونم عصبانیتشو..چیکار میکنی اسکار؟

عصبی چند بار دهانمو باز و بسته میکنم و تو اوج حرصم میگه:

_ گازت میگیرم.

صدای خنده اش که تو گوشی میپیچه تازه میفهمم چی گفتم و با دست روی لبم

میکوبم و صوت وای از بین لبهام خارج میشه.

نیشگون ریزی از پام میگیرم و خجالت زده لبمو گاز میگیرم.

_ کجامو؟

با کمال بی حیایی میپرسه..تنها عکس العمل نسبت به سوال بی شرمانه اش قطع کردن
گوشی!

مقنعمو درست میکنم و با همون صورت گلگون و لبخند کوچیکی که مهمون لبام
شده از خونه میرم بیرون..خدا عاقبت منو بخیر کنه با این پسر شر و بی حیا!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

درو میبندم و دستامو تو جیبم میبرم..میخوام امروزو با اتوبوس برم.اگه بخوام
هرروز

با تاکسی و اسنپ برم اخر ماه ته جیبم عنکبوت تار میبندد و شپش میرقصه!

با صدای بوقی از کنارم سر بلند میکنم و با دیدن ماشین اسحاق و خودش که شیشه

رو پایین کشیده و با لبخند گنده رو لبش نگام میکنه..دوباره یاد سوتیم میفتم و لمو گاز
میگیرم..

_بیا بالا.

سری تکون میدم و با حس شرمی که درگیرشم درو باز میکنم و سر به زیر
سوارمیشم.

_سلام

کوتاه و اروم لحنم و همین موجب تفریحش میشه..

_خب منتظرم.

با یه شیطنت خاصی اینو می‌گه و مشخصه حرفش با منظور و اشاره به گاف پشت تلفنی منه..
لبمو بیشتر گاز میگیرم و سرم پایینتر میره.. منکر لبخند زیر پوستیم نمیشم اما خب زشته که
بخندم!

_خجالت نکش عزیزجون؛ با من راحت باش خب؟

لقبی که بهم میده پر از حس خویبه که قلبم رو به هیاهو وا میداره.. لبخند به لبم
میاد و اسمون چشمام ستاره بارون میشه.. سرمو بلند میکنم و نگام قفل چشمای
ایش میشه که براق بهم خیره شدن. مگه چندتا مرد داریم که اینجوری دل به دل
کسی میخوادش بده و قصد و نیتش سو نباشه؟ هنوز اعتمادم بهش کامل نیست ولی
اون هربار از امتحان اتفافی که سرراهش قرار میگیره پیروز میشه.. بارها قبل اینکه
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بدونم کیه خودشو ثابت کرده و این برای من قابل ستایشه! سرشو کج کرده
و فاصله

صورتمون به هم کمه.. به خودم میام و معذب کمی عقب میکشم و اون نگاه از
چشمام میگیره و همونطور که ماشینو راه میندازه می‌گه:

_چقدر وقت داری؟

با نگاهی به ساعت ماشینش لب میزنم:

چطور؟

کوتاه نگاهی بهم میندازه و حواسشو به رانندگیش میده و میگه:

بریم صبونه بخوریم.

نه من وقت ندارم اونقدر..

لبش مثل بچه ها اویزون میشه و دمغ میگه:

یعنی نمیشه؟

لبخندی از فیگوری که به خودش گرفته به لبم میاد و میگم:

نه..هم وقتم کمه هم صبونه خوردم.

از گوشه چشم نگام میکنه و میگه:

ای نامرد..من کله سحر پاشدم اومدم جلو در که باهم باشیم بعد تو صبونتو خوردی؟

توجیه میکنم:

من از کجا میدونستم منتظر منی؟

سری تکون میده و دست کنار شقیقه اش میذاره و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اطاعت قربان.

با لبخند نگاه میگیرم و به خیابون میدم.

مسیر رو که طی میکنه نزدیک به موسسه میگم که وایسه.

بی حرف ترمز میکنه و شونهبندشو باز میکنه و میچرخه سمتم و به در تکیه میده و

میگه:

چرا اینجا؟

فعلا اینطوری بهتره.. به بچه ها هنوز نگفتم.

چرا؟

شونه ای بالا میندازم و میگم:

زوده هنوز..

با مکث میگم:

خب من برم.

صبونه رو که افتخار ندادی نهار چی هستی؟ لبخندی به لبم میاد و

میگم:

متاسفانه اونم نیستم.

لب کج میکنه و میگه:

ضد حال.

اخم ظریفی میکنم و میگم:

_تو کار و زندگی نداری؟ چهل تکه ای به نام دل فائزه

سعیدی ابرویی بالا میده و با غرور میگه:

_پس اون کلارگرها اونجا چیکارن؟ من فقط آموزش میدم..خودشون تعمیر میکنن.

نه بابا..کلاس کاریشو نگاه..چه افاده ای میاد

!بینیمو چین میدم و میگم:

_بابا استاد..بابا باکلاس..بابا پدر مکانیکی..

میخنده و میگه:

_چوب کاریمون نکن دیگه.

_خب من برم..

_وایسا..

دوباره میچرخم سمتش و منتظر نگاهش میکنم.

_عصری پیام دنبالت..حداقل شبو باهم باشیم؟

_راستش عصر باید برم دیدن مددجوم..وقت ندارم.

اخم ظریفی میکنه و میگه:

_خیلی خب.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میدم و میگم:

_مرسی که رسوندیدم..خداحافظ..

سری تکون میدم و من با نگاهی به چهره تو هم رفته اش از ماشین پیاده میشم و دوباره از شیشه نگاه میکنم که به جلوش زل زده..لبامو رو هم فشار میدم و ازش نگاه میگیرم و از ماشین فاصله میگیرم و قدمامو مخالف اون و ماشینش برمیدارم. ناراحت شد؟ ولی چرا؟ من که از قصد درخواستشو رد نکردم.اون خودش میدونه کار

من چطوریه و شرایطش چیه..گاهی حتی روزهای تعطیل هم بیرونم و دنبال کار مددجو هام..اسحاق باید درک کنه و الکی دلخور نشه.

به خودم که میام تو اتاقم و دارم کیفمو میذارم روی میز.حتی یادم نیاد سمانه رو

دیدم یانه..عجیب عمیق تو فکر بودم.عینکمو از تو کیفم بیرون میارم و رو چشمم میذارم و از اتاق خارج میشم..با دیدن میز خالیش متعجب ابرو بالا میندازم یعنی کجا رفته؟!

با صدای سلام کسی تکونی میخورم و تکیه مو از چارچوب اتاق برمیدارم و به عقب
برمیگردم.. ترلان یوسفیه.. مشاور جدید.

جوابشو با خوش رویی

میدم و دستامون کوتاه همو لمس میکنن..

_صبح بخیر..

لبخند قشنگی به لبش میاد و چال ظریف رو گونه چپش نمایان میشه..

_صبح تو هم بخیر عزیزم..ام..اینجا همیشه خلوته؟ و با سر به سالن خالی

موسسه اشاره میزنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگامو تو سالن میگردونم و شونه بالا میدم و میگم:

_نمیدونم امروز چه خبر..ولی گاهی اره خلوته..

متفکر سری تکون میده و من دوباره با دیدن جای خالی سمانه زیر لب زمزمه میکنم:

_سمانه هم نیست..

_چیزی گفتی؟

نگامو به سمتش برمیگردونم و میگم:

_ها؟اره..میگم سمانه هم نیمده.

چشم ریز میکنه و میگه:

_از بچه های اینجاست؟

عجیبه که سمانه رو یادش رفته..همین دیشب آشنا شدن که..

_سمانه دادفر..منشی اینجاست.

سری تکون میده و میگه:

_اها..من اسمارو زود فراموشم میشه ولی تو رو خوب یادمه..ارمانا بودی؟

لبخند شونهنگی میزنم و تایید میکنم و اون با ذوق میگه: _اسمتو دوستدارم..خاصه..باید پدرو مادرت منظور خاصی داشته باشن.

لبخند رو لبم میخشکه و دلم میگیره از یاد اواری کسایی که معلوم نیست کین و

کجان..تنها هویت من همین اسمیه که مشخص نیست دلیل انتخابش چی

بوده..چون حتی یه بارم نبودن..اسمون دلم برهوت میشه و دهانم مزه تلخ

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میده..لبخند لرزونی میزنم و روبه ترلانی که با تعجب خیره حالات منه..زمزمه میکنم:

_من کار دارم..ببخشید..

و از جلوی چشمای متعجبش محو میشم.. در اتاقو میبندم و سرمو بهش تکیه میدم.. لحظه ای چشم میبندم و محکم باز میکنم.. دستم بالا میاد و از زیر مقنعه رد میشه و اویز تو گردنمو لمس میکنه.. یه دایره تو خالی طلایی که توش به فارسی نوشته آرمانا.. وقتی پیدام کردن فقط همین گردنم بود.. نه اسمی نه نشونی نه ادرسی.. هیچی.. تنها دارایی من از مثلا پدر و مادر فقط همین بود.. یه اویز که مشخص نیست اسم من بوده یا کس دیگه.. سرمو تو دستام میگیرم و باید خودمو جمع و جور کنم.. پی در پی نفس عمیق میکشم و از در فاصله میگیرم.. با چند قدم بلند به میزم میرسم و روی صندلی اوار میشم.. سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم و لبریز تر از اونم که گنجایش فکر کردن به تکرارهای تلخ زندگیمو داشته باشم.. اما ناخواسته لحظه به لحظه زندگیم از جلو چشمم رد میشه.. بچه که بودم کسی منو نخواست بزرگتر که شدم دلم خواست یکی از اون زوج هایی که میان برای بچه منم بفرن.. اما هیشکی منو نخواست.. نخواست؛ به همین راحتی..

چه انتظاری داشتم وقتی کسایی که اسم پدر و مادرو یدک میکشیدن منو نخواستن و گوشه خیابون ولم کردن، چه انتظاری داشتم از بقیه.. من از ازل بدشانس بودم! بزرگتر که شدم دیگه دلم نخواست منو بفرن.. به اونجا و محیطش دیگه عادت کرده بودم؛ دیگه حسرت زندگی ای که اون بیرون میتونست در انتظارم باشه رو

نمیخوردم؛ غرق شدم تو کتابام.. تو درسام.. با اینکه مدیر پرورشگاه میگفت حتی با دیپلم میتونم کنارش تو پرورشگاه بمونم و به بچه ها رسیدگی کنم اما نموندم.. نموندم و پیله ی پرورشگاهی بودنمو پاره کردم.. به سختی درس میخوندم با چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

امکانات نزدیک به صفر.. قبول شدنم تو دانشگاه فرای ارزو هام بود.. با جون و دل ادامه دادم و تو شهر غریب هم کار کردم هم درس خوندم.. و خودمو کشیدم بالا. با زنگ گوشیم از روزهای گذشته ای که حالا دور به نظر میرسه بیرون میام و برش میدارم.. اسحاقه.. پوفی میکشم و ای کون سبز رنگو میکشم.

_الو.

_سلام خوبی؟

_سلام.. مرسی..

_ارمانا؟

اسمم قشنگه یا وقتی اون اینطوری با یه اهنگ خاص حرف به حرفشو تلفظ میکنه و به خورد گوشام میده قشنگ به نظر میاد؟ هر چی که هست اون اولین کسی که اینطوری با اهنگ پر حرارت نفساش واج به واج اسمو زیر لب زمزمه میکنه.

لبخند به لب

م میاد و همه چی فراموشم میشه.. جادوگر یا ساحره نمیدونم.. اما صداش ابی رو

اتیش دلم.. رو اتیش گذشته تنگ و تاریکم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سکوتم طولانی شده انگار که با تردید دوباره صدام میزنه و من لبخندم عمیق تر

میشه و چشمام پر رقص.. منتظرش نمیذارم و در برابر میل شدید لبو دهنم به جانم گفتن

مقاومت میکنم و میگم:

_بله.

_ناراحتی ازم؟

چیزی نمیگم و اون میگه:

_نباید اونطوری رفتار میکردم.. من برخلاف تو که هیچی نمیدونی راجع بم همه چی

رو میدونم و نباید اونطوری باعث ناراحتیت میشدم.. من از اول میدونستم پس حق

نداشتم..

لبم کش میاد از لحن نادمش که تند تند کلماتو کنار هم میذاره و بی توجه هی

نباید و تکرار میکنه.. میون حرفش میپرم و میگم:

_میخواهی به نفس بکش.

انگار تازه به خودش میاد که ساکت میشه و بعد نفسشو فوت میکنه.. گوشم قلقلک میشم و لبخندم کش میاد.

_از فکر اینکه ناراحتت کرده باشم اروم نمیشدم.

_باور کن من وقتی میگم نمیتونم قصد سر دووندن تو رو ندارم.. میدونی که کارم

چیه و شرایطش چطوره.. من فقط ازت میخوام شرایطمو درک کنی.. همین.

صدای نفساش تو گوش میپیچه و اون میگه:

_عزیز من.. من که گفتم دیگه این اتفاق نمی افته..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ثانیه ها می ایستن و قلبم ریتم دار میکوبه.. این کلمه های زیادی آشنا به گوش های

من غریبن.. اولین بار عزیز کسی میشم.. یعنی واقعی بود یا تیکه کلامش بود؟ هر چی

که بود یا نبود خوب دل منو لرزوندا!

_ارمانا؟ بی حواس میگم:

_ها؟

_گوشت با منه؟

_ها؟.. یعنی اره..

میخنده و من اینو از صدای نفساش حس میکنم..

_مزاحمت نمیشم خوشگله..برو به کارت برس.

هول صداش میکنم:

_اسحاق؟

اولین بار که صداش میکنم اونم با این لحن..انگار اونم متعجب شده و انتظارشو

نداشته که صداش با تاخیر میرسه وقتی که میگه:

_جانم؟

لبمو میگزیم و اروم میگم:

_چیزه..میگم خب بعد از کارام میتونم ببینمت؟

کش اومدن لبشو میتونم حس کنم و صداش که رنگ و بوی شیطنت گرفته و با لودگی

میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ای جونم..دلت تنگ شده برام؟ چشم غره ای

میرم و میگم:

_ببین بین جنبه نداری..پررو میشی.

میخنده و میگه:

_اختیار داری خانم!

پر حرص میگم:

_خدافظ..

_ا..آرمانا؟

مکت میکنه و میگه:

_چته عزیز من؟ چرا جوش میاری؟ لبی کج میکنم و

تخس میگم:

_مسخره ام میکنی..

با مکت میگه:

_ناز تم میخرم..بعد از کارات بریم لاله زار؟ مهمون من.

بی ربطه جمله هاش به هم..و من با تقی که به در میخوره سریع باشه ای میگم و با خدافضی کوتاه تماسو قطع میکنم.

بفرماییدی میگم و منتظر ورود شخص پشت در میمونم.

در باز میشه و لاله میاد تو..سلام میدم و اونم جواب میده و با پرونده تو دستش بهم نزدیک

میشه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سمانه رو دیدی؟ شونه بالا میدم و

میگم:

_نه والا..هنوزم نیست؟

_نچ..معلوم نیست پیچونده کجا رفته..

سری تکون میدم و اون پرونده رو روی میز میذاره و خودش دور میزنه و کنارم می

ایسته و میگه:

_کمک میخوام..موندم توش.

_چی هست مگه؟

_خودت بین..

سری تکون میدم و بازش میکنم.

کلمات یکی یکی از جلو چشمم رد میشه ومن گیج و ناباور دنبال ادامه اش

میگردم..ورق میزنم و حالم بد میشه از دنیا و ادماش..پایین میرم سطرها رو و بالا

میارم ادمیتو..واو به واو نگام میچرخه رو کلمات و دلم تیکه پاره میشه واسه بی گناه

هایی که تاوان میدن..که این تاوان مهر ابدیت خورده و انگار تموم نمیشه..یعنی چند

تا از این موردا تو این شهر هست؟ تو حصار گوشمون.. تو همسایه ها مون.. تو دوست و
اشنا ها.. چند تا ادم گرگ صفت که نه لاشخور صفت میتونه باشه.. حالم بدتر از روزیه
که پرونده ارتمیس رو تحویل گرفتم.. اون اسیب چندانی ندیده بود و وضعش
اینه.. وای به حال اینا.. وای.. وای که اینا یکی نیستن و چهارتانه.. چهارتا فرشته
کوچولو

که عکس هر کدوم بالای پرونده اشون درج شده بود.. با اسم و فامیل..
سرمو بلند میکنم و به لاله نگاه میدم.. بی حرف نگام میکنه و با صدای گرفته ای میگه:
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ نظرت چیه؟

نگاهم میلرزه رو پرونده ها و دوباره رو لاله.. خودمو کمی جمع میکنم و با حرص و اه نفس
عمیقی میکشم..

_ میرفتی پیش خانم کاظمی..

_ نبود.. امروز و فردا رفته مرخصی.. مرادی هم اینقدر پرونده سرش ریخته که وقت

نداره.

_ ترلان چی؟

_ حواسم به اون نبود.. ول کن حالا با تو راحت ترم.. زود باش یه چیزی بگو..

اخم میکنم و میگم:

_چی دارم بگم جز ناله و نفرین..از رو صندلی بلند میشم و لاله کمی خودشو عقب

میکشه و از کنارش رد میشم و تو اتاق راه میرم و میگم:

_به نظرت عدالت کجاست؟ پوزخندی

میزنم و میگم:

_عدالت تو پول و اختلاس و کله گنده ها خوابیده و بین ما معمولیا جایی نداره،بین

اون بچه ها جایی نداره.وقتی دخترا و زنای خودشون تو آرامش کامل تو اون سر دنیا

دور از این جامعه کثیف خوش میگذرونن دخترهای ما اینجا دریده میشن..تیکه پاره

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میشن و هیشکی به خیالش هم نیست.عدالت بین مایی که چوب زن بودنمون رو تا

آخر عمر میخوریم هیچ جایی نداره!

سرمو با دستم فشار میدم و امروز دیگه گند تر از این نمیشد و روی یکی از صندلی

ها میشینم و شقیقه مو کمی میمالم و سر بلند میکنم و به لاله ای که غم انگیز

خیره حالت های منه نگاه میکنم.

لبمو تو دهنم میکشم و باید جمع کنم خودمو..با این داد و فریادها و لعن و نفرینها

هیچی عوض نمیشه..نه اون بچه ها به زندگی بر میگرددن و نه ارزوهای بر باد رفتشون
برمیگرده..باید یه فکر اساسی میکردیم..ولی من اونقدر پرونده داشتم که نمیتونستم

به لاله کمک کنم..برا همین بهش گفتم:

_برو پیش ترلان یوسفی..اون مشاوره بهتر کمکت میکنه.

قبل اینکه دهان باز کنه و چیزی بگه تند میگم:

_من خودم درگیر یه پرونده این شکلیم که هنوز نبستمش..سرمم کلی
شلوغه..ترلان

تازه اومده و کاری هم به اون صورت نداره.

مغموم باشه ای میگه و از اتاق میره بیرون.

با زنگ خوردن تلفنم از روی صندلی بلند میشم و به سمت میز میرم..فکر میکردم

باز هم اسحاقه اما نبود..سما مهدوی بود..سریع جواب میدم.

_الو

_سلام خانم امیری..خسته نباشی..

_ممنون عزیزم..خوبی؟

_ممنون خوبم..وقت دارین امروز؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

مشکوک میپرسم:

چیزی شده؟

نه ولی باید بینمتون..

دفتر رو باز میکنم و کارهای امروزمو چک میکنم وقت خالی دارم و بهش میگم:

ساعتوقت دارم.. میتونی بیای؟

اره..اره میام..

باشه منتظرتم..

خدافظ..

جواب خداحافظیشو میدم و تلفنو قطع میکنم. گوشی رو به لبم تکیه میدم و میگم یعنی چی شده؟

شونه ای بالا میدم و میز رو دور میزنم و میشینم رو صندلیم و مشغول رسیدگی به کارام میشم.

با خستگی گردنمو به چپ و راست میبرم و با دستم کمی ماساژش میدم.. بلند میشم

و کش و قوسی به تنم میدم و از اتاق خارج میشدم.. نگاهی به جای خالی سمانه

میندازم.. باید بهش زنگ میزدم اما.. فراموش کردم. لبمو گاز کوچیکی میگیرم و به

ابدارخونه میرم و یه استکان چایی میریزم.. برش میدارم و برمیکردم اتاقم.. جلوی

پنجره میرم و چاییمو مزه مزه میکنم..استکان خالی رو روی میز میذارم و گوشیمو بر میدارم و شماره سمانه رو میگیرم.

چند بوق میخوره ولی جواب نمیده..یعنی چی شده؟ دارم نگران میشم.
باز هم شماره شو میگیرم اما بازم هیچ خبری نیست..کجاست رو خدا داند.
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با تقی که به در میخوره بفرماییدی میگم و در باز میشه..سما میاد تو و درو میبندد..سلام ریزی میگه و به میز نزدیک میشه..

دستمو دراز میکنم و دعوتش میکنم به نشستن..میشینه و خودمم رو به روش جا میگیرم.

_چطوری سما جان؟

_خوبم..یعنی بهترم.

_خب..منتظرم.

_همون کارایی که گفتین و انجام دادم..ولی فقط یکم..یکم نرم شده..هنوز هم حاضر نیست از اون خونه بریم..و از طرفی یه چیز دیگه هم هست..
اخم میکنم و میگم:

—چی؟

لرزون میگه:

—بچه میخواد.

پوفی میکشم..فکر اینجاشو نکرده بودم که بخواد از طریق بچه پایبندش کنه و دهنشو ببنده..اینطوری عملا هیچ اتفاقی نمی افتاد و سما باز برمیکشت سر جای اولش. انگشت اشاره مو روی لبم میذارم و متفکر چشم ریز میکنم..باید یه فکری برای این وضعیت جدیدش میکردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با فکری که به ذهنم میرسه لبام کش میاد..شاید بچگونه و بی عقلی باشه اما امتحانش ضرر نداره..میگن همیشه نشدنی راه ها شدنین؛پس چه عیبی داره اینکارم انجام بدیم..تیریه تو تاریکی..یا میشه یا نمیشه.

رو به سما میگم:

—میدونم که خیلی بچگونه و مبتدیه اما تیریه تو تاریکی..خدا رو چه دیدی شاید شوهرت با این فکر پیش پا افتاده و به نظر ساده به دام افتاد و دست از رفتاراش برداشت.

اخم ظریفی میکنه و دودل میپرسه:

—اون چیه؟

وقتی بهش میگم خنده اش میگیره و میگه:

_یعنی شما فکر میکنی با این حرف اون حرف گوش کن میشه؟

_ممکن بشه...ممکنه نشه..تو که چیزی از دست نمیدی..یه حرفیه که بینتون زده

میشه..ولی نه تو شرایط معمولی.

ابروهام بالا میپره و با شیطنت میگم:

_تو شرایط خاص.

سرخ میشه و سرشو به زیر میندازه..کوتاه میخندم و اون با صدای ریزی میگه:

_همونطور که گفتین انجامش میدم..اما اگه بازم نشد چی؟ چهل تکه ای به نام دل فائزه

سعیدی

_سما جان شوهر شما از تو یه تضمین میخواد..فقط همین..نمیدونم چی باعث

شده

که اینطوری بهت شک کنه و باورت نداشته باشه..اما هر چی که هست اونقدر عمیق

و محکمه پسند هست برای خودش که داره تو رو عذاب میده پس تو با قدم های

حساب شده و محکم باید جلو بری تا هم این ریشه شک و بی اعتمادی رو از بین

ببری هم به چیزی که میخوای برسی.

سری تکون میده و تشکر میکنه..از جا بلند میشه.به پاش بلند میشم واون چادرشو مرتب میکنم وبا تشکر دیگه خداحافظی میکنه و میره.

بعد از رفتن سما انقدر سرم شلوغ میشه که وقت سرخاروندنم ندارم..حتی چند وقته نتونستم به بچه های بازپروری هم سر بزدم!عصر که با تموم شدن ساعت کاریم میخوام اسنپ بگیرم که گوشیم زنگ میخوره..شماره اسحاق ضربان قلبمو بالا پایین میبره.اب دهنمو قورت میدم و اعتراف میکنم که دلم میخواد صداش تو گوشم بیچه و خودش کنارم باشه..از اعترافم به خودم لبم به لبخندی کشیده میشه و پر از حس های خوب ایگون سبز رو میکشم و نفس پر هیجانمو تو گوشی رها میکنم.

چند ثانیه بدون صحبت میگذره و اسحاقه که دیوار سکوت بینمون رو میشکونه و صداش نجوا وار به گوشم میرسه.

_روز بخیر اسکار!

همه حس های خوبم پر میکشه و حرص جای گزینش میشه..ضدحال تر از این نمیتونست مکالمه رو شروع کنه.همون ساکت بود بهتر بود.صدایی که ازم در نیامد متعجب میگه:

_اسکار هستی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بازم جوابشو نمیدم..پسره میمون به من میگه اسکار..اخه من چیم شبیه اون

مارمولک بی ریخت و زشته؟ _خوشگله جواب

نمیدی؟ لبمو روی هم فشار میدم و میگم:

_روز بخیر عمو فیروز..

اها این به اون در..تا تو باشی دیگه رو من اسم حیوون نذاری..پسره عنتر.

میخنده و میگه:

_نچ..باید عادت کنی ارمانا..من هر چی که بخوام میگم.

تو بیجا میکنی..عجبا گیر چه ادمی افتادم..ای خاک تو سرت ارمانا..دل ندادی

ندادی..اخرش گیر یه ادم سر خوش افتادی.

پوفی میکشم و میگم:

_ببین بار اخرت باشه که میگیا..من اسم دارم فهمیدی؟

_ای جونم..عصبانیتشو نگاه..خیلی خب فعلا اتش بس..کجایی الان؟

_تو موسسه..

_کی وقت داری؟

_دوساعت دیگه؟چطور؟

_ببین بهت میگم ماهی بهت برمیخوره..خب عزیز من همین صبح قرار شد همو شب ببینیم.

دستی به پیشونیم میکشم و ناخواسته میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_با این حجم کاریم آگه اسمم فراموش کنم بعید نیست.

نرم نجوا میکنه:

_پیام دنبالت؟

دلم از صدای خوش آهنگش میلرزه..اب دهنمو میبلعم و زمزمه میکنم:

_الان؟

_اره..

دلم میخواست باهاش وقت بگذرونم ولی با یادآوری آرتمیس و پدر کوه غرورش که

تذکر داده بود بادم خالی میشه و میگم:

_الان که باید برم پیش ارتمیس.

_کی؟

_ارتمیس..یکی از مددجوهامه..هر روز بعد از ساعت کاری باید برم بهش سر بزنم..

_اها..میام میبرمت..بعد منتظرت میمونم تموم که شد با هم بریم یه وری.

کمی فکر میکنم و از خدامه که پیشش باشم و بیشتر بشناسمش و باهاش وقت بگذرونم!

دست هرچی دختر ترشیده و هول شوهر از پشت بستم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اما زشت نیست اینقدر هول دیدنش باشم؟! میگم:

_زحمتت میشه..

_چه زحمتی خانوم؟ شما رحمتی..

لبخند به لبم میاره جمله هاش و یقینا اسحاق یه زبون باز حرفه ایه!

تماس که قطع میشه دستی به مقنعه ام میکشم و از کیفم ایینه کوچیکم درمیارم

و خودمو نگاه میکنم..موهایی که کمی کج از مقنعه بیرونه و اونقدر زیاد نیست که

جلب توجه کنه..ابروهای باریک و چشمهای درشت مشکی و بی ارایش..پایینتر یه

بینی کوچیک و باریک و لب های نسبتا باریک خالی از رژ..انگشتمو روی لبم میکشم

و برای اولین بار دلم میخواد کمی دخترونه تر باشم..لبام رژ خورده باشه و چشمام پر

از خط چشم و ریمل اما ندارم؛یعنی هیچ وسیله ارایشی نداشتم!تو این سالها انقدر

درگیر پول در آوردن بودم که وقتی برای قر و فرم نداشتم!نه که دوست

نداشتم..کدوم دختری از زیبایی بدش میاد؟!دوست داشتم اما سمتش نرفتم؛با خودم

میگفتم خوشگل کنم که چی؟ که چهارتا نمک به حروم به خودش اجازه بده بهم
 نزدیک بشه؟ که زندگی تیره و تارم از این سیاه تر شه؟ پولی که میخواست خرج این
 چیزا بشه رفت برای قبض های اب و برق و گاز..رفت جای بدهی ها و قرض ها..رفت
 جای کرایه خونه اون قوطی کبریت که برای من بزرگ هم بود!
 با زنگ موبایلم از فکر بیرون میام و ایینه رو تو کیفم پرت میکنم..شماره اسحاقه..چی
 شده باز؟

جواب که میدم بدون فرصت دادن به من یه سره میگه:

_جلو درم..بیا.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و بعد قطع میکنه..شونه بالا میدم و با برداشتن کیفم از اتاقم خارج میشم..ترلان و

لاله دارن با هم حرف میزنن..به سمتشون میرم و میگم:

_خوب جور شدینا..

هر دو با لبخند نگام میکنن و لاله سریع میگه:

_داری میری؟

سری تکون میدم و اون میگه:

_وایسا منم پیام..

اینو چیکارش کنم الان؟

_ام..چیزه من باید برم پیش ارتمیس..

_خب باشه..تا یه جایی باهم میریم..

لاله هم سیریش شده ها.

_ام..لاله ببخشید واقعا ولی دیرم شده..یه روز دیگه با هم میریم..

و جلوی چشمای مات و مبهوتش به سرعت غیب میشم..قدمامو بلند

برمیدارم و با

دیدن ماشین اسحاق سریع به سمتش میرم و سوار میشم..

سلام میدم و اونم جواب میده..

لبخندی به لب میاره ومهربون میگه:

_خسته نباشی عزیزجونم..خوبی؟

قلبم تاپ تاپ محکم و ریتمیک به در و دیوار سینه ام میکوبه..خیره نگاهش

میکنم که با لبخند خوشگلی میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چیزی شده؟

_نه.. ولی...

_ولی؟

با لبخند حفظ شده رو لبم میگم:

_هیچی..میشه راه بیفتی؟

تکونی به خودش میده و با نگاهی عمیق ماشین رو راه میندازه..همونطور که حواسش به جلوشه میگه:

_کجا برم؟

ادرسو که میگم پخش ماشینشو روشن میکنه و موزیک ملایمی پخش میشه..صداشو کم میکنه و برای من در حد لالایی..از خستگی حال ندارم و تکون های ماشین و موزیک بیکلامش هم مزید بر علت شده که چشمم گرم شه و روی هم بیفته..مقاومتم فایده نداره و چشمم بسته میشه.

با تکون بدنم کمی هوشیار میشم و تو جام تکون میخورم چشم باز میکنم و نگامو تو اطراف میچرخونم یهو به خودم میام و با چشمای گردشده صاف میشینم و دقیقتر نگاه میکنم..نگام رو چشمای خندون اسحاق میمونه..صافتر میشینم و اروم نگامو میگیرم و خودمو نگاه میکنم..اوم همه چی مرتبه پس به چی خیره مونده؟
سرمو بلند میکنم و متعجب نگاش میکنم که میخنده و میگه:

— جونم؟

— چرا اینطوری زل زدی؟

— هیچی عزیزم.. نمیری پیش مددجوت؟ دیرت نشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وای گویان به پیشونیم میکوبم و سریع دستگیره رو میکشم و بی توجه به اسحاق از ماشین پیاده میشم.

زنگو فشار میدم و در باز میشه.. با ایدا دست میدم و داخل میشم درو پشت سرم میندم و باهاش احوال پرس می کنم..

سراغ ارتمیس رو که میگیرم میگه تو اتاقشه.. با اجازه ای میگم و به اتاقش میرم..

یک ساعت مثل برق و باد میگذره.. باهاش بازی

میکنم، میخندونمش، قلقلکش میدم و

جیغشو در میارم.. امروز حالش کمی بهتر بود.. با تموم شدن وقت از جا بلند میشم

باهاش خدافظی میکنم و خم میشم لپ اویزون شده اش رو میبوسم و با تگون دست

براش از اتاقش خارج میشم.. رو به بهبود و دیگه به لمس حساس نیست.. داره قدم به

قدم مشکلشو از سر راه برمیداره.

با ایدا هم خداحفظی میکنم و از ساختمون خارج میشم.

دنبال ماشین اسحاق میگردم و با پیدا کردنش اون طرف خیابون.. با احتیاط از خیابون میگذرم و سوار میشم..

گوشی تو دستش رو کنار میذاره و میگه:

_خسته نباشی..

با لبخند جواب میدم:

_مرسی.. خسته نشدی تو؟

_به دیدن تو می ارزید..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشمام پر از شوق میشه و لبخندم کشیده تر.. لبش میمون ریش هاش میخنده و

من دلم میره برای لمس ریش رو صورتش.. چرا اینقدر بهش میاد؟ اصلا چرا اینطوری

به دلم نشسته.. انگار همه خوبی ها رو یه جا باهم داره!

ماشین رو راه میندازه و میگه:

_خب؟ چطور بود؟

_ام.. خوب بود.

سری تگون میده و بی حرف مشغول رانندگیش میشه.

استایلیشو دوستدارم.. اینطوری که یه دستشو به لبه پنجره تکیه داده و کمی کج

نشسته و با یه دست دیگش فرمون رو کنترل میکنه.. اینطوری که
میبینمش دلم

حالی به حولی میشه و هی براش ضعف میره.. چرا اینقد جذابه!؟

لعنتی دقیقا فاز دخترای دم بخت ترشیده رو

چمه من؟ مثلا این مدت قرار بود فقط آشنا شیم نه که من اینطوری دلم ضعف بره

براش.. از خودم میپرسم مگه یهوایی هم میشه دل داد و تموم؟ کار من از همون شب

که چاقو خورد تموم شد.. شاید اوایل نمیفهمیدم و به چشم یه ناجی مهربون نگاهش

میکردم اما الان با نزدیکتر شدنش به خودم میفهمیدم که داره انقلاب میشه! داره

دگرگون میشه قلبی که تا به امروز برای هیچ کس نزده!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«داری حالمو بهم میزنی ارمانا با این اداهات.. تو کی اینقدر پسر ذلیل و لوس شدی؟»

لبم از صدای درونم کج میشه.. و کمی خودمو جمع و جور میکنم اما جلوی چشمایی

که بی اجازه شیطونی میکنن و بهش خیره میشن رو نمیتونم بگیرم؛ حال اوون

دانش آموز ته کلاسی که هی شیطونی میکنه و یه جا بند نمیشه.

اسحاق نیم نگاهی بهم میندازه و مچ نگاهمو میگیره.

_نقشه میکشی؟ گیج

میگم:

_چی؟

جدی میگه:

_اونطوری زل زدی داری نقشه قتلومو میکشی یا عاشق کردنم؟

جمله اش پر از شیطنت پنهانه..و لحن جدیش اصلا به شیطنتش نمیخوره.

لبی کج میکنم ومیگم:

_ایش..کی هستی مثلا؟

سر خم میکنه و میگه:

_زبونت خیلی تیزه ها..قدیما اینطوری نبودی..

جانم؟من کی با این حرف زدم که الان مقایسه میکنه؟ سوالمو به زبون میارم و

اون میگه:

_خیلی وقت ها تصادفی به هم خوردیم و تو یادت نمیاد..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

متعجب ابرو بالا میندازم و میرم تو فکر یعنی کی بوده؟ من که جز اون شب که سپر بلام شد چیزی یادم نیامد.

— پیر پایین غرق نشی..

نگاهی به اطراف میندازم و از ماشین پیاده میشم..

کنارم قدم برمیداره و با لمس شدن دستم برق از تنم رد میشه.. انگشتاش لای

انگشتای سر شده دستم پیچیده و محکم در برش گرفته.. چشمای

درشتمو بهش

میدوزم و اون با حس نگام سرشو کج میکنه و میگه:

— اونطوری نکن چشماتو؛ چقدر بگم؟

میخوام دستمو از دستش بیرون بکشم اما.. توانشو ندارم. دلم میخواد تا ابد دستاش

وصل دستام باشه و خودش کنارم.

به خودم میام و زور میزنم که میگه:

— بی خود اذیت نکن خودتو.. جاشون اینجاست..

سرمو بلند میکنم و چشم بهش میدوزم..

سرشو خم میکنه و روم خم میشه.. اختلاف قدمون تو چشم میزنه و اون بیخیال

خیابون و ادماش.. نگاه ها و حس های گم شده لاشون زمزمه میکنه:

_خیلی میخوامت.

قلبم پایین میریزه و نفسم به شماره می افته..چیکار میکنه با دل ساده من..کاش کمی رحم کنه به من ساده و انگار از پشت کوه اومده و اینطوری دلمو نلرزونه..کاش بدونه اگه روزی بخواد بره..بخواد نباشه این جمله ها چیکار میکنن با من.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کاش موندگار باشه..کاش همیشگی باشه..کاش روزی نرسه که با اشک و اه یادش کنم..کاش ستاره سرنوشت ما جفت باشه!

اروم صورتم نوازش میشه و من تازه به خودم میام..انگشتاش صورتمو ناز میکنن؛نگاهم روش و اون انگار تو خلصه است که متوجه اطرافمون نیست..منم نبودم اما سنگینی نگاه ها اونقدر زیاد بود که به خودم پیام..اب دهنمو قورت میدم و لرزون میگم:

_ت..تو خی..خیابون..یم..

تازه به خودش میاد و گردنش صاف میکنه و کمی ازم فاصله میگیره بی توجه به نگاه های خیره رومون دوباره دستمو میگیره و من سست شده رو با خودش میکشه..نمیدونم کجا داره میره و صدام تو گلوم گم شده که نمیتونم حرفی بزنم..انگار دوباره رفتم تو هیپروت..صحنه هایی که با هم گذروندیم از جلو چشمم

کنار نمیره و نیش باز شدم ایینه دلمه.. با ایستادنش به خودم میام.. سرشو سمت
میچرخونه و لبخندمو شکار میکنه.. اونم لبخند میزنه و میگه:

—بریم اونجا؟

به جایی که داره اشاره میکنه نگاه میکنم و سری تکون میدم. اینبار قدماشو اروم بر
میداره و به سمت کافه میره.. چندتا میز و صندلی دو نفره بیرون چیدن و اسحاق
مستقیم به اون سمت میره و کنار یکی از میزها می ایسته.. صندلی رو برام عقب
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میکشه و با لبخند سنجاق شده گوشه لبش دعوتم میکنه به نشستن. لبخند از لبم
کنار نمیره و همین اسمون چشماشو پر نور کرده.. من که میشینم خودش هم رو به
روم جا میگیره و با نزدیک شدن پیش خدمت سفارش دوتا شکلات داغ میده.

—چیز دیگه ای میخوری؟

سری به نشونه نه تکون میدم اما اون میگه:

—لطفا یه کیک شکلاتی هم بیارین..

پسر سری تکون میده و ازمون دور میشه.

اسحاق لب میزنه:

زبونتو موش خورد؟

مات نگاش میکنم که کمی روی میز خودشو به سمتم کش میده و میگه:

پشیمونت نمیکنم ارمانا.. از این که بهم فرصت دادی، منو خواستی، کنارمی.. پشیمونت

نمیکنم. دنیا رو به پات میریزم. اگه بخوای اسمونو فرش

زیر پات میکنم. فقط کافیه بهم اعتماد کنی و قضاوتم نکنی. من دلمو کف دستم

گرفتم اومدم جلو نه کلکی تو کارمه نه قصدشو دارم. اگه میبینی جلو اومدم رسمی

نبود فقط برای این بود که همینطوری سرسری ردم نکنی خواستم خودمو

بشناسی.. منو.. اسحاقو..

حرفه‌اش، صداش، تکون لب و دهنش ته دلمو قرص میکنه.. لبخندم انگار اونم

اروم

میکنه که به پشتی صدلایش تکیه میده و چشمای پر نور و برقشو بهم

میدوزه.. لبخند از لبامون کنار نمیره و تو سکوت بلند بینمون پیوند میزنیم دل هایی رو که

بیتابن برای هم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

فنجون هارو میز چیده میشه و بشقاب کیک رو به روم قرار میگیره.. پیش خدمت که

دور میشه خودشو به سمتم خم میکنه و چنگال رو برمیداره و تکه ای از کیک رو

برمیداره و به سمت دهانم میاره و میگه:

_دلم میخواد وقتی با همیم همش از دست من غذا بخوری!

شاید برای خلیا چندش و حال بهم زن باشه..شاید لوس باشه..اما برای من..برای من

تازه عاشق شده پر از حس خوبه..شیرینه..داغه و پر حرارت..باید عاشق باشی تا بفهمی همین محبت های ریز و کوچیک چه به سر ادم میاره..

ادامه میده:

_حیف که دستم بسته است..وگر نه..

و چنگال رو رو به روی لبم میگیره..

_آ..باز کن کوچولو..

لبامو کمی از هم فاصله میدم و اون چنگالو تو دهنم میذاره..کیکو با دندونام میگیرم

و میجومش..مزه کیک میشه به یاد موندنی ترین مزه تو عمرم..میشه یه خاطره خوب کنار خاطره های این چندوقتم..

فنجونشو برمیداره و همونطور که مزه مزه اش میکنه میگه: _نمیخوری؟

سری تگون میدم و منم مشغول فنجونم میشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با زنگ گوشیم دست از جمع کردن لباسم میکشم و بلند میشم و به سمت کیفم میرم..گوشی رو از توش بیرون میارم و دوباره برمیدرم سمت کمد تو همون حال جواب میدم.

_الو..

صدای گرفته سمانه که تو گوشی میپیچه هول و نگران میگم:

_چی شده؟

صدای نفسای لرزونش میاد و هق میزنه و میگه:

_ارمانا...

ترسیده میپرسم:

_چی شده سمانه؟

با هق هق جگر سوزی میگه:

_بابام..بابام..دیگه ندارمش،یتیم شدم ارمانا..به خاک سیاه نشستم؛دیگه هیچ کسو ندارم پشتو تکیه گاه ندارم.

نفس کم میاره و های های گریه شو از سر میگیره؛لبمو به دندون میکشم متاثر از حالش سعی میکنم ارومش کنم.

_سمانه جان عزیزم اروم باش یکم..تسلیت میگم ان شاء الله که غم آخرت باشه..

بی رمق تشکر میکنه.

_عزیزم کجایی الان؟ میخوای پیام اونجا؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

نه لرزونی میگه و ادامه میده:

_امشبو میخوام تنها باشم..تنها باشم شاید باور کنم از دست دادنشو؛ باورم نمیشه

ارمانا صبح که میرفت خوب بود هیچیش نبود؛ با خنده رفت ارمانا..از در که میرفت

بیرون میگفت مواظب خودت باش، میگفت چیزی لازم داشتی زنگ بزن..اما..یه از

خدا بیخبر زد بهش و در رفت، زد و من رو سیاه پوش کرد، زد و مارو به خاک سیاه

نشوند. شاید اگه ولش نمیکرد شاید اگه میبردش بیمارستان بابام الان تو خونه بود..الان

پیشم بود.

زجه میزنه و میگه:

_الان داشتمش..

اشک چشمامو که نفهمیدم کی در اومده رو پاک میکنم و گرفته میگم:

_سمانه عزیزم یکم کنترل کن خودتو..حالت بد میشه..عزیزمن سخته

میدونم غم

بزرگیه که تا آخر عمر رو دلت سنگینی میکنه ولی نه گریه هات و نه زجه هات

برش نمیگردونه.. شاید ارومت کنه.. شاید غمتو سبک کنه اما اونو کنارت بر نمیگردونه.
سکوتش باعث میشه پر بغض لب بزnm:

_من هیچ وقت نداشتمشون.. نمیدونم اگه بودن چطور بودن.. مهربون بودن
یانه.. دوسم داشتن یا نه.. اصلا نمیدونم اگه بودن با مرگشون حالم چطور بود.. و چه
بلایی سرم میومد.. تو خوش شانسی سمانه.. خیلی خوش شانسی که هر چند کوتاه اما
کنارت بودن.. داشتیشون و لذت زندگی کنارشون رو چشیدی.

اشکام مسابقه گذاشتن و تند تند از چشمم چکه میکنن. با سمانه حرف میزنم و
ارومش میکنم. پدرش مرد خوبی بود؛ یکی دوبار که به خونشون سر زده بودم دیده
بودمش. مرد مهربون و خنده رویی بود. مادر سمانه سالها پیش مرده بود و الانم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پدرش.. دیگه تنهای تنها شده بود.. لبمو میگزیم و بلند میشم که برم صورتمو بشورم
که تلفنم زنگ میخوره اهی میکشم و غر میزنم:

_مخابراتم اینقدر زنگ نمیخوره.

شماره اسحاقه.. دلم نمیخواد حرف بزnm اما نمیتونم.

_سلام..

صدای گرفته و ور از بغض باعث کنجاویش میشه که بدون جواب سلام مشکوک میپرسه:

چی شده؟

هیچی..

با تردید میگه:

صدات یه جوریه.. چیزیت شده؟ سرما خوردی؟ تو که تا چندساعت پیش خوب بودی..

میپرم وسط حرفش اگه ولش کنم تا صبح دلیل رو دلیل میاره.. صدای نگرانش قلبمو اروم میکنه..

چیزی نیست.. یعنی هست.. ام بابای دوستم فوت شده..

واسه اون ناراحتی؟

هم اره.. هم نه.

پس؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میشه قطع کنم؟

جونمو به لبم نرسون ارمانا.. پاشم پیام پیشت؟ چت شده؟

نه نه.. نیازی نیست بیای.. من حالم خوبه..

— پس چیه؟ چرا حرف نمیزنی.

پر از بغض می‌گم:

— نمیتونم بگم..

— چرا؟

سکوت لحظه ایش و بعد صدای ارومش که می‌گه:

— بیا جلو درم.

متعجب به گوشیم نگاه میکنم و تماسی که قطع شد. منکر این حس خوبی که از داشتنش کنار خودم دارم نمیشم؛ دلمو اروم میکرد. اون مرد یهویی ترین اتفاق زندگی من بود و این یهویی های پشت هم عجیب هم دلمو آروم میکرد هم میلرزوند. آه برای دل زخمی ارمانایش.. دلش نمیخواست فعلا خانواده اش چیزی بدانند. طرز فکرشان را میدانست.. جایی میان دهه ۵۱_۴۱ گیر کرده بودند و اگر آیه می آورد که برگ گلش از گل هم پاکتر است محال بود اجازه دهند.. محال بود حلاوت وصالش را به کامش زهر نکنند؛ محال بود مادرش قدمی برایش بردارد. مغموم اهی میکشد.. حال هرشبش همین است.. فکر به روزهای آینده ای که میداند چندان دور هم نیستند تنش را سخت میلرزاند. چه کند که چینی ترک برداشته دل ارمانایش هزار تکه نشود؟ چه کند که مادرش بی زخم زبان.. بی خشم و نفرت او را

بپذیرد و برای او به مادر ندیده مادری کند؟

با صدای خواهرش الهه رشته افکارش پاره میشود.. سر بلند میکند و به او که روی

ایوان خانه به انتظارش ایستاده بلند میگوید:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_برو اومدم.

الهه سری تکان میدهد و با همه کنجکاویش نمی ماند و دور میشود.

از جا بلند میشود و زیر لب میگوید:

_خودت درستش کن.

همه چیز را به دست او میسپارد و داخل خانه میشود.. خانه قدیمی اما باصفایشان که

تک تک اجر هایش شاهد قهقهه ها و اشک هایشان، تلخی و شیرینی هایشان بوده

است.. گوش دیوارهای خانه از حرف های گفته و نگفته یشان پر است..

سلام بلندی میدهد و برای تعویض لباس به اتاق اشتراکی اش با برادرش احسان

میروود و با یک حرکت بلوزش را از تنش بیرون میکشد. لباس را گلوله

میکند و در

کمدش پرت میکند دلش یک خواب آرام میخواهد با لالایی هایی از زبان

ارمانایش. میچسبد به تنش شین های مالکیتی که به او نسبت میدهد. زیر لب زمزمه میکند:

_اسمون زمین بیاد میخواست خیلی زیاد.. کوری چشم دشمنان دنیا رو میریزم به پات..

این بخش از اهنگ را زیر لب چندین بار تکرار میکند.. موبایلش را از جیب شلوارش

بیرون میکشد و نمیتواند با وسوسه پیچیدن صدای نرم و خوش اهنگش میان گوش

هایش خودداری کند.. تماس میگیرد و صدای ظریفش که در گوشش پیچ و تاپ

میخورد دلش را به یکباره آرام میکند!

_ارمانا؟

_بله؟

_به دلم موند بگی جانم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میفهمد که معذب شده و لپهایش اناری.. این جور مواقع لب میگذرد و زیر چشمی

خیره اش میشود.. دلش از تصور حالات ارمانا ضعف میرود..

سکوت طولانی شده میانشان را میشکند و بی غرور اعتراف میکند:

_دلم تنگته..

صدای ضعیف ارمانا با تاخیر می آید.

_منم.

دلش گرم میشود به داشتنش..به خواستنش..لبخند پررنگی میزند و میگوید:

_بیام بریم دور دور؟

ارمانا رد میکند و او کلافه میگوید:

_چیکار کنم پس؟ دلم هواتو داره.

ارمانا ساکت شده و صورتش از حس شرمش گل انداخته و ته دلش خوشحال است

از داشتن او در کنارش..اسحاق برایش همه چیز شده بود..مهم نبود که ننگ بچه

پرورشگاهی بودنش تا ابد روی پیشانیاش بود..مهم نبود که نمیداند دلیل رها شدنش

را..مهم نبود که بودند..دیگر هیچ چیز جز او..او پررنگ شده این روزهایش..او رنگ

داده به زندگیش مهم نبود.

_فردا رو با من باش.

قبل از اینکه اعتراض کند محکم و جدی میگوید:

_همین که گفتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تماس را قطع میکند دستی به چهره بک گراند گوشیش میکشد. صورتش واضح پیدا نبود ولی او را آرام میکرد. با صدای مادرش که یک بند صدایش میکند امدم بلندی میگوید و بافتی تن میزند و از اتاق خارج میشود.

کنار خواهرها، برادرش و پدر مادرش در جمع صمیمی خانواده اش مینشیند.. در دهه

۹۱ زندگی میکردند اما افکارشان، روش ها و سنت های

۴۱ سال پیش بود. حق هم

داشتند آنها این چنین خو گرفته بودند و سالها با همان افکار هر چند گاهی اشتباه روزگار گذرانده بودند.

مادرش بشقابش را از غذا پر میکند و رو به رویش میگذارد. پدرش با بسم الله ای که

میگوید شروع میکند. او هم قاشقش را پر میکند و شروع به خوردن میکند. بیش از

چند قاشق نمیتواند با غذایش بازی بازی میکند و مادرش با ریز بینی او را زیر نظر

گرفته و کوتاه اشاره ای به الهه میکند. الهه نگاهی به برادر بزرگترش میندازد و شانه ای برای مادرش بالا می اندازد.

مادرش لب باز میکند و میگوید:

چرا نمیخوری پسرم؟

اسحاق به یک باره از افکارش بیرون کشیده میشود نگاهی به جمع خانواده که نگاه هایشان روی اوست می اندازد و میگوید:

_میخورم ملک بانو.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مادرش با اخم ریزی سری تکان میدهد و توجه ها از آنها برداشته میشود.

اسحاق نفسش را کلافه فوت میکند و هر چه میکند میلی به خوردن ندارد. این روزها

کلافه است. میترسد، نگرانی حتی دمی راحتش نمیگذارد.. نه برای خودش. خودش

توان هر چیزی را دارد اما ارمانا نه. هر چقدر که تظاهر کند قوی و محکم است، هر

چقدر که بگوید عادت کرده به زخم زبان اما باز هم روحش، قلبش

میشکند.. دلش

نمیخواهد باعث این شکستگی ها او باشد.

لبی تر میکند و میگوید:

_دستت درد نکنه ملک بانو.

_نخوردی که مادرا!

_سیر بودم دست و پنجه ات درد نکنه.

ملک بانو سری تکان میدهد و نگاه ریز بینش پسرش را دنبال میکند که از سفره

بلند میشود و گیج یک دور خودش میچرخد و بعد به اتاق خوابش میرود.
چه شده است را نمیداند ولی هر چه که هست انقدر مهم است که اسحاق را این
چنین به خود درگیر کرده است.

بچه ها یکی یکی با تشکر از سر سفره بلند میشوند، اسما و الناز سفره را جمع
میکنند و الهه مسئول شستن ظرف ها میشود. ملک بانو به همسرش نزدیک تر
میشود و آرام و خفه میگوید:

_میدونی اسحاق چشمه؟

حاج محمدحسین که مرد پخته و دنیا دیده ایست و مدتهاست پسرش را زیر نظر
دارد میگوید:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خودش به وقتش میگه..بهش فشار نیار بانو.

ملک بانو دوباره میپرسد:

_تو میدونی؟خودش بهت گفته؟حرفی زده؟ به منم بگو..نگرانشم حاجی.

حاج محمد حسین لبخند پر آرامشی به همسرش میزند و تسبیح دانه درشت مشکی

رنگش را که همیشه به همراه دارد بر میدارد و میگوید:

_نه نگفته بانو جان..ولی اسحاق بچه نیست که بیفتیم دنبالش خودش اگه صلاح بدونه بهمون میگه پس صبر کن به وقتش.

ملک بانو نگاه نگرانی به اتاق در بسته پسرش می اندازد و زیر لب ذکری میگوید از جایش بلند میشود و به اشپزخانه میرود..به جمع خانواده اش افتخار میکند..انها ثمره

زندگی ۲۵ساله اش با محمد حسین هستند..انها میوه های رسیده درخت پرباری

هستند که او و همسرش باغبانش اند.فرزندانش تکه ای از قلب و وجودش بودند..کم

خون دل نخورده بود تا انها را از هر خطر و اشتباهی دور نگه دارد..شاید مادر

سختگیری بود اما حال که برمیگردد به عقب خوشحال ست که با سختگیری

فرزندانی تربیت کرده که از هیچچیز کم ندارند،خوشحال ست که فرزندان خلف و صالحی دارد.

از الهه تشکر میکند و مسئولیت دم کردن چای را به الناز میسپارد.اسما درس هایش را بهانه کرده و به اتاقش رفته است.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ارتemis بلاخره زبون باز کرد..شنیدن صدای از ته چاه دراومده اش دلم رو مچاله

میکرد..با گریه و هق هق هذیون وار حرف میزد..نمیدونستم چی میگه اما حدس

اینکه راجع به اون اتفاق ها باشه اصلا سخت نبود..به سختی ارومش میکنم..حالم بد

بود..اندازه تموم دنیا تو دلم غصه جمع شده بود پر بودم از بغضی که تو گلوم بالا
 پایین میشد و اجازه فرو ریختنشو نمیدادم..نمیدادم چون ارتمیس نباید میترسید
 نباید با گریه من به وحشت می افتاد..گاهی از شغلم متنفر میشم..گاهی حالم بهم
 میخوره از خودم که باید سنگ و سرد بشینمو گوش بدم و حواسم پی حال و احوالم
 باشه که یه وقت ترحم و دلسوزی تو نگاهم اون زخم دیده پناه آورده به من رو اذیت
 نکنه..به سختی جمع میکنم خودمو..به سختی بغض تار بسته تو گلومو کنار میزنم و
 سعی میکنم ارومش کنم اونقدر حرف میزنم و با داستان ها و مثال های بچگونه
 ذهنشو منحرف میکنم که خودم دهنم کف میکنه و اون کنارم خوابش میبره..پلکاشو
 محکم روی فشار میدادم..خواب بود اما دست سیاه کابوس ها دمی راحتش
 نمیداشت..اهی میکشم و دستی به موهای طلایی رنگش میکشم..از جا بلند میشم..از
 رو تخت سفید رنگش بالشش رو برمیدارم و اروم زیر سرش هل میدم پتوشم از رو
 تخت برمیدارم و رو تن ظریفش میکشم..از اتاق که بیرون میام متوجه حضور برادر
 اهو،ایمان هم میشم..مکالمه کوتاهی بینمون رد و بدل میشه و رو به چشمهای نگران
 اهو لبخند اطمینان بخشی میزنم و میگم:

_اهو جون میشه صحبت کنیم؟

نگران سری تکون میده و فوری خودشو بهم میرسونه و در یکی از اتاقا رو باز میکنه

و منتظر نگام میکنه با نگاهی به ایمان که با ابروی بالا رفته خیره به مامونده سری
تکون میدم و میگم:

_با اجازتون جناب.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_راحت باشید.

خودمو به اهو میرسونم و در اتاق رو پشت سرم میندم نگامو تو اتاق میچرخونم و به
نظر میاد اتاق مهمان باشه چون وسیله خاصی نداره توجهمو به اهو میدم و مبینم
که با تشویش دستاشو بهم میپیچه و میگه:

_نصفه عمر شدم بگو دیگه..چی شده؟

مکت میکنم و لبمو روی هم فشار میدم..چطوری باید باهاش در میون میداشتم؟

اروم اروم بهش میگم و اون همون اولش بغض میترکونه و به سر و صورت خودش
ضربه میزنه..کلافه از حال و روزش دستاشو محکم تو دستام قفل میکنم و میگم:

_اهو جان این چه کاریه اخه؟ میدونی دخترت الان بیشتر از همیشه به شما نیاز

داره؟ میدونی بچه ها باهوشن؟ میدونی سریعتر از چیزی که فکرش رو کنی حس تو

نگاه ها رو بیرون میکشن؟ نباید آرتمیس ذره ای ترحم تو نگاهت ببینه..الان که داره

حرف میزنه همه شما رو زیر ذره بین میذاره..نباید اجازه بدی دوباره تو خودش فرو بره.
چشم به دهنم میدوزه.

_میدونم سخته..میدونم داری میسوزی..میدونم چه اتیشی تو وجودته اما اهو

فراموش نکن تو مادرشی..ارتیمیس تو رو با این حال ببینه بدتر به وحشت

میوفته..ممکنه برگرده به حال روزهای اولش..خودتو کنترل کن عزیزم اینطوری

مشکل حل نمیشه فقط وضع روز به روز بدتر میشه.ارامشتو حفظ کن..باهاش عادی

باش..مثل همیشه..سعی کن بیشتر باهاش باشی و وقت بگذرونی..اوقاتشو طوری

پر

کن که برنگرده و هی تو ذهنش اون خاطرات تلخو یاد اوری کنه.

اهو قطره اشک درشتی که از چشمش چکیده رو پاک میکنه و لرزون میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا لعنتشون کنه خدانشناسارو..خدا دلشونو بسوزونه..مثل دل من..مثل من که

اینطوری باید بینم دخترم،پاره تنم داره مثل شمع اب میشه و کاری ازم بر نمیاد.

_اهو جان الان چی گفتم بهت؟حرفهای ناراحت کننده ممنوع..ناله و اشک و

نفرین

ممنوع..خصوصا پیش ارتیمیس..تنها کسی که میتونه از این وضع بیرونش بکشه تو و

پدرشید.. دورش رو پر کنید اما نه اونطوری که دلشو بزنه.. مثل همیشه مثل قبل
این
اتفاقا..

سری تکون میده و دستامو تو دستاش میگیره و خالصانه تشکر میکنه لبخند میزنم و
میگم:

_من فقط به وظیفم عمل کردم..

با نگاهی به ساعت مچیم از جا بلند میشم و میگم:

_خب دیگه منم برم.

تشکر میکنه و باهم از اتاق خارج میشیم.. ایمان حواسش جمع ما میشه و موشکافانه
نگاهی به صورت سرخ شده و چشمهای اشکی و قرمز رنگ خواهرش میندازه و بعد
نگاهی به من.. که من توضیحی ندارم که بهش بدم.

خداحافظی میکنم و ایمان خوشمزگی به خرج میده و میخواد برسونتتم که رد میکنم
و خودم از اونجا خارج میشم.. با اسانسور به هفکف میرم و بعد مستقیم مسیر خروج

رو در پیش میگیرم.. سوز سرد هوا شونه هامو جمع میکنه.. کلاهمو از تو کیفم

درمیارم و سر میکنم و شالگردنمو بالاتر میکشم.

دقیقا تو همین حال و لحظه دلم بهانه اسحاقی رو داره که چند روز نتونستم

بینمش..انقدر سرم شلوغ بود و شبها خسته بودم که نرسیده به خونه خوابم
میبرد..بیشتر از همه اینا میخواستم بیشتر فکر کنم..میخواستم سبک سنگین کنم و
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اون هر چند ناراضی از وضعیتمون هر چند کلافه از ندیدنم اما صبوری به خرج میداد
و چیزی نمیگفت..تصمیم لحظه ای وقتی که گوشی رو برمیدارم و شماره اش رو
لمس میکنم.بوق های پی در پی ناامیدم میکنه خوشی کوچیکم فرومیریزه و لبام
اویزون میشه..اما انگار خدا دلش سوخته برا

جونمش گوشت میشه و به تنم میچسبه.لبخند بزرگی به لبم میاد و میگم:

_خسته نباشی اوستا..

_ای جونم شما هم عزیزدل..

ترکیب وصفی جالبیه و لبخندمو عمیقتر و دلمو شادتر میکنه.

_کجایی؟

_اوم..تو خیابونم..

_پیام دنبالت؟

چشمام برق میزنه وقتی میگم:

_ وقتشو داری؟

_ بله که اره.. میدونی چند روزه ندیدمت؟ خودتو ازم پنهون کردی میخواستی صبر منو

بسنجی یا ناز دخترونه بود؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ هیچ کدوم.. خستگی.

_ از منم؟

_ معلومه که نه..

_ کجایی پیام دنبالت؟

_ نه نیا.. تایبای و بریم طول میکشه.. یه جا مشخص کن بریم همونجا..

_ شما بگو کجا دوس داری بریم؟

_ هر جا که تو باشی.

میتونم حس کنم لبخند رو لبو تو چشماشو..

_ بریم بام؟

_ بریم.

تماسو قطع میکنیم و من دیگه با خودم یه دل شدم.. من اسحاقو میخوام به هر

قیمتی که باشه من این مرد رو از دست نمیدم! میخوام یه بار خودخواه باشم و چیزی رو بخوام.. میخوام یه بار برای کسی که تو این مدت هرچند کوتاه خودش رو بارها ثابت کرده بجنگم!

از کنار خیابون تا کسی میگیرم و ادرسو میگم.

کرایه روحساب میکنم و پیاده میشم.. میبینمش که بهم نزدیک میشه و من چقدر

دلتنگش بودم.. چقدر دلم تنگه نگاه ابی رنگش بود و لبخندای رو لبش.. اگه

میشد.. اگه شرایطشو داشتم تا حصارش پرواز میکردمو بین بازوهای بزرگ و مردونش

قایم میکردم خودمو.. اما برخلاف تصورات زیادی شیرینم اروم و خانمانه بهش نزدیک میشم و فقط دست میدیم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهش یه دور تمومو رصد میکنه و میگه:

_ نامرد.. بی رحم.. بی مروت..

ابروهام کمی حالت میگیره و لب میزنم:

_ چرا..

_ چطور دلت اومد اینطوری خودتو دریغ کنی ازم؟ تنها چیزی که داشتم همون

صدای لعنتیت بود که بدتر دلمو تنگ میکرد.

لبخند به لبم میاد و اگه جاش بود این دلتنگیرو یه جوری رفعش میکردم که بمونه

تو خاطرش اما...

_اسحاق؟

_جونه اسحاق؟

_بریم اش بخوریم؟

_هوس کردی..

مظلوم سر تکون میدم که دست دور شونه ام میندازه و انگار که طاقتش تموم شده

باشه محکم به خودش میچسبوندم و میگه:

_نکن چشماتو اونطوری..نکن با دلم..نامروت دستم بسته است و تو اینطوری کرشمه

میریزی؟

میخندم و اون با لحن شیرینی میگه:

_بخند بخند که گریه هات نزدیکه..

بلند تر که میخندم مات خنده هام میشه و سفتتر حصارم میکنه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

باهم راه میریم.

سفارش اش میده و منو همونطور حبس کرده بین حصارش که عجیب بوی عشق و دلتنگی میده.

کنار هم روی یکی از صندلی ها میشینم و اسحاق میپرسه:

_خب امروز چطور بود؟ ابرو هام تو هم میشه

و میگم:

_بد..خیلی بد..

متعجب میپرسه:

_چرا؟

از سر و کله زدن با شوهر سما سردرد گرفتم..هم خدا رو میخواست هم خرما رو..آخه

مگه ممکنه یه آدم تا این حد تو جاهلیت هزار و پونصد سال پیش گیر کرده

باشه؟ حرفای این مرد هیچ شباهتی به کسی که تو قرن بیست و یکم داره زندگی

میکنه نداره! افکار پوسیده ای که مردسالاری رو براش دیکته میکرد..البته بخش

زیادی از این تفکر هم بخاطر مادرش بود..متاسفانه جایی که خانمها تو یه جبهه

باشن و خودشون از خودشون دفاع کنن روز یه روز بدتر برای هم شمشیر

میکشن..مادر افشین قلندری جای اینکه به پسرش یاد بده باید قدر زنش رو بدونه و

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با لطافت باهاش برخورد کنه یادش داده بود زور بگه و از زور بازوش استفاده کنه.. آهی میکشم که در اتاق باز میشه.. خسته سرمو بالا میارم و با دیدن اسحاق که تکیه زده به در پشت سرش و با لبخند نگاهم میکنه.. لبخند میزنم و میگم:

_خوش اومدی.. بیا بشین..

_مرسی عزیزم.

جلو میاد و روی صندلی ای که بیست دقیقه پیش افشین قلندری اشغالش کرده بود میشینه و میگم:

_چیزی شده؟

_نه.. چطور؟

_اخره خیلی مونده به تموم شدن کارم.

_میدونم.. اومدم کمکم کنی..

تای ابرو رو بالا میفرستم.. و با انگشت وسط بینیمو بالا میدم.

_چطور؟ چی شده؟

_میدونی خانم امیری!

گیج نگاهش میکنم. چشمای ایش مرموزانه میخندید..

_اسحاق؟ خیلی کار دارم اگه واجب نیست بعد از ساعت کاری با هم حرف بزنیم.

_اگه واجب نبود که تا اینجا نمیومدم خانم.

سری تگون میدم و دستمو زیر چونه ام جک میزنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جانم گوشم با شماست.

لبخند میزنه و میگه:

_خانم امیری میدونی چیه؟ من گیر کردم..یه جای خیلی بدی هم گیر کردم..

_چی شده؟

با نگاهی به چشمای نگرانم میگه:

_گیر کردم بین یه جفت چشم مشکلی که صاحبش جز عذابم هیچ کاری بلد نیست..اسما

زنمه اما

نیم نگاهی به دستم میندازه و دوباره نگاهش و بالا میکشه و همونطور که از جاش بلند میشه

میگه:

_اما اونقدری قبول ندارم که حلقمو بندازه دستش..من صبح تا شب باید با خاطر

خواه های خانم دهن به دهن شم چرا چون زورش میاد حلقه منو پیوشه..

حالا دیگه میز رو هم دور زده بود..رو به روم می ایسته و میگه:

_خیلی بی رحمه..چطوری حالیش کنم که یکم باهام ملایم تر شه!؟

_دیوونه ترسیدم..

خم میشه روم..

_دیوونم کرده و عین خیالش نیست! به نظرت تاوان یه دختر سرتق چی میتونی باشه؟ هوم؟

لحن شیطونش باعث میشه خودم رو جمع و جور کنم و سریع و تند بگم:

_اسحاق خواهش میکنم محل کارمه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستاش محکم دورم حلقه میشه و تا به خودم بجنبم میکشدم تو حصارش.

_بیا اینجا بینم..

جیغ خفه ای میکشم و آروم میگم:

_اسحاق.. تو رو خدا محل کارمه.. بذار زمین منو

_نچ.. باید تنبیت کنم که یادت نره حلقهتو بپوشی.

_باشه خب میپوشم از این به بعد بذار زمین منو..

دستش که رو پهلوام میشینه هیجان زده میگم:

_فکرشم نکن...

_چرا؟

_اسحاق..

بی توجه منو رو به روی صورتش نگه میداره.. پاهام آویزون مونده و دستش محکم دور شونهم حلقه شده و بالا نگهم داشته. نگاهش بین چشمام و لبم جا به جا میشه و توپ پینگ پونگ وار دو دو میزنه.

_اینم یه مدلشه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

منی که اب شدم از خجالت و غصه کیلو کیلو تلنبار شد رو دل زخمیم نبود.. با هق هق از اونجا اومدم بیرون و خودمو اینجا پیدا کردم.. شما بگو من چیکار کنم؟
حالم یه جور ناجوری بود.. چشمام دودو میزد و مغزم تند تند بک میزد و اسحاق بیحوصله و کلافه رو پیش چشمم بزرگ میکرد؛ اسحاق خندون و شر و شیطون حالا کلافه بود هی اه میکشید و میگفت تو برزخه، میگفت حالش خوش نیست اما نمگفت علت دردشو. نکنه مثل این قضیه باشه.. نکنه از معرفی من به خانوادش هراس

و واهمه داشته باشه؟ فراموشم شده بود دخترک نشسته کنارم و غرق شده بودم تو فکر. با تکون دستی از افکارم بیرون کشیده میشم و هراسون به دختر نگاه میکنم. مغزم کار نمیکرد و درک درستی از اطرافم نداشتم.. کاش یه خواب باشه شنیده هام.. این

دختر انگار فرستاده شه که اینده پیش روی منو نشونم بده، نشونم بده که خانواده اش منو نمیپذیرن، که اسحاق با همه عشقی که بهم داره اخرش خسته میشه از جدال و از من دست میکشه.. نشونم بده که ما بدبختای بی خانواده تا ابد همینطور بدبخت و بی خانواده میمونیم و نمیتونیم یه خانواده واسه خودمون تشکیل بدیم.

اهی میکشم و بی حال میگم:

_بخشید عزیزم.. چیزی گفتی؟

نگاهش روی صورتم حرکت میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_حالتون خوبه؟ چرا اینطوری رنگتون پریده؟ جوابی به سوالش نمیدم

و میگم:

_مشخصاتو بگو..

سری تکون میده و میگه:

_از وقتی یاد دارم صدام میزدن شیرین.. نمیدونم اسم و فامیلم چیه.

_شیرین جان تو واقعا اون آقا رو دوست داری یا چون پله نجاتت میشه دو دستی بهش

چسبیدی؟

تو فکر میره و بعد مطمئن میگه:

_من واقعا دوشش دارم..چون اگه صرفا یه پله بود خب خیلیایه دیگه هم بودن نمونه

اش یکی از همون بچه های محمود کله گفت دوسم داره و اگه منم بخوامش شبونه

فرار میکنیم و از اونجا میریم و زندگیمونو شروع میکنیم..اما من هیچ حسی بهش

نداشتم..بخاطر همینم ردش کردم.

سری تکون میدم و میگم:

_از تو فعلا هیچ کاری برنمیاد جز صبوری..جز تحمل..اگه اون اقا واقعا شمارو بخواد خودش

راه رسیدن رو هموار میکنه.

سری تکون میده و با زنگ موبایلش از جیبش بیرونش میکشه..یه موبایل قدیمی

سامسونگه که از ریخت و مد افتاده؛با دیدن شماره میبینم که لبخند به لبش

میاد.گوشی رو جواب میده و میگه:

_جونم..

...._

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اروم شدی؟

..._

من..یه جاییم ولی دارم میرم خونه..چطور؟

..._

_دروغش که نه..ناراحت نشدم وحق داشتن..اما راستش اره..خیلی هم ناراحت شدم و

هر چقدر هم که شوکه شدن و حق داشتن اما نباید تو روم اونطوری حرف بارم
میکردن..

چونه اش هین ادای جمله هاش میلرزه و میدیدم که اصلا راحت نیست..

..._

_میام خونه.

گوشیشو قطع میکنه و چندثانیه ای رو خیره به گوشیش میمونه و بعد با نگاه
سرگردون و متفکرش میگه:

_من باید برم..

باشه ای میگم و باهاش خداحافظی میکنم و اون میره..درست مثل یه طوفان
بود؛اومد هر اونچه که ساخته بودم رو نابود کرد و بعد رفت.حالم شبیه به کسی که از
زلزله جون سالم به در برده و خشک و مبهوت به عزای عزیزانش نشسته.ناباور زل
زده به خرابه ای که به جامونده و توخاطرش هست رنج و زحمتی که برای ساختنش
کشیده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مات موندم به نقطه ای از روی میز و موشکافی میکنم خودمو، دلمو که بی حواس
 دادم رفت.. که فراموش کردم برای من ممنوعه.. که هیچ کس با این وضعیت غم انگیزم قبولم
 نمیکنه.

اروم و قرار ندارم و نمیتونم هوای اتاق رو تحمل کنم کیفمو برمیدارم و اون
 چندساعت باقی مونده رو ترجیح میدم بیرون باشم تا اینجا.. نه دست و دلم به کار
 میرفت و نه ذهنم قدرت تجزیه و تحلیل و پیدا کردن یه راه مناسب داشت.
 از خانم کاظمی اجازه میگیرم و اون با دیدن حالم نگران میپرسه که چمه اما جواب
 من بهش پر از سکوت حرفهای نگفته است. چی میگفتم؟ میگفتم که من
 کور شدم و

کر.. عقلم زایل شد و پیرو دلم شدم و حالا حالم اینه از آینده ای که مطمئنم پیش
 رومه.. که مطمئنم حرفایی که اون زن بار اون دختر نوجوون کردو شاید بدترش رو من بشنوم.
 راه میرم و راه میرم.. هوا یخ زده و اسمون بخیل شده انگار.. هیچ خبری از برف و
 بارون نیست و باد فرمانروایی میکنه تو زمستون سردی که انگار بهارش خیلی دور به
 نظر میرسه.. گوشیم چند بار زنگ خورده اما اهمیتی نداره؛ حال دست خودم
 نیست و

فکرام امونمو بریدن. متعجبم از خودم که این چنین هنوز اتفاقی نیفتاده زانوی غم

حصار گرفتم اما انگار بخشی از وجودم مطمئنه که این اتفاق زودتر از اینها میفته و
من اونچه که ساختم از خودم رو به خاک نشسته میبینم. تصمیم لحظه ای
و بدون

فکر.. سخت بود تصمیم گیری بعد از این همه نزدیکی و خاطرات مشترک اما قصه تا
همین جا بود. آینده مشترکی نمیتونست باشه!

جلوی در خانم رسولی رو میبینم. خدا اینجارو به من لطف کرده و یه فرشته سرراهم
قرار داده.. پیرزن مهربون و دوست داشتنی ای بود.. تو این شهر من به جز اون و اون
به جز من کسی رو نداشتیم.. باهم اخت شده بودیم و کمبودهای همو پر
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میگردیم.. خانم رسولی دوتا دختر داشت که هر دو شهرستان ازدواج کرده بودن و
راهشون دور بود و کم بهش سر میزدن.. من تو اون خانواده از دست رفته مو میدیدم و اون
تو من شاید دختر اش رو..

_چی شده مادر؟ این چه حالیه؟

از فکر میام بیرون و لبخند تصنعی به لب میشونم و میگم:

_هیچی خوشگل.. خوبم.. جایی میری؟

سری تکون میده و گوشه چادرشو محکم تر میگیره و میگه: _برم سر کوچه سوپری خرید..

—میخواهی من برم..

رد میکنه و با اینکه نگاش پر از کنجکاوی و نگرانی اما دیگه سوالی نمیپرسه و

میره..پله ها رو بالا میرم و خودمو تو سوویت میندازم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

در ساختمان باز میشود و کورسوی امید اسحاق روشن اما با دیدن خانم رسولی وا
میرود.

خانم رسولی با دیدنش متعجب ابرو بالا میدهد و پیرزن زیرک یک دور قد و بالایش
را از نظر میگذراند و بعد میگوید:

—مشکلی پیش اومده پسرم؟

اسحاق را از همان روزهایی که تازه به آرمانا دل داده بود میشناخت..خودش همه

چیز را به او گفته بود و قول گرفته بود که اگر مرد میدان است که یاعلی و اگر نه

دل دخترک تنها رو بی خود نلرزانند و از همان راهی که آمده باز گردد..آرمانا را خیلی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وقت بود میشناخت اما تا کنون نه مردی با او دیده بود و نه حرف و حدیثی شنیده بود.

برای رفتن آماده میشم و با پاییدن کوچه و ندیدن اسحاق نفسمو فوت میکنم و درو

میبندم و میرم بیرون..آخرش که چی اخه؟باید میدیدمش اما هنوز جرئتشو نداشتم!

سمانه که چشمش بهم میفته با طعنه میگه:

_اووووووه..خوش گذشت تعطیلات؟ لبخند متعجبی

میزنم و میگم:

_ممنون..چطور مگه؟

شونه بالا میده و میگه:

_هیچی..

مشکوک نگاه ازش میگذرم و به طرف اتاق خانم کاظمی میرم..تقی به در میزنم و با

اذن ورودش دستگیره رو میچرخونم و داخل میشم.

_سلام..صبح بخیر..

سرشو از پرونده جلوش بلند میکنه و با دیدنم ابرویی بالا میده و جوابمو میده..مردد نگاش

میکنم و میگم:

_چیزی شده؟ طعنه امیز

میگه:

_ببین ارمانا جان اینجا چاله میدون نیست که هر گنده لاتی پاشه بیاد اینجا و

جنجال به پا کنه..اون اقا هر کی که هست بهش بگو دیگه این رفتارو نداشته باشه..تو

این سه روز که شما نبودى اسایش رو هم از ما هم از مراجعه هامون گرفته؛لطفا

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دیگه هم دروغ نگو که برای کار موسسه رفتی. اون اقا رو خودت تفهیمیش کن که تو بر خورد با بقیه کمی مودب باشه نه شاخ و شونه بکشه؛ من به خاطر تو زنگ نزدم پلیس ولی اگه این رفتارش باز هم تکرار بشه کاری رو میکنم که درسته. دهنم از تعجب باز مونده و نمیدونم چی بگم.. خانم کاظمی ذاتا زن خونسرد و ریلکسی بود معلوم نیست اسحاق چه به سرشون آورده که به درجه جوش رسیده و اینطوری با دیدن من منفجر شد!

شرمزده میگم:

_ببخشید.. مطمئن باشید دیگه این اتفاق نمی افته..

سری تکون میده و میگه:

_به نظرم ارتباطات با اون مرد رو هر چه زودتر تمومش کن.. اصلا به تو نمیخوره.

لبمو میگزم و کوتاه سر تکون میدم و از اتاق خارج میشم.. نگاه سمانه رو روی خودم

میبینم اما فقط با لبخند لرزونی جوابشو میدم و خودمو تو اتاقم میندازم.. خانم

کاظمی خبر نداشت که اسحاق چه مرد فهمیده و مهربونی بود.. خودش بارها گفته

بود من ضامن نارنجک اعصابشم.. تا وقتی هستم حالش خوبه و بعد من معلوم نیست

چی به سر بقیه میاد..حالا داشتم جمله اش رو درک میکردم..مرد جنتلمن من تو
 نبودم شبیه لات های کوچه خیابون شاخ و شونه میکشید چیزی که ارزش بعید بود!
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اهی میکشم و به سمت میزم میرم..امروز یه روز پرکار بود؛باید به چندجا سر میزدم
 و وضعیتشون رو گزارش میکردم.پرونده های مربوط بهشون رو برمیدارم و یه
 خلاصه

بندی میکنم و نیومده کیف به دست از اتاق خارج میشم.سمانه پشت میزش نیست
 یعنی کجا رفته؟راهمو به سمت ابدارخونه کج میکنم..سه تاشون اونجان.
 سلام میکنم و لاله همون اول کار منو محکم میکوبه:

چش سفید واسه چی چشم قشنگه رو پیچوندی؟کجا بودی یالا زود باش..
 سری تکون میدم و تند و رگباری میگم:

تو امون بده من حرف بزnm..والا بلا اونطوری نیست که همتون فکر میکنید.
 لاله میگه:

بگو بدونیم.

پوفی میکشم و سر بسته یه چیزایی رو تعریف میکنم.

لاله میگه:

_ خاک تو سرت.. خری دیگه.. تو این دوره مرد به این خوبی سر راهت و تو پیش

میزنی؟ لامصب خیلی خوشتیپ و جذابه..

چشم غره ای بهش میرم و اون با نیشخند میگه:

_ چیه؟ مگه نمیگی تموم کردی باهاش؟ حالا من نه یکی دیگه.. آخرش که تنها

نمیمونه.

نگامو میدزدم و نمیتونم حس حسادت تو وجودمو پس بزnm.

با سوال ترلان وا میرم.

_ من یه چیزی رو متوجه نشدم.. ننگ چی؟ مگه تو چه مشکلی داری؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهی به سمانه میندازم و اون شونه بالا میده؛ من اصلا حواسم نبود که ترلان هنوز

هیچی راجع به من نمیدونه. لاله کوتاه میگه:

_ ارمانا پدرو مادرشو از دست داده.

_ اخی عزیزم.. خدایا مرزه.

پوزخندی میزنم و خودم میگم:

_نمردن..شاید مرده باشن..نمیدونم.

گیج نگام میکنه و انگار چیزی نفهمیده؛سمانه بحث رو عوض میکنه و میگه:

_حالا کیف به دست کجا به سلامتی؟پیش یار؟ چپ چپ نگاه میکنم

و میگم:

_نه مددجو هام..

لاله سری به تاسف تگون میده و میگه:

_به نظرم خوب شد ولش کردی..وگر نه اون تو رو ول میکرد.

بهم برمخوره و سمانه که متوجه شده سریع جانب داری میکنه:

_مگه چشمه؛ارمانا؟خیلیم دلش بخواد..خوشگل.خوش

هیكل..جذاب..صادق..دیگه یه مرد چی میخواد؟ لاله میگه:

_بد متوجه شدین منظورمو..یه نگاه به ارمانا بنداز..یه نگاه به اون یارو..ارمانای ساده

ما کجا اون کجا..دیر یا زود دخترا برش میزدن.

_بیخیال این حرفها من داره دیرم میشه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لاله سریع میگه:

_وایسا.. صبر کن.

این پا اون پا میکنم و نگاهی به ساعت میندازم.

لاله با کیفش میاد و به ترلان اشاره میکنه و اون با لبخند شیطونش تایید میکنه و میگه:

_عجب چیزی بشه.

با در آوردن وسایل ارایشش از کیفش وا میرم.

_یه کاری کنم پشیمون شه از اینکه ولت کرده..

پوفی میکشم و میگم:

_من ولش کردم..

_خب حالا..

_سمانه این دیوونه رو از من دور کنا..

سمانه میگه:

_جدا کنجاوم بینم چه شکلی میشی.

چپ چپ نگاهش میکنم که بیخیال شونه بالا میده.

_خب خودت سفیدی.. کرم و اینا نمیخواد.

چشاتو ببند یه خط چشم خوشگل بکشم برات.

غر غر کنان میگم:

__بیخیال جون مادرت..دارم میرم برای کار نه عروسی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

__هیس..حرف نباشه..

__ای بابا..الان مرادی میاد.

__رفت بیرون.

__پوفی میکشم و چشمامو میندم..

__ازم دور که میشه..سریع چشمامو باز میکنم و میگم:

__من دیگه برم..

__وایسا دیوونه..بین خودتو چه خوشگل شدی..دست و پنجه ام درد نکنه..

__اینه رو به طرفم که میگیره با دیدن خودم لبخند به لبم میاد..خط چشم باریک

__پشت پلکم چشمای درشتمو درشت تر کرده..مژه هام حالت گرفته و لبام یکم رنگ گرفته.

__بین نیششو..چه خوشش اومده..

__لبخندمو میخورم و میگم:

__باشه..مرسی..من باید برم.

دستی بر اشون تکون میدم و از موسسه میزنم بیرون.

به مددجو های بی سرپرست تحت پوشش سر میزنم..به وضعشون رسیدگی میکنم و

ازشون میخوام صبور باشن؛اونا از نداری هاشون میگن و دردهای کوچیک و

بزرگشون.کاری از من برنمیاد.مگه اینکه خیری پیداشه و کمک کنه..که با این وضع

کشور و گرونی همه هشتشون گرو نهشونه!به باز پروری سر میزنم..یه عده رفتن و یه

عده جدید اومدن..خودم خسته شدم از حرفهای تکراریم که میدونم روی اونها

تاثیری هم نداره!آخرین جایی که میرم پیش ارتمیس.داییش هم اونجاست و برخلاف

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

همیشه که پدرش خونه نبود اینبار اون هم هست..با ارتمیس حرف میزنم و

تشویقش میکنم به از سر گیری کلاسهای قبلش..مدرسه رو که امسال کلا نتونست

بره..حداقل تو خونه نمونه.

باهاشون خداحافظی میکنم و ایمان هم بلند میشه و میگه:

_منم دیگه برم..

ایدا اصرار میکنه که بمونه ولی اون رد میکنه و میگه که کار داره و باید

بره.خداحافظی میکنم و با هم از خونه خارج میشیم.جلوی ساختمون میگه:

_برسونمتون..

_ ممنونم.. من خودم میرم.

اصرار میکنه اما رد میکنم.. و تاکسی میگیرم.. اینطوری بهتر بود!

مستقیم برمیگردم خونه.

از تاکسی که پیاده میشم با دیدن ماشین اسحاق ماتم میبره.. میدونستم دیر یا زود

سر و کله اش پیدا میشه و من مجبورم بهش جواب پس بدم و بعد اون جمله های نفرت انگیز رو به زبون بیارم و کاری کنم که بره.. اما نه به این زودی.. اهی میکشم و جمله های تو ذهنمو بالا پایین میکنم و به طرف خونه میرم.. صدای بازو بسته شدن در ماشینشو میشنوم اما بر نمیگردم صدای قدماش هم میاد.. اما خودمو به کری میزنم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و جلوی در می ایستم و کلیدمو از لای وسایل تو کیفم بیرون میکشم دستم برای باز کردن بالا میره که صداش تنمو میلرزونه.

_ سفر بخیر.. خوش گذشت؟

پوزخند بلندی میزنه و ادامه میده:

_ بایدم خوش گذشته باشه.. لبدو میگزم و چقدر دلتنگش بودم.. این سه روز انگار

سه

سال گذشت..بدون اون چقدر همه چی سخت میشد..چقدر بی معنی و بی اهمیت میشد!
دلتنگی رو از چشمام پس میزنم و نقاب بی تفاوتی به صورتم میزنم و برمیگردم سمتش..

ته ریش رو صورتش بلندتر شده و چشماش متورم و قرمز..موهایش به هم
ریخته است

و هیچ خبری از اسحاق شیک پوش همیشگی نیست.دلم میلرزه با دیدن
وضعیتش..اما من به خودم قول داده بودم!

_کاری دارین؟

پوزخند بلندش تنمو میلرزونه..

_کاری دارم؟!هیچ معلومه چه مرگته؟سه روز ول کردی بی خبر کدوم جهنمی

رفتی؟حالا شاکی هم هستی؟!

نگران نگاهی به اطرافم میندازم و میگم:

_اروم لطفا..تو کوچه ایم.

سخت بود بی تفاوتی و بی اهمیتی ولی اسحاق باید میرفت..جای اون تو
زندگی سراسر ننگ من نبود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کلیدو از دستم میکشه و بی اهمیت به من درو باز میکنه و پله ها رو پاکوبان بالا

میره.. حرکتش بیشتر شبیه یه بوه لجباز تا یه مرد سی ساله.. و من گاهی گیج میشم
از کاراش.. اون اصلا یه شخصیت متعادل نداشت!

پوفی میکشم و دنبالش بالا میرم و داخل خونه میشم؛ مینمش که تکیه زده به این
اشپز خونه و با چشمای برزخیش انتظار منو میکشه.. حالت چشماش شبیه گرگ
گرسنه ای که آماده دریدنه!

درو پشت سرم میبندم و کیفمو کنار در رها میکنم.. بی توجه به حضورش شالمو از
سرم میکشم و دکمه های پالتومو باز میکنم و به سمت شופاژ میرم و روشنش
میکنم.. زمستون انگار تو خونه است از بس که سرده!

_کجا بودی؟

نگامو سمتش برمیگردونم و بی حرف بهش خیره میشم.. از جواب دادنم که ناامید
میشه فاصله رو با قدم های بلند پشت سرش میذاره و تو یک قدمیم می غره:

_کجا بودی ارمانا؟ کجا بودی میگم؟

از ترس قدمی به عقب بر میدارم و تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

_با موسسه...

_دروغ نگو لعنتی.. ده بار به اون خراب شده سر زدم نه سراغتو داشتن نه میدونستن

کجایی.. کجا بودی که به همه دروغ گفتی؟

_اسحاق..اروم..

_خفه شو..اسم منو به زبونت نیار..کجا سرت گرم بود که اسحاقو به....حساب

نکردی؟کجا بودی که اون گوشی خراب شده ات خاموش بود؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جایی نبودم بخدا...

_سگم نکن ارمانا خب!؟

_اروم باش میگم..

موهاشو چنگ میزنه و نگاه پر از خشمی بهم میندازه و ازم دور میشه.

نفسمو اسوده بیرون میدم..عصبی میشه یه ادم دیگه میشه ها..

_بگو..

اب دهنمو قورت میدم و سعی میکنم جمله هایی که به خودم دیکته کردم بدون

لرزش صدام بدون به اشک نشستن چشمام به زبون بیارم..قلبم تو دهنم میزد و

حس ترس پیچک شده بود تو تنم.

_من..چیز..یعنی ما..ما بهتر جدا..شیم..یعنی من..من فکر کردم..که بهم نمیخوریم...

با شتاب ستم میاد و میگه:

_ تو گه خوردی که فکر کردی.. کی از تو خواست فکر کنی؟ حالیه به سر این ارتباط
کوفتی منم؟

سرمو تکون میدم و حالا وقت ضربه نهایی بود.. باید نا امید میشد ازم و خودش ازم میکند و
دور میشد.

_ من.. من.. من

جون میکنم اما.. به زبونم نمی اومد..

_ من.. نمی.. نمیخامت..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسم قطع شد و چشمام گرد.. خودم اونچه رو که به زبون اوردم باور نداشتم چه
برسه به اون.. چشماش ناباور خیره شده بود بهم و فکش محکم روی هم فشرده
میشد.

فریادش خونه رو لرزوند.

_ خفه شو..

_ اسح...

_ گفتم ببر صداتو..

لبام رو هم چفت میشه و صدا تو گلوم خفه..

هنوزم ناباور..هنوزم انگار گیجه..دور خودش میچرخه و دستاش هی چنگ میزنه
 موهاشو.لعنت به من..چطوری دلم اومد اینطوری برنجونمش.
 دلم خون گریه میکرد اما خودم محکم وایساده بودم.دیگه نه وقت برگشت بود،نه
 پشیمونی..تموم شده بود هرچی که بینمون بود با همون جمله نحس.
 _اینجا تهش نیست!

از خونه بیرون میزنه و درو محکم بهم میکوبه..فرو میریزم و زیرپام خالی
 میشه..مقاومتم در هم میشکنه و صدای گریه هام بلند میشه.
 بمیرم من واسه عشقِ دو تامونو!
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

واسه تنهایی بی انتهامونو... کی باید جمع کنه این قلبِ
 داغونو!؟

تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد!

نخواست بره اما من..لعنت به من که خودم عزیزترینمو رنجوندم و از خودم روندم.

بین دنیا، منو بی تو جوابم کرد... تو رفتی حرفِ این
مردم خرابم کرد تو رفتی؛ زندگیمون رفت... یه عاشق،

زیر بارون رفت

بلند میشم و با قدی که خمیده روبه روی پنجره می ایستم آسمون سرخ شده و
دونه های برف آروم آروم تو کوچه می افته.. لب میگزم و نگاهم به قامت شکسته ی
مردی می افته که زیر پنجره ایستاده..

دیدی آخر یکیمون رفت؟ کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه! نمیتونه تو این سینه؛ تموم شهر غمگینه کجایی؟

نه میتونم برم از خونه بیرون! نه از فکرِ توئه دیوونه بیرون!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرشو به چپ و راست تکون میده و میبینم که دست بالا میاره و روی صورت سرخ

شده اش میکشه.. دلم تو سینه میترکه و صدای هق هقم بلند تو خونه میپیچه.

تو نیستی و هنوز بارونه بیرون...

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه...

رفیق قلبی که بی تو مریضه همین تنهایی بی

همه چیزه

با قدم های شل به سمت ماشینش میره و بعد از چند لحظه کوچه خالی سفید
پوش بهم دهن کجی میکنه.. پرده رو میکشم و با زانویی سست سر میخورم و خودمو
حصار میکنم.

تمام سعیم اینه که به اسحاق فکر نکنم.. ولی مگه میشد؟! من سخت اعتماد میکردم
اما زود دل میبستم.. برای همین هم از جنس مخالف دوری میکردم؛ اونقدر تنها بودم
که با یکی دو تا محبت خام میشدم و وای به روزی که اون ادم فکر سوئی داشته
باشه.. با کله می افتادم تو چاهی که خودم بادستای خودم کندمش اما اسحاق فرق
میکرد. مرد یه روز و دوروز نبود؛ مرد بود نه نر! خانواده دار بود و دقیقا برای همین باید
از من جدا میشد. چون خانوادش هیچ وقت قبول نمیکردن که با من بی خانواده
باشه.. ولی مگه من خودم انتخاب کردم؟ مگه تقصیری داشتم؟! من فقط یه قربانی
بودم.. یه قربانی که بی گناه سالها باید تاوان میداد.. حالم بد میشه و دلم اشوب از
تصور اینکه حاصل یه هوس تند و زودگر باشم!

دور خودم میچرخم و کلافم.. انگار یه چیزی گم کردم یا یه چیزی سر جاش
نباشه.. تلویزیون رو بالا پایین میکنم اما چیزی چشممو نمیگیره.. کتابامو زیر و رو
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میکنم و فایده ای نداره..زانو هامو تو حصارم میکشم و سر روشن میذارم..چشمامو
 میبندم و تصور چشماش هم برام شیرینه، پر از حس خوب؛ دلم تنگشه اما دیگه مال
 من نیست! گوشیمو چنگ میزنم و عکسای دو نفرمون خار میشه و دلمو تیکه تیکه
 میکنه؛ خودش که نباشه انگار هوا نیست برای نفس کشیدن..انگار ته دنیاست!
 گوشیمو پرت میکنم رو دشکم و اخرش دیوونه میشدم..بسته سیگارمو از کیفم بیرون
 میارم..دوتا پاکت از یه دکه خریده بودم..امارم زده بود بالا و هیچی جلو دارم نبود!
 فندک میزنم و زیرشو روشن میکنم.

سه روز گذشته بود و هیچ خبری از اسحاق نبود.

لاله از بس به لوازم ارایش گیر داده بود باهاش رفتم یه چندتا خریدم..هر چند که
 بعید میدونستم لازم شه؛ برای کی ارایش میکردم؟! ترجیح میدادم همونطور ساده
 باشم ولی مگه به گوششون میرفت! حالا بگذریم از کلاس های ترلان خانم که میرفت
 برامون رو منبر و پایین نمیومد و کلی از فضایل ارایش میگفت!

با صدای سمانه به خودم میام

_داری میری؟

سری تکون میدم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اره باید به ارتمیس سر بزnm..دیگه این چندروز هم بگذره فکر نکنم نیازی به من داشته باشه.

سمانه لبخند شیرینی به لب میاره و میگه:

_خوشحالم که حالش خوب شده.

منم خوشحال بودم؛حالم خوب میشد وقتی میدیدم حالشون خوبه و خنده دوباره رو لباشون اشیونه ساخته.

خداحافظی میکنم و از موسسه بیرون میزنم.

*

از اهو خداحافظی میکنم و بهش میگم:

_ارتمیس حالش کاملا خوبه..دیگه نیازی به من نداره ولی هر وقت کوچکتین

تنشی حس کردین در جریانم بذارین..

اهو مرتب تشکر میکنه و من جوابی جز لبخند رو لبم ندارم.از خونشون که بیرون

میزنم داداش اهو رو میبینم سلام و احوال پرسى معمول بینمون رد و بدل میشه و اون میگه:

_میشه وقتتون رو بگیرم؟

ابروهام کمی به هم نزدیک میشن و میگم:

_در چه مورد؟

نگاهی به اطرافش میندازه و میگه:

_بریم به جای مناسبتر؟

باشه ای میگم و اون به ماشینش اشاره میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ماشینم اونجاست..بفرمایید لطفا.

به سمت ماشینش میرم و ذهنم درگیر چرای این دیداره..چی شده که میخواد بامن صحبت کنه!؟

شونه بالا میدم و سوارمیشم. دیشب برف زده بود و هوا سردتر شده بود..بخاری

ماشین دنده اتوماتش رو روشن میکنه و بعد از طی مسیر کوتاهی کنار یه کافی شاپ

شیک ترمز میکنه.نگاهی با گيجی بهش میندازم و پیاده میشم.هیچ وقت خنگ و

گيج نبودم..یه حدس هایی داشتم اما دلم نمیخواست قطعیت داشته باشه!

روی یه میز دونفره کنار پنجره سرتاسری کافی شاپ که رو به خیابون جا میگیریم و

سفارش دو قهوه میدم.

کلافه میگم:

_خب..

نگاشو یه دور روم میچرخونه و میگه:

_بی مقدمه یا با مقدمه؟

_مسلماً بدون مقدمه..اون طوری راحتترم.

سری تکون میده و میخواد حرف بزنه که پیش خدمت قهوه ها رو میاره..منتظر

رفتنش میمونه و بعد از رفتنش میگه:

_بفرمایید سرد نشه..

پوفی میکشم و فنجونمو برمیدارم..

_من از شما خوشم اومده..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

قهوه تو گلوم میمونه و سرفه ام میگیره..سریع از جاش بلند میشه و به سمت

میاد..لیوان ابو به سمت میگیره و یکی دوبار به پشتم میکوبه.

چشمای به اشک نشستمو بهش میدوزم و میگم:

_ممنون..

_خوبی الان؟

سری تکون میدم و لیوان رو روی میز میدارم.

سر جاش برمیگرده و میگه:

_ببخشید خیلی بی مقدمه شد..من هیجان داشتم.

سری تکون میدم و نگامو به زیر میدوزم..

_خب..نظرتون چیه؟اگه موافق باشید یه مدت باهم باشیم برای آشنایی بیشتر..

سرمو بلند میکنم و میگم:

_نه..

با اخم میگه:

_چرا؟

_مناسب هم نیستیم جناب.

_منم که میگم یه مدت باهم...

میپرم وسط حرفش و میگم:

_ببخشید ولی من اصلا نمیتونم قبول کنم.

_پای کسی در میونه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مگه میونی هست که بخواد پای کسی توش باشه؟!من نمیفهمم این مردا چرا تا کم

میارن این جمله رو میکشن وسط.

این جمله رو دوبار از دوتا ادم متفاوت شنیدم؛ جوابم به اون نه بود.. چون واقعا کسی

نبود و خودم یه حس هایی بهش داشتم ولی جوابم به ایمان مسلما اره ست.. هر چند

که به اسحاق گفتم نمیخوامش اما این فقط ظاهرش بود. من تا ابد عاشقش

میموندم. لب باز میکنم و رک میگم:

_اره.

_بخشید که وقتتون رو گرفتم.. من اطلاعی نداشتم و گرنه اصلا مزاحم

نمیشدم. ایشالا بمونید برای هم.

تشکر میکنم و واکنشش فرای تصورم بود. نه وارفت و مات شد و نه حالش گرفته شد و

عصبی شد. انگار فقط یه حس ساده و زودگذر بوده!

از جا بلند میشم و میگم:

_روز خوش.. مرسی بابت قهوه.

از جاش بلند میشه و تعارف میزنه:

_برسونمتون.

رد میکنم و تنها از کافه بیرون میزنم.

چند قدمی که دور میشم دستم به سدت کسیده میشه و من مات و مبهوت توی

کوچه خلوتی گیر می افتم. همه چیز اونقدر سریع و پشت سر هم اتفاق افتاد که هنوزم تو بهتم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مرد که سمتم میچرخه با دیدن اسحاق وا میرم.. قیافه خشمگین و برزخیش به وحشت می اندازتم. چشمای سرخ شده اش رو بهم میدوزه و از لای دندون های کلید شده اش میغره:

_ زیر سرت بلند شده ها؟

ترسیده تو خودم جمع میشم و لب باز میکنم توضیح بدم که میگه:

_ صدات در نیاد.. دستشو با خشم رو لبم میکشه و رژ رو از روش پاک میکنه و میگه:

_ خوبه.. به خودت میرسی.. من که بودم از این خبرا نبود.. چطور شد؟ یارو

پولدارتر یا

چی؟ از کی باهاشی که دستاش رو شونه هات میشینه؟ چشمام از تحقیر لای

حرفاش به اشک میشینه و دلم به سوزش می افته.. اسحاق اون

اسحاق همیشگی که به من میگفت برگ گل چون پاکم نبود. اسحاق ۱۱۱ درجه

تغییر کرده بود.. زبونش از شمشیر بدتر زخم میزد!

دستمو محکم از دستش میکشم ولی رها نمیشه.. محکم تر مچمو لای انگشتاش فشار

میده و میگه:

_کجا؟ حصار اون ژینگول؟ من خار داشتم؟

من محبت نمی‌کردم؟ پس پشت نمی‌خوام نمی‌خوامت یکی دیگه خوابیده!!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اشکام فرو میرزه و استخونای مچم صداشون در اومده.. اما اشکام برای درد قلبمه.. نه

درد دستی که یکی دو روز دیگه جاش خوب میشه و فراموش!

_داری دلمو میشکونی..

_به جهنم.. به درک.. مگه من داغون نشدم؟ مگه دلم، غرورم، همه چیم

وقتی گفتی

نمی‌خوامت جلو چشمات اتیش نگرفت.. لامصب چی کم گذاشتم واسه ات که

اینطوری از روم رد شدی..

میون حق هقم می‌گم:

_پشیمون میشی از حرفهای امشبت.

گیج نگام میکنه و من از گیجیش استفاده میکنم و دستمو میکشم.. با آخرین توانم

میدوم و خودمو ازش دور میکنم.. صدای پاش و حتی شنیدن اسمم باعث نمیشه

برگردم.. اونقدر حواسم به فرار که توجهی به اطرافم ندارم و با ترمز وحشتناک

ماشینی حیرت زده و با چشمهایی گرد به طرف ماشینی که درست تو چند سانتیم

متوقف شده؛ برمیگردم. راننده دهنشو باز کرده و صداشو انداخته روی سرش و داد و هوار میکنه؛ بی اهمیت به عقب برگردم و با دیدن اسحاق تو چند قدمیم سریع جلوی اولین تاکسی رو میگیرم و سوار میشم. ادرسو که میگم اشکام تند تند رو گونه ام راه می افتن. صدای تهمت های به ناحقش تو گوشم میپیچه. چطور تونست اونطوری حرف بارم کنه؟ مگه چندبار ازم خیانت دیده بود؟ چشمای کور من که به جز اون کسی رو نمیدید!

جلوی در از ماشین پیاده میشم و کرایه رو حساب میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تندو پرشتاب درو باز میکنم و خودمو به خونه ام میرسونم.. چه ابر پر بارونی داشت

اسمون چشمام که بی وقفه میبارید؛ برام سنگین بود حرفهای اسحاق.. اون امشب منو کشت.. منو با رگبار حرفهایی که کذب محض بود کشت.

بسته سیگارمو چنگ میزنم و با همون اشکای سیل شده رو صورتم یکی دود میکنم دردامو.. داغ گذاشت رو دلم با تهمت امشبش؛ هیچ وقت تصورشم نمیکردم روزی اینطوری پیش چشمش خوار بشم که منو با یه.... یکی بدونه و اتیش به جونم بندازه. صدای زنگ ایفون مثل پتک میره رو اعصابم اما به خودم تکونی نمیدم؛ میدونم که

اسحاقه دل شکسته تر از اونم که بینمش و اون تو چشمم زل بزنه و بهم انگ
بزنه..طول میکشه تا صداش قطع بشه اما بلاخره میشه.دارم سیگار بعدی رو روشن
میکنم که صدای تق تق از در میاد..پوفی میکشم و خاموشش میکنم..حتما خالی
انسیه..بلند میشم و خودمو به در میسونم دستمو که برای باز کردن در بلند
میکنم..اخ پر دردی میگم و درد توش میپیچه و تازه نگام بهش میفته.ورم کرده و
جای انگشتای اسحاق روش مونده.با چشمای به اشک نشسته درو باز میکنم و با
دیدن اسحاق وا میرم..چطوری اومد بالا؟

کنارم میزنه و داخل میشه..درو میبندم و با حرص میگم:

_برو بیرون.

بی ربط میپرسه:

_بوی چیه؟

نگاشو روم میچرخونه و بعد تو خونه..لبمو محکم گاز میگیرم..و اون با دیدن ته
سیگارها و فندک و پاکت کنارش ناباور نگاش بین من و اونا جا به جا میشه و میگه:

_سیگار کشیدی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم ازش میدزدم و اون وای بلندی میگه..

_حسناات داره روز به روز بیشتر میشه!

لب کج میکنم و جوابشو نمیدم..اون فرصتشو همون جا تو خیابون سوزوند..همون جا

که منو متهم میکرد و به اشکام اهمیتی نمیداد..

_به تو ربطی نداره..برو بیرون.

تای ابروشو بالا میده و زهر کلامش اتیشم میزنه.

_نه که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار.

_گمشو اسحاق.

با جدیتی که توی صورتش موج میزنه تو صورتم خم میشه و میغره:

_یادته یا یادآوری کنم که شوهرتم!قانونی و شرعی!

اخم میکنم و میخوام چیزی بگم که دوباره همون دست اش و لاش شدمو تو

دستش میگیره و با حرص فشار میده و میگه:

_زن منی لعنتی..چطور میتونی وقتی هنوز زنی،وقتی هنوز جونم برا تو یه بی

لیاقت در میره با یکی دیگه بشینی و بخندی؟

با فشار پر حرصش روی دستم دادم در میاد و اون تازه متوجه میشه..دستشو فوراً

پس میکشه و با دیدن مچم ترسیده و نگران لب میزنه:

دستت چی شد؟!

چشمامو ازش میگیرم و لبمو بادرد میگزوم.

بازوم و میکشه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

درد داری؟

جواب که نمیدم پوفی میکشه و بازوم رو میکشه و در برابر اعتراض من هم چیزی نمیگه..از خونه خارج میشیم و سوار ماشینم میکنه..درارو قفل میکنه و میچرخه که خودش سوارشه..با حرص نگاه میکنم و اون با چشمای هنوز نگرانش سوار میشه و ماشینو راه میندازه..معلوم نیست با خودش چند چنده نه به نگرانی و ترس چشماش..نه به خشم و نفرت چند دقیقه قبلش!

با جیغ و گریه میگم:

_بزن کنار..نمیخوام باهات جایی پیام..میخوام برگردم..

دربرابر جیغ و گریه هام واکنشش فقط بالا رفتن سرعتشه.

به شدت رو به روی بیمارستان ترمز میکنه و از ماشین پیاده میشه..درد دستم

هر لحظه شدیدتر میشد و دیگه جون اعتراض توتنم نمونده بود..باهم میریم تو و من

روی یکی از صندلی ها میشینم و اون برای گرفتن نوبت میره. کنترلی رو اشکام ندارم و یکی پس از دیگری فرو میریزه. بوی تنشو که نزدیکم شده حس میکنم اما اهمیتی نمیدم. صدای خفه اش کنار گوشم مو به تنم راست میکنه.

_یه چند دقیقه دیگه نوبت میشه گریه نکن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اهمیتی نمیدم و صدای پوف کلافش رو میشنوم. به همه میپره تا زودتر منو به دکتر برسونه اما هیچ کدوم از کاراش دلمو نمیبره. دیگه ته دلم خوشحال نمیشم که چقدر دوسم داره و از اشکای من دیوونه شده. اون خودش به هم ضربه زد. خودش داغونم کرد.

باهم داخل اتاق میشیم و مرد سی و چندساله ای که با روپوش پزشکی پشت میز نشسته میگه:

_چه خانم کوچولوی زررویی..

به وضوح تو هم رفتن اخمای اسحاقو حس میکنم اما اهمیتی نمیدم..

_خب مشکل چیه؟

با همون اشکای که بند نیاد دستمو بالا میگیرم و اون با دیدنش با اخم نگاهی به اسحاق میندازه و دستش رو به دستم نزدیک میکنه. که با فشار کوچیکش جیغم در میاد. اسحاق با حرص میگه:

چیکار میکنی؟ مگه نمیبینی درد داره؟

دکتر اهمیتی نمیده و میگه:

تشخیصم در رفتگی.. ولی برای اطمینان برو رادیولوژی عکس بنداز.

روی کاغذ یه چیزایی مینویسه و به سمت اسحاق میگیره.

باهم از اتاق خارج میشیم و به سمت رادیولوژی میریم.. بعد از کلی دنگ و فنگ

عکسا رو برمیداریم و برای دکتر میبریم.. تو این مدت حتی نگاهشم نکردم و اون

پشیمون از وضعیت پیش اومده از در دلجویی وارد شده ولی اصلا برام مهم نیست!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دکتر که میبینه تایید میکنه و میفرستمون یه اتاق دیگه.. اسحاقم برای

خرید وسایل میره..

شوهرت این بلا رو سرت آورده؟ جوابی نمیدم و دکتر

میگه:

میتونی ازش شکایت کنی..

با سکوتم اونم دهنشو میننده. اسحاق با وسایل میاد تو و من ترسیده تو خودم جمع

میشم.. شنیده بودم جا انداختن چقدر درد داره و حالا از ترس داشتم پس می

افتادم..دکتر به اسحاق اشاره میزنه و اون نزدیکم میشینه..دکتر دستمو لمس میکنه و من ترسیده به اسحاق نزدیک میشم.

اسحاق دستاشو باز میکنه و حصارم میگیره و تو گوشم میگه:

_میدونم خیلی اذیتت کردم..میدونم چقدر...

با دردی که تو دستم میپیچه جیغم بلند میشه و اسحاق زمزمه میکنه:

_جونم..جونم عزیز دلم..

حواسم نبود به زمزمه های زیر لبیش و درک درستی نداشتم..حواسم پی درد

وحشتناک مچم بود و دکتری که داشت گچش میگرفت!

کارمون تموم شده و اشکای من بند اومده بودن.

اسحاق ساکته و تو سکوت داره برمیگرده به سمت خونه. نگاهی به دست راستم که حالا

تا نزدیکی ارنج تو گچه میندازم و پر بغض نگاه ازش میگیرم..صداشو میشنوم که میگه:

_زود خوب میشه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اهمیت نمیدم و اون ترمز میکنه.زیر چشمی میبینم که چرخ میخوره سمتم و میگه:

_متاسفم..

واکنشم فقط سکوته.دلم ازش رنجیده بود و به این زودیا فراموشش نمیکردم.

_میدونم بد حرف زدم..میدونم ناراحتت کردم..اما بهم حق بده..میدونم هنوز کامل شوهرت نیستم ولی حتما باید همون یه فقره اتفاق بی افته که باورت شه شوهرتم؟!خودتو بذار جای من..حتی زنی که تو رو شوهرش نمیدونه هم نه؛دختری که دوشش داری بی دلیل نصفه شب بهت پیام میده که راه ما از هم جداست و بعدش سه روز غیبتش میزنه..زمیو زمانو بهم میدوزی و از هرکس و ناکسی سراغشو میگیری اما نیست..بعد که پیداش میشه زل میزنه تو چشمتو میگه نمیخوامت..چند روز بعدش با ظاهر جدید پشت میز کافی شاپ کنار مردی که خودت نیستی میبینیش و گل میگه و گل میشنوه..انتظار داشتی چیکار کنم؟حصارت کنم و نازت کنم؟میدونم غلط اضافه کردم میدونم رنجوندمت..اما..

چیزی نمیگه و ساکت میشه..با بغض میگم:

_تو حتی امون ندادی من حرف بزدم..اون اقا فقط به من پیشنهاد داد منم ردش کردم..اونم محترمانه پذیرفت و عقب کشید..فقط همین..

_غلط کرده مرتیکه بی ناموس به زن شوهردار پیشنهاد میده..همه اش تقصیر تو..چقدر گفتم اون وامونده رو کن تو انگشت ولی مگه به گوشت میره؟!انداختی که گردنت که چی؟اینقدر علاقه داری به گردنبنده؟من صدتاشو برات میخرم.

چپ چپ نگاهش میکنم و اون میگه:

چشماتو چپ نکن برا من! دختره چش سفید آخرش منو قاتل میکنه!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

هر چقدر که بگم نمیخوامش، هر چقدر که ازش رنجیده باشم.. اما دلم بازم براش

میلرزه. چیکار کنم که بندم به وجودش و نمیتونم این اتصال رو پاره کنم.

جلوی در پیاده میشم و اون تا جلوی در خونه باهام میاد. وقتی کفشاشو در میاره ابرو تو هم میکشم و میگم:

کجا به سلامتی؟

با این وضعیت سخته کاراتو انجام بدی پیام کمکت کنم. اخم غلیظتر میشه.. کجا بیاد؟ حالا

که دیگه مطمئن شده هیچ خبری نیست من عزیز شدم؟!

برو اسحاق.. برو بیشتر اذیتم نکن.

میرم ولی صبر کن داروهاتو بدم.. یکم اروم شی بعد میرم.

من اروم برو و دست از سرم بردار.. دیگه هم نمیخوام بینمت..

هولم میده تو خونه و خودش داخل میشه و درو میبنده.

چقدر حرف میزنی..

با حرص نگاش میکنم بلکه از رو بره.. ولی مگه میشه؟! به سنگ پا گفته زکی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میره تو اشپزخونه و میبینم که لیوان بر میداره و اب میریزه. پوفی میکشم و کنار دیوار میشینم.

_بیا دارهاتو بخور..

غیض نگاش میکنم و اون بی توجه نسبت به اخم و تخم..میمونه و داروهارو به خوردم میده.

_میگم..نمیخوای لباستو عوض کنی؟

_به تو ربطی نداره..پاشو برو..

_میخوای من عوض کنم؟

چشماس شیطون شده و لبخند رو لبش مرموذ..پسره بیشعور.

_لازم نکرده..اسحاق داری صبرمو لبریز میکنی.

_از شوهرت خجالت میکشی؟

با اخمهای درهم جدی نگاهش میکنم و میگم:

_اینقدر شوهر شوهر نکن فهمیدی؟ دستشو به نشونه تسلیم

بالا میاره و میگه:

_باشه..باشه..الان میرم ولی میخوای به خاله انسی بگم بیاد بالا؟!!

اخم میکنم..

_تو از کجا میدونی اسمش انسی..

هول و دستپاچه نگام میکنه و دستی به موهای پشت سرش میکشه و بعد سریع رفع و رجوش میکنه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_از خودت شنیدم..از بس گفتم منم تو ذهنم مونده.

مشکوک نگاش میکنم که از جلو چشمم جیم میشه و موبایلمو میاره.

_این کنارت باشه..هروقت درد داشتی یا هرچیزی شد فقط کافیه تک بزنی..

با مکت میگه:

_هنوز هم اون نمیخوام نمیخوامت تو گوشم..بعدا راجع به همه چی حرف میزنیم.

نگاه خیره ام باعث میشه به خودش بیاد و بی میل خداحافظی کنه و بره..

نگاهی با افسوس به دستم میندازم..حالا چطوری برم سر کار؟

تقی که به در میخوره پوف بلندی میکشم..با حرص به سمت در میرم و با دیدن

خاله انسی حرصم فروکش میکنه..با دیدنم جا خورده دستمو نگاه میکنه و میگه:

_چی شدی مادر؟این پسره اومد جلو در گفت دستت از جا در رفته حواسم بهت

باشه..منو به هول و ولا انداخت و خودش رفت.

__بیا تو خاله..

کنار میرم و میاد تو..تعارفش میکنم و اون میشینه..خدا رو شکر میکنم که اسحاق به عقل رسید و زیرسیگاری و فندک و اینارو سر به نیست کرد..معلوم نیست از حرصش کجا گذاشتشون!

__چطوری اینطوری شدی مادر؟

چشم میدزدم و خدا ازت نگذره اسحاق..حالا من بهش چی بگم؟ بگم پام پیچ خورد افتادم بعد دستم از جا در رفت؟! یا بگم تصادف کردم؟ پوفی میکشم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

__پیچ خورده دستم خاله..چیزی مهمی نیست..اسحاق بیخود شما رو نگران کرده.

__لباساتو بیارم عوض کنی؟ شرمزده لب

میگزم و میگم:

__دستت درد نکنه خاله..بخدا خودم میتونم.

__این چه حرفیه مادر.

بلند میشه و از کمد لباسام یه تاپ استین حلقه ای زرشکی با شلوار مشکی بیرون

میاره و یه سویی شرت مشکی هم اضافه میکنه..جونم سلیقه!

به سمت میاد و من با همون حال نزارم میخندم و میگم:

_ای جونم انسی جون..سلیقتو عشقتو..شوهر تو همینطوری گول میزدی؟

با دستای تپلش به گونه اش میکوبه و میگه:

_خدا مرگم بده..این چه حرفیه دختر؟!!

شیطنت میخندم و خودشم خنده اش میگیره..هم پام میخنده و جلو میاد و باهزار

ضرب و زور پالتومو از تنم در میاره..تاپمم عوض میکنه و من با گونه های سرخ و سر

به زیر افتاده لبمو فشار میدم..هیچ وقت تو همچین وضعیتی نبودم!تاپو که تنم

میکنه نفسمو بیرونمیدم و متوجه میشه و لبخند کوچیکی میزنه و میگه:

_خجالت نکش گل دختر تو هم مثل دخترم هیچ فرقی برام نداری..

_شما لطف داری..

شلوار و که تودستش میبینم وا میرم..

_ا..چیزه خاله..زحمت نکش خودم عوض میکنم..

گل سرمو برمیداره و موهامو تو دستش جمع میکنه..دلم زیرو رو میشه ولبخند

شونهنگی به لبم میشینه..چقدر خوب بود حس حضورش!

کلافه پوفی میکشه و میگه:

این چرا جمع نمیشه؟!

از تو ایینه نگاش میکنم.._نمیخواه باز میذارمش..

اخم میکنه و میگه:

_لازم نکرده..همه بینن؟_نچ..نمیشه..

_دیر شد..

چشم غره ای بهم میره و موهامو از دم میفرسته تو پالتوم و میگه:

_اینطوری بهتر شد..

شالمم روسرم میذاره و با تموم تلاشش برای صاف گذاشتنش اما باز موفق نمیشه.

کنارش میزنم و خودم با دست ازادم لبشو درست میکنم و میگم:

_بریم.

از خونه میایم بیرون و درو میبندیم..از پله ها پایین میریم و نگاهی به در خونه خاله

انسی میندازم؛ داروهایی که میخورد اکثرا آرامبخش بود؛ احتمالاً دیشبم خورده

که

هنوز بیدار نشده.

شون

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

شونه ای بالا میدم و همراه اسحاق از خونه خارج میشم؛ نگاهی به اطرافم
میندازم و

چون کسی نیست با خیال راحت سوار میشم و درو میبندم.

سریع بخشیدمش و برگشتم بهش..نمیدونم جادو داشت تو خودش یا چی؟ نزدیکم
که میشد همه چی فراموشم میشد. میگفت به حرف بقیه کاری نداری، میگفت اونقدر

بزرگ شده و عاقل هست که خودش تصمیم بگیره، میگفت تو فقط پشتمو خالی

نکن، تو فقط بمون همه سختی هاشو به جون میخرم تا کنار خودم داشته

باشمت..ولی به این اسونی که اون میگفت نبود. بیشتر شبیه یه رویای عاشقانه بود که

پرنسس زیبای زندان تو قلعه به وسیله پرنس جذاب و جوون مرد نجات پیدا میکنه و

عاشق هم میشن..تو روز عروسیشون پروانه هاسبد سبد گل میپاشن و گنجشکها اواز

میخونند! اونچه که تو خیال اسحاق بود جز یه خیال بافی شیرین چیزی نبود. اینده

فرای تصور بود و من ندیده پیش بینی میکردم رفتاری که باهام میشد و حرفهایی که

تو روم زده میشد، غرور که هیچ حتی دلی که شکسته میشد و خردو خاکشیر

میشد! با همه این ها قبول کردم کنارش باشم..ماجرای دیشبو نه فراموش کردم نه

بخشیدمش..حسی که بهش داشتم بزرگتر از این حرفها بود که پی کش دادن یه

سوتفاهم باشم! دلم راضی نبود به ازارش و من غلاف کرده بودم شمشیرمو!

ترمز میزنه و میچرخه سمتم و میگه:
_بیام باهات.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نه همون چندبار ابروریزی کافیه..تو هم برو من شاید موندم.

_بی خود..حالت خوب نیست..دستتم که وضعش اینه کاری هم که نمیتونی کنی..مرخصی بگیر بریم خونه.

زیر لب میگم:

_زور گو.

از ماشین پیاده میشم و با دیدن ساعت نچی میگم..اینقدر لغتش داد تا شد.. ا ا پوفی

میکشم و وارد موسسه میشم؛حیاط کوچیکشو پشت سر میگذارم..چندتا پله کوتاه رو رد میکنه و پامو تو سالن میذارم.

سمانه مشغول یادداشته یه چیزایی و همینطور با شخص رو به روشم سر و کل

میزنه..دورتر می ایستم تا کارش تموم شه و بعد بهش نزدیک میشم..سلام میدم و

همونطور که سرش پایینه میگه:

_حالا هم نمیومدی عنتر خانم!

لب کج میکنم و میگم:

پررو نشو..خانم کاظمی تنهاست؟

تازه سرشو بلند میکنه و بادیدن دستم هینی میکشه و میگه:

چی شده دستت؟

در رفته..

درووووغ؟چطوری؟ پوفی میکشم

و میگم:

افتادم دستم موند زیر تنم..اینطوری شد..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بلا به دور..جدایدا خیلی بلا سرت میادا..چشمت کردن..یه اسپند دود کن!

میخندم و میگم:

کی میاد منو چشم کنه..دلت خوشه ها..من برم اتاقم. _نمیری مرخصی..

_تا جایی که بتونم نه..روم نمیشه..این چند وقت هی مرخصی گرفتم.

دستی براش تکون میدم و میگم:

_فعلا..

میرم سمت اتاقم و درو باز میکنم..کیفمو رو میز میذارم و بایه دست به سختی

زیپشو باز میکنم و گوشیمو درمیارم.

روی اسم اسحاق ضربه میزنم؛ انگار رو گوشی خوابیده که سریع جواب میده.

_ الو ارمانا؟

_ اسحاق..

_ جونم.

_ من میمونم.. تو برو..

_ ارمانا با اون دستت چطوری کار میکنی؟ نکنه بهت مرخصی نداده اون عجوزه؟!

لبخند به لبم میاد و بیچاره خانم کاظمی.

_ اسحاق.. این چه حرفیه.. نه خودم میخوام بمونم..

_ لجباز! باشه بمون.. ولی اگه دیدی نمیتونی بمونی یا درد داشتی بهم زنگ بزن.. فوری

میام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ باشه برو خونه.. مواظب خودت باش.

_ باشه عزیز دلم.. تو هم..

قطع میکنه و منم روی صندلی میشینم و با یه دست سخته واقعا.. اما چاره ای

نیست.. اینم تحفه اقا اسحاقه و باید باهاش بسازم!

_بلا به دور چی شده دستت؟

با صدای ترلان نگاهمو بهش میدم و میگم:

_بخدا به این جمله الرژی پیدا کردم!

میخنده و میگه:

_بگو دیگه..

_افتادم روش..

_مراقب باش خب.. سخت نیست؟ شونه بالا میدم و

میگم:

_نمیتونم بمونم تو خونه..

لاله هم پرسرو صدا داخل میشه و با دیدن من لبخند رو لبش میماسه و میگه:

_چی شدی باز؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسمو کلافه فوت میکنم و ترلان با خنده نگام میکنه و رو به لاله میگه:

_افتاده روش..

لاله به سمت میاد و میگه:

_دختره دست و پا چلفتی..حواست پی چشمهای یار بود که خودتو ناکار کردی؟ و با ترلان میخندن.

سمانه هم میاد و میگه:

_به چی میخندین؟

_هیچی بابا..منو سوژه کردن.

دستمو بالا میارم که مقنعه مو صاف کنم که لاله دستمو محکم میگیره و با تعجب میگه:
_نامزد کردی!

چشمام گرد میشه و آب دهنم تو گلوم میپره..ترلان به پشتم میکوبه و میگه:

_یواشتر بابا لاله..خفه اش نکنی!

لاله با چشمهای ریز شده میگه:

_زود باش کلک..زودباش..با اسحاق که به هم زدین..با کی نامزد کردی به این زودی؟!!

با دیدن حلقه تو دستم دندون قروچه ای میکنم..همون حلقه اسحاق بود حتما

دیشب از خواب من استفاده کرده و حلقه ای رو که فقط یه بار پوشیدم انداخته

دستم.لبخند شونهنگی میزنم.پسره قلدر زورگو!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حلقه اسحاق.

چشم همشون گرد میشه..

چی؟

سری به چپ و راست تکون میدم که سمانه با وای بلندی به پیشونیش میگه:

ارمانا خانم کاظمی گفت بری اتاقش!زود باش.

باشه ای میگم و خروجم با ورود مرادی همزمان میشه..

خدا بد نده خانم امیری.

مرسی آقای مردای..فعلا با اجازتون.

و از کنارش رد میشم..به سمت اتاق خانم کاظمی میرم و در میزنم و بعد داخل میشم.

با دیدن دستم متعجب میگه:

چی شده؟

جا در رفته..

بلا به دور..چطور اتفاق افتاده؟

دروغمو دوباره تکرار میکنم و اون هم میگه:

عزیزم بیشتر مواظب باش..

_خب کارم داشتن؟

_ها..ها..یه پرونده جدید بود..ولی خب با این وضعیت سخت میشه..

_نه انجامش میدم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نه کارش سنگینه..میسپرم به لاله.

_باشه..مگه چی هست؟

_بچه های خیابونی..

لبمو میکشم تو دهنم و میگم:

_متوجه نشدم..

_از کلانتری تماس گرفتن و منم رفتم..مثل اینکه یه باند بودن که بچه هارو حالا

نمیدونم میدزدین یا پیدا میکردن یا خانواده ها میفروختن..نمیدونم

دقیق یعنی

هنوز کلانتری هم متوجه نشده..بچه هارو میفرستادن برای گدایی و جیب بری..الان

باند گیر افتاده و بچه ها ارجاع شدن به بهزیستی و پرورشگاه..خودم درگیرم

و قرار

بود کار مشترک تو و اقای مرادی باشه که تو اینطوری شدی..حالا میسپرم به لاله..

سری تکون میدم و میگم:

_اتفاقا چند وقت پیش یه دختر به اسم شیرین به من مراجعه کرد..درخواست کمک

هم داشت..میگفت تو همچین جایی بزرگ شده و خواستگارش از منجلا

بیرون

کشیدتش و الان خانواده اون اقا راضی نیستن به ازدواجشون..زیاد

نمودم..فقط

دردودل کرد و رفت..دیگه هم سر نزد..نمیدونم مشککش حل شد یا..

سری تکون میدم و میگم:

_متاسفانه زیاد شدن..دخترای ۱۶_۱۵ساله رو فرستادن پزشکی قانونی و

خوشبختانه مشکلی نبوده..معلوم نیست ایندشون چی میشد اگه لو نمیرفتن.

_بله درسته..من اگه کاری ندارین برمیگردم اتاقم.

_چند روز باید رو دستت باشه؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_سه هفته..

_یه چند روز استراحت کن..

_نه من..

_هیس..حرف گوش کن..یه مدته حس میکنم حالت خوب نیست..برو یکم استراحت کن.

لبخند کوچیکی میزنم و تشکر میکنم.

از اتاق خارج میشم و بچه ها برگشتن سرکارشون.

سمانه میپرسه:

_چی شد؟چیکارت داشت؟

_یه پرونده بود..

_قبولش کردی؟

_نه..گفت برو مرخصی میدم به لاله..

سری تکون میده و میگه:

_قرار شد شب پیام بپشت.

_خودتونو دعوت کردین دیگه ها؟

_گمشو بابا..

_خب کیا میان؟

_اسحاق جونت و دوستاش و مرادی..خو معلومه منو لاله و ترلان..

_خل..باشه بیاین.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_فعلا..

دستی تکون میدم و میرم تو اتاقم.

تا تموم شدن ساعت کاری اسحاق پدرمو درمیاره از بس زنگ میزنه! درک می کردم

نگرانیشو؛ میدونستم عذاب وجدان راحتش نمیذاره و کلافه اش کرده و بی قرار.

_اسحاق بخدا گوشو میکوبم به دیوار..

_نچ..چی شده مگه؟

_سرویسم کردی از بس زنگ زدی.بیخیال شو دیگه اه..

گوشی که قطع میشه میفهمم ناراحت شده..ولی تقصیر خودش بود..نگرانی هم حدی داشت.

پوفی میکشم و بهش اس میدم.

«دارم با بچه ها میرم خونه نگران نباش»

گوشیو تو کیفم میندازم و بعد از مرتب کردن میزم از اتاق خارج میشم..

بچه ها هم هستن..

_خب بریم؟

_بریم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

همه سوار ماشین ترلان میشیم و من ادرسو میگم و اونم به همون سمت میره. ترلان میگه:

_زشت نیست دست خالی؟

_نه بابا چه حرفیه.

جلو در ترمز میکنه و میگه:

_بریزین پایین..

با خنده پیاده میشم و با دیدن اسحاق خشکم میزنه؛ زیر چشمی به بچه ها نگاه میکنم و با دیدن چشمای گردشده شون چشمام میخنده اما لبمو کنترل میکنم.

کلیدو در میارم و میدم دست لاله و میگم:

_شما برید منم میام..

_که تموم کردیم؟ها؟یک پوستی من ازت بکنم.

لبمو میگزم و میگم:

_زشته لاله..برید منم الان میام.

نگاه تهدید آمیزی بهم میندازه و میگه:

_خیلی خب..کوفتت شه.

پوفی میکشم و به زور میفرستمشون بالا.

اخمامو تو هم میکشم و نزدیکش میشم.

_من چیکار کنم از دست تو؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_با اینکه ناراحتم کردی اما بین باز دلم طاقت نیاورد..اومدم بینمت مطمئن شم خوبی بعد

برم..

_مگه تلفنی بهت نگفتم خوبم.

_شنیدن کی بود مانند دیدن؟ کوفتشون بشه..من این پایین بمونم اونا بیان بالا!

_اسحاق..

_جونم اسکار خوشگلم.

با حرص دندون روی هم میسابم و میگم:

_ادم نمیشی نه؟

با شیطنت ابرو بالا میندازه و میگه:

_فرشته ها که ادم نمیشن..

_تو؟ تو فرشته ای؟

لبخند شیرینی به لب میاره و میگه:

_برات سوپرایز داشتم این دوستات خرابش کردن..

_چه سوپرایزی؟ بینمو میکشه و

میگه:

_بگم که همیشه سوپرایز..برو بالا سرما نخوری.

_تو هم برو..

_منم میرم..ولی هروقت احتیاج داشتی فقط کافیه میس بندازی..دوسوته پیشتم..

_نمیری خونه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری به نشونه نفی بالا پایین میکنه و میگه:

_تو مکانیکی میمونم..

_چرا؟

_کار دارم..یه ماشینه فردا باید تحویل بدم..کلی کار داره.

_مواظب خودت باشه..

_نمیدونی چقدر به دلم میشینه جمله ات..حس میکنم برات مهمم..حس میکنم چقدر مهم شدن واسه یک نفر میتونه ارزشمند باشه.

لبخند به لبم میاد.

_برم دیگه..چنددقیقه دیگه بمونم کنترلمو از دست میدم و میدزدمت!

دستی براش تکون میدم و ازش دور میشم؛دوباره جلو ساختمون برمیگردم و نگاهش

میکنم دستاش تو جیب شلوارشه و نگاه پر لبخندش به من.

برمیگردم و زنگو میزنم.

_دل و قلوه دادنتون تموم شد؟

_باز کن..

درو میزنه و دستی برای اسحاق تکون میدم و میرم تو و درو میبندم..

نگاهی به واحد خاله انسی میندازم و زنگو میزنم.امروز یکی دوبار زنگ زد حالمو پرسید.

طول نمیکشه و خاله جلو در میاد.

_سلام خاله..خوبی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سلام مادر..خسته نباشی..بیا تو..

_ نه خاله دوستانم اومدن..منم گفتم یه سر بزخم بهتون بعد برم.

_دستت درد نکنه..کاری داشتی بگو..تعارف نکنیا..

_مرسی خاله..تو هم دوست داشتی بیا پیشمون.

_شام درست نکنید..غذا پختم..برش میدارم میارم..

_قربون دستت خاله..پس فعلا.

در میزمنم و سمانه دروباز میکنه..کفشامو درمیارم و میرم تو.پالتوهاشونو در آوردن و نشستن.

تا میبینم میریزن رو سرم و هرکدوم یه چی میگه.

_زود باش تعریف کن..کی اشته کردین؟مگه نگفتی تموم کردی؟کی حلقه رو داد؟

سربسته یه چیزایی رو میگم و بعد میگم:

_راستی بچه ها خاله هم میاد بالا..شام هم میاره.

ترلان متعجب میگه:

_خاله کیه؟

_همسایه پایینمه..زن خوب و مهربونیه منم بهش میگم خاله..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ابروی بالا میده و میگه:

_اهان

بعد از چندروز استراحت دوباره برگشتم سرکارم..به کارها رسیدگی میکنم و مجبورم برای اینکه یادم نره تو جلسه ها چی گفتیم صداها رو ضبط کنم.تلفن رو میزم زنگ میخوره و جواب میدم.

_وقت داری؟

_اره..چی شده؟

_خانم و آقای اریانژاد اومدن.

_اره..بگو بیان.

از جا بلند میشم..و نگران میشم که نکنه دوباره ارتمیس برگشته باشه به حالت قبلش..من چندماه هرروز براش وقت نذاشتم که با گذشت یک مدت دوباره برگرده به اون روزها.

درو باز میکنم و با دیدنشون مات میمونم..چهره خندونشون و گلهای تو دست اهو.

جلو میان و باهمون بهتم سلام میدم و تعارفشون میکنم..میان تو و نگاه گیجم تو

چشمای متعجب سمانه می افته..شونه بالا میدم و درو مبیندم.

_خوش اومدین..

تشکر میکنم و تعارف میزنم به نشستن..

ایدا گل رو رومیز جلومون میذاره و میگه:

_اومدیم برای تقدیر و تشکر..

ابرو بالا میدم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_متشکرم..ولی واقعا نیازی نبود.

_این چه حرفیه عزیزم..تو ارتمیس رو دوباره به ما برگردوندی..

_بازم ممنونم..الان کجاست؟

_خونه مادرمه..خاله اش از دانشگاه اومده رفته اونجا..

_حالش خوبه؟

اردوان به جای اهو میگه:

_خوبه..

_دستت چی شده ارمانا جان؟

_از جا دررفته..

_سختت نیست؟

_سخته ولی چاره ای نیست. سری تگون میده و من بحث رو عوض میکنم..

_راستش.. نمیخوام نگرانتون کنم اما.. بیشتر باید حواستونو بهش جمع کنید.. ممکنه با

کوچکترین ناراحتی، دعوا یا تنشی روزهای بد برات تداعی بشه و بره تو لاک

افسردگی.. من الان میگم که خوبه ولی شما باید مراقب باشید.. کوچکترین مشکلشو

با من در جریان بذارین.

اهو و اردوان نگاه نگرانی به هم میندازن و بعد دوباره به من. توضیح میدم.

_نگران نباشید.. ان شالله که اتفاقی نمی افته..

اهو از کیفش چیزی بیرون میکشه و بلند میشه به سمت میاد.. بلند میشم و اون

بسته رو به سمت میگیره و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_برای همه زحمات ممنونیم.. ناقابله و در برابر لطف تو هیچ به حساب میاد.

دستشو رد میکنم و میگم:

_منو شرمنده نکن.. من فقط وظیفه امو انجام دادم..

_نه عزیزم تو فراتر از وظیفه اتو انجام داد.. وقت گذاشتی و صبوری کردی تا آرتمیس به ما

برگرده..

تموم که میشه ازش تشکر میکنم و میفرستمش بیرون..شلوارکمو در
میارم و یه دور

دیگه خودمو میشورم و بعد حوله دورم میندازم و میرم بیرون.
خاله تو اشپزخونه مشغوله منم از فرصت استفاده میکنم و سریع شلوارمو

میپوشم..هرچند که پوشیدنش یه قرن طول کشید!

میاد و میگه:

_اشپزخونه رو مرتب کردم.

_دستت درد نکنه خاله..بخدا راضی نیستم اینطوری به زحمت بیفتی.

اخم شیرینی میگنه و میگه:

_باز گفتی؟چند بار بگم تو هم مثل دخترام.

کمک میکنه لباسا رو بپوشم و موهامو با حوله خشک میکنه..با حوصله شونه میزنه
و بعدم میبافه.

تشکر میکنم و اون با یاد اوری غذای روی گازش سریع بلند میشه و میگه:

_وای غذا رو یادم رفت..چیزی نخور برات بیارم..

_دستت درد نکنه خاله..

بعد با خجالت و سر به زیر اضافه میکنم.

_اسحاق داره میاد گفت غذا میاره..

لبخند شیطونی میزنه و میگه:

_باشه دخترم.. کاری داشتی بهم زنگ بزنی..

و از خونه میره.. بدرقه اش میکنم و با رفتنش لب جلو میدم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_الان چه فکری میکنه؟ ووی..

دستم رو صورتم میکشم و از فکرهايي که ممکنه تو سرش باشه لب میگزم و گونه هام
تبدار میشه..

چقدر امروز خجالت کشیدم.

پوفی میکشم که صدای زنگ میاد. ایفونو برمیدارم و هل شده میگم:

_الو؟

لبمو محکم گاز میگیرم از گافی که دادم و محکم به پیشونیم میزنم.

صدای خنده اسحاق که میاد میگم:

_تویی؟

جوابی نمیده و فقط صدای خندش میاد.. حرصی گوشي رو میکوبم و درو میزنم.

درو باز میذارم و نگاهی به لباسای تنم میندازم..یه بلوز بافت ریز خاکی رنگ با شلوار ستش.نگاهی به چند قلم لوازم آرایش کنار اینینه میندازم اینا هم بی استفاده موندن!درو هول میده و با خنده سلام میکنه.

_کوفت..به چی میخندی..

انگار تازه منو میبینه که یه دور سر تا پامو اسکن میکنه و بعد میگه:

_به..چه خوشگل شدی.

لبمو از تو میگزم..این چند روز از بس منو هپلی دیده بود که الان تعجب کرده!

_میخوای همونجا وایسی!؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به خودش میاد و میگه نه..داخل میشه و درو میننده..نزدیکم میشه و عمیق بو میکشه.

_حموم بودی؟

سرمو بالا پایین میکنم و اون میگه:

_تنهایی رفتی؟ اخم میکنم و

میگم:

_منظورت چیه؟

_میگم تنهایی سخت نبود؟ یعنی راحت تونستی؟

_اها..نه خاله کمکم کرد..

سرشو خم میکنه و با شیطنت میگه:

_به خودم میگفتی..دربست نوکرتم بودم..

کنارش میزنم و بی حیایی نثارش میکنم که قهقهه میزنه..با حرص نگاهش میکنم و

اون بیخیال میخنده..حالا انگار خیلی اون دفعه تونست از پس یه حموم بریاد!!

خوب که خندشو میکنه میگه:

_خب..بیا بریم سفره رو بندازیم.

باشه ای میگم و دنبالش میرم تو اشپزخونه..سفره رو میدم دستش که باز کنه و

بشقاب هارو درمیارم.قاشق و چنگال و لیوان هم میدارم.

بر که میگردم میبینم تکیه زده به یخچال و نگاهش با شیفتگی رو منه.

_چیه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شونه بالا میده و میاد از کنارم بشقاب هارو برمیداره و میذاره تو سفره و خودش هم

میشینه.

منم کنارش جا میگیرم..غذا رو تو بشقاب خالی میکنه و رو به روم میذاره..

برای خودشم میریزه..

_دستت درد نکنه..

_نوش جونت..

تشکر میکنم و به سختی با دست چپ قاشقمو پرمیکنم.نرسیده به دهنم نصفش

خالی میشه و فقط چندتا دونه برنج توش میمونه..با حرص نگاهی با قاشق میندازم و

با خودم میگم «این گچه رو که باز کنم یه دل سیر غذا بخورم..تلافی این چندروزو

دربیارم»!!

با کشیده شدن قاشق از تو دستم به خودم میام و به اسحاق نگاه میکنم.

_اونطوری که تو نگاش کردی اگه زبون داشت صدبار طلب مغفرت کرده بود.

لحن شوخش باعث نمیشه بخندم..

_بی مزه..

قاشقمو پرمیکنه و به سمت دهنم میاره و میگه:

_خودم نوکرتم هستم..آ..باز کن..

_اسحاق بده من قاشقو خودم میتونم.

_نچ نمیشه..

یکی به دو کردن باهاش بیفایده است.. ناچار دهنمو باز میکنم و اون قاشق قاشق مثل بچه ها غذا به دهنم میذاره..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سیر شدم مرسی.. خودتم بخور..

_بیا اینجا بینم.. ۴تا قاشقم نشد..

_باور کن سیرم.. دیگه جا ندارم..

_اینم بخور بعد برو..

باشه ای میگم و آخرین قاشقو از دستش میخورم.

خودش با همون قاشق من باقی مونده غذای منو میخوره و من با بینی چین خورده

نگاش میکنم.. متوجه میشه و میگه:

_اونطوری نگاه نکن.. مگه چی دیدی؟

_خیلی کثیفی..

برو بابایی میگه و با اشتها ته بشقابو درمیاره.. غذای خودش هم میریزه تو ظرف و میذاره تو

یخچال

برای فردا.. ظرفارم جمع میکنه و میشوره و تو طول این مدت حرف هم میزنیم.. از

این ور اون ور.. از کارامون.. من از ارتمیس میگم و کادوی پدرمادرش و اون میگه:

اون یارو که نبود؟ پوفی میکشم

و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نمیخوای دست برداری؟ بابا ول کن دیگه..

چیزی نیگه و لیوانارو هم اب میکشه.. کتری رو اب میکنم و میگم:

اینم روشن کن.

باشه ای میگه و چایی که آماده میشه با هم از اشپزخونه میزنیم بیرون.

نگاشو بهم میدوزه اما فکرش انگار اینجا نیست چون خیره به منه و مردمک

چشماش بی حرکت مونده.

چی میخواستی بگی؟

نفسشو عمیق بیرون میده و میگه:

سوپرایزمو که و دستات خرابش کردن و مزه اش پرید..ولی..

دستشو تو جیب شلوارش میبره و چیزی بیرون میکشه..نمیبینم چیه

چون مشتاش بسته است..

چشماتو ببند..

چرا؟

_تو ببند..

چشم میبندم و حس میکنم نزدیکشدنشو..سرانگشتای داغش رو پوست گردنم حس میکنم و بعد سردی چیزی که رو گردنم می افته.

_باز کن حالا..

نگام قبل از هرچیزی رو خودش میشینه که بی حرف با نگاه خاصش تو یه وجیمه..نگام از چشمای اسمونیش سر میخوره و میل به میل پایین میاد و رو لبای صورتی رنگ گم شده لای ته ریشش میشینه و دوباره برمیگرده رو چشماش..اب چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دهنمو قورت میدم و نگاش رو سیبک گلوم میشینه اینبار و حس میکنم اون یه وجب فاصله داره هی کم و کمتر میشه..عطسه بلندم باعث میشه بی میل فاصله بگیره..دستم رو دهنم میذارم..امان از این عطسه وقت شناس..نمیشد چنددقیقه اینور اونورتر میومد؟!عهد باید می...تو لحظه رماتیک ما؟!«احیاکن دختره بی حیا..خجالت بکش»...

رشته افکارمو صداش پاره میکنه..

_هدیه اشتی کنونمون..

سرمو خم میکنم و بادیدن گردنبد عجیب غریب تو گردونم متعجب اویزه رو بالا

می‌ارم و از نزدیک نگاهش می‌کنم.. نیم نگاهی به اسحاق که با لبخندی خاصی داره نگاهم می‌کنه میندازم و هیجان زده می‌گم:

_ خیلی خوشگله.. مرسی.. ولی این چه معنی ای داره؟

_ قابلی نداره.. نه که خیلی به گردنبد علاقه داری.

. با چشماش به حلقه تو انگشتم اشاره می‌کنه و می‌گه:

_ گفتم یه گردنبد ازدواج برات بخرم که دیگه حلقه نندازی گردنت!

_ گردنبد ازدواج؟! چی هست؟!

و دوباره با دقت بیشتری به گردنبد و اویش نگاه می‌کنم.

حصارم می‌کنه و آرام شروع به حرف زدن می‌کنه.

_ خب گردنبد ازدواج یه نوع سنت بین هندوها.. اونا به جای حلقه و انگشتر از این

گردنبد استفاده می‌کنن و خانم های متاهل میندازن گردنشون و خیلی هم براشون مهم و

مقدسه!

راوی

بانو سرخ شده بود و باورش نمیشد عزیز کرده اش اینچنین پیش رویش بایستد و از

دختر بی خانواده ای که معلوم نبود کیست و از کجا آمده بگوید؛ از خواستنش دم

بزند، از خوبی هایی که به نظرش فقط ظاهری و برای گول زدن پسرک ساده و خوش

قلب او بوده است! الهه گیج مانده بود. فکرش را هم نمیکرد ان که برادرش جان میدهد برایش، ان که عکسهایش بک گراند موبایلش شده و خودش ملکه قلبش چنین فردی باشد. او از شخص مجهول که برادرش را به بند کشیده بود تصویری فرای واقعیت ها داشت! در جنگ نابرابری که برادرش تنها و یکه مانده بود او بی طرف بود نمیدانست طرف کدام را بگیرد.. مادری که هر چه میگفت حق داشت یا برادری که همه چیزش بود!

_حاجی تو یه چیزی بگو؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حاج محمد حسین با اخم ظریفش نگاهش را از تسبیحی که در دستش چرخ میخورد میگیرد و به پسرش میدهد.. در تمام مدت یکی به دوهایشان سکوت کرده و لب از لب نگوشده بود تنها گوش باز کرده و هرچه میگفتند را شنیده بود. نگاهش از روی اسحاق سر میخورد و روی همسرش مینشیند که با صورتی سرخ شده و سینه ای که تند بالا پایین میشود روی صندلی نشسته و کم مانده که از حرص منفجر شود!

بانو حتی فرصت نداده بود اسحاق از ارمانا چیزی بگوید.. همین که لب باز کرده بود او

با چنان ذوقی منتظر ادامه اش شده بود که اسحاق کمی ته دلش آرام گرفت و راحتتر ادامه داد که ارمانایش بی خانواده است، که میان بچه های پرورشگاه بزرگ

شده نه در میان خانه پدر و مادر و خانواده اش.. بانو که انتظارش رانداشت اول مات مانده بود و همین که اسحاق لب گشوده بود حرفی بزند چون انبار باروت منفجر شده بود و کم مانده بود همه را بسوزاند.. الهه میان بحثشان سر رسیده بود و آنچه را شنیده بود باور نداشت.

اسحاق هر چه میگفت فایده ای نداشت.. بانو هر چیزی را به ارمانای شوربخت که روحش هم خبر نداشت نسبت میداد.. حاج محمد حسین هم توانایی آرام کردنش را نداشت.. هر چه میگفت انگار یک گوشش در بود دیگری دروازه!

_جادو کرده پسر خام و ساده منو.. من اینا رو میشناسم.. تا چشمشون به یه مرد همه چی تموم خوش قلب می افته دام میندازن..

حاج محمد حسین زیر لب استغفار میکند و میگوید:
_بسه بانو بیخود گناه مردمو نشور..

بانو با حرص از روی صندلی بلند میشود و میگوید:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کدوم گناه شستن؟ رفته گشته چشم بازارو دراورده با انتخابش.. مگه ندیدی
گفت

بچه پرورشگاهی.. مگه نگفت کس و کارشو نمیشناسه.. ندیده معلومه کیه و چیه..

الهه مداخله میکند و لیوان آب قند را به دست مادرش میدهد _ بشین قوربونت برم..اروم باش الان دور از جونت سخته میکنیا..

_ مگه میذاره داداشت؟ بچه بزرگ کن با خون دل بعد یه پاپتی برش بزنه و با دوتا عشوه خامش کنه و ببردش.

بیچاره ارمانا..بیچاره او که نمیدانست عشوه چیست..که نمیدانست راه و رسم دلبری را..بانو نمیدانست همین نابلدی هایش..همین اماتور بودنش دل اسحاق را لرزاند است! _ این پنبه رو از گوشت درار اسحاق..من دلم رضا نیست به اون دختره بیکس و کار..

_ واسه چی؟ تو که حتی ندیدیش؟ یه بار بیا..یه بار قدم بردار..شاید اون غولی که ساختی ارزش نباشه..

اسحاق از در صلح وارد شده بود..اما بانو خیال کوتاه آمدن نداشت. روترش کرد و گفت:

_ چه حرفها؟ همینم مونده پاشم برم دست بوس خانم.

اسحاق لبش را گزید و راضی کردن مادرش صبر ایوب میخواست.

الهه با نگاهی به برادر پریشان حالش جانب داری میکند..

_ راست میگه دیگه مامان..یه بار برو بینش شاید اونی که تو میگی نبود.

بانو با حرص و خشمگین میگوید:

_ تو ساکت.. کسی از تو نظر نخواست..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

الهه سر به زیر می اندازد و چانه اش میلرزد.. اسحاق که شاهد است طاقت نمی آورد و میگوید:

_ حرص منو سر دخترت خالی نکن.. اون گناهی نداره.

بانو چشم غره ای به او میرود و نگاهش را به جای دیگری میدهد.

این وقت از روز همه بیرون هستند و الهه هم بر حسب اتفاق خانه مانده.

با لرزش کوچک موبایلش جمع را ترک میکند و به اتاق میرود.. با دیدن شماره روی

موبایلش گل از گلش میشکند و با شرم و حیای دخترانه اش که گونه هایش را رنگی کرده تماس را پاسخ میدهد.

_ الو..

_ سلام خانم.. خوبی؟

_ خوبم.

_ صدات گرفته است چیزی شده؟

_ نه.. خوبم..

_ خو باشه.. حالا که خوبی بیا بیرون بینمت..

_ اوم.. نه همیشه..

چرا؟

داداش اسحاق خونه ست..

ا.. اینجاست؟ خو هیچی پس..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صحبتشان کش دار نمیشود و تماس خاتمه میابد.. الهه دستی با گونه های تبارش میکشد و ضربان قلبش پدرش را در آورده است.

صدا های بیرون که بالا میگیرد موبایلش را در جیب شلوارش میگذارد وانگار تازه از رویاهای صورتی رنگی که برای خود ساخته بیرون کشیده میشود. از اتاق بیرون میرود.. خبری از اسحاق نیست و بانو با حرص خانه را متر میکند و زیر لب غر میزند و ارمانای بیچاره را به توپ حرفهایش بسته است.

وضع خانه شان همین بود.. این چند روز نه رنگ خوشی دیده بود نه لبخند.. فقط دعوا و بحث.. بیچاره اسحاق که یک تنه همه چیز را به جان خریده بود.. شب ها به خانه نمی آمد و کنار رفیق شفیقش میماند.. همان که دلش برای الهه رفته بود. همان که جرئت بازگو کردنش رانداشت. از واکنش اسحاق میترسید اما خودداریش را از دست داده بود و با خود الهه صحبت کرده بود وقتی گونه هایش رنگ گرفته بود و سر به

زیر لبخند گوچکی به لب رانده بود جوابش را گرفته بود.

بانو اما به خیالش اسحاق شب ها را پیش ارمانا میماند که شمشیرش را سفت و سخت از رو بسته بود و اجازه کلامی صحبت راجع به او به اسحاق نمیداد.. از نظرش دختری که بی خانواده بزرگ شده و پدر و مادر بالای سرش نبوده فردی بی بند و بار است که معنای خانواده را درک نمیکند.. گذشته از اینها برایش کسر شان بود که بگوید زن اسحاقش بی کس و کار است! او برای اسحاقش خیال های رنگی داشت که

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اینچنین همه را به باد داد.. ولی هنوز هم به نظرش دیر نشده بود.. برای اسحاق زن میگرفت و فکر آن دختر را از سرش بیرون می انداخت!

_صدات چرا گرفته است!؟

_خوبم خانمم.. خوبم.. الان که صداتوشنیدم مگه میشه بد باشم!؟

آرمانا لب گزید.. اسحاق عجیب و غریب شده بود.

_کجایی اسحاق؟

_مکانیکی ام.. چطور؟

_چرا نرفتی خونه؟ خسته نیستی!؟

بهانه آورد.

_ماشینو باید فردا تحویل بدم کلی کار داره.

_مزاحمت نمیشم پس.

تماس را پایان داد و با نگاهی نگران خیره به صفحه موبایلش شد.. اسحاق آن اسحاق

شوخ و شاد همیشگی نبود.. صدایش از غم مالا مال بود و باید کر میبود که این

صدای از جنس غم را نشنید!

آهی کشید و با زدن فکری به سرش لبخند دندان نمایی زد.. شاید اینگونه

میتوانست

کمی از آن وضعیت سخت و اندوهگین خلاصش کند.. شاید میتواندست مرهمی برای

دردی که نمیدانست چیست و چرا گریبانش را گرفته باشد.

لباس پوشید و با اطمینان از خانه بیرون زد. روا نبود در این لحظات سخت تنهایش بگذارد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

باران نرم نرمک میبارید.. اواخر سال بود و چیزی نمانده بود که امسال هم تمام شود

و به خاطره ها پیوندد. کلاه هودی را روی سرش انداخت و با قدم های آرام و بدون عجله

مسیر را در پیش گرفت.

جلوی در ایستاد و لبخند پررنگی زد. موبایلش را بیرون کشید که تماس بگیرد اما

بین راه پشیمان شد و ریز خندید. با دست محکم به در آهنی کوفت.
 کم کم لبخندش از بین رفت و روی لبش خشکید. کسی در را باز نمیکرد.. محکمتر
 ضربه زد که صدای لخ آخ دمپایی را شنید؛ نفسش را بیرون فرستاد.
 _کیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی!

صدایش بی حوصله بود و کمی عصبی.. لبخندش دوباره جان گرفت. در با صدای
 ناهنجاری باز شد و مرد با بلند کردن سرش و دیدن شخص روبه رو.. مات و متحیر
 نگاهش کرد و ابروهایش بالا پرید. ارمانا ریز خندید و سر کج کرد. مرد کم کم به
 خودش آمد و لبش کشیده شد و طرح لبخند گرفت. دست دراز کرد و با نگاهی به
 کوچه خلوت مچش را گرفت و او را داخل کشید.. در را که بست با خوشحالی که
 میان نی نی چشمانش دو دو میزد حصار باز کرد و او را به سینه اش فشرد.
 آرمانا خندید و دست آزادش را دور شونه اسحاق انداخت.

_خوشحال شدی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سوپرایز شدم..

با ناز قری به سر و گردنش داد.

_ناراحت شدی؟

_نشدم..

_میخوای تا صبح اینجا نگهم داری؟

بی حرف دستش را کشید و به اتاقک برد..نگاه آرمانا با دقت در اتاقک کوچک اما مجهز چرخید؛ یخچال کوچکی گوشه اتاق بود کنارش هم یک چوب لباسی که لباس های اندکی از او آویزان بود و یک تخت تک نفره و فرش از رنگ افتاده اما تمیز برای زیر پا..چند پتو روی تخت بود و پایین تخت گوشه اتاقک هیتر برقی روشنی به چشم میخورد.

_دیگه کلبه درویشی دیگه..

_نه خیلی قشنگه..خوشم اومد..

اسحاق تنها به لبخندی اکتفا کرد..دل و دماغ هیچی را نداشت و اگر آرمانا نمی آمد تمام شب را به سیگار دخیل میبست و فکر میکرد و فکر.. آرمانا لبش را گزید..اصلا این اسحاق آن اسحاق نبود..سابقه نداشت او کنارش باشد و این مرد اینقدر خوددار..حتما باید شیطنتی میکرد و ناخنکی به او میزد تا آرام میگرفت و حالا این سکوت و نگاه فراری و غرق فکرش سینه اش را از غم مالمال میکرد..حدسش سخت نبود که چرا و برای چه اینگونه شده اما قول و قراری که با

هم داشتند نمیگذاشت باز هم دم از رفتن بزند!

به سختی سعی کرد هودی را از تنش بکشد ولی موفق نشد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اسحاق؟ کلافه صدایش زد.

اسحاق به یکباره تکان سختی خورد.

_ها؟

آرمانا دلش ریش شد و به سختی گفت:

_میشه کمک کنی درش بیارم؟

اسحاق سر تکان داد و بی حرف ایستاد و لبه هودی را گرفت و از تنش بیرون

کشید. نگاهش با ولع شیرینی روی تن نازک او دودو زد.

_ناپرهیزی کردی که..

اشاره اش به تاپ نازک نارنجی رنگ آرمانا بود.

آرمانا با لبخند شیرینی دست سالمش را بالا آورد و روی گونه زبر او گذاشت.

_شما که چشم و دلت سیره ماشالا.. اینا به چشمت نیما.

اسحاق شونهنگ اخم کرد.

_ کی گفته من چشم و دلم سیره؟ اتفاقا من حریص ترینم! اشتباه کردی با پای
خودت اومدی تو قلمرو آقا گرگه..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آرمانا دل به شیطنتش داد و طنزانه خندید.

_ اقا گرگه!؟

_ خانم خر گوشه؟

_ بیا منو بخور!

اسحاق دندان نیشش را نشانش داد.

_ الان یه لقمه ات میکنم آماده باش.

و قبل از اینکه آرمانا بتواند تحلیل کند قدمی به جلو گذاشت و آرمانا بی اختیار یک
قدم عقب رفت که پایش به لبه تخت گیر کرد و با هینی که از دهانش خارج شد روی تخت
افتاد.

اسحاق فرصت نداد و قبل از اینکه تکانی بخورد رویش خیمه زد. و نگاهش بین

چشمان مشکی و دلربای او چرخید.. بی اختیار دستش را بالا آورد و با نوک انگشت

به نرمی صورتش را ناز داد. آرمانا به نفس نفس افتاده بود!

_اگه نیومدی دق میگردم..

نجوا گونه حرف میزد.

_اگه این دو تا گوی مشکی رو نمیدیدم شبم صبح نمیشد.

_اسحاق..

نگاه بالا کشید و در نگاه مشکی رنگی که عکس خودش افتاده بود زل زد.

بین مردمک چشمهای آرمانا جز عشق هیچ نبود..لبخند تلخی زد چطور او را که

خودش اولین مرد زندگی اش بود رها میکرد و دل به دل مادرش میداد؟چطور

دختری را که به خودش امیدوار کرده و از خواستنش دم زده بود رها میکرد..اهل

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نامردی نبود هیچ وقت!از آدمهای نامرد و ناتو بیزار بود.نگاهش به لب های

خوش فرم

دخترک دوخت و باز هم امیالش را کنترل کرد.حسی در درونش نمیگذاشت بیشتر از

این ها به او نزدیک شود!

_ام..بیخشید.

همه شون به سمت میچرخن و من سر به زیر میشم.

_جونم ابجی؟

چه پسر خاله هم میشن.

_اقای جاوید نیستن؟

_نه هنوز نیومدن.. شما اگه کاری داری میتونی به من بگی..

تشکر میکنم و از اونجا هم بیرون میزنم.. یعنی بینمش یه دل سیر کتکش

بزنم. خدایا چیزیش نشده باشه.

اشک حلقه زده تو چشماموپس میزنم و دوباره شماره میگیرم.

تماس که وصل میشه انگار دنیا رو بهم میدن.

_الو اسحاق؟ خوبی؟ هیچ معلومه کجایی تو؟ مردم از دل نگرانی.. حالت خوبه؟

_سلام.. اسحاق خوابه.

خجالت زده لبمو بین دندونام میکشم و میگم:

_ببخشید!

_من کاوه ام.. دوستش.. شبو پیش من موند.. الان هم خوابه.

_حالش خوبه؟

_بله خوبه نگران نباشید.

_اخره نمیخوایید تا این موقع روز.

به تته پته که میفته.. نگران لب میزنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چیزی شده و بهم نمیگین؟

نه..نه..باور کنین هیچی نیست..فقط خوابه.اصلا میخواین بیدارش کنم؟

نه..مرسی..خدافظ.

تماسو قطع میکنم و دلم اروم گرفته..ولی هنوزم درگیر فکرم..یعنی چی شده که

خواب مونده؟از این عادتها نداشت اخه؛همیشه صبح کله سحر جلو در بود یا تو مکانیکی..

دستی به صورتم میکشم و از همونجا تاکسی میگیرم و بر میگردم موسسه.

دارم به حرفهای یکی از مددجو هام گوش میکنم که تلفنم زنگ میخوره..ببخشیدی

میگم و موبایلمو از رو میز برمیدارم و با دیدن شماره اسحاق اخم نازکی میکنم.

الو؟

سلام خوشگلم..

سلام..ببخش الان نمیتونم حرف بزنم.

عیب نداره عزیز دل..

خیلی خب مزاحمت نمیشم..بعدا زنگ میزنم.

باشه ای میگم و تماس رو قطع میکنم.

و رو به خانمه میگم:

_بخشید..شما میتونید ادامه بدید.

زن دوباره حرفاشو از سر میگیره..یه بند از شوهرش میناله.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرم درد میگیره از ناله و عز و جزش..و ناچار ارجاع میدم به بهزیستی..تو حیظه

کاری من نبود..اونجا برای زنان بی سرپرست یا بد سرپرست یه جورایی شغل

پیدا میکردند و درآمد زایی داشتن.

زن که بیرون میره فوری بهش زنگ میزنم.

_الو

_الو و زهرمار..میدونی چقدر نگرانت شدم پسره الدنگ؟بعد تو راحت خوابیدی؟

_حرص نخور جوجه شیرت خشک میشه..

پره های بینیم با حرص بازو بسته میشه.

_خیلی بیشعوری..

_چرا؟

_اصلا قطع کن کار دارم.

_قهر شو نگاه..بابا گناه که نکردم..جون تو خواب موندم بخدا..فقط همین.
 _نگرانت بودم..مردم از دلشوره.
 _قربون دلت..بعد از کار از دلت در میارم.
 _نمیخواه..فقط خودتو ببینم..
 _سلفی بگیرم برات بفرستم؟
 _از این لوس بازی ها خوشم نیامد.
 _شما بگو از چی خوشت میاد من همون کارو انجام میدم.
 _هیچی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_باشه پس..به کارت برس..فعلا.
 تماسو قطع میکنم و ته دلم بلند خدا روشکر میکنم..خوبه که هس.
 میزمو مرتب میکنم و چقدر با یه دست سخته کار کردن..حالا خوبه پرونده ها رو
 شبها میبردم خونه و اسحاق گزارش ها رو مینوشت و گرنه باید تا مدتها فقط درگیر
 نوشتن باشم؛یه خوبی دیگه هم داشت..اسحاق نظر میداد و گاهی یه چیزایی میگفت
 که اصلا به ذهنم نمیرسید و یه جورایی پرونده ها سریعتر راه می افتاد.

با صدای دینگ دینگ گوشیم برش میدارم و واتس اپ رو باز میکنم.. اسحاق سلفی فرستاده بود.. چقدر با اون موهای بهم ریخته و چشمای سرخ و خمار جذاب به نظر

میرسید.. قربون صدقه اش میرم و زیرش مینویسم

«برام یه چیزی سواله» ان لاین و سریع

مینویسه.

«چی؟»

«اینکه دیشب چیکار میکردین که وضعت اینه؟»

«چیکار میکردیم؟»

«نپیچون منو.»

ایموجیم خنده میفرسته و بعد تایپ میکنه چهل تکه ای به نام دل فائزه

سعیدی

«باور کن هیچکاری نمیکردیم.. مثل دوتا پسر خوب فیلم دیدیم بعدم گرفتیم خوابیدم.. همین»

«نمیدونم چرا باور نمیکنم»

ایموجی ناراحت میفرسته و بعد گوشیم زنگ میخوره..

_الو

_ازت انتظار نداشتم..

_که چی؟

_که باورم نکنی..

_من فقط حسمو گفتم.

_اشتباه حس کردی عزیزم.

_امیدوارم.

میخنده و میگه:

_بهم اعتماد نداری؟

_دارم.

_خب پس چی؟

_هیچی..ببین تموم شد دوره بیا بریم این وامونده رو باز کن.

با خنده میگه:

_باشه عزیزم بعدتموم شدن کارت میریم...فعلا.

گوشیو میذارم و در باز میشه.لاله دستشو به چارچوب تکیه میده و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیای نهار؟

_گشنه نیستم..

_پاشو بیا لوس نشو.

باشه ای میگم و بلند میشم.

کیفمو برمیدارم و همراه بچه ها از موسسه میز نیم بیرون..خم که میشم بند کفشمو
فیکس کنم گردن بندم می افته بیرون و جلو چشمم تکون میخوره..لبخند به لبم میاد
و لاله غر میزنه.

_راه بیفت دیگه ارمانا..مردیم از گشنگی ساعت بعد از ظهر ها..

_خو برو..

چشم غره ای بهم میره و جدیدا خیلی بی اعصاب شده..میتونه ربط داشته باشه به

اون دوست پسر همه چی تمومش ایا؟

_یار تو پیدا کردی؟

_اوهوم

_کجا بود حالا؟

_خواب بود.

_نگفتم بی خود نگرانی..

چیزی نمیگم و خودمو به سمانه و ترلان که جلوتر میرن میسونم.

_اووووه گردنبندو نگاه بچه ها..

رد نگاه سمانه رو میگیرم و با دیدن گردنبند هدیه اسحاق لبم کش میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نزدیکم میشن و از نزدیک خوب نگاش میکنن.

ترلان میگه:

_مبارکت باشه خیلی خاصه..

سمانه تایید میکنه و میگه:

_دلشو بردی آ.

با غرور مسخره ای گردنمو میرقصونم و میگم:

_ما اینیم دیگه..

لاله پس سرم میزنه و میگه:

_ادا نیا..ولی خیلی خر بودی که همچین پسریو ول کردی..دوس پسرای ما که

زورشون میاد یه شال بخرن.

دستمو جلو چشمش تکون میدم و میگم:

_آ آ..حسودی ممنوع..برای من اصلا کادو و اینا مهم نیست.. با نگاه پوکر بچه ها میگم:

_خب باشه..مهمه..ولی نه اونقدر..بیشتر خودش برام مهمه..

ترلان با خنده میگه:

_بابا عاشق..بابا کم توقع..

با خنده کنار هم راه میریم و لاله مدام از دوست پسرش میناله.

ترلان هم طبق معمول رفته رو منبر و نظرات کارشناسانه میده.

_میگم یه سوال..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ساکت که میشن ادامه میدم.

_سمانه تو چرا خبری از نامزدت نیست.

گونه هاش رنگ میگیره و میگه:

_نیست.

_کجاست؟

_رفته شهرستان

ابرو بالا میدم و میگم:

_برای کار؟

سرشو بالا پایین میکنه و میگه:

_اره دوساله که اونجاست..

لاله میگه:

_سخت نیست تنهایی؟

_خب چرا..ولی چاره ای نیست..

ترلان میگه:

_بعد از ازدواج برو باهاش..به مردها اعتمادی نیست..خرشون که از پل

گذشت همه چی از یادشون میره.

لاله هم تایید میکنه و بحثشون تا تو رستوران هم ادامه پیدا میکنه..سمانه هی جانب

داری نامزد عزیزشو میکنه ولاله و ترلان هی ته دلشو خالی میکنن..بیچاره نامزد

سمانه..یه بار که بیشتر ندیدمش ولی مشخص بود که چقدر خاطرشو میخواود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشیش که زنگ میخوره بالبخت از جا بلند میشه و میگه:

_میام الان.

_حضرت یار دیگه اره؟ تایید میکنه و ازمون دور

میشه.

بحث به لوازم ارایش کشیده میشه و من فقط شنونده ام و نگام مثل توپ پینگ پونگ بینشون جا به جا میشه.

ساعت کاری که تموم میشه با دست ازادم میزمو جمع و جور میکنم؛عینکمو برمیدارم و تو جعبه مخصوصش میذارم و جعبه رو هول میدم تو کیفم.نگامو اطرافم میچرخونم و بعد از جا بلند میشم.حرکاتم رو دور اسلوموشن افتاده و یه جورایی منتظرم انگار..منتظر دیدنش..یا شایدم زنگش..ولی خب مثل اینکه قصدشو نداره!درو باز میکنم و از اتاق خارج میشم.از اتاق لاله سرو صدا میاد و من کنجکاو نزدیک میشم.صداهای ریز حرف زدن به صورت نامفهوم میاد و چیزی دستم نمیاد. شونه بالا میدم و میخوام به در بزنم که با صدای سمانه تو جام میپرم.

_نزن.

دستمو روی قفسه سینه ام میذارم و نفسمو بیرون میدم.

_ترسیدم بیشعور..یه اهمی یه اوهونی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مکت میکنم و میگم:

_حالا چرا نداشتی؟

_شایان داخله..

ابرو تو هم میکشم و میگم:

_دوس پسرشه؟

تایید میکنه و میگم:

_عجب..

_داری میری؟

_نه دارم میام..

شکلکی در میاره و میگه:

_بی مزه.

_خب دیگه بای..

از موسسه که بیرون میزنم با دیدنش دلم هری میریزه..این روزها زود به زود دلم تنگش میشد و هواشو میکرد.

تکیه زده با ماشینش و دست به سینه منتظرمه.با لبخند محوی نزدیکش میشم و

چشماش خیره قدمام میمونه.بهش میرسم و اون لب میزنه:

_خسته نباشی عزیز دل..

_مرسی تو هم..

نگاش یه دور تو صورتتم میچرخه و بعد میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_انگار ده ساله ندیدمت..چقدر دلم تنگ شده..

_منم.

_چقدر بده که دستم بسته است..وگر نه...

ادامشو میخوره و صورت من گل گلی میشه.

انگشتاش لای انگشتم میپیچه و فشار کوچیکی بهشون میده..

_کجا بریم خانم؟

قند و نباته که ته دلم اب میشه..این خانم گفتنش..این احترام لای حرفاش بیشتر از

قبل شیفته ام میکنه..شیفته اخلاق خاصش!بم کشیده میشه و میگم:

_هرجا شما بگی اقا..

_این زبونو نداشتی چی میشد؟ سر کج میکنم و

میگم:

_دلت میاد؟

_داری یاد میگیری..

—چيو؟

—بردن دلمو!

لبخندم عمق ميگيره و سرم پايين ميافته.. پر از حس بودم؛ حس هاي رنگارنگ و خوب خوب. اولينها براي يه ادم هميشه پررنگ و عزيزه اما براي من يه چيزي فراتر.. پر از طعم، پراز رنگ مثل يه فنجون هات چاکلت؛ همونقدر داغ، همونقدر بي نظير؛ يا مثل رنگ ابي چشمهاش همونقدر زيبا، همونقدر پر ارامش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

درو باز ميکنه و ميگه:

—بشين خانمم.

نگاهم به چشماش پر از عشقه.. سري تگون ميدم و روي صندلي ميشينم؛ با لبخند سوزن شده رو لبش درو ميبنده.. ماشينو دور ميزنه و خودش هم سوار ميشه.

ماشينو راه ميندازه.

—خب چه خبر؟

شونه بالا ميدم و ميگم:

_سلامتی..

_چی بهتر از این.

چیزی نمیگم و اونم حواسش پی رانندگیش میره..

پشت چراغ قرمز ترمز میکنه و من نگام از شیشه به خیابون شلوغ و ترافیکی که ماشینا راه انداختن..خیره به دخترک گل فروشی که تو اون سرما با یه ژاکت نازک و گونه هایی که از سرما سرخ شده بین ماشینا میچرخه و گل میفروشه؛میشم.

_الان میام.

با صداش میچرخم سمتش و اون از ماشین پیاده شده..کنجکاوتعقیبش میکنم که به سمت دخترک میره و خم میشه و چیزی میگه..میبینم که حرف میزنن و حتی اسحاق گونه اشو نوازش میکنه و بعد تند و سریع دست تو جیبش میبره و چیزی که به نظر پول میاد بهش میده..نگام روشونه که اسحاق با چند شاخه گل و لبی که میخنده به سمت ماشین میاد و سوار میشه؛بی حرف گلها رو پام میذاره و چون

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

همون موقع راه باز میشه مشغول رانندگی میشه و همونطور که بریدگی کنار خیابون رو دور میزنه میگه:

_تقدیم با عشق.

_مرسی..خیلی خوشگلن..

_نه به خوشگلی لبخند تو..

پروانه ها نزدیک میشن و وجودم پر از حس خوب میشه.

_خب کجا بریم؟

_من برام فرقی نداره..

با مکث میگم:

_هرجا که تو باشی بهشت میشه.

لبخندش عمق میگیره و دستش بلند میشه و لپم بین انگشتاش کشیده میشه.

_دختره دلبر..

میخندم و اون یه لحظه حواسشو به من میده و پر از شیفتگی نگام میکنه..با بوق

کشدار ماشینی از کنارمون..هل به خودش میاد و ماشینو کنار میکشه و فحش رکیکی زیر لب

میده.

لبمو میگزم و خنده ام گرفته..تا حالا نشنیده بودم فحش بده..انگار داره یخش اب

میشه و خودشو نشون میده کم کم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

برای باز کردن گچ دستم میریم و بعد از باز کردنش با دیدن پوست جمع شده و

چروک شده دستم چندشم میشه! اما اسحاق دستمو آروم نوازش میکنه و زمزمه میکنه:

_تا آخر عمر یادم نمیره چه غلطی کردم و چطوری بهت آسیب زدم.

_بهش فکر نکن..برام مهم نیست..

_ولی من هیچ وقت فراموش نمیکنم که چطوری داغونت کردم..شرمنده ام

آرمانا..ببخش منو!

لبخندی بهش میزنم..

شب خوبی بود..بعد از مدتها حس میکردم رو به راهه..خنده هاش دیگه طعم تلخ

نمیداد..نگفته بود مشکلم چیه منم اصرار نکرده بودم..نمیخواستم زیر

فشار بذارمش

و مجبورش کنم! تمام طول شب اهنربای چشمش جذب من بود و همین لبخند رو

به گوشه لبم چسب کرده بود؛ یه چسب یک دو سه قوی که موندگار بود؛ که به همین

راحتی ها از بین نمیرفت!

تا نیمه های شب چت میکنیم و حرف میزنیم..شبیبه نوجوون های ۱۱.۱۱ ساله

شدیم..پر از شور و هیجان؛ عجیبه که بعد از ماه ها با هم بودن تازه داریم اینا رو تجربه

میکنیم.

به عکسی که خودش بک گراند گوشیم گذاشته نگاه میکنم و لبم کشیده

میشه..چشمای ابیش میدرخشه و زل زده به لنز دوربین..این عکسشو از تو پیچش

برداشته بودم و با دیدنش تو گوشیم گذاشتمش برای بک گراند و خودخواهانه گفتم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_باید هر لحظه و دقیقه به یادم باشی..

_خیلی خودخواهی اسحاق.

حق به جانب جواب داد:

_بایدم باشم..کم خون دل نخوردم که الان کنارم داشته باشمت..تو تمام وکمال مال

منی..

از یاد اوری خاطرات ریز و کوچیکمون چشمام برق میزنه..دستی روی صفحه

گوشیم میکشم و زمزمه میکنم:

_خیلی دوست دارم..

تا حالا به خودش نگفته بودم؛نمیدونم چرا وقتی پیشش بودم..یا اون ابراز میکرد

من

نمیتونستم؛زبونم گره میخوره و یادم میرفت واژه سازی رو.میدونستم منتظر

شنیدنشه..تشنه است..اما باز هم نمیشد نه که نخوام؛میخواستم اما زبونم یاریم

نمیکرد.شاید منتظر یه فرصت خاص بودم..تو یه شرایط خاص تر..

لبخند رو لبم رنگ رویا میگیره و غرق میشم تو خیالات دور و نزدیکی که با هاله

قرمز رنگ دعوتم میکنه به ورود و من مسخ کشیده میشم تو بهشتی که خودم ساختم.. بهشتی با حضور اسحاق.

با صدای زنگ در که بدجور رو اعصابم اسکی سواری میکنه با غرغر از خواب بلند میشم. خمیازه میکشم و موهامو به یه وری میریزم و با تن کرخت شده ای که هنوزم طلب خوابو داره از جا بلند میشم.. چشم میمالونم و با چشمهای نیمه باز سمت ایفون میرم.. گوشیشو برمیدارم و با صدای خواب الوده ام میگم:
_کیه..

_صبح بخیر اسکار..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوفی میکشم.. چه صداشم پر انرژیه اول صبحی!

میچرخمو تازه نگام از پنجره به بیرون می افته.. خدا بگم چیکارت کنه اسحاق.. کله سحر اینجا چی میخوای اخه؟

اخم نازکی میکنم و منتظر خیره به در میمونم.. در رو هول کوچیکی میده و قامت بلندش تو قاب در جا میگیره.

_ای جونم.. صحبت بخیر خانم خواب الو.

لبمو کج میکنم و پا میکوبم و میگم:

_کله سحر چی میخوای اینجا؟

لبش کشیده تر میشه و کفشاشو کناری هول میده و خودشو بهم میرسونه و میگه:

_تو فکر کن دلم میخواست قیافتو بینم..

چادرش را زیر گلو محکم میکند و دستگیره را میچرخاند و داخل میشود. چشم

میگرداند و با دیدن دخترک ریز نقش پشت میزی که کلی پرونده روی آن تلنبار

شده اخم ظریفی میکند. او که دل اسحاقش را برده بود همین بود؟ چهره زیبایی

داشت؛ اما دلیل نمیشد که او را قبول کند! دلش میخواست راه آمده را برگردد اما

حسی مانع میشد؛ در لحظه تصمیم میگیرد که ابتدا نقش یک زن نیازمند مساعده را

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بازی کند و بعد با حرفهایش روی سراو اوار شود! او این قشرزنان را به خوبی

میشناخت.

صدای ظریف دخترک که در گوشش مینشیند او را از فکر و خیال نقشه هایش بیرون

میکشد.

حال از جا بلند شده و منتظر به او که همان جلوی در ماتش برده نگاه میکند.

_بفرمایید لطفا.

سلام میکند و دخترک با خوشرویی جواب داده و به نشستن تعارفش میکند. بی

حرف روی صندلی مینشیند و دخترک میزش را میچرخد و رو به او جا میگیرد.
_جانم؟ در خدمتم.

با نگاه براندازش میکند و ته دل به اسحاقش حق میدهد که واله و شیدای او باشد.
پوست سفیدش برق میزد و چشمان درشت و مشکی و مژه های تاب دار و بلندش
دل میبرد، بینی ناز و عروسکی داشت و لب های زیبا، چهره بدون ارایشش به دلش
نشسته بود اما.. باز هم مرغش یک پا داشت!

_پسرم عاشق یکی شده، من ناراضیم.. چیکار کنم که از ش دست برداره.

آرمانا لبخند کوچک و ملیحی به لب می آورد و میگوید:

_دلیل عدم رضایت شما چیه؟

_اون دختر یه دختر بی هویته که پدر و مادر نداره، کس و کار نداره؛ معلوم نیست

حلال یا حروم. من برای پسرم ارزوهای بزرگتری دارم.

لبخند روی لب آرمانا میخسکد، مات چهره زن میماند؛ در نگاهش جز نفرت و

نامهربانی چیزی نمی یابد. آهش را در دل خفه میکند و گیج شده و نمیداند چه

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بگوید. بر دهانش مهری از قضاوت کوبیده شده و دلش گوشه ای کز کرده است. آنچه

زن میگفت دقیقا خود او بود. او هم خانواده نداشت، او هم کس و کار نداشت، او هم مشخص نبود حلال است یا..؟

با صدای زن دوباره نگاهی به او می اندازد و با لبخندی که عجیب طعم گس میدهد میگوید:
_ شما اون خانمو ملاقت کردین؟

با جواب منفی زن ترغیبش میکند و میگوید:

_ پیشنهاد میکنم یه بار اون خانمو ببینید، شاید اون چیزی که شما میگی

نباشه، شاید اون هم قربانی باشه، شاید هم حق با شما باشه و در حد پسر تون نباشه

اما.. به نظر تون اون دختر گناه نداره؟ یعنی اون تا آخر عمر باید چوب گناه نکرده شو

بخوره؟ مطمئن باشید اون خودش از این وضعیت خسته است، دل شکسته است.. شما

میتونید اونو بکشید سمت خودتون و یه خانواده بهش بدید یا میتونید از روش رد

شید و اشکش رو در بیارید. انتخاب با خودتونه اما اون چیزی که من از تجربه کم

دارم اینه که اول از همه ببینیدش.

زن ابرو در هم میکشد و غضبناک میگوید:

_ نه من خوب میدونم، خوب میشناسمشون، تا یه پسر جوون و همه چی تموم

میبینند دامشونو پهن میکنند. من هرگز.. هرگز اجازه نمیدم پسر من با یه دختر بی خانواده

پاپتی ازدواج کنه.

از جا بلند میشه و حرفهایش تازیانه میشود و دل دخترک را از جا در می آورد..

_خوب گوش کن دختر خانم..فکر نکن با این ظاهر قشنگی که برای خودت درست کردی میتونی باطنتو از همه مخفی کنی!پشت این دک و پز و ظاهر قشنگ ِیه چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شیطان سیاه که دنبال گول زدن مردهای جون و ساده ست!من هرگز اجازه نمیدم پسرَم با تو یه بی کس و کار که معلوم نیست از کجا اومدی و کی هستی ازدواج کنه؛شاید اسحاق خام و ساده باشه و باطن کثیفی که پشت ظاهر خوشگلِت قایم کردی رو نبینه اما ما میبینیم.خانوادش میبینه و بدون که به زودی براش زن میگیرم و فکر تو پاپتی رو از سرش میندازم..چی فکر کردی؟که اسحاقو بندازی به جون ما و نذاری شب بیاد خونه و مثلا راه جلوش بذاری ما کوتاه میایم؟نه خیر سخت در اشتباهی؛یه تار موی پسر من صدتا مثل تو رو می ارزه.خودت میکشی کنار از پسرَم،خودت ولش میکنی و میری دنبال زندگیت و یکی مثل خودت.دختری مثل تو که معلوم نیست حلاله یا حروم نمیتونه خانواده تشکیل بده..نمیتونه زندگی بسازه. میگوید و از اتاق میرود..بی توجه به...

نگاه ها از انجا میرود و سمانه نگران به سمت اتاق پا تند میکند،لاله و ترلان هم میروند،حتی خانم کاظمی هم که برای کاری از اتاق خارج شده بود شنید و به همان سمت میرود.

دلش میسوزد برای دخترک سر به زیری که از بهترین ها بود؛ نقضش دلش را هزار تکه میکند. او همیشه ارمانا را جور دیگری دوست داشت؛ در موسسه همه با هم مهربان بودند و مثل یک خانواده اما او آرمانا را سوای دیگران میدانست.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از در باز اتاق داخل میشود و میبیند که روی صندلی وا رفته و چشم هایش خیره به نقطه ای مانده، صحبت نمیکند، انگار حتی نمیشنود! در دل زن را لعنت میکند و نزدیک میشود. بچه ها سعی دارند او را به حرف بیاورند اما؛ کلامی از میان لبانش خارج نمیشود. چه دل پری داشت آن زن و چه بی رحمانه زخم زد؛ گرچه حقیقت بود اما با زبانی بد آن را به تصویر کشید.

اشک های گلوله شده در چشمهایش را میبیند، لبهای لرزانی که بی صدا باز و بسته میشوند هم.

با پاهای لرزانش از جا بلند میشود و با برداشتن کیفش و زمزمه خفه ببخشید از آنجا دور میشود. دخترها هر کدام حرفی میزنند و لاله زن نادان را به رگبار فحش هایش میبندد و سمانه در دل غصه میخورد برای سرنوشت تلخ دوستش.

قدم میزند و مرور میکند حرفهای زن را؛ چقدر بد قضاوت شده بود، چقدر تلخ بود منظور پشت حرفهایش.

دلش هزار تکه میشود برای خودش و چقدر بد، چقدر تلخ که خودت دلت برای خودت بسوزد.

تا کسی میگیرد و به بام میرود.

کنار همان نیمکت پر خاطره زانو میزند و نگاهش بی فروغ است، خالی است؛ فریادها تا پشت لبش میایند و بی حاصل دوباره برمیگردند. صدای زنگ موبایلش مثل اذیر توی سرش پژواک میشود، دستش حتی برای برداشتن و خفه کردن ان هم پیش نمیرود. امروز با خاک یکسان شد. چقدر در برابر زن زبون و بی ارزش بود، چقدر سیاه و کثیف به تصویر کشیده شده بود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

قفل لبهایش باز میشود و فریادها راه گریز می یابند و صدای مکرر جیغ و فریاد هایش در کوه اکو میشود؛ خدا گفتن هایش گلویش را زخم کرده و او پر از زخم ست.. پر از زخم های چرکی ، پر از درد است.. پر از دردهای بی درمان!

_امروز یه بار دیگه کوبیدم، یه بار دیگه هر چی که ساخته بودمو شکستن.. کجایی شماها؟ کجایی که نبودنتون بزرگترین درده، کجایی که بهم میگویند حروم، کجایی که قضاوت میشم؟ زجه میزند:

_خدا از تون نگذره.. خدا از تون نگذره؛ چیکار کردید با زندگی من.. چیکار کردید؟

اشکهایش راه باز کرده و آبشارش روی گونه هایش سرازیر میشود؛ تنش بوی بغض میداد و دلش پر از خون بود. جگرش میسوخت و آتش میگرفت. آن زن.. آن زن از او متنفر بود، از او که بی گناه ترین بود. پوزخند تلخی به لبش مینشیند و حرفهایش در گوشش زنگ میزند. حق داشت، اری حق داشت؛ ارمانا همین بود، همیشه همه حق داشتند الا او!

دمل های چرکی سرباز کرده بودند و تنش از درد جمع شده بود، چشمهایش بی وقفه میبارید و تنش در آن سرما گرم و داغ بود، میسوخت.. از ته وجود میسوخت. ناله هایش خودش را هم خسته کرده بود، گریه هایش هم؛ جانی در بدن نداشت و کم مانده بود بی هوش شود. نه صبحانه خورده بود نه نهار و ضعفش داشت کار دستش میداد. صدای زنگ موبایلش باعث میشود بی حال آن را بردارد و با دیدن شماره سمانه جواب میدهد.

بی توجه به نگرانی هایی که پشت هم ردیف میکند زمزمه میکند:

_س..سمانه..بیا بام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تنش از لرزی که گرفته میلرزد. چند ساعتی میشد که در این سرمای خانمان سوز روی کوه اتراق کرده بود و ضعف و گریه هایش هم تنش را رنجورتر کرده بود.

میدید که موبایلش زنگ میخورد و عکس اسحاق روی اسکرین می افتد اما جانی برای صحبت نداشت. دلش داشت میترکید و اینبار دیگر همه چیز تمام میشد، اینبار حتی خدا هم نمیتوانست ان ها را کنار هم قرار دهد. با این ننگ، با این درد ترجیح میداد خود هم حصار تنهایی هایش شود تا زندگی ای که پر از توهین است.. که پر از نخواستن است.. دلش میسوزد از اینکه شاید خودش هم حاصل همین نخواستن ها باشد. سمانه وقتی میرسد که دیگر چیزی تا بیهوشی اش نمانده. سوار ماشینش میکند و

ادرس خانه اش را به راننده میدهد.

با بغض گونه هایی که هنوز هم خیس و مرطوب است را نوازش میکند و با زنگ دوباره گوشی ارمانا پر حرص ان را برمیدارد؛ طرح لبخند روی لبهای اسحاق خار شده و در چشمش میرود.

میخواهد جواب دهد که راننده میگوید:

...رسیدیم خانم.

گوشی را درکیفش هول میدهد و با پرداخت کرایه از ماشین پیاده میشود و ارمانا را نیز با خود میکشد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

داخل خانه میشوند او را کنار بخاری میگذارد و سریع به اتاق میرود، پتو و بالشی می آورد و زیر لب به جان اسحاق و مادرش غر میرند. ارمانای نیمه بی هوش را رویش میخواباند و خود برای درست کردن سوپ به آشپزخانه میرود.

دست به کار میشود و سوپ را بار میگذارد، مشغول جمع کردن آشپزخانه است که تلفنش زنگ میخورد. از جیب مانتویی که هنوز وقت نکرده از تنش درآورد گوشی را بیرونش میکشد و با دیدن شماره لاله سریع پاسخ میدهد.

_ الو سمانه؟ خبری از ارمانا نشد؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده.. رفتم جلو در خونشم نبود.. خاله رو هم نگرانش کردم.. بیچاره میگفت هیچ خبری ازش نداره.
_ نه.. زبون به دهن بگیر لاله.. سرم رفت.. پیش منه..

_ پیش تو؟

_اره.. زنگ زدم جواب داد و گفت کجاست منم رفتم دنبالش..

و با دل سوزی میگوید:

_نمیدونی چه حالی بود لاله.. جون تو تنش نبود.. اگه نرسیده بودم یا اصلا پیداش

نمیکردیم یخ میزد دختره بی عقل.

لاله گیج و متعجب میگوید:

_الان میام اونجا..

_تنهایی؟

_اره..

_باشه بیا..منتظرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و تماسشان قطع میشود. سری به آرمانا که هم چنان خواب است میزند و دمای بدنش را چک میکند. خوشبختانه تب نداشت و دمای بدنش متعادل بود.. با زنگ خوردن تلفن ارمانا لبش را پر حرص میگذرد و از کیفش که کنار ارمانا افتاده درش می آورد..

شماره اسحاق و عکسش به او دهن کجی میکند.. کم مانده اختیار از دست دهد و هرچه به زبانش می آید و نمی آید را به او نسبت دهد.. اما خود را کنترل میکند و گوشی را گوشه ای میگذارد.

لاله که میرسد همه چیز را به او میگوید و کم مانده که از حرص منفجر شود.. تلفن ارمانا که چند دقیقه ای بود قطع شده بود و دیگر خبری از تماسهای پشت سر هم اسحاق نبود دوباره زنگ میخورد.

_گوشیت زنگ میخوره سمانه..

_مال من نیست.. گوشه ارماناست.

لاله با اخم بلند میشود و گوشه را از روی این برمیدارد و گوشش بدهکار سمانه که یک بند میگفت:

_جواب نده..

نبود و سمانه هم با زنگ گوشه اش به اتاق میرود. لاله که فرصت را مناسب دیده تماس را وصل میکند و فریادهای مردی که بی شباهت به غرش های شیر زخمی نبود پرده گوشش را به ارتعاش در می آورد.. گوشه را از خود فاصله میدهد و می غرد:

_مرتیکه طلبکارم هست.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشه را روی گوشش میگذارد و میگوید:

_خفه بابا.. مرتیکه جُعلق.. تو اگه عرضه داری و خیلی خاطر ارمانا رو میخوای برو

دهن بی چاک ننتو ببند.. پا شده اومده موسسه ابروی این دختر و برده، تو جمع

انگشت نماش کرده و بعد گذاشته رفته. اقای عاشق میدونی ارمانا رو از کجا پیداش

کردیم؟ میدونی تو چه حالی بود؟ اخه تو که عرضه نداری گُه میخوری یه دختر و

دنبال خودت میکشونی؛ ارمانا زبون بسته است و صداش در نییاد.. فکر کردی ماهم

بی زبونیم؟ یا از زندگی برو بیرون یا مردونه پای حرفات وایسا.. این دختر چقدر
دیگه باید بکشه؟ از چند نفر باید زخم بخوره؟ تو مگه کور و کر بودی؟ مگه روز اول
شرایطشو نمیدونستی؟

نفسش را لرزون بیرون میدهد و اسحاق کم مانده پشت تلفن از خشم سخته کند؛ اخ
که اگر جایش بود و دم دستش بود دخترک هوچی سلیطه را جوری ساکت میکرد
که تا ابد برای او شاخ نشود.

_ارمانا کجاست؟

_به تو چه.. تا وقتی که تکلیفت مشخص نشده حق نداری سمتش بیای.

از میان دندان هایی که روی هم کلید شده میگوید:

_من اگه یه روز هم به عمرم باشه حساب تو عفریته رو میرسم..

_بشین بینیم باو.

نگاهی بهش میندازم که نزدی کم میشینه و نفسشو خسته بیرون میفرسته و

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_حرف بزنینم؟

سری ت کون میدم و میگم:

_بزنینم..

میچرخه و رو به روم میشینه و میگه:

_نمیپرسی این چندروز چرا نبودم؟

پس خودشم متوجه رفتارش بود؛ زمزمه می‌کنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چی بگم؟ حتما کار داشتی دیگه..

لبخند کمرنگی میزنه و میگه:

_اخه وقتی تو اینقدر خوبی چطور بگذرم ازت؟

نگاهی به چشماش میندازم، هاله غم دور مردمک های رنگیش ته دلمو میلرزونه.

خودش ادامه میده:

_مامان نمیدونه تو چه فرشته ای هستی..نمیدونه شدی ارزوم؛ یه هفته است

درگیریم باهاش ،یه هفته است اب خوش از گلوم پایین نرفته ،یه هفته است

نداشتمت، یه هفته است تو جنگم باخودم. دور شدم ازت، با این که سخت بود، با

این که دلتنگی داشت اما دور شدم تا متوجه نشی تو چه جهنمی دستو پا میزنم..

نخواستم اذیتت کنم، نخواستم باعث ازارت بشم، نخواستم بدونی که هر بار

نش کنی..اما انگار یه جور دیگه عذابت دادم..

لبخند که مرنگم با غم چشمام در تناقضه.

_اسحاق؟

_جونه دلم؟

_نمیخوام خانواد تو از هم بپاشونم یا تو رو ازشون بگیرم، نمیخوام اش که مادرت دریاد و نفرینم کنه..پس..

صدام میلرزه و قلبم فشرده میشه وقتی میگم:

_برو اسحاق..برو..

انگشت رو لبم میذاره و انگار برق از تنم رد میشه.. ی که خورده نگاش می کنم که میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هیش ارمانا؛ نگفتم که ساز رفتن کوک کنی. نه من نه تو جایی نمیریم،

میمونیم و برای باهم بودنمون میجنگیم.

یه قطره اش که بزرگ از چشمام می افته و نگاه اون به دنبالش کشیده میشه..

انگشتش از روی لبم تا گونه ام کشیده میشه و قطره اش که مو با نوک انگشتش

پاک می کنه و نگاهی به چشمام میندازه و می کشدم سمت خودش و میگه:

_بیا اینجا بینم دختره، هی فرط و فرط اش که درمیاد. چیزی نشده که..من

تصمیمو گرفتم.. خیلی وقته که گرفتم حتی به روز هم بی تو نمیخوام..

بوسه ای به نوک بینیم میزنه و ازم جدا میشه..

دستشو تو جیبش میبره و با دراوردنش به سمت دستم میاره و میگه:

_تو بله روی که ساعت پیش اون پایین دادی..دیگه حق اعتراض نداری.

و دستبندی که اسم خودش به انگلیسی به قلب کوچیک تشکیل داده دور اسم من

رو به دستم میندازه..از برخورد جسم سردش با دستم حس خوبی پیدا می کنم. با

بغض میخندم و خودمو تو حصارش میندازم. خودشم میخنده و محکم حصارم می کنه.

_بینیم باز اشکت بیاد خانم اسکار!

مشتی به شونه اش میزنم و اون بلند میخنده و میگه:

_چشمم روشن.. دست بزنگه که داری..

از خودش جدام می کنه و میگه:

_دیگه چی؟ اصلا پشیمون شدم زنی که دستش بلند شه رو نمیخوام..

همه اینارو با یه لحن سوزناک و مسخره میگفت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ابرو بالا میندازم و میگم:

_ولی دیگه دیر شد..همین الان گفتمی حق ندارم ازت جدا شم..

اه غریبی می‌کشه و با حالتی مظلومانه میگه:

_چقدر حیف..

با خنده مشتت بهش میزنم و میگم:

_نمیری خونتون؟

سرتق سر بالا میده و میگه:

_میخوام بمونم..

چشم گرد می‌کنم و با جیغ جیغ میگم:

_پاشو..پاشو..برو خونتون.

سرکج می‌کنه و مظلومانه لب میزنه:

_بذار بمونم، پسر خوییم بخدا..

میون خنده ام با جدیت میگم:

_اسحاق پاشو برو دیر وقته..مامانت نگرانت میشه، شب عیدی تنهاتون گذاشتی حتما

ناراحت شدن..

پوفی می‌کشه و باشه ای میگه و از جا بلند میشه.

بلند میشم و باهم به سمت در میریم.

_به زودی این فاصله ها رو برمیدارم..

با لبخند نگاهی به چشماش میندازم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مرسی..

_واسه چی؟

_نمیومدی دق می کردم..

_خدا ن کنه..مراقب خودت باش..فردا میام بریم بیرون..

باشه ای میگم و میره.

نگاهی به دستبند براق توی دستم میندازم.. تو چرا اینقدر خوبی اسحاق؟ لب میگزم

با یادآوری اینکه من تا حالا حتی یه هدیه خشک و خالی هم بهش ندادم!

دستمو به سمت تک و توک مغازه های باز میکشه و میگه:

_بیا دیگه.

پوفی میکشم.

_اسی؟

با تعجب میچرخه و ابرو بالا میندازه.

_دیگه چی؟!

لبخند دندون نمایی میزنم.

_اسمت طولانی خب!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چپ چپ نگاهم میکنه که شونه بالا میدم و میگم:

_اسحاق؟ روز عیدی اومدیم خرید که چی بشه؟ ببین همه جا تعطیله..

_تو بیا ایشالا درست میشه!

ابرو تو هم میکشم.

_چی درست میشه؟ حواست هست اصلا؟ اسحاق _ارمانا؟

نگاهش میکنم.

_بیا قربون شکلت..

پوفی میکشم و بی حرف کنارش راه میام. به همون معدود مغازه های باز سر میزنه و

لباس میخره در حالی که به نمیخوام نمیخوام های من توجهی نداره!

_اسحاق؟

از گوشه چشم با اخم شونهنگی نگاهم میکنه که بی اختیار خاموش میشم و عقب

میکشم.. جذبه نگاهش دست و پامو شل میکنه!

روی صندلی ای که عقب کشیده میشینم و میگم:

_اب میخوام.

_ای به چشم..

دستشو بلند میکنه و با نزدیک شدن گارسون سفارش غذا و نوشیدنی میده. روی صندلی که جا میگیره میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیخوای بگی؟

_چی رو عزیز جانم؟

لبمو چفت میکنم و زمزمه میکنم.

_همینا دیگه..عجیب غریب شدی آخه!

لبخند عمیقی میزنه.

_تو فکر کن دارم سرتو شیره میمالم که راحتتر ببرمت!

چیزی دستگیرم نمیشه گیج و متعجب نگاهش میکنم. قبل از اینکه چیزی بپرسم

پیش خدمت غذا ها رو میاره و بعد از چیدن میز میگه:

_چیزی میل ندارید؟

اسحاق تشکر میکنه و مرد دور میشه.

_بخور خانمم وقت برای صحبت بسپاره.

شونه ای بالا میدم و از اونجایی که گرسنه بودم قاشقو برمیدارم و مشغول غدام میشم.

_میخوام پیام خواستگاریت..

لقمه تو گلوم میپره، به شدت سرفه میکنم که هول و نگران بلند میشه و همزمان که به پشتم میکوبه لیوان آبی به دستم میده.

_نچ؛ خفه اش کردم!

قلپی آب میخورم و با آرام گرفتتم نگران زمزمه میکنه:

_خوبی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سر تکون میدم و با تک سرفه ای دوباره لیوان آبم رو بالا میبرم.

دستمالی که به سمتم گرفته رو میگیرم و چشمای آب افتاده امو تمیز میکنم.

_چی.. گفتی؟

لبخند شونهنگی میزنه.

_گفتم میخوام پیام خواستگاریت البته اگه قبلش نکشمت!
خوبی؟ _اسحاق؟

خیره به چشمام زمزمه میکنه:

_نمیخوام حسرت هیچی به دلت بمونه؛ با آقاجون حرف زدم قرار شده تو همین تعطیلات پیام و رسما خواستگاریت کنم؛ ازت ممنونم که همه این مدت با اینکه سخت بود و اذیت شدی و اذیتت کردم باز هم موندی کنارم.
_ولی...

_نیازی نیست؟ هست عزیز من.. تفاوت همیشه هم جالب نیست! من دلم یکم معمولی بودن میخواد، مثلا پیام خواستگاریت، سر مهریه چک و چونه بزnm یا چه میدونم ناز کنی برام و من نازتو بخرم!
لبم کشیده میشه.

_حالا مهریه رو کی داده کی گرفته؟!
با خنده چشمکی میزنه.

_شیطون شدی..میدونی عوارضشو دیگه؟

اون هر لحظه داشت منو سوپرایز میکرد با رفتارها و کارهایی که یهوپی انجام میداد
و من دلم یه پوسته شل و ول بود که مرتب میلرزید!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مامانت؟

چشماشو باز و بسته میکنه.

_شرمنده اتم.. نشد که از پشش بریام، تو .. تو که مشکلی با نبودنش نداری؟

سرمو به علامت نفی تکون میدم.. اون زن هیچ وقت من رو نمیپذیرفت!

سوالی که مدتهاست درگیرم کرده رو میپرسم:

_نمیخوای دلیل اون صیغه یهویی رو بگی؟

طفره میره.. باز هم مثل قبل طفره میره و جوابی بهم نمیده، بیخیالش میشم و

دیگه پی اش رو نمیگیرم.. حتما سخته گفتنش که نمیخواد بگه!

_دلم نمیخواست اینطوری بشه مامان، دلم میخواست مثل همه مادرها تو این روز کنارم باشی

اما تو...

بانو با اخم بین حرفش میپرد.

_من چی؟ من بد میگم که خودتو بدبخت نکن؟ اون دختره بی کس و کار چی داره

که دل ازش نمیکنی؟! ارزشش بیشتر از منه مادرته؟ من حتی دختر های این فامیل

رو در حد تو نمیدونستم و تو دست گذاشتی رو...

حاج محمد حسسن۔ بس کن بانو جان.. بسه خانم من..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بانو با اخم و ناراحتی بلند میشود.

من دلم رضا نیست.. نه الان و نه هیچ وقت دیگه، شیرموحالات نمیکنم اسحاق اگه راه

بیفتی دنبال اون زن..

اسحاق ابرو در هم میکشد و با برداشتن کت چرم اش زمزمه میکند.

مادری رو در حقم تموم کردی ملک بانو.

و سریع از خانه بیرون میزند.

حاج محمد حسین دلخور نگاهی به همسرش می اندازد.

چیکار کردی بانو؟

من اگه بمیرم تو رو وسط راه ول نمیکنم آرمانا، ول نمیکنم.. قول داده بودم، قسم

خورده بودم قسم نمیشکنم حتی اگه مادرم شیرشو حلالم نکنه!

آب دهانش را می بلعد سخت تر از این چه بود؟! این حرفها کوه را هم از پا در می

آورد؛ آه میکشد مردانه و عمیق..

موبایلش را بیرون میآورد و تماس میگیرد.

صدای ناز و خواستنی اش در گوشی میپیچید و طرح لبخند را به لبش میکشاند.

این دختر ارامشش بود!

_الو؟ اسحاق؟

_سلامت کو ضعیفه؟

میتوانست تصور کند واکنش هایش را. لبی که بین دندان گزیده میشود و چشم

هایی که در حدقه میچرخاند. دلش ارامتر شد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_زنگ زدی سلام یادم بدی؟

_نه زنگ زدم ببینم عروسم در چه حاله؟

_وای نگو اسحاق، از کت و کول افتادم خاله همه خونه رو ریخته بیرون تمام دیوار

ها رو گفته بسابم دستم داغون شد..

لبخندش جان میگیرد. از خاله متشکر بود که در این لحظه ها که نبود خانواده

بیشتر به چشمش می آید کنارش مانده و تنهایش نمیگذارد آن زن مادرانه خرج

دخترک یتیمش میکرد و مادر خودش...

_کرم مرطوب کننده میخرم برات، آخر شب درستش میکنم.

جیغی میکشد و اسحاق صدای خنده اش را رها میکند.

_خیلی بیشعوری..

_یه لباس شیک بپوش که خوب بهت بیاد. ترجیح ا اون قرمزه یا گلبهیه باشه.

_دیگه چی؟ خجالت نکش ادامه بده.

_لباس زی...

با جیغ بلندش بلندتر میخندد و زمزمه میکند.

_توری باشه..

تماس قطع میشود و صدای بوق در گوشش میپیچد.

نفسش را رها میکند و لبش هنوز هم طرح لبخند دارد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله با استرس از این ور به اون ور میره و خونه ۲۱متریرو بیشتر از صدبار وجب

کرده، منم شدم کوزت و از زیر فرش تا روی سقف رو تمیز کردم..

طوری که خونه برق افتاده و بوی شوینده میده!

خسته دست سرخ و پوسته پوسته شده ام رو به پیشونیم می کشم؛ حالا خوبه فردا

جمعه ست و میتونم کمی بخوابم، وگرنه با این تن و بدن له و لورده چی کار می کردم!؟

... برو دوش بگیر ارمانا، گربه شور نه ها، قشنگ خودت و بساب!

... خاله مگه عروسیمه؟

برمیگرده چپ چپ نگاهم میکنه؛ اهی می کشم و نگاه خسته ام رو به خاله

میدوزم که داره به اشپزخونه میره.

نگاهی به ساعت میندازم ۶:۴۵ دقیقه است و من هنوز با لباسای کارگری و سر و

وضع ژولیده وسط خونه میپل کم! لب کج می کنم و با قدم های ریز و

کوچی ک و برداشتن حوله به سمت حموم میرم. لباسامو می کنم و با تنظیم اب زیر

دوش می ایستم.

سعی دارم فکرن کنم.. فکر کردنم تکرارم کرات زندگیمه که

هیچ وقت قرار نیست تموم شه یا حتی عادی! لب میگزم و اش کامو پس میزنم؛ به

جون خودم می افتم و خودم خودمو دعوا می کنم...

با صدای خاله که میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

... چی شد پس ارمانا؟ گفتم خوب تمیز کن نگفتم که برو بخواب.. بیا بیرون دیگه..

شیر اب رو میبندم و حوله رو دور تنم میندازم و درو باز می کنم و سرکی

می کشم؛ با ندیدن خاله وقت رو غنیمت میشمارم و سریع از حموم بیرون میزنم..

خاله با اسپند از اشپزخونه بیرون میاد و با لبخند گوشه لبش بهم نزدی ک میشه،
اسپند رو دور سرم میچرخونه و میگه:

_هزار الله و اکبر چشم نخوری دختر گلم.. ایشالا که خیره..

لبخند محوی میزنم و میبوسمش.. حقیقتا مادری رو در حقم تموم کرده.

بغض ندارم، چشمام نمیسوزه، اصلا دلم نگرفته فقط پرم از یه توده بزرگ که پر از خالیه!

خاله که متوجه شده گرفتگی صورتم شده، اسپند رو کناری میذاره و دستای

تپلش رو دور گردنم حلقه می کنه و پر سروصدا و ابدار دو طرف صورتمو میبوسه و میگه:

_مبادا غصه بخوری دختر خوشگلم، مبادا اش ک حسرت بهچشمت بیاد. خودتو

ناراحت ن کن، من هستم... میدونم جای مادر نمیشم اما همیشه سعی کردم

کنارت باشم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند لرزونی میزنم و سفت و محکم حصارش می کنم.

خوبه که هست و کنارمه.

ازش جدا میشم و با نگاه پر حرفی بهم ظرف اسپند رو برمیداره و دوباره به

اشوزخونه میره.. همونطوری هم میگه:

_یه دستی هم به صورتت بکش مادر..

لبخند کجی میزنم و میگم:

_زشتم یعنی؟

_لا اله الا الله.. مگه هر کی زشته سرخاب سفیداب میزنه؟ نه به اون دخترای بیرون نه به تو..

لبخند کمرنگی میزنم و رو به روی اینه می ایستم؛ خاطره شب عید و آرایش

شدنم توسط اسحاق پیش چشمم زنده میشه، دستمو به سمت رژ صورتی رنگ دراز

می کنم و خیلی کمرنگ به لبم می کشم. مداد چشم رو برمیدارم و توی

چشممو سیاه می کنم.. نگاهی به خودم میندازم.. خوب بود.

صدای زنگ قلبم رو بعد از یه ایست کوچکی به تپشی تند میندازه، دلم به هم

میجوشید و و چشمام خیره به در مونده بود بدون هیچ تلاشی برای باز کردنش!

ترس از امشب و اینکه چی میشه دل و روده ام رو به هم میپیچوند و ما خودآگاه ناخنم

بین دندونام جویده میشد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله با عجله خودشو به در میرسونه و کلید ایفون رو فشار میده و در ورودی هم

باز می کنه و خودشم کنار در می ایسته. چشم غره ای بهم میره و میگه:

_ناختتو داغون کردی؛ بیا اینجا.

اب دهنمو قورت میدم و نامطمئن بهش نزدی می شم. صدای پاهایی که از راه

پله میاد نزدی که میشه و گوشه شلوارم تو مشتم چنگ میشه؛ دمای بدنم اصلا متعادل نبود هی سرد و گرم میشد و قلبم تند و پرهیجان انگار توی دهنم میکویید. نگاه پر از حس های متفاوتمو به در میدوزم و میشنوم صدای بلند و مردونه ای که یاالله یی میگه و درو هل میده.

قامت بلند مردی سن دار پیش چشمون نمایان میشه، خاله مشغول سلام و احوال پرسی میشه. سر به زیر میندازم و سلام کوتاهی میدم که مرد با محبت جوابمو میده. سلام عزیزِ جونم..

باشنیدن صداش درست کنار گوشم متحیر سرمو بلند میکنم و نگاهش میکنم.

چشمش برق میزد اما باید کور میبودم که غم ته نگاهش رو نمیدیدم، لباس میخندید اما میدونستم دلش غم داره. مادرش نبود و سخت نبود حدس اینکه غم اسحاق از چی میتونه باشه.

اسحاق دست گل نرگسی که مشخصه از سر چهارراه خریده رو به سمتم میگیره و من با تشکر کوتاهی گل رو ازش میگیرم. مهم نیست که از نظر مادی ارزش زیادی نداره، مهم جنبه معنویشه، مهم اون دختر یا پسر بچه ایه که با پول این گلها به یه نون و نوای رسیده.. مهم اینه که امشب کمتر بیرون میمونه و زودتر میره خونه. اصلا

فکر نکردم که پیش چشمش بی ارزشم یا در این حد دیدتم!

چون هرگز همچین

فکری نداشته و نداره.. اسحاق بارها ثابت کرده خودشو! چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_تموم شد اون همه فاصله، تموم شد اون همه دلهره.. دیگه خدا هم نمیتونه از هم جدامون
کنه مل که من.

لبمو میگزم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

حاجی_ اسحاق جان بابا عروسمو به حرف بگیر..

شرمزده با صورتی گلگون نگاه میدزدمو سر به زیر میشم..

اسحاق اما خوشحال

میخنده و به سمت پدرش میره و کنارش جا میگیره.. درو میبندم و با دسته گل

تو حصارم راه اشپزخونه رو پیش میگیرم.. زیر نگاه سنگین و خریدارانه شون مسیرو

طی می کنم و با صورتی قرمز خودمو تو اشپزخونه میندازم.

خاله است کان های

چایی رو مرتب تو سینی میچینه و نگاهی بهم میندازه و میگه:

_اون گلو بذار تو گلدون مادر.. بعدش بیا چایی ها رو ببر.. با نارضایتی گلها رو از خودم

فاصله میدم اما لحظه اخر دم عمیقی از عطر خوششون

می کشم و به زور از خودم جداش می کنم و تو گلدون میذارم؛ سینی رو با

دستای لرزون برمیدارم و پشت سر خاله مادر شده این روزها از اشپزخونه بیرون
میزنم. حقیقتا مادری رو در حق منه بی مادر و محبت مادری ندیده تموم کرده این زن هفت
پشت غریبه!

_دخترگلم که غریبه نیست شما هم حاج خانم که تاج سرمایی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله چادرش رو روی پاش مرتب میکنه و میگه:

_شما لطف داری حاج آقا..

_عرض شود که مادر اسحاق یه سری فکر و خیال دیگه برای اسحاق داشته و این

حرفها و درخواست یهویی اسحاق مکدرش کرده.. من به خواست پسرم اینجام،

خواست اسحاق هرچند که غیر منتظره اما کاملا منطقی و درسته، به انتخاب پسرم

ایمان دارم ولی تا مرتب شدن اوضاع و آروم شدن همه چیز من پیشنهادم یه صیغه

چند ماهه هست که هم اسحاق دلش آروم بشه و هم شما اذیت نشی و تو در و همسایه

حرفی پیش نیاد.

یکه خورده به اسحاق نگاه میکنم؛ نگفته بود که ما قبلا صیغه خوندیم؟ چرا؟ با باز و

بسته کردنش پلکاش سعی داره آروم کنه اما من گیج و مبهوت نگاهشون میکنم.

حتی بعد از خوندن صیغه و دادن به انگشتر قدیمی طلایی رنگ هم باز من متعجب و مسکوت نگاهشون میکردم.

_این انگشتر رو وقتی اسحاق ده سالش بود بابام خرید.. یکی برای اسحاق یکی برای احسان گفت شاید عمرم به دنیا نباشه و نینم عروسی بچه ها رو اگه نبودم اینو بدین به عروسم، مبارکت باشه دخترم..

تشکر میکنم و به انگشتر داخل دستم نگاه میکنم.. حاجی من رو به عنوان عروس و همسر پسرش پذیرفته بود و نصف راه هموار شده بود. زمان به دور تند می افته و سریعترا از چیزی که فکرش رو میکردم مراسم تموم میشه و خداحافظی میکنن و میرن. من و خاله مشغول جمع و جور کردن ریخت و پاش ها میشیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله_ پدرش مرد عاقل و دنیا دیده ای بود، نمیفهمم همچین مردی چرا باید به زن کوته فکر داشته باشه!؟

_عشق خاله.. شاید عاشقش باشه.

میکرد؛ آب دهنمو قورت میدم و لبمو زیر دندونم میکشم. با اون یکی دستش موهام

رو از پشت سرم جمع میکنه و روی شونه ام میندازه، نگاهمو بالا میارم و قبل از

اینکه فرصت داشته باشم تحلیل کنم کارهاشو با نوک انگشت هل ارومی به قفسه

سینه ام می‌ده و من بی اختیار درازکش میشم روی رخت خواب. روی تنم خم میشه و من پلکام رو محکم میبندم و به هم فشار میدم. قلبم بی امان بدون لحظه ای درنگ قدرتمند و آشوبگر میکوبید. از درون داغ بودم و پوستم از سرما دون دون میشد. میسوختم اما لرز داشتم؛ این تضاد، این تناقض یا هر چی که بود این لحظه مزخرفترین حس دنیا بود! حرکت سرانگشت های داغش روی شکمم باز هم تنم رو مچاله میکنه و عضلاتمو منقبض..سوالش رو دوباره تکرار میکنه.

_اجازه دارم؟

_خسته نباشی خانم، میشه به سلیقه خودتون چندتا لاک برامون بیارین؟

دختر لبخند کوچیکی میزنه و باشه ای میگه.

جعبه شیشه ای به نسبت بزرگی رو بهمون نشون میده و میگه:

_این نمونه های لاکمونه، میتونین از بینشون انتخاب کنین تا براتون بیارم.

اسحاق سری تکون میده و منو مثل کش تنبون دوباره میکشه و نگاهش رو با دقت

بین لاکها میچرخونه. دختر با پرچونگی از محصولاتشون تعریف میکنه، اسحاق بدون

بلند کردن سرش و نگاه گرفتن از لاک ها میگه:

_میتونم از اینا تست کنم؟

_بله..

خیلی خبی میگه و دستمو بالا میاره و روی شیشه پیشخون میذاره و چندتا لاک با رنگهای متفاوت برمیداره و یکی یکی بازشون میکنه و با همه دقتی که خرج میکنه اما باز علاوه بر ناخنم اطرافشم رنگی میکنه، نچ بلند و کلافه ای میگه و رو به دختره میپرسه:

_ندارین که اینقدر جیغ نباشه؟ تو چشمه..

دختره لبخند شیطونی میزنه و میگه:

_ماشالا خانمتون خیلی خوشگله، واسه همین همه رنگا بهش میاد.

اسحاق کلافه نگام میکنه و غر میزنه:

_ای بابا..

لبخند شونهنگی میزنم، امان از رگ گردن و حساسیتش..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بریم اسحاق؟ دیر شد..

لبشو جمع میکنه و رو به فروشنده میگه:

_این رنگارو به اضافه چندتا مدل طرح دارشو برامون بیچین..

دختره سری تکون میده و تند و فرض رنگای درخواستی اسحاقو تو جعبه کوچیکی

میزاره و بعد جعبه رو تو پلاستیک شیک و طرح داری میذاره و به سمت اسحاق میگیره. اسحاق تشکر میکنه و کارتش رو بهش میده.

تو این فرصت کوتاه تند تند با پد اغشته به استون که برام یه بسته شو خریده لاک روی انگشتم رو که مثل رنگین کمون هر کدوم یه رنگی بود پاک میکنم و بعد از پرداخت هزینه از اونجا میزنیم بیرون.

سوار ماشین میشیم و اسحاق میگه:

_خب کجا برم؟

_میشه اول بریم خونه؟ با نگاه سوالیش

توضیح میدم:

_از صبح تا الان با این لباسام، کلافه شدم.

دستشو مثل سلام نظامی کنار شقیقه اش میذاره و میگه:

_چشم قربان..

لبخندی به لبم میارم و راحت به صندلی تکیه میدم.

تند تند لباس عوض میکنم و از حموم میزنم بیرون، با دیدن اسحاق که دقیقا ست

لباسای منو پوشیده و جلو ایینه داره سر و وضعشو مرتب میکنه ابرویی بالا میدم و

به سمتش میرم. دستمو از پشت دورش حلقه میکنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خوشتیپ کردی اقامون!

از تو ایینه نگام میکنه و میگه:

_باید به پارتنرم پیام یا نه؟ لبامو جمع

میکنم و میگم:

_اگه کار دیگه ای نداری میشه بریم؟ ساعت ۹ شد، لاله سرویسم کرد از بس زنگ

زد.

اخم ظریفی میکنه، میچرخه سمتم و میگه:

_از این اصطلاح کوچه بازاری خوشم نیاد، برای شما مطلقا ممنوع..

_سخت نگیر خب؟

_تو این یه فقره شرمندتم..

بادم خالی میشه و بی حرف کنارش میزنم، شالمو رو سرم تنظیم میکنم و دستمو

برای برداشتن رژم دراز میکنم. با توجه به حساسیتش یه رژ قهوه ای برمیدارم و

شونهنک رو لبام میکشم. دوباره خودمو چک میکنم و بعد میچرخم سمتش و میگم:

_بریم؟

سری تگون میده و دوشادوش هم از خونه بیرون میزنیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با دیدن جمعی که روی تخت بزرگی نشستن و تو سروکله هم میزنن و میگن و میخندن نگاه متعجبی به اسحاق میندازم. پیشنهاد اینجا از اسحاق بود و منم بی حرف قبول کرده بودم.

دوساعت اخر کارم رو چون گفته بود باهام کار داره مرخصی گرفته بودم وباهم رفته بودیم خرید.

شونه ای بالا میده و مثل بچه ها دستی به پشت گردنش میکشه و میگه:

_امم، گفتم همه رو باهم دعوت کنم... بد شد؟

_کیا هستن؟

_تو که دوستات و گفتمی... منم دوستامو نامزدو دوست دختراشون و...

_و؟

_و خواهرام و برادرم..

تای ابروم بالا میپره، نگاهم رو از اسحاق میگیرم و به جمع رو به روم زل میزنم.

دست پاچه شدنم حس میکنم، هیجان زده شدنم و حتی گیج شدنم رو. الان باید

چه رفتاری داشته باشم؟ چی کار بایدکنم؟

«اه ارمانا گندت بززن.. همیشه برا همه علامه دهری به خودت که میرسی همه چی از یادت میره»..

نفسمو کلافه فوت میکنم و اسحاق میگه:

_باید بهت میگفتم...

نیم نگاهی بهش میندازم و میگم:

_نه مهم نیست..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

برای کشدار نشدن بحثمون وقت رو تلف نمیکنم و با قدم های کوتاه به سمتشون میرم. لاله که متوجه ما میشه رو به جمع چیزی میگه و نگاه ها به سمتمون برمیگرده. یهو با دست و جیغ بلند میشن و از تخت پایین میان..

نگاهی به اسحاق میندازم، نگاهش با لبخند خیره به من، لبخند میزنم و نگاهمو بینشون جابه جا میکنم، با دخترا دست میدم و روبوسی میکنم و برای پسرا فقط سری تکون میدم..البته که من مشکلی نداشتم ولی با توجه به حساسیت اسحاق ترجیح دادم جای حرفی باقی نذارم و مطابق میلش رفتار کنم، البته سعی تغییر خودمو نداشتم چون اون من رو همونطور که بودم پسندیده بود و جای حرف و

حدیثی نمی‌موند ولی بازم بخاطر دل اون و به قول خودش غیرتش کمی دل به دلش میدادم.

به جز دوستای خودم بقیه رو نمیشناختم و اونا همون موقع دست دادنمون خودشونو معرفی کردن.

کنار هم رو تخت جا میگیرم و اسحاق دستشو از پشتم رد میکنه و روی لبه چوبی تخت میذاره. نگاه خواهر اسحاق که الناز خودشو معرفی کرده ریزبینانه به منه و حس خوبی از نگاه خیره اش دریافت نمیکنم. معذب تو خودم جمع میشم و به شوخی های ریز بین جمع لبخند ملیح و شونهنگی میزنم. اون دوتا خواهرش عکس العملشون معمولی بود، نه خیلی دوستانه نه بدبینانه و دشمنانه، برادرش اما زیادی شر و شیطون بود. زنداداش، زنداداش از دهنش نمی افتاد. یه تنه همه جمع رو حریف بود. دوستای اسحاق هم سه تا بودن که یکیشون کاوه بود که قبلا دیده بودمش و تو جمعشون فقط اون تنها بود، اون دوتای دیگه دوست دختر داشتن.

_خب چی سفارش دادین؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چیزی سفارش ندادیم دادا..

_خب..چی میخورین برم بگم بیارن؟

هر کی به چیزی میخواد و اسحاق با خنده میگه:

_یکم مراعات کنید بد نیست آ.. ناسلامتی تازه دومادمو کلی خرج..

همه به لحن شوخش میخندن و

یکی از دوستاش که خودشو طاهها معرفی کرده بود با خنده میگه:

_تو اونقدر داری که با این به قرون دوزار فقیر نشی..

خسیس..

لاله از این ور با خنده میگه:

_انصافا خدا درو تخته رو خوب باهم جور کرده، این دختره هم خسیس و ناخن خشکه..

جمع به خنده می افته و من با اعتراض میگم:

_ای لاله چشمتو بگیره اون همه نهار و شامی که مهمونت کردم.

با خنده ابرو بالا میندازه و اسحاق به طرفداری از من میگه:

_خانمم خسیس نیست، فقط به مقدار اینده نگره..

چپ چپ نگاهش میکنم و خنده از رو لبای جمع پاک نمیشه، ترلان میگه:

_این که همون شد اقا اسحاق..

احسان به شوخی میگه:

_اوه اوه، از نگات اتیش میباره زن داداش... اسحاق خودتو آماده کن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جمع به خنده می افته و حتی تصورشم قشنگ نیست. به نظرم دست بلند کردن
روی یه مرد و زدنش خیلی زشت میشد، غرور و شخصیتش خرد و خاکشیر میشد به
همون اندازه هممخالف کتک خوردن زن ها تو جامعه بودم .

اینکه پدر و برادر و بعدا

شوهر به خودش اجازه بده چون چیزی مخالفه میلشه به زور و ضرب به دستش

بیاره اصلا جالب نبود.

با صدای اسحاق دست از افکارم میکشم.

_راستی تو چی میخوری خانمم؟

_نمیدونم..

لبخند کم رنگی میزنه و میگه:

_انتخاب تو بامن..

از تخت پایین میره و کفشاشو میپوشه و برای سفارش میره.

_ارمانا جون شاغلی؟

با صدای دوست دختر طاها که خودشو لیلی معرفی کرد به سمتش برمیگردم و اره ای

میگم..

اینبار ژیلا دوست دختر سهراب میگه:

_عه، چه خوب.. چیکار میکنی حالا؟

_مددکارم..

سری تکون میده و موفق باشیدی میگه. ترلان میپرسه:

_ناقلا دوساعت زودتر پیچوندی رفتی الانم که دیر اومدین کجا رفته بودین؟

متوجه میشم که نگاه خواهرای اسحاق روم سنگین میشه و منتظر جوابم میشن!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چند جایی اسحاق کار داشت تا بیایم دیر شد..

پسرا صحبت فوتبالیشون گل انداخته و بحثشون حسابی داغ شده. از این ورم لاله

که یه پا انالیزگر برای خودش قاطیشون شده و با حرفهای جمع رو تو دست گرفته.

احسان نگاهی شیطان به من میندازه و بعد رو به لاله میگه:

_ماشالا لاله خانم شما از اون خانمایی هستی که هر مردی ارزوشو داره!

لاله قری به گردنش میده و پشت چشمی نازک میکنه.

اسحاق میرسه و کنارم جا میگیره. با سوال ژیلا جمع ساکت میشه؛ من نمیفهمم اینا چرا

اینقدر فضولن!؟

_کجا آشنا شدین ارمانا جون؟

نگاه های سنگین روم که منتظر جوابن دست پاچه ام میکنه، چشمهای هیرونمو به

اسحاق میدوزم، چی باید میگفتم؟ میگفتم وقتی یه عده لات مزاحم شدن

مردونگی کرد و نجاتم داد؟! یا باید میگفتم وقتی از زمین و زمان شاکی بودم و تو

استانه مرگ بودم بازم سوپر من شدو نجاتم داد؟ قصه آشنایی ما برای این جمع اصلا مناسب و

جذاب نبود!

اسحاق به نگاه خیره و نگرورنم لبخند مطمئنی میزنه و با شوخی رو به جمع میگه:

_این یه راز بین منو ارمانا و بعدا بچه هامون..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جمع اووووه کشیده ای میگه و من پر تشکر به اسحاق نگاه میکنم جوابمو با لبخند شیک

رو لبش میده.

شب به سرعت سپری میشه و موقع رفتن میرسه بچه های یکی یکی خداحافظی

میکنن و میرن و نگم از احسانی که واسه لاله سوپر من میشه و میرسوندش!

خواهرهای اسحاق هم با ما همراه میشن. تو ماشین پر از یه سکوت خشک و غیر

قابل انعطافه مثل یه شیشه نشکن! هیچ کس توان شکستنشو نداره و شایدم دلش

نمیخواد یا شاید واقعا حرفی برای گفتن نیست. وقتی اسحاق تو خیابون های غریب

که فقط برای من غریبه ست تاب میخوره الناز بلاخره به حرف میاد و میگه:

— داداش چرا داریم میریم خونه؟ مگه اول ایشونو نمیرسونی؟

متوجه نگاه پر اخم اسحاق که از آینه به خواهرش میندازه هستم. و دلم میشکته از

اینکه جایی بینشون ندارم، حتی حاضر نیست اسمم رو بگه و با ایما و اشاره

منظورش رو میرسونه! سرمو پایین میندازم و اسحاق از بین دندون هایی که انگار روی هم

کلید شدن میغره:

— بعدا خودم میام.

نیم نگاهی به من میندازه و بدون توجه به حضورشون و نگاه های خیره ای که از

مون چشم برنمیدارن دستمو از روی پام برمیداره و روی دنده میذاره و حس گرمی

دستاش اطمینان بخشه، اما نه جلوی سه جفت چشم کنجکاوا!

سعی میکنم دستمو

بکشم اما اجازه نمیده و با نگاه پر اخمش تسلیم میشم.

مسیر ناآشنا به سر میرسه و روبه روی در مشکی رنگ به نسبت بزرگی ماشین رو متوقف

میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دختر با تشکر از داداششون و خداحافظی از ماشین پیاده میشن و دم رفتن الهه روبه من میگه:

_خوشحال شدم از اشناییت.. حرفا و رفتارهای الناز رو به دل نگیر هنوز بچه است و تحت تاثیر مامانم.

لبخند کوچیکی به لبم میاد و باهاش خداحافظی میکنم.

اسحاق ماشینو راه میندازه و با تک بوقی از اونجا دور میشیم.

اسحاق_ ناراحت شدی؟

با صداش نگامو از خیابونی که به سرعت از کارمون رد میشه میگیرم و به اون

میدوزم..سکوتم باعث میشه زمزمه کنه:

_میدونم که شدی..میدونم که لیاقت اینا نیست..

_خودتو ناراحت نکن من عادت کردم.

_نمیخوام عادت کنی، نمیخوام به بی احترامی و نادیده گرفتن خودت عادت کنی

ارمانا... همه اینا تقصیر منه.

دستم رو از زیر دستش برمیدارم و روی رگهای برآمده پشت دستش میکشم، کوتاه

لمس میکنم. بی پروا شدم و گستاخ. دلم تو سینه ام تاب نیاره و نوشتن مشق

خواستنش رو درو دیوار دلم دیگه راضیم نمیکنه! من ارمانا که حتی خودمم نمیدونم

کیم و چیم تو این بیست و پنج سال عمرم از هیچی به اندازه حسم به اسحاق و خواستنش مطمئن نبودم. اخه چطور میشه دوشش نداشت؟ چطور میشه نخواستش؟ سرمو بلند میکنم و به چهره سخت شده و اخم های در همش لبخند میزنم، دست دراز میکنم و چین های رو پیشونیشو با سرانگشتم صاف میکنم، یخ زده تنم و هی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرد و گرم میشم اما اون داغه.. دستمو که پایین میکشم سرخم میکنه و تند و کوتاه کف دستمو میبوسه..برق میگیردم انگار، دلم هری میریزه و مات و متحیر با چشم های گرد نگاهش میکنم قدرت تحلیلیم و از دست میدم، کف دستم یه اتشفشان گداخته ست پر از مواد مذاب!

اسحاق_اگه من الان تو رو همینجا یه لقمه چیت کنم چی میشه؟ با اون نگات..
بازم نگاهش میکنم که با اخم شونهنگی میگه:

_زل نزن کار دستمون میدی!

گیج صوت «ها»رو از میون لبام پرت میکنم بیرون که می خنده و با نوک انگشتش ضربه ای به بینیم میزنه و میگه:

_حالم خوب شد!

حس میکنم زیادی ساکت شدم، میخوام چیزی بگم اما اون یکه تاز ادامه میده:

_مرسی که اینقدر هوامو داری، مرسی که همه غصه ها و ناراحتیامو با لبخندت
میشوری و میبری. هر روز که میگذره هر لحظه و هر ثانیه وقتی دلم از داشتنت
میلرزه و شوق بودنت غلبه میشه به همه حس هام خدا رو شکر میکنم. واسه بودنت،
موندنت. تو پاداش کار خوب منی ارمانا... نمیدونم کدومش و کی و کجا، نمیدونم
چیکار کردم که پاداشش تویی اما من می بالم به خودم که یه فرشته کنارمه..
لبخندمو میخورم و با لحن عصبی از کلک های کلیشه ای و قدیمی شده زنونه استفاده میکنم
_فرشته دیگه کیه؟

شلیک خنده اش تو اتاق ماشین میپیچه و از مجرای گوشم رد میشه و تو حلزونی گوشم
جا خوش میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گونه ام بین انگشتاش کشیده میشه و با خنده میگه:

_دوست دارم دلبر..

با صدای در حموم زاویه دیدمو به اون سمت میکشم و نمیتونم خودمو کنترل کنم

که نخندم، شلوارتا وسط زانوشه و حکم شلوارک رو داره.

اسحاق_ رو اب بخندی دختره پرو، آخه این قد تو داری؟ صدو شصت سانتم شد قد؟

کوتوله!

خنده ام کم که همیشه هیچ بیشترم میشه. لحن حرف زدنش با اون حرص مشهود
واقعا خنده داره، اما از رو نمیرم و تیر حرفمو به سمتش پرتاب میکنم.

_ناراحتی نداره که، برو دنبال یه قد بلندش... چی بهشون میگین شما پسرا؟!.. شاسی
بلند، به تو هم میاد.

اخم میکنه و با چند قدم بلند خودشو بهم میرسونه و میگه:

_نشونم دیگه ها، من تو رو همینطوری کوچولو کوچولو، ظریف و تو حصارى دوست
دارم. گور بابای قد بلند آ..

و همزمان با جمله اش دستاش تنمو حصار میکنه و محکم بهش چسبیده میشم.

سرم رو سینش جا خوش میکنه و انگار دیگه باید عادت کنم به این مدل خوابیدنا.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بینیمو روی لباسش میکشم و عطر تنشو به شش هام میفرستم، کاش میشد هوای

تنش رو بین در و دیوارای شش هام زندونی کرد و تا ابد نگهش داشت!

دستش لای موهامه و اروم اروم نوازش میکنه، خمار خوابمو حرکت دستش به خواب

الودگیم دامن میزنه و در کسری از ثانیه چشمام روی هم میفته و خواب منو با خودش

میبره.

_خسته نباشی اسکار..

چهره برافروخته و چشمان پر حرصش پیش چشمانش جان میگیرد و لبخند به لبهای
باریکش مینشانند.

_مرسی ازت دراز..

چشم گرد میکند و قهقه خنده اش در گوشی طنین انداز میشود. ارمانا بینی چین
میدهد و میگوید:

_مثل اینکه خوشت اومده از لقب!

_بلبل خانم جلو در منتظرم، دیر نکنی..

_خیلی خب باشه..

و تماس قطع میشود، لبخند روی لبش مانده با یادآوری امشب میماسد و تلخندی
میزند. پدرش تماس گرفته و خواسته بود همراه ارمانا به خانه بروند و او از همین
لحظه نگران واکنش مادرش بود، مادری که این روزها شمشیرش را از رو برایش

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بسته بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود، مرغش یک پا داشت و راضی نمیشد که
نمیشد!

اهی میکشد و با تقی که به شیشه ماشین میخورد سرش را به سمت صدا میچرخاند

و با دیدن آرمانا با ان تیپ رسمی اش و لبخند بزرگ سنجاق شده به لبش دلش
ضعف میرود.

شبه آدم معتادی ام که مواد بهش نرسیده و خماره، یه خماری بی پدر و مادر که
تمام تنت رو تو خودش جمع میکنه، میشکنه و صدای ترق و تروق استخوانهاش رو
در میاره. تو خودم جمع میشم و تنم رو حصار میکنم.. باز هم من موندم و من.. مثل
همه این سالها.. مثل همون قصه تلخ همیشگی..

سرم دنگ دنگ صدا میکرد مثل یه بازار مسگری که از هر طرفش یه صدایی میومد..
یکی اسحاق رو میکوبید و یکی دیگه تمام قد دفاع میکرد..
یکی میگفت شاید

شوخی باشه یکی دیگه میگفت جدی ترین حرف عمرش بوده.. یکی میگفت از اسحاق
بعیده و یکی دیگه..

جیغ میکشتم و بلاخره بغضم آب میشه.. به هق هق می افتم و زمزمه میکنم:
_این نبود رسمش!

آرومتر شده بودم و حالا میشد راحت تر فکر کرد، میشد راحت تر دو دوتا چهارتا
کرد. از هر طرفی که میرفتم اخرش میشد اسحاق و اون کاش نبود که هنوزم تو
گوشم پژواک میشه.

حالم بد میشه از خودم، از خودی که تو این سالها اونقدر براش زحمت کشیدم، که

سعی کردم مثل سنگ سفت و سخت بارش بیارم، که تو تموم این سالها سایه وار زندگی کرد تا نه کسی، نه چیزی دلشو قلقلک نده... اما حالا...

گوشیم و تو اون شب هزار بار بالا پایین میکنم. بیش از صد بار به شماره اش خیره میشم، که شاید زنگ بزنه و بگه یه شوخی بوده، یه شوخی مسخره و بچگانه... اما نه زنگ میزنه نه حتی یه اس ام اس خشک و خالی میفرسته. و حقیقت با تمام زشتی هاش پیش چشمم بزرگ میشه؛ دیگه واضح تر از این که نمیتونست بهم بفهمونه که اویزونشم، که منو نمیخواد، که حالش از من بهم میخوره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشمهای سرخ شده امو با دست میمالم و دستمو که پایین میارم نگاهم خشک میشه به انگشتر تو دستم. به حس تعلقی که بهش دارم و مردی که با خودخواهانه و مالکانه منو به خودش بند زد و حالا هنوز شروع نشده تمومش کرد!

با دلی که هنوزم پیش مرد چشم آبی مونده از خونه بیرون میزنم، ۶ صبحه و افتاب تازه داره رنگ میپاشه. از دیروز چیزی نخوردم اما گرسنه هم نیستم. برای فرار از فکر و خیالهایی که یه شب تا صبح دست از سرم برنداشتن راهی سرکارم میشم. به سر خیابون که میرسم نگاهم ناخودآگاه کج میشه سمت تعمیرگاهش، پای دلم سست میشه.. اما پای رفتنم سنگ، با حرص نگاه میگیرم و میرم. پیشونی منو با

نخواستن نوشتن؛ خب نمیخوان دیگه، چیکار میتونم کنم؟ گدایی؟ چیزی که خوب یادش گرفتم و شاید توش استاد باشم.. اما نمیخوام اویزونش باشم. دیگه چطوری باید حالیم کنه؟

نفسمو سخت بیرون میدم و به جون خودم غر میزنم «بسه..

بسه ارمانا.. خوب میشی..

خوب میشی.. اینم مثل بقیه زحمات.. خوب میشه خوب میشه»

خوب میشه، ولی جاش تا ابد مثل یه دمل چرکی باقی میمونه و شاید با یه نگاه، با

یه لبخند سر باز کنه و تموم تنم رو در بر میگیره.

تو پیاده رو خالی از ادمها راه میرم گه گاهی تک و توک از کنارم رد میشن و من با

تموم انکارم، با تموم دلخوریم هنوزم منتظرشم! احمقانه ست ولی همین الان هم که

دارم راه میرم منتظرم هر لحظه جلوم ظاهر شه و با خنده بگه شوخی کردم، بگه

میخواستم...

قلبم و ساکت میکنم. اون نمیاد، نمیاد.. نه الان نه هیچ وقت دیگه. خیلی بد تموم

شد، خیلی بد منرو با تموم احساسی که بهش داشتم رها کرد و رفت. اون که

میدونست من گره خورده بهش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آه حتی فکرشم خیال دست کشیدن از منو نداره.

خودمرو جلوی در موسسه میبینم. بی هدف پله ها رو بالا میرم و تو این ساعت هیچکی جز سماه اینجا نیست. پشت میزش نشسته و و با شنیدن صدای قدمام سرشو با تعجب بالا میاره.

سماه_ اینجا چیکار میکنی؟ شونه بالا میدم و میگم:

_مشخص نیست؟

_اخه به این زودی نمی اومدی!

بی حرف راه اتاقمو میگیرم که میگه:

_چیزی شده؟

دستی تو هوا به معنی نه تکون میدم و وارد اتاقم میشم، نگاهمو توش میچرخونم و

خسته خودمو به میز میرسونم. گرسنگی و پیاده روی طولانی مدتم به خواب

الودگیم دامن میزنه و سریعتر از چیزی که فکر میکردم سرم رو میز کج میشه و

پلکام رو هم می افته. خستگی جسمی و روحی از تنم بیرون نرفته و یه جورایی

مغلوب این خواب اجباری میشم.

صدای قدمام سرشو با تعجب بالا میاره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سمانه_ اینجا چیکار میکنی؟ شونه بالا میدم و

میگم:

_مشخص نیست؟

_اخه به این زودی نمی اومدی!

بی حرف راه اتاقمو میگیرم که میگه:

_چیزی شده؟

دستی تو هوا به معنی نه تکون میدم و وارد اتاقم میشم، نگاهمو توش میچرخونم و

خسته خودمو به میز میرسونم. گرسنگی و پیاده روی طولانی مدتم به خواب

الودگیم دامن میزنه و سریعتر از چیزی که فکر میکردم سرم رو میز کج میشه و

پلکام رو هم می افته. خستگی جسمی و روحی از تنم بیرون نرفته و یه جورایی

مغلوب این خواب اجباری میشم.

پلکام میلرزه و با دردی که تو گردنم میپیچه اخ بلندی میگم و دستم برای مالیدن

گردنم بلند میشه. خمیازه ای میکشم و با خستگی پلک باز میکنم و با دیدن خودم

تو اتاق موسسه اخمام جمع میشه و همزمان سرم رو از رو میز بلند میکنم و گردن

دردم شدت میگیره. سعی میکنم با ماساژهای کوچیک دردشو ساکت کنم اما بی فایده ست؛ بیخیال میشم و با دیدن ساعت وا میرم.

ساعت ۱:۲۱ صبحه و من فقط

۱ ساعت تونستم بخوابم که همونم با این درد گردن زهرمارم شد.

از جا بلند میشم و دستی به صورتم میکشم و با اخمایی که از درد روی صورتم جمع

شده از اتاق خارج میشم. متوجه میشم که نگاه سمانه به سمتم میچرخه و حتی تا

موقع ورودم به ابدار خونه هم تعقیب میکنه ولی توجهی نمیکنم. چایی میریزم و

خیره میشم به بخارهایی که ازش بلند میشه. با صدای سمانه سرمو بلند میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—چی شده ارزو؟

—چیزی نشده..

ابرو بالا میده و نزدیکم میشه. برای خودش چایی میریزه و تکیه میده به لب کابینت و

کنارم می ایسته.

—یه چیزی شده، حالا هی انکار کن..

—بیخیال سمانه؛ نگفتنش یه درده گفتنش صدا تا درد..

متعجب و مبهوت نگام میکنه و من بی توجه به نگاه خیره و موشکافانه اش مشغول چاییم
میشم.

لیوان خالیمو چند بار میشورم و بعد روی ابچکان وارونه میذارم. سمانه همچنان
زیر نظرم داره؛ اهمیتی نمیدم و برمیگردم اتاقم، پرونده های حل و فصل شده رو
بایگانی میکنم. این روزها انگار ادمها هم مشکلاتشون رو یادشون رفته بود. کمتر
مددجو داشتیم و کارمون سبک بود... اما کسل و بی حوصله بودیم، انگار عادت کرده بودیم
به شلوغی و ازدحام اینجا..

مشغولم و دست و دلم نمیلرزه براش، مشغولم و فکرم پیش اون جعبه سیاه روی میز
نیست، مشغولم هنوز تو ذهنم دنبال دلیل نیستم... اما هیچ کدوم حقیقت نیست!
من مشغولم با فکری مشغول تر، با دلی رنجیده اما منتظر، با امیدی که هنوز ناامید
نشده. به خودم که نمیتونم دروغ بگم!

آهی میکشم و کلافه پرونده ها رو میبندم. خسته سرم رو به دستم تکیه میدم و
کوتاه و لحظه ای پلکمو باز و بسته میکنم. خیالش دست از سرم برنمیداره، ادما
چطوری یه روز عاشقان یه روز فارغ؟ یا چطور ماهی یه بار عوض میکنن عشقشونو؟
هر بارم عاشقتر؟ خب من چرا نمیتونم؟ چرا فکرش از سرم نمیره و خودش از دلم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

یعنی اونم همینطوری به فکره؟ نه.. غیر ممکنه، امکانداره که اون به فکر من باشه... اسحاق زد و بردو شکست؛ انگار ماموریت داشت، انگار فقط اومده بود دنیای سیاه منو رنگی کنه و بعد هولم بده تو همون چاه سیاهی که بودم... ولی نمیدونست که بدترین عذابه، که بدترین شکنجه ست واسه یکی که تازه با رنگ ها خو گرفته، که دیگه اون سیاهیو دلش نمیخواد... اما به اجبار باید پذیره.

اسحاق منو، غرورمو،

قلبمو سیاه کرد تیره و تار؛ مثل گذشته ای که تاریکیش رهام نمیکنه.

_ارمانا؟

به سمانه که لای در وایساده نیم نگاهی میندازم و هومی میگم.

_پرونده جدید داری.. خانم دکتر گفت بخونی بعد بری پیشش..

پوفی میکشم و تو این آشفته بازار زندگیم فقط همینو کم داشتم!

_پرونده دستته؟

جلوتر میاد و پوشه سبز رنگ رو روی میزم میذاره و زمزمه میکنه:

_حالت خوب نیست؛ چیزی شده؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم و سمانه با اینکه میدونه یه چیزی هست اما پی بحث رو نمیگیره و از اتاق بیرون میره. دستمو روی صورتم میکشم و با باز و بسته

کردن چشمام دستمو سمت پرونده سبز رنگ دراز میکنم و بازش میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لوگو قوه قضاییه بالاش ابرو هام رو بالا میفرسته. نگاهمو روی نوشته ها میچرخونم.

نفسمو آزاد میکنم و دقیقتر خط به خط پرونده ای که زیر دستمه رو میخونم.

دستی به چشمام میکشم و زمزمه میکنم:

_دخترک بیچاره.

بلند میشم و با برداشتن پرونده به سمت اتاق خانم کاظمیمیرم.

در میزنم و داخل میشم.

_خوش اومدی؛ پرونده رو خوندی؟

بله ای میگم و روی صندلی کنار میزش میشینم.

_نامه ورود از دادگاه گرفتم میتونی بری و بهش سربزنی..

_کار خودش نبوده، مگه نه؟ سری تکون

میده و میگه:

_با توجه به اعترافاتش تو این چند روز؛ بله ممکنه کار خودش نباشه.. به هر حال

وظیفه ما چیز دیگه ایه، آگاهی به بقیه اش رسیدگی میکنه.

باشه ای میگم و از اتاق کاظمی بیرون میرم.

کیفمو برمیدارم و از موسسه بیرون بزنم.

و تمام طول راه فکرم مشغول پرونده ایه که امروز به دستم رسیده. از تاکسی پیاده

میشم و به سمت در ورودی زندان میرم. یه جورایی خوفناک به نظر می اومد. بعد از

کلی دنگ و فنگ تو اتاق تاریکی روی صندلی فلزی که یخ زده بود میشینم و منتظر میمونم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

در با صدای قیژ ناهنجاری باز میشه. سرمو کج میکنم و نگاهی به قاب در میندازم.

زن با قدم های کوتاه و متزلزل به سمتم میاد. چادر مشکی رنگ روی تنش انگار

سنگینی میکرد که انتهایش به زمین کشیده میشد. زن دستشو بند لبه میز میکنه

و میشینه. نگاه بی روحی بهم میندازه. پیش دستی میکنم و میگم:

_سلام، آرمانا امیری هستم، مددکار شما.

درسکوت نگاهم میکنه. پرونده اش روخونده بودم. ملیکا اسکندری، ساله ، مجرد،

دانشجوی ارشد حسابداری، ساکن تهران

_خب خانم اسکندری من...

بین حرفام میپره و با صدایی هراس زده میگه:

_ اعدامم میکنن؟

صداش گرفته بود و رعب و وحشت رو فریاد میزد. این زن فرتوت مقابلم با نگاه خیره

ای که آرزوهای بر باد رفته اش رو میشد از نینی لرزون نگاهش خوند نمیتونست یه

ساقی مواد باشه اونم یه کیلو!

سکوتم طولانی شده بود و من این رو نمیخواستم. زبونم رو روی لبم میکشتم و قبل

از اینکه حرفی بزنم دوباره به حرف میاد.

_ میدونم.. میدونم که اعدامم میکنن. میدونی خانم امیری قبلترها راجع بهش

خونده بودم.. حتی یه فیلم هم دیده بودم میدونم که جرمش چیه و چقدره ولی به

خدای احد و واحد من ساقی مواد نیستم....

صداش تو گلوش میشکنه و اشک از نگاه خالی و بی روحش روی صورتش لیز

میخوره.. چشماش سرخ بود و ته نگاهش جسد تک تک رویا های به قتل رسیده اش

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دیده میشد. زیر چشماش به اندازه یه بند انگشت تو رفته بود و چهره اش دلمردگی و

باخت رو فریاد میزد.

میخنده، عصبی و هیستریک. نگاهم درد آلود روش میمونه..

این زن فاصله ای با

دیوانگی نداشت! شروع به صحبت میکنه:

_ترم اول ارشد بود که دیدمش، از بچه های سال دومی بود اما گه گاهی با هم

ترمی های ما دیده میشد. رفته رفته منم جزو اکپیشن شدم .

جمع صمیمی ای

داشتن و فراتر از جنسیت با هم دیگه دوست بودن. اما اون ..

میلااد بابایی خط مشی

اون گروه رو شکست و به من پیشنهاد دوستی داد. من.. من ازش خوشم میومد؛

قبول کردم و بعد از یه مدت حس کردم میلااد بابایی اونیه که نشون میده نیست.

کینه ای بود، عصبی بود و شکاک مثلا اگه زنگ میزد و جواب نمیدادم تا دو ساعت

سین جینم میکرد و تا دو روز قهر مسخره اش رو کش میداد و بعد تا یه هفته جواب

تلفنامو یکی در میون میداد. ازش خسته شدم، از رفتارهای پر شک و سوءظنش

خسته شدم. بهش گفتم دیگه نمیتونم ادامه بدم و میخوام تمومش کنم. اما گوشش

بدهکار نبود فکر میکرد کسی وارد زندگیم شده که دارم اونو جا میذارم اما اینطوری

نبود رفتارهای خودش دلسردم کرده بود. دوماه به همین منوال گذاشت؛ کم کم

پای رضا وحیدی به زندگیم باز شد. همش از یه کار تیمی شروع شد و بعد رضا

کمکم شد یه مرد همه چیز تموم که میشه برای همه چی بهش تکیه کرد بیخیال

دنیا و ادماش. میلااد هنوز دست از سرم برنداشته بود و مجبور شدم برای اینکه دیگه

سر راهم سبز نشه بهش بگم که دارم با رضا وحیدی ازدواج میکنم. اما اون با پوزخند
گفت یه کاری میکنه که حتی اون دنیا هم نتونم یه روز خوش ببینم. دوهفته
بعدهش صدام زدن حراست و از تو کوله ام یه کیلو مواد دراوردن.. من معتاد نیستم،
حتی نمیدونم اعتیاد چیه؛ ولی تست اعتیادم مثبته؛ میگن من شیشه میکشم!
دستی روی صورتم میکشم و زمزمه میکنه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بخدا، به جون مامان بابام من کاری نکردم..

بخدا من نمیدونم معتاد یعنی چی، شیشه یعنی چی.. التماس میکنم کمک کن..

_با مسؤل پرونده صحبت میکنم.

_نه بی فایده ست.. رضا رو پیدا کنید اون.. اون همه چیز رو میدونه.. خواهش میکنم.

سرمو تگون میدم که در باز میشه زمزمه میکنم:

_از کجا پیداش کنم؟

_دانشگاه....

سرمو تگون میدم و ملیکا با شونه های افتاده و برقی که تو چشمش مشخصه همراه زن
میره.

بلند میشم. باید مسؤل پرونده رو میدیدم. زیادی ساده بود و من متعجب بودم که

چطور هنوز ملیکا اسکندری رو بازداشت نگه داشته بودن درحالی که همه چیز به

طرز غیر قابل باوری ساده و پی ریزی شده به نظر میومد.

از زندان مستقیم به آگاهی میرم و بعد از تحویل گوشیم سراغ سرگرد سهیل برومند رو

میگیرم.

با راهنمایی های سرباز جلوی در اتاق می ایستم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_صبر کنید اطلاع بدم..

سر تکون میدم و سرباز بعد از اجازه ورود داخل اتاق میشه و سریع بیرون میاد.

_بفرمایید منتظر تون هستن.

تقی به در میزنم و داخل میشم.

اتاق ساده و منظم رو از نظر میگذروم و با نگاهی به مرد هیکلی که پشت میز

نشسته و خیره نگاهم میکنه. دست و پامو جمع میکنم و سلام میدم. مردی که

روی صندلی کنار میز نشسته میگه:

_خب سهیل جان من دیگه میرم.

—خوش اومدی میعاد. در اون مورد هم رسیدگی میشه خیالت راحت!
مرد میعاد نام با لبخند تشکر میکنه و با گفتن روز خوش از اتاق بیرون میره.
—خواهش میکنم بفرمایید.

روی یکی از صندلی ها میشینم. هیبت بزرگ و ترسناک جناب سرگرد رشته کلامم
رو پرونده بود. چشمهای قهوه ای رنگش یه جور دقیقی بهم خیره بود که انگار من
متهمشم! و میخواد ازم حساب پس بگیره. بر خلاف چهره و نگاه سفت و سختش،
کلامش آروم و بدون سوءظن بود!

—خب. در خدمتم خانم امیری مشکلی پیش اومده؟

ابروهام بالا میپره. لبخندی از واکنش یهویی به لبش میشینه.

—من درخواست یه مددکار برای خانم اسکندری دادم.

بله ای میگم و سعی میکنم اینقدر دست و پاچلفتی و احمق به نظر نیام!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—در خصوص پرونده خانم اسکندری مزاحم شدم. اونطوری که خودش میگفت و

من پرونده رو خوندم ایشون اصلا گناهکار نیست و من متعجبم از شما که چرا،
بازداشتش کردین.

— یعنی میفرمایین شما بهتر میدونید؟

لب میگزم. با همون دوتا حمله اولم رسما بهش توهین کرده بودم.. اخم پررنگ بین

ابروهاش ترس به تنم میریزه. چرا اینطوری نگاه میکرد. بی اختیار میگم:

— شما به همه اینطوری مشکوک نگاه میکنید؟ من متهمتون نیستم جناب برومند.

اخمش کمی باز میشه و من حس میکنم سایه لبخند توی چشماشو که به سرعت پس زده میشه.

— عادت شده؛ بله حق با شماست. ولی خانم امیری بهتره روند پرونده رو به ما

بسپارید و شما فقط به خانم اسکندری رسیدگی کنید.

— ولی اون داره بیگناه تاوان میده.

پوزخند مسخره ای میزنه و با جلو کشیدن تنش روی میز میگه:

— شما بهتر از ما میدونید خانم امیری؟

اهه. از این جمله ای که همیشه از زبون دکترها شنیدم و حالا از زبون سرگرد

خودشیفته مبارزه با مواد مخدر خیلی بدم میاد. چرا فکر میکنند که هیچ وقت

اشتباه نمیکنند و همه چیز رو میدونند!؟

— خیر همچین چیزی نگفتم ولی پرونده رو بچه دوساله هم بخونه میفهمه چی به

چیه! بهتر نیست جای این حرفا زودتر میلاد بابایی رو دستگیر کنید؟ _به چه حرمی!؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با ریشخند نگاهم میکنه و من میگم:

_شما بهتر از من میدونید که هیچ ساقی موادی اون همه مواد رو با خودش جا به

جا نمیکنه. مشخصه یکی از عمد گذاشته تو کیفش.

_اره ولی کی؟ این هنوز مشخص نیست.

_میلاد بابایی. اون دوهفته قبل از این ماجرا تهدیدش کرده.

_میلاد بابایی اول ترم انتقالی گرفته و الان شیراز. پس فرضیه رد میشه. پرونده

پیچیده تر از اینه که با بچه بازی و دلسوزی بشه حلش کرد .

شما بهتره کار خودتونو انجام بدید!

دستم مشت میشه.

_شما حتی زحمت یه بازجویی ساده رو هم به خودتون ندادید.

پوزخند پررنگی میزنه.

_خانم امیری، من واقعا نمیفهمم چه اصراری دارین میلاد بابایی رو مقصر جلوه بدید!؟

_ومنم نمیفهمم شما چرا میگی اون بی گناهه.

لبخند شونهنگی میزنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_من همچین چیزی نمیگم. خانم ملیکا اسکندری تا روشن شدن همه چیز بازداشت

میمونن.. شما هم بهتره فقط به ایشون رسیدگی کنید و بقیه اش رو بسپرید به ما.

با خشم نگاهش میکنم که با نگاه جدی و سختی میگه:

_ما نه ظالمیم نه بی رحم. یک کیلو مواد از کیف خانم اسکندری بیرون اومده. این

خودش به حد کافی مشکوک هست. به علاوه تست اعتیاد ایشون مثبته. ایشون باید

پاسخگو باشن.. شما تجربه ای در این موارد نداری و بهتون حق میدم که احساسی

تصمیم بگیرین ولی خانم امیری لطفا.. لطفا هیچ کاری نکنید و بذارید کار خودمون رو انجام

بدیم.

_ولی اون از من خواسته با نامزدش تماس بگیرم.

_رضا وحیدی؟

سرمو تکون میدم. پوزخندی میزنه.

_اون خودش مضمون شماره دو پرونده ست. بهتره فعلا فقط به وضع روحی ایشون

رسیدگی کنید و اگر راجع به رضا وحیدی پرسیدن بگید که ایشون چیزی نمیدونستن.

تو فکر فرو میرم.. رضا وحیدی چرا باید مضمون پرونده باشه؟ بین این سه نفر چه خبر بوده؟

پوفی میکشم و با گفتن روز خوش از اتاق برومند بیرونمیانم..
به نظرم زیادی به

خودش مطمئن بود و این یعنی ضعف! آدم هایی که زیادی به خودشون مطمئن و حاضر نیستند کمی و کاستی های خودشون رو ببینند ضعیفترین. این آدمها هیچ وقت اشتباهاتشون رو نمیپذیرن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شونه ای بالا میدم و زمزمه میکنم بهتره فردا صبح یه سر به دانشگاه ملیکا بزنم.

بهش قول دادم و نمیتونم زیر حرفم بزنم.

از اسحاق هیچ خبری نیست و من کم مونده دیوونه شم! ذهنم، دلم درگیرشه و من

هر کاری میکنم نمیتونم جمع کنم دست و پای این دل وامونده رو که نمیخواه

بفهمه تموم شده! از عشق فرار کردم همیشه، از نزدیکی با یه جنس مخالف و عادت

و هرچیزی که تهش ختم بشه به وابستگی فرار کردم و آخرش به تله افتادم. جایی

که فکرشم نمیکردم مردی ترانه خواستن سرداده بود و به بزم عاشقانه اش دعوتم

میکرد؛ دروغ یا واقعیت؟ نمیدونم. من از اسحاق بدی ندیدم.

و حالا باز هم مطمئن

بودم که به چیزی شده و دلیلی پشت همه حرفاش هست .
اسحاق اهل نامردی نبود.

از این سر خیابون تا اون سرش همه کاسب ها و مغازه دارها رو سرش قسم میخورند.
مگه میشد این همه خوبی و جوونمردی دروغ باشه!؟

آهی میکشتم. نمیدونم اسحاق برمیگرده یا نه و حتی نمیدونم که اگر برگرده چیکار باید کنم. چی باید بگم.. و چطوری رفتار کنم. نمیدونم از خودم میروشمش یا نه..
دستم روی صورتم میکشتم و نگاه از آینه میگیرم. تصمیم گرفته بودم برای دیدن رضا وحیدی به اون دانشگاه میرفتم. باید میدیدمش و میفهمیدم که بین اونا چه خبره. نگاه اشکبار و نم زده اون دختر از یادم نمیرفت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به سمت دوتا دختری که روی نیمکت فلزی کنار هم نشستند میرم.

_سلام.. روز بخیر.

هر دو سرشون رو با تعجب و مکث بالا میارن و نگاهی بهم میندازن.

_ببخشید، میتونم به سوال پرسم؟

_بفرمایید.

— رضا وحیدی رو میشناسین؟ از دانشجوهای همینجاست.

به فکر فرو میرن و یهو یکیشون میگه:

— رضا وحیدی؟ آها یادم اومد. مهتا یادته؟ دوست پسر ملیکا اسکندری رو میگه.

دختر مهتا نام با گيجی سر تگون میده و دختر اولی میپرسه:

— چیکارش دارین حالا؟

— یه کم خصوصیه. میدونین کجا میتونم پیدااشون کنم؟ مهتا سقلمه ای به پهلوی

دختر میزنه و میگه:

— عسل اون شهراذ نیست؟ عسل چشم

ریز میکنه.

— خودشه.. گفتین رضا وحیدی؟ سرمو تگون

میدم.

— شهراذ دوستشه میتونین ازش سوال کنین.

به سمتی که اشاره میکنه برمیگردم اما چیزی دستگیرم نمیشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

— ببخشید کدوم؟

_همون که پیرهن جین تنشه.

دقیقتر نگاه میکنم و با دیدن مرد با تشکر از اون دوتا دختر به سمتش میرم. باید ته این قضیه مشخص میشد.

روبه روی مردی که دخترا بهش اشاره کردن می ایستم.

مشغول صحبت با پسری که کنارش ایستاده

ست.

_ببخشید.

هر دو متعجب به سمتم برمیگردن.

_بفرمایید؟

_با آقای شهزاد کار داشتم.

پسری که پیرهن جین تنشه با تعجب قدمی جلو میاد و میگه:

_شهزاد منم. مشکلی پیش اومده؟

کارتمو از تو کیفم درمیارم و نشونش میدم.

_خیر.. میخواستم بدونم از آقای رضا وحیدی خبری دارید؟

_رضا؟ چرا؟ چی شده؟ شما کی هستین اصلا؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_من مددکارم.. باید یه خبر بهشون بدم. میشه کمک کنید؟

_بله بله. رضا یه هفته ست نمیاد دانشگاه. صبر کنید تماس بگیرم.

ازم فاصله میگیره و مشغول صحبت با گوشیش میشه.

نگاهمو تو محوطه میچرخونم و شهراد با نگاهی به من تماس رو تموم میکنه و به سمتم میاد.

_یک ساعت دیگه تو کافه نزدیک دانشگاه میتونید ببینیش..

_ممنون.. لطف کردین.

_خواهش میکنم.

مردی به سمتم میاد و میپرسه:

_خانم امیری؟

_بله خودمم..

_من رضام.

صندلی رو عقب میکشه و میشینه. دستشو روی میز میذاره و میگه:

_درخدمتم.

به پیش خدمت سفارش دوتا قهوه رو میده و من تو این فاصله، تو ذهنم یه بار دیگه

دو دوتا چهارتا میکنم. این لحظه آخری حرفهای سهیل برومند تو گوشم زنگ میزد.

یعنی ممکنه رضا وحیدی به ضلع این پرونده باشه؟ بین رضا و میلاد بابایی ممکن بود چیزی باشه؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو تگون میدم.

_اقای وحیدی، ملیکا از من خواسته که به شما بگم کمکش کنید سریعتر خلاص شه.

چشماشو بالا میکشه و یکه خورده میگه:

_ملیکا؟ ملیکا شما دیدینش؟ حالش خوبه؟ پوزخندی میزنم و

ناخواسته با تلخی میگم:

_به نظرتون آدمی که یه قدمی مرگه میتونه خوب باشه؟!

کف دستشو روی صورتش میکشه و حزن آلود باخودش زمزمه میکنه:

_من دوستش دارم. همیشه داشتم. اگه اون پدرسگ پاشو تو زندگیش باز نمیکرد...

_منظورتون چیه؟

پیش خدمت قهوه ها رو روی میز میچینه و دور میشه.

دستشو دور فنجان حلقه میکنه.

میلاد بابایی...

ولی اون شیراز..

پوزخندی میزنه.

فکر کردین خیلی سخته بیاد تهران و برگرده؟

اما آگاهی پیگیری کرده.

_بابای میلاد بابایی به کله گنده سیاسیه؛ جاسازی کردن مواد تو کیف یه دختر

ساده و بیگناه برای پسرش به سادگی آب خوردنه!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرم از این حجم از اطلاعات داشت میترکید. رضا وحیدی حرف میزد و من سردرد

گرفته بودم و دلم میسوخت برای دختر بیچاره.

اینارو به آگاهی گفتین؟

گفتنش فایده ای نداشت. حتی زحمت یه احضاریه خشک و خالی هم به خودشون ندادن.

تست اعتیاد ملیکا مثبته.

میدونم..

ابرو در هم میکشم.

_میدونید؟ ملیکا مصرف کننده بوده؟

دستپاچه میشه و با بالا آوردن فنجون قهوه اش تند و سریع میگه:

_از مسؤل پرونده شنیدم.

سری تکون میدم.. این قصه یه چیزی کم داشت .یه جاییش گیر داشت. رضا وحیدی یه چیزی رو نمیگفت، یا دروغ میگفت. چشماش صداقت کامل نداشت. موقع حرف زدن از ملیکا ناراحتی و پشیمونی از ته نگاهش بیداد میکرد و موقع حرف زدن از میلاد حرفاش پر از حرص و کینه بود.

بین این سه نفر چه اتفاقی افتاده؟ چی بینشون گذشته؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

برمیگردم موسسه و تا پایان ساعت کاری بکوب کار میکنم، ضعف داشتم و حس میکردم سرم داره میترکه. با ضعف از جا بلند میشم، دلم مالش میرفت و از تصور غذا وقتی دارم میخورمشون اب تو دهنم جمع میشد! منم شکمو بودم و خودم خبر نداشتم آ! زبون رو لبم میکشم و از اتاق میزنم بیرون؛ لاله که کنار میز سمانه ایستاده با دیدنم ابرویی بالا میده و میگه:

_چه عجب رخ نمایان کردی..

_بیخیال لاله.. خیلی گشمنه، اگه میان که بریم یه چیزی بخوریم.. اگه نه که خودم برم..

_این ساعت اخه؟ سمانه میپرسه و من جواب میدم:

_کافه ای چیزی..

_من که سامان منتظرمه..

لاله دستشو تو هوا تکون میده و میگه:

_شوهرذلیل بدبخت..

_ع چیکارش داری؟ برو عزیزم، خوش بگذره.

لاله _ وایسا ارزو کیفمو بردارم بریم..

_با از صبح افتادین رو دور ارزو؟ بابا من اسمم ارمانا است، ار.. ما.. نا.. هجا کشی کن قشنگ جا بیفته.

_چه ادبیات دان هم شده واسه من؛ منتظر بمون الان میام.

لاله که میره اتاقش روبه سمانه میپرسم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ترلان نیست؟

_نه..مراجعه نداشت ظهر رفت..

اهانی میگم و با اومدن لاله با سمانه خداحافظی میکنیم و میریم بیرون.

_حالا چی شده به من افتخار دادی؟ اقاتون نیست..

یه چیزی تو دلم هی از این سمت به اون سمت میره، چشمام غمگین میشه و زمزمه ام بی جون به گوش لاله میرسه:

_نیست..

_ع. بگو تو بی حوصله ای واسه همونه، عیب نداره، یکی دو روز دیگه میاد دیگه..

چه ساده فکر میکرد لاله؛ خودمم هنوز نمیدونم خب چی شده یهو؟ من زنش بودم

خب. حالا رسمی که نه ولی شرعی که بودم. اون صیغه کوفتی پس یعنی چی؟

«دلت خوشه دختر، مردها با شناسنامه هم خیانت میکنند...»

رها میکنند و میرن

دنبال یکی بهترش... اون که فقط یه ایه بود و چندماه دیگه تموم میشد. واسه چی

باید خودشو پابند یکی مثل من کنه؟ حتما از هر جا فکر کرده به این نتیجه رسیده..

دلشو زدم...»

_هوی..

با صدای لاله از وسط اشفته بازار ذهنم بیرون کشیده میشم..

...به چی فکر میکنی دوساعته؟ شونه بالا میدم و

میگم:

...رسیدیم؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم غره ای به این بحث عوض کردن داغونم میره و با حرصی که لای حرفاش

مشخصه میگه:

...بله بانوی اعظم..

نیشخندی میزنم و به سمت در کافه میرم و میگم:

...بیادینگه..

چشم غره اش که نصیبم میشه اینبار لبخند به لبم میاره؛ میریم تو و یه گوشه

میشینیم... گوشه که نه... دقیقا وسط کافه..

پیش خدمت نزدیک میشه و سفارش ها رو میگیره و بعد دور میشه..

لاله از کم شدن مراجعه هامون میناله و من خسته گوش میدم.

...ای بابا لاله... تو هم غر غرو شدی آ.. خب عقل کل عزیز کی تو این تعطیلات یاد

مشکلاتشه... همه بارو بندیل و جمع کردن و رفتن یه وری، فقط ما مٹ اسکولا

میایم سرکار.

«نه که نمی خواستی بیای سرکار الان تو سواحل قناری بودی؟! جمع کن بابا»

ای بابا من خودم میدونم چه زندگیه مزخرفی دارم تو نمیخواه هی یاد اور شی!

مشغول خوردن کیک شکلاتی میشم که پیش خدمت گذاشته رو میز.. و اونقدر

گرسنمه که حتی اسحاق و همه خوبی و بدیشو هم فراموش کردم! و فقط به خوردن

اون کیک شکلاتی خیس که طعم فوق العاده اش بزاقمو تحریک کرده فکر میکنم!

_جلل خالق، ارمانا تو مطمئنی با اسحاق هیچ گهی نخوردی؟ این طور که تو

میخوری بچه ات دوماه دیگه دنیا میاد..

یعنی قشنگ تر میزنه به حالم. پوفی میکشم و با حرص میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_یه تیکه کیک خوردم... بین چطوری کوفتش کردی..

_جان تو راه نداره، برو یه آزمایش بده، حال هم که نداری و بی رنگ و رویی... مثل فیل هم

که میخوری..

با حرص صداش میکنم و اون با لبخند مسخره رو لبش میگه:

_لاله نداره؛ تخمو تو و اون بی کله گذاشتین... منو صدا میزنی؟

_اوف لاله اوف، کیکو که کوفتم کردی.. پاشو بریم..

میزو حساب میکنم و از اونجا میزنم بیرون.. عنتر بیشعور هی میگه.. انگار من از

گرده افشانی هم میتونم حامله شم!

بی توجه به لاله با اولین تاکسی که جلوم وایمیسه سوار میشم و ادرسو میگم..

در اتاقم باز میشه و سر من از روی پرونده بالا میاد، بازم لاله است... تنها کسی که تو

این مرکز بی در زدن وارد اتاق همه میشه همین بیشعوره.. پوفی میکشم و میگم:

_باز چی شده؟

از نیم ساعت پیش که از زندان برگشتم، بیش از ده بار اومده تو اتاق و چرت و پرت

گفته و رفته. انگار نمیفهمم یه چیزی سر دلش مونده و نمیدونه که بگه بانه!

_میگم ارزو؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هوم؟

_اسحاقو دیدی؟

دلم به تب و تاب میفته و چشمام ابری میشه، بی معرفت ...

نامرد..

نیم نگاهی به لاله منتظر میندازم و به سرعت نگاه میدزدم و میگم:

چی شده مگه؟

به تته پته می افته و میگه:

_ام... چیزه... خب میدونی... میگم من اسحاقو تو بیمارستان....

یه جوری از جا بلند میشم که صندلی لق میخوره؛ چی گفت لاله؟ اسحاق... اسحاق

بیمارستانه؟! چه بلایی سرش اومده؟ وای... وای... دستپاچه دنبال کیفم میگردم که لاله

دستمو میگیره و میگه:

_ارمانا... ارمانا چیکار میکنی؟ اسحاق چیزیش نشده... با تو ام ارمانا.

سعی میکنم کنارش بزنم اما نمیذاره.

_ارمانا محض رضای خدا اروم بگیر... مادرش سخته کرده دختره دیوونه..

انگار یکی دکمه استپمو میزنه که اروم میگیرم و مات نگاش میکنم؛ مادرش؟

مادرش؟ اره همون زن که چشم دیدنمو نداشت، همون که اینجا هم ابرو برام

نداشت... همون که...

بی حرف برمیگردم و کیفمو روی میز میذارم و خودم سمت صندلیم میرم.

_خبر نداشتی؟

نه! من خیلی وقت خط خوردم، خیلی وقته ارزو نداشتنمو میکنه، خیلی وقته... شاید

فقط ۲-۴ روز پیش من برای همیشه خط خوردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جوابم به لاله سری که بالا انداخته میشه.

_نمیری پیش اسحاق؟

کاش یکی لاله رو ساکت کنه، کاش بهش بگه بیخیال بشه و هی اسحاق اسحاق

نکنه... دل من بی جنبه است... باز هوا برش میداره!

اهی میکشم و میگم:

_باید پرونده رو تکمیل کنم..

_باشه فهمیدم یه چیزی شده، بیمارستان... بستریه شاید خواستی بینیش؛ اسحاق

که جون نداشت حتی راه بره... به زور حرف میزد..

پرونده رو بیخود ورق میزنم و لاله نچی میگه و از اتاق میزنه بیرون.

فکرم اما پیش حرفاش میمونه، اسحاق... اخ خدا من چرا نمیتونم فراموشش کنم؟ چرا

نمیتونم بیخیالش بشم؟

پرونده رو میبندم و سرمو با دستام میگیرم.

وسایلمو جمع میکنم و با خداحافظی از سمانه از موسسه میزنم بیرون..صدای لاله تو

گوشم زنگ میزنه. کاش هیچی نمی گفتم، دلم اروم و قرار نداره... و من حتی

نمیخوام فکر کنم که به اونجا برم. اسحاق منو تموم کرد ...
ادم یه تموم شده رو دوباره شروع
نمیکنه!

ولی دلم زبون نفهمه، دلم بیشعوره که نمیفهمه اسحاق تموم شده، نمیفهمه که نباید
هی براش بلرزه و هی پیش کشیده بشه؛ کاش حالیش میشد...
کاش میفهمید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دلم میخواد پا رو دلم بذارم و نرم، اما.. امان از این اما ها، از این ولی های تموم نشدنی..
از پذیرش بیمارستان سوال میکنم و به سمت اسانسور میرم.
کلیدطبقه ۴ رو میزنم و

تو ایینه نگاهی به خودم میندازم. لاله گفت مادرشو امروز آوردن بخش و تو اتاق روبه
رویی مددجوشه و موقع برگشت جلوی در اسحاق رو میبینی و سوال میپرسی.

با بازشدن در اسانسور قلبم سرعت میگیره و پر تب و تاب می کوبه، نگاهم از دستی
که در رو گرفته وبالتر میره و بلاخره میبینمش؛ نیم تنش کج شده و با یکی که من نمیبینمش
حرف میزنه.

_حواستون به مامان باشه من برم پایین یه هوایی به سرم بخوره زود میام، چیزی

لازم داشتن زنگ بزیند.. به الهه بگین اینقدر بالاسرش گریه نکنه.. اون

همونطوریشم حال نداره.

_باشه آقا اسحاق خیالتون راحت.. نمیخواد بمونین اینجا برین خونه..

_نه هستم.. تو هم برو..

این صدای ظریف و زنونه.. این محبتی که ندیده حس میکردم لای کلماتش هست...

زنگ خطر مو به صدا درمیاره، شاید اسحاق گفته باشه که تموم شده اما من یه زنم! نمیتونم قبول کنم که یکی از جنس خودم برای مردی رو که اسمش رومه ناز کنه و عشوه بیاد. اشتباه کردم اومدم.. لبمو محکم فشار میدم. نمیدونم باید برم بیرونو و خودمو نشون بدم یا برگردم.

قبل اینکه تصمیم بگیرم، میاد داخل و کلید رو فشار میده، سرم پایین بود و اونم انگار اصلا متوجه من نبود! پاهای بلندش محور نگاهم قرار میگیره اب دهنمو قورت میدم و متوجه میشم که زیر لب چیزی میگه، گوش تیز میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_دارم دیوونه میشم کم کم، عطرش هم دست از سرم برنمیداره.

و نفسشو کلافه بیرون میده؛ لبم کشیده میشه از حسی که لای حرفاش حس میکنم.

اروم نگاه بالا میکشم و چشمام از بلوز چروکیده مشکی رنگش بالاتر میره تا روی شونه های پهنش که انگار افتاده است، فیس خسته اش و چشمایی که بسته دل ازم میبره. موهایش رو پیشونیش ریخته و ژولیده ست. چشماش باز میشه و من دستپاچه محو چشمایی میشم که متعجب خیره به من..نگاه میدزدم و لبمو محکم گاز میگیرم.

_ارمانا؟

همزمان با زمزمه مبهوتش در اسانسور باز میشه و من خودمو بیرون میندازم، قدمامو تند برمیدارم و صدای قدمای محکمش که پشتم میاد رو میشنوم.

دستم بی هوا کشیده میشه و من مبهوت برمیگردم سمتش، چشماش با خستگی رو صورتم میچرخه و میبینم که نگاهش رنگ عوض میکنه و غمگین میشه.

_ولم کن..

_دلم برات تنگ شده بود نامرد..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشم سوت میکشه و نمیشنوم صداها رو. چی میگه؟! دلش؟ دلش تنگ شده؟ اون که با بی رحمی منو پس زد حالا دلش تنگ شده؟ دستمو محکمتر میکشم ولی محکمتر نگهم میداره و میگه:

_خواهش میکنم ارمانا، بریم بیرون حرف بزنیم..

_ولم کن، من هیچ حرفی با شما ندارم..

چشماش غمگین و مبهوت نگاهم میکنند..

_ارمانا؟ زهر میشه حرفام..

_چیه هی آرمانا، آرمانا... تازه یاد گرفتی اسممو..

ناباور نگاهم میکنه و دستش شل میشه، دستمو محکم از دستش بیرون میکشم و بی توجه به چشمایی که مبهوت و ناباورانه نگاه میکنن میچرخم. پا میذارم رو دلم... یک.. دو.. سه... دور میشم و اشکام راه باز میکنن، نباید میومدم... نباید... لبم میلرزه از بغض و دلم گوشه ای کز کرده و زانو حصار گرفته و اشک میریزه.. بیقراری نکن دلم گریه زاری نکن دلم... قایق گم شدم بین تا شونه غرق تو گلم استخونم شکسته شد در زدم هر جا بسته شد! وقتی افسرده تر شدم؛ عشقم دیگه خسته شد. دستمو روی صورتم میکشم و اشکامو پاک میکنم. وابسته تر شدم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اون خسته تر شدو با خنده میگفت ای بابا ول کن حرفای بیخودو!

بغض منو ندید اشک منو ندید؛ تا زندگیمون اومد شروع شه اون به تهش رسید.

بی حال افتادم کف خونه، سیگارمو برمیدارم و یکی روشن میکنم. چندمیه رو نمیدونم ولی معتاد شدم بهش و وقتی فکرم مشغوله تا اروم نشم انقدر میکشم تا اروم شم و صداهای قلب و ذهنم خفه شه و همه جا بوی سکوت بگیره!

دودشو با طمانینه بیرون میدم که صدای باز شدن در میاد، بی خیالی طی میکنم و فکر میکنم توهم زدم اما صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشه و سایه ای که رو زمین می افته باعث میشه با ترس نیم خیز بشم ولی با دیدن اسحاق ترسم از بین میره و با اخم و تعجب نگاش میکنم. ته مونده سیگار تو دستم انگشتمو میسوزنه و اخمو در میاره، نگامو از اسحاق که با غم خیره ام شده میگیرم و به دستم نگاه میکنم، پوستش سرخ شده و میسوزه. خاکسترو از رو دستم برمیدارم و انگشتمو نزدیک دهنم میبرم و فوت میکنم. فایده نداره و از سوزشش تو چشمم اشک جمع میشه، با زانو زدنش کنارم متوجهش میشم. دستشو به سمتم میاره و من مسخ شده نگاش میکنم، انگشتمو میگیره با اخمی که گره کور شده بین ابروهایش نگاهش بهش میندازه، اروم اطرافش و نوازش میکنه و تو یه حرکت اونو تو دهنش میبره و لیس میزنه. با چشمایی گرد شده نگاش میکنم. دلم میجوشه و تنم مورمور میشه... اب

دهنمو قورت میدم و سعی میکنم که انگشتمو رها کنم اما اجازه نمیده. سوزشش
یادم رفته و خیره نگاش میکنم.. بوس کوچکی روانگشتم میذاره و بدون نگاه به من
میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میدونم حقی ندارم که بخوام عصبانی بشم و حرفی بهت بزوم، من تموم پل های
پشت سرمو با دستای خودم تو یه عصبانیت خونه خراب کن خراب کردم... ولی
نکش سیگار، در شان تو نیست؛ گذشته از اون و بدتر از همه واسه سلامتیت خوب نیست.
بی توجه به حرفاش لب میزنم:

_اومدی چیکار؟

_توضیح بدم..

_لازم نکرده، مگه ارزوت نبود که من نباشم، اونم درست یه روز بعد از قولی که بهم
دادی! خب من که نیستم... دیگه چی؟ دیگه چی میخوای؟ میخوای اصلا بمی...
انگشتمو رو لبم میذاره و صدامو خفه میکنه.

_نگو اینطوری، میدونم گند زدم ولی حداقل حرفامو بشنو و بعد هر تصمیمی خواستی بگیر.

اخمام جمع میشه و با غیظ نگاش میکنم، تسلیم میشم. تسلیم چشمایی که

حزنالود و ملتمس بهم خیره شدن و من احمقانه دوباره نرم میشم! و بیچاره عقم که

از پس نیموجب ماهیچه برنمیاد و نمیتونه افسار این زبون نفهم رو بکشه و کنترلش کنه!
_بگو...

متحیر نگاهم میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مگه اصرار نداری که بگی.. بگو خب..

_ارمانا من..

_صدام نکن..

نفسشو با آه از سینه اش خارج میکنه و با صدای زیر صحبت میکنه:

_صبح با زنگ تلفن بیدار شدم، تو نبود، دلنگرنت شدم و سریع تماس رو باز

کردم حتی ندیدم کیه.. گفتم الو

الناز بود، با گریه گفت «کجایی داداش؟ بدبخت شدیم.. به خاک سیاه نشستیم».

هول شدم، برق از سرم پرید، گفتم «چی شده؟»

گفت «مامانم، اسحاق مامانم... بیا خودتو برسون.. مامان بی هوش شده هر چی

صداش میزنیم جواب نمیده.. اسحاق بلایی سر مامانم بیاد نمیخشیمت.. دیگه

داداشمون نیستی.. مامانمو ازمون گرفتی خدا لعنت کنه اون

....»

اینجای حرفاش مکث میکنه و نگاهی بهم میندازه. پوزخندی میزنم و منتظر میمونم.
 _با هول و ولا رفتم بیمارستان اما... بقیش مهم نیست. فقط بدون تو شرایط خوبی
 نبودم.. نمیفهمیدم چی میگم.. بین بحث های من با خواهرها و برادرم و متهم شدنم
 به سکتۀ دادن ماما... آرمانا حتی پدرم... پوف... تو اون بلبشو تو زنگ زدی و من
 ناخواسته، با نادونی و تو عصبانیت یه حرفی گفتم که نه از دلم بود و نه تو ذهنم...
 ارمانا؟

چشماش آب افتاده یا من اشتباه میکنم؟ چشماش پر بود و من داشتم جون میدادم
 وقتی میدیدم این حالشه.. اما نمیتونستم که به همین راحتی.. و با دو تا حرف بگم
 باشه و برگردم کنارش.. من اسباب بازییش نبودم، من عروسک مورد علاقه اش
 نبودم چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که همین که خسته شد پرتم کنه و کنار بذاردم. اگه الان میبخشیدمش به خودم،
 شعورم توهین میکردم و اسحاق باید میفهمید که اینقدر بدبخت نیستم که آویزون
 اون باشم و اون هرکاری خواست بکنه و بعد بگه ببخشید و چیزی نشده و بیا
 برگرد... اون باید از، ازدست دادنم میترسید!
 _برو...

ناباور نگاهم میکنه.

_ارمانا...

_برو اسحاق، نمیتونم فراموش کنم، نمیتونم نادیده بگیرم و فکر کنم هیچی نشده،

نمیشه یادم بره که چطوری قولاتو دونه دونه شکستی.

چشمات تو صورتم دو، دو میزد، با گیجی، با ناباوری... _بهت توضیح دادم آرمانا.. چرا اینقدر

بی رحمی؟ پوزخندی میزنم.

_داری بدترش میکنی اسحاق...

سرخورده و شکسته لب میزنه:

_چیکار کنم دختر؟ تو بگو.. تو نشونم بده.. منه لامصب نه پاکم نه طاهر و بی تجربه،

اما... تو با همه دخترای دور و برم فرق داری...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اره من یه فرق بزرگ دارم...من بی خانواده ام، من حلال و حروم بودنم مشخص

نیست، من مثل اطرافیانم در حد و اندازه ات نیستم.

طعنه کلامم رو میگیره.

خودشو جلو میکشه و من با چشمهای گرد شده میخوام عقب بزنمش اما قبل از

اینکه بتونم کاری کنم؛ لبامو به بازی میگیره و با گازی محکم رهام میکنه.

_ااااا.. وحشی..

اهمیتی به حرفام نمیده و با صدایی محکم و خالی از تردید میگه:

_مهم منم که جونم میره برای همون دختری که تو بیانصافی رو در حقش تموم

کردی، شاید خانواده اش نباشن اما من پای دختری که بهش قول دادم تا تهش

هستم...حتی اگه خودش نخواد، حتی اگه با بهانه و بی بهانه بگه برو، من دلم بند

همونیه که فکر میکنه هم قد و اندازه ام نیست اما رو سرم جاشه...من میرم الان

حرفی نیست؛ خطا کردم و بی ربط گفتم توونش هر چی باشه پشش میدم...اما نه با

ازدست دادنت، نه با نبودنت...

بلند میشه و بسته سیگار رو تو جیبش هول میده. از بالا نگاهم میکنه.

_قصه من و تو اینطوری تموم نمیشه، نمیدارم تموم شه! از در بیرون میره و من دستمو دور

پاهام حلقه میکنم و خیره میشم به کف زمین.

منکر حس خوبی نمیشم که لا به لای تنم مثل پیچک میچرخه.. منکر دوست

داشتنش نمیشم.. اما...

با زنگ تلفنم تکونی به بدن خشک شده ام میدم رو تکون میدم و دستمو به سمت کیفم دراز

میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شماره ناشناس روی صفحه ابرو هام رو به هم نزدیک میکنه.

نچی میگم و تماس رو وصل میکنم.

_بله.. بفرمایید؟

_سلام، سمیع پور هستم، از زندان... تماس میگیرم، خانم اسکندری حال خوبی

ندارن میتونین تشریف بیارین تا اینجا؟

_چیزی شده؟

_اقدام به خودکشی کردن..

ابروهام با سرم میچسبه..

_چی...چیکار کردن؟

_تشریف بیارین بیمارستان...اونجا منتظر تون هستم.

_بله...بله، الان میام..

سریع کیفمو برمیدارم و از خونه بیرون میزنم.

با قدم های تند به سمت سر خیابون میرم که با شنیدن اسمم، میایستم و به عقب میچرخم.

_چی شده؟ کجا میری این موقع؟

اخم میکنم و بی حرف میچرخم که دستمو میکشه.

جدیت از چشمای ایش میبارید. دندون روی هم میسابه.

_شاید حق با تو باشه و من خراب کرده باشم اما دیگه اینقدرش زیادیه.. فهمیدی؟
تو هنوز زن منی..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستم از دستش میکشم و بلند و پر حرص میگم:

_ولم کن... خودخواهی اسحاق، خیلی خودخواهی..

میچرخم و هنوز اولین قدمم به دو نرسیده دوباره جلوم میایسته، دستاشو تو جیب

شلوارش فرو میکنه و طبق عادت همیشگیش خم میشه روم و با تحکم لب میزنه:

_ارمانا نرو رو نروم... کجا داری میری این وقت شب؟ اعتراف میکنم که دلم برای فیگور

مردانه اش بی توجه به همه دلخوری ها رفت، اما بیمیل میگم:

_میرم دیدن مددجوم.. ول میکنی یا نه؟

_این وقت شب چه مددجویی؟

_داری عصیم میکنی اسحاق... برو کنار دیر شد..

_میرسونمت..

با پوزخند میگم:

_تا این حد بی اعتمادی به من؟

پوفی میکشه و با خشم نگاهم میکنه... دستمو به سمت خودش میکشه و با حرصی که تو
کلامش مشهوده میگه:

_بیا برسونمت دختره گاگول..

چپ چپ نگاهش میکنم که اهمیتی نمیده و منو میندازه تو ماشین.

در رو محکم میننده و سریع سوار میشه.

_کجا برم؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با اکراه آدرس رو میگم و به سمت شیشه میچرخم.

«مردک الدنگ»

با دیدن دختر بیهوش روی تخت دلم به در میاد. از پشت شیشه بهش خیره میشم.

دستاش با دستبند به لبه ی تخت وصل بود، صدای سمیعپور توی گوشم پیچید.

_با جسم فلزی تیز که معلوم نیست از کجا پیدا کرده قصد خودکشی داشته، جسم

نیمه جونش رو تو دستشویی پیدا کردن.

_توی زندان اتفاقی افتاده بود؟

سمیعپور مدیر زندان زنان سری به نفی تکون داد و گفت:

_تا اونجایی که ما میدونیم نه، گویا تاریخ دادگاهش نزدیکه و وکیلش گفته هیچ کاری ازش برنیاد.

دستی به پیشونیم کشیدم؛ دخترک بیچاره.

_الان چطوره؟

_بد، اونقدر سر و صدا کرد که دوباره با دارو بی هوشش کردن؛ دستاشو برای جلوگیری از آسیب زدن به خودش به تخت بستن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آهی میکشتم. سمیع پور بعد از صحبت با سرباز جلوی در خداحافظی کرده بود و

رفته بود. موندن منم فایده ای نداشت؛ چون قبل از اومدن من بخاطر سر و

صداهاش دوباره با مسکن خوابونده بودنش اما پای رفتن نداشتم.

دلم براش میسوخت، این دختر داشت تاوان چی رو پس میداد؟! چقدر حیوون

صفت بودن اونایی که پشت این بازی کثیف بودن.

خانوادش بیرون تو محوطه بیمارستان بودن و حراست اجازه ورود به ساختمون رو

بهشون نمیداد. روی نیمکت سرد فلزی میشینم؛ تماس اسحاق رو نمیتونم جواب ندم!

_ارمانا؟

_خوبم...

_صدات...

بین حرفش میپریم و صداش میزنم.

_اسحاق؟

_جانم

نمیدونم چی میخواستم بگم، دلم یه شونه امن میخواست و یه گریه که سیل راه
بندازه؛ چه برای خودم و چه برای اون دختر زخم خورده.

_هنوز هم هستی؟

_مگه میتونم ولت کنم؟ آرمانا حالت خوبه قربونت برم؟

_بمون همونجا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و قبل از اینکه چیزی بگه تماس رو قطع میکنم. بلند میشم و از پشت شیشه به

ملیکا نگاه میکنم. خواب بود و موندن من اینجا فایده ای نداشت... برای سرباز جلوی

در سر تکون میدم و با قدم های وارفته به سمت بیرون میرم.

اسحاق با دیدنم جلو میاد و نگران پیچ میزنه:

_چت شد؟ خوبی آرمانا؟

سری تکون میدم، با مکث دست زیر بازوم میندازه، من حس میکردم تردیدی که
توی هر حرکتش بود.

_شیر رفتی ولی موش برگشتی، چی شد اون تو؟

_از اینجا بریم.

_معلومه که میریم.

ریموت ماشین رو میزنه و کمک میکنه سوار شم. جسما خوب بودم، نه سرماخورده
بودم که بینیم گرفته باشه، نه سردرد داشتم که سرم گیج بره اما گلوم گرفته بود و
صدام بالا نمیومد، حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه.

اسحاق ماشین رو راه میندازه و باز بهم نگاه میکنه. دستشو جلو میاره و منو به
خودش تکیه میده، شُکه میشم و تنم غیر ارادی جمع میشه.
عکسالعمل ناخواسته

ام ابروهاش رو بهم نزدیک میکنه.

_اینطوری تو خودت نرو، منو بزنی، داد بزنی، اصلا هر کاری که میدونی ارومت
میکنه، بکن اما اینطوری تو خودت جمع نشو؛ میدونم هفتاد درصد این حالت به
خاطر منه...

بی اختیار سرمو به بازوش تکیه میدم و زمزمه میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ تو منو ول کردی..

از جمله ای که گفتم تعجب میکنم، قرار نبود به روش بیارم!

ماشین متوقف میشه و خودش به سمتم میچرخه. محکمتر منو به خودش

میچسبونه و حینی که سرمو میبوسه میگه:

_ من غلط کردم، من نفهمیدم... ببخش و فراموش کن چیشد...

سکوت میکنم و نمیدونم در جوابش چی بگم.

_ نمیخوای بهم بگی چی شده؟

چشمامو مبیندم و جای سرم رو روی سینه اش فیکس میکنم... هر چقدر که سعی

میکردم دور شم بیشتر نزدیک میشدم. هر چقدر که میخواستم جلوی این نزدیکی

رو بگیرم بدتر بهش جذب میشدم، قفل زبونم بدون اجازه من باز میشه.

_ خودکشی کرده مددجوم اسحاق...

ازش ممنونم که سکوت میکنه و میذاره حرف بزnm و خودمو خالی کنم. هیچی

نمیگه، هیچی نمیپرسه... اما من دیدم نگرانی عمیقی رو که توی چشماش شناور

بود، من دیدم دستی رو که دور فرمون ماشینش محکم میشد.

با زنگ تلفنش و افتادن اسم فرناز روی اسکرین... بی حرف عقب میکشم و تکیه
میزنم به صندلی و نگاهم رو میدوزم به بیرون.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکنم اما اهمیتی نمیدم.
من یه زن بودم که

زنگ خترم مرتب بهم اخطار میداد، پالس هایی که تو اولین دیدار از اون دختر
دریافت کردم زیاد جالب نبود... تلفن اونقدر زنگ میخوره که قطع میشه؛ اما شخص
پشت خط سمجتر از این حرفهاست و دست از تلاش برنمیداره. برای بار سوم
که زنگ میخوره عصبی میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_یا جواب بده یا خفه اش کن، سرم رفت..

_نگاهم کن..

توجهی نمیکنم و همچنان موضعم رو حفظ میکنم... با شنیدن صدایش بی اختیار
مثل همه زن ها؛ گوش تیز میکنم.

_بله؟

_دستم بند بود شرمنده... اتفاقی افتاده؟ مامان حالش خوبه؟

_الان که به من اجازه ورود به بخش زنان رو نمیدن... بله فردا حتما میام... ببخشید

که به زحمت افتادین... خواهش میکنم... خدا نگه دار...

چه معنی داشت بعد از سه تا خواهر، دخترخاله دایه بهتر از مادر بشه و شب پیش

خاله اش بمونه؟ یعنی هیچ کدوم از اون دخترها نمیتونستن پیش مادرشون باشن

که حتما باید دخترخالشون میبود؟!

...بین من و اون دختر هیچی نیست آرمانا..

باز هم جوابی نمیدم. نفسش رو با کلافگی فوت میکنه و ماشین رو راه میندازه.

سرمو به شیشه تکیه میدم و پلکام رو روی هم میذارم، زندگی داشت برام سخت

میشد... فکر اون دختر و خودکشیش هم بدتر عذابم میداد...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

یک ساعتی بود که بی حرف با ماشین شهر رو دور میزد.

مقصد مشخصی نداشت و

داشت دور خودش میچرخید. خمیازه ای میکشم. خوابم میومد و حرکت مداوم

ماشین به این خواب آلودگی دامن میزد. دلم نمیخواست حرف بزنم. ناراحت بودم.

دلخور بودم. اون حق نداشت همینطوری الکی منو جا بذاره و بره... نمیدونم شاید از

نظر من دلیلش پوچ بود و غیر قابل قبول؛ من که مادر نداشتم بدونم خبر بیماریش

چه بلایی سرم میاره، من که پدر نداشتم بدونم با نگاه سنگین و دلخوش چه طوری

تو خودم میشکنم! این نداشتنها، این کم بودن عذاب هر روزه من بود... من
 میدونستم که در حد و اندازه اسحاق جاوید نیستم! کاش دلم میفهمید که من و
 اون دوتا وصله ناجوریم که همیشه هیچ جوره به هم وصلشون کرد. هر چقدر هم
 تلاش میکردیم.. هر چقدر هم میدویدیم باز راه کش میاومد، باز این راه تموم
 نشدنی، تموم نمیشد! من میترسیدم یه روز برسه که از دویدن خسته بشه، از
 جنگیدن و حرف شنیدن خسته بشه و بره دنبال آرامشی که با حضور من نمیتونه پیدا کنه.
 آهی میکشم. بهش حق میدادم اگه بخواد دنبال آرامش باشه ..
 من نتونستم برای
 مردی که دوستش دارم آرامش باشم.. من بیشتر یه طوفان بودم که اوادم و زندگی
 آروم مرد چشم آبی رو از هم پاشوندم!
 نمیدونم کی از فرط بی خوابی و خستگی تو ماشینی که هنوز مقصد مشخصی
 نداشت خوابم برد.

نفسش را با خستگی رها میکند و نیم نگاهی به چهره غرق خوابش میاندازد. اگر از
 او میپرسیدند زیباترین تابلو کدام است بیشک او تمثیل خواب الود دلبرش را مثال میزد.
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دست دراز میکند و با دلتنگی صورتش را نوازش میکند. یاد آوری ناراحتی
چشمانش موقع تماس فرناز جگرش را میسوزاند. حدس افکاری که در سر کوچکش
موج میزد سخت نبود. او خودش را در برابر اسحاق کم میدید و اسحاق این را
میدانست؛ همیشه سعی کرده بود نگذارد این حس ریشه دار شود، نگذارد این حس
هر چه تا اینجا رشته اند را پنبه کند اما مثل اینکه موفق نبوده و آنچه ترسش را
داشت، داشت به واقعیت میپیوست.

سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و نگاهش را مستقیم و متصل به او میدوزد.
گردنش درد میگرفت ولی اگر به تنش دست میزد بیدار میشد و همین اندک
فرصت با او بودنش هم میسوخت.

سرانگشتان ضمختش روی پوست نرم و لطیف او سرسره باز میکرد. لبخندی از
یادآوری خاطرات نزدیکشان میزند.

«بزن این ریشاتو اسحاق، داغون شد پوستم...»

اسحاق چپ چپ نگاهش کرد.

«دیگه چی؟»

آرمانا لبهای خوشفرمش را جنباند.

«دیگه اینکه اینقدر جذاب نباش لعنتی..»

و پشتبندش غشغش خندید.

_وایسا ببینم توله.. کجا در میری؟

در آن نیم وجب خانه با خنده دنبال بازی میکردند. آرمانا همانطور که نفسنفس میزد با خنده گفت:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اسح..اق... خاله الان صداش درمیادا، مرد گنده بگیر بشین دیگه، افتادی دنبال من!

و قبل از اینکه بتواند قدم از قدم بردارد اسحاق دست دور شونهش انداخت و با یه حرکت آرمانا را به خودش چسباند. صدای خنده های بلندش هنوز هم در گوشش میپیچید.

_که ریشامو بزخم اره؟ با سرتقی سرتکان داد و

گفت:

_اره، حداقل کمش کن.

به عمد صورتش را روی صورت نازک دخترک کشید و صدایش را درآورد.»

خاطره ها رنگ میبازند و اسحاق با لبخند محوی آرزو میکند؛ روزهای خوششان برگردد.

با دیدن چشمهای باز تو چند سانتیم هینی میکشم و بدنم رو به عقب متمایل میکنم.

اسحاق با لبخندی عمیق زمزمه می‌کنه:

_صبح بخیر عزیزِ جونم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشماش سرخ و خمار بود، انگار که تمام طول شب رو بیدار مونده. نگاهم رو روی

چهره خسته اش میچرخونم و همونطور که شونهم رو صاف میکنم از شیشه به

بیرون نگاه میندازم. باورم نمیشه تمام شب رو اینجا تو ماشین خوابیدم و یک بار هم بیدار نشدم.

_ارمانا..

سرم رو به سمتش میچرخونم و از دردی که توی گردنم میپیچه اخی میگم و دستمو به گردنم میگیرم.

_چی شد؟ خوبی؟

صورتتم از درد به هم جمع شده بود. سری به معنای نه تکون میدم و لبمو گاز میگیرم.

خودش رو روی صندلی جلو میکشه و با کنار زدن دستم مشغول ماساژ گردنم

میشه. لمس یهویی دستش روی پوست گردنم، دلم رومیلرزونه انگار که اولین

بارمه که لمس میشم!

_خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم؛ خیلی درد میکنه؟

لب میگزرم و نگاهم رو با تاخیر بالا میکشم، خیره میشم به چشمهای نگرانش؛ این چشمها میگفت که اسحاق تا صبح به من زل زده و خواب به چشمش نیومده. این چشمها میگفت که اسحاق تا همین چند دقیقه پیش همه خاطرات ریز و درشتمون رو مرور کرده.

نگاه از چشماش میگیرم و اسحاق عقب میکشه.

—بریم صبحونه؟

—من باید برم موسسه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

محزون نیمنگاهی روانهام میکنه و ماشین رو راه میاندازه. قصد نداشتم الکی کش بدم اما واقعا هرکاری میکردم نمیتونستم ادای آدمی رو

دربیارم که هیچ اتفاقی براش نیفتاده!

جلوی در خونه ترمز میزنه، تشکر میکنم و بدون حرف پیاده میشم و میرم تو.

امروز قبل از موسسه باید یه سر به بیمارستان میزدم.

لباس عوض میکنم و با برداشتن کیفم سریع از خونه خارج میشم. هنوز هم منتظرم

بود. اعتراف میکنم از اینکه اینقدر سمج شده بود خوشم میومد! هر چقدر هم

دلخور اما دلم با این پیگیر بودنش و حضورش گرم میشد.

لبخندی که میرفت روی لبم بشینه رو میخورم و سعی میکنم چشمم اون حالت ستارهبارون و مشتاق رو نداشته باشه که اینقدر سریع دستدلم براش رو نشه! سوار میشم و زمزمه میکنم.

_من خودم میرم، برو به کارت برس.

نفسش رو صدادار آزاد میکنه.

_آخ...آرمانا آخ، دست بردار دختر، دهنم صاف شد.

لبمو از تو گاز میگیرم، و با چشمهای جدی براندازش میکنم.

_خدایا به امید خودت... من دیگه حرفی برام نمونده.

ماشین رو راه میاندازه و میگه:

_کجا برم مادمازل؟

_بیمارستان.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میده و در سکوت رانندگی میکنه.

با زنگ موبایلم گوشی رو از تو خرتوپرتها پیدا میکنم و با دیدن شماره رضا وحیدی سریع جواب میدم.

_ملیکا خودکشی کرده؟

ابروهام بالا کشیده میشه. صدای لرزان و لحن مرتعش و رگباریش ناباوری رو از

اتفاقی که افتاده فریاد میزد.

_خانم امیری...

_سلام... بله، متاسفانه دیشب این اتفاق افتاده...

_حالش چطوره؟

صداش از پشت گوشی خشدار و دردآلود به نظر میرسید.

_نگران نباشین خوشبختانه ناموفق بوده... کی به شما خبر داد؟

_هووووف... کدوم بیمارستان؟

_بیمارستان...

متعجب سر تکون میدم و نگاهی به گوشیم میندازم. عجیب بود یا من اینطوری حس

میکردم؟

بعد از اطلاع دادن به پذیرش به سمت آسانسور میرم که درش با عجله باز میشه و

مردی شتاب زده بیرون میاد و سینه به سینه ام میشه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وقتی میبینم مرد قصد نداره از جاش تکون بخوره سرمو بالا میگیرم و میخوام دهن

باز کنم چیزی بگم که با نیشخند میگه:

_دوره افتادی دنبال ملیکا؟ چی رو میخوای ثابت کنی خانم مددکار؟

خشک و مبهوت نگاهش میکنم. این مرد کی بود؟ قهقهه پر صدایی میزنه و با

اطمینان میگه:

_دستت به هیچ جا بند نیست مددکار کوچولو... اوووم ...

خوشگلی دختر، ازت خوشم

اومده... فقط تنها ایرادت... (با دست ضربه ای به بینیم میزنه) دماغ بزرگته؛ دماغتو

تو هر سوراخی فرو نکن... شاید اون سوراخ مار داشته باشه!

به دنبال حرفش با قهقهه بلندی از کنارم رد میشه.

مات و مبهوت میچرخم و به مردی که با سرخوشی به سمت خروجی میرفت خیره

میشم. صدای بلند قلبم روی اعصابم خط مینداخت. چشمامو محکم باز و بسته

میکنم و با حرص داخل کابین میشم. کلید رو میزنم و اون مرد کسی جزء میلاد

بابایی نمیتونه باشه! من مطمئن بودم، اون مرد با اون نگاه هیز و ترسناک و نیشخند

های رو اعصابی کسی جز یه بیمار روانی که از آزار دیگران لذت میبره؛ نیست.

گوشیمو با عجله از تو کیفم بیرون میکشم که به سرگرد برومند خبر بدم اما

پشیمون میشم. با کدوم مدرک اخه؟ من شک ندارم که اون میلاد بابایی بود اما

هیچکس حرفمو باور نمیکرد. بهتر از درمیون گذاشتنش با رضا وحیدی بود! از

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

طرفی شاید قفل زبونش باز میشد و حرف میزد که بین اونا چه خبر بوده و میلاد انتقام چی
رو میگیره!

ملیکا با چشمهای باز زل زده به سقف. لبمو خیس میکنم و بالای سرش میایستم.

_سلام...

هیچ تغییری تو حالتش نمیافته، همچنان به سقف خیره ست .

قطره اشک درشتی از

گوشه چشمش سر میخوره و رد میندازه روی صورتش و لای موهای مشکی رنگ دورش
رها شده، گم و گور میشه.

_چرا تموم نمیشه؟

_ملیکا جان...

_میلاد اینجاست... اون دست از سر من برنمیداره...

پس حدسم درست بود. اون مرد میلاد بابایی بود. با توجه به حرفهای رضا تعجبی

نداشت که چطور اینقدر سریع از همه چیز با خبر میشه!

_تو دیدیش؟

بلاخره نگاهش رو از سقف میگیره. چشماشو به من میدوزه و من میبینم نگاهی رو که قبرستون آرزوهای از دست رفته است... نگاهش نقاشی مرگ بود، یاس، ناامیدی و اندوه از اینچ به اینچ نگاهش خونده میشد.

_نیازی به دیدن نیست... عطرش اینجاست... میلاد جز این ادکلن از چیز دیگه ای استفاده نمیکنه.

متفکر زمزمه میکنم:

_قانع کننده نیست، ممکنه این بو از فرد دیگه ای باشه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بین حرفم میپره و میگه:

_خودم این ادکلن رو خریدم...

دهان نیمه باز موندم رو میبندم. حرفی نمونده بود، اون شخص مطمئنا خودش بوده.

سعی میکنم حواسش رو پرت کنم اما جز همون چند کلمه دیگه چیزی نمیگه.

پشتش رو به من میکنه و با کشیدن ملحفه روی سرش نشون میده که مایل به

ادامه صحبتمون نیست. آهی میکشم و با زمزمه خداحافظ از اتاقش بیرون میرم.

جلوی پذیرش با دیدن رضا وحیدی که داره با پرستارها سر و کله میزنه، قدمهای سریع

برمیدارم و سلام میدم.

دست از کلنجر رفتن با اونا بر میداره و به سمت میچرخه.

_سلام... خانم امیری پیش ملیکا بودین؟ نگاهی به اطرافمون

میندازم و میگم:

_بهرتره یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

نفسش رو فوت میکنه و دستشو بین موهاش میکشه.

دست راستش رو به سمت دراز میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بفرمایین...

روی نیمکت توی محوطه میشینم و رضا با فاصله کنارم جا می گیره.

_خب؟

کوتاه و ضربتی میرم سر اصل مطلب.

_میلاد بابایی اینجاست...

انتظار این واکنش رو نداشتم... نه تنها شکه نشد که عصبی دستش رو بین موهاش فرستاد

و لعنتی ای زمزمه کرد.

_و رفته سراغ ملیکا..

سرش با ضرب بالا میاد و نگاهش هراسون خیره ام میشه.

_ملی... کا؟ اون عوضی چی میخواد از جونش؟ دستمو به هم قفل میکنم و با

اطمینان میگم:

_چرا نمیگین بین شما و میلاد بابایی چه خبر بوده؟ چرا اون دختر رو بازیچه خودتون کردین؟

یکه خورده نگاهم میکرد؛ شاید انتظارش رو نداشت که دستش به این سرعت رو

بشه اما دور زدن منی که با این آدمها و رفتارهاشون سر و کار داشتم و دارم

نمیتونست اینقدر راحت باشه. لبخند عمیقی میزنم و زهر آگین میگم:

_چرا بازیچه اش کردین؟ چرا معتادش کردین؟ همه اینا کافی نبود؟ چی

میخواستین ازش که اون همه مواد تو کیفش...

با داد بین حرفام میپره و کشدار میگه:

_کار من نبود... کار من نبود...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بلند شده بود و بالای سرم ایستاده بود، نفس نفس میزد و سینه اش تند و شتاب

زده بالا و پایین میشد، بدنش از خشم میلرزید و دستاش محکم مشت شده بود.

_کار من نبود فهمیدی؟ من معتادش نکردم... من... با لحن ارومی زمزمه میکنه (من دوشش داشتم.

نفسنفس میزد و تن و بدنش میلرزید. نفسش رو با فشار از سینه خالی میکنه و باز دستاش بین موهایش چنگ میشه. چند قدمی راه میره و دوباره برمبگرده و اون سر نیمکت میشینه.

_من دوست میلاد بودم. اما بخاطر مشغله هام و سر و سامون دادن به زندگی خودم و خانواده ام هیچ وقت، وقت نداشتم تو جمعشون باشم. قبل از اینکه ملیکا با اونا دوست بشه من دیدمش، من ازش خوشم اومد اما اینقدر دیر جنیدم که شنیدم با میلاد دوست شدن. حرفی نزدم. چیزی نگفتم. راهمو کشیدم و رفتم. من در حد و اندازه میلاد بابایی نبودم؛ نجنگیدم چون از اول شکستم معلوم بود و نخواستم حالا که کسی که دوستش دارم رو نمیتونم داشته باشم رفیقمم از دست بدم!

زندگیم شد، کار و کار؛ کلاسها رو یکی درمیون میومدم که چشمم بهشون نیافته... آخه واحد ها رو مشترک برداشته بودن که کنار هم باشن . دیدن کسی که دوستش

داری کنار کسی دیگه جز خودت دل شیر میخواست که خب من نداشتم.

لحن صداس غمگین بود اونقدر غمگین که اشک تو چشمم جمع میکنه؛ من میدونستم رضا از چی حرف میزنه! آب دهنشو قورت میده و میگه:

_نمیدونم چقدر گذشت اما میلاد اومد سراغم. گفت به ملیکا شک داره. میخواه
 امتحانش کنه. من اینقدر متعجب بودم که حتی نپرسیدم برای چی. میلاد عصبی
 بود و با داد و فریاد میگفت بهش خیانت میکنه. مطمئنه که با کس دیگه ای هم
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

هست... من سعی کردم ارومش کنم اما بیفایده بود. آخر سر گفت چرا با تو امتحان
 نکنم...

نگاهی بهم میندازه و میگه:

_لال شدم خانم امیری... لال شدم و نتونستم مخالفت کنم؛ میلاد رفیق بود، همیشه
 کنارم بود هر جا کم آوردم دستمو گرفته بود و حالا اون سر خط دختری بود که من
 آرزوم بود داشتنش. خریدم کردم... خریدم کردم و نفهمیدم میلاد از همون اول
 میدونسته من ملیکا رو میخوام و داره هر دومون رو امتحان میکنه...

_من به ملیکا نزدیک شدم؛ خارج برنامه میلاد من با دلم بهش نزدیک شدم... دلم
 بیقرار اون بود و من گردن شکسته باید خودمو کنترل میکردم. حتی سرد میبودم
 که میلاد شک نکنه و بعد بهش بگم اونطوری که فکر میکرده نیست اما نشد... همه
 چیز از کنترلم خارج شد و خیلی سریعتر از چیزی که فکرش رو میکردم ملیکا برای

همیشه از زندگی میلاد رفت. اون روز، نمیدونم بدترین بود یا قشنگترین ، نفهمیدم خوشحالم که دختری که میخواستم داره منو میبینه یا ناراحت باشم که میلاد دست از سرمون برنمیداره. کار میلاد تازه شروع شد. مجبورم کرد به غذا و نوشیدنی هاش مواد اضافه کنم... هر کاری کردم، به هر دری زدم نشد ...
سفته داشتم دستش گفتم

اگه نکنی دوستیمون که هیچ سفته هارو میذارم اجرا... من ابله، من خاک برسر خدا زده گفتم باشه. با خودم گفتم دزش رو پایین میزنم زیاد تکرار نمیکنم بعد
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تموم شدن انتقام مسخره میلاد هم بهش میگم و کمک میکنم ترک کنه... اما میلاد زرنگتر از این حرفها بود، هر هفته مواد جدید با دز بالاتر میداد و من کاری جز اطاعت ازم برنمیومد. دفعه اخر تو روش وایسادم و گفتم برو بذار اجرا ولی دیگه دست از سر من و اون دختر بردار... با پوزخند سفته ها رو داد دستم و گفتم مرسی دیگه کارم تموم شد. مشکوک بود اما بی حرف گرفتم و رفتم .
عذاب وجدان منو

میخورد گفتم حالا که تموم شده بهش بگم... اما قبل از اینکه من به خودم بجنبم و بگم ببخش یک کیلو مواد از کیفش دراومد.

نفسش رو رها میکنه و میگه:

_تا همینجا بود خانم امیری، من میرم آگاهی و همه چیز رو میگم. ویس های من و

میلااد هم هست... تنها کار مثبتم همین ویس ها بود.

_کی بهتون خبر داد که...

بین حرفم میپره:

_میلااد... با قهقه پشت تلفن میگفت سزای خیانتکار مرگه...

دستم روی صورتم میکشم و میگم:

_نمیتونم سرزنشتون کنم اما بد کردین آقای وحیدی... اون دختر از طرف هر دو

نفر شما به بدترین شکل ضربه خورد و هنوز هم اون یک کیلو مواد بلا تکلیفه... میلااد

بابایی زیر بار جنایتی که کرده نمیره و شما هم... شما هم باید هر چه سریعتر هر

چیزی که میدونید رو به آگاهی گزارش کنید.

سری تکون میده و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_من شرمنده ملیکا هستم تا آخر عمر... اما اگه من هم قبول نمیکردم یکی دیگه

بود که بدتر از من بلا سرش بیاره و اصلا هم براش مهم نباشه که چی به سرش میاد.

بی حرف نگاهش میکنم. سری برام تکون میده و با قدم های شل و وارفته به سمت خروجی میره.

سرم داشت میترکید. مچم رو جلوی صورتم میگیرم ساعت نزدیک به دوازده ظهر بود و من هنوز به موسسه هم نرفته بودم اما... دلم الان و تو این شرایط یکی رو میخواست که...

پوفی میکشم و از جام بلند میشم. بهتر بود به موسسه سر میزدم.

پرونده ها رو با دست پس میزنم و با برداشتن عینک چشمام رو میمالم. شونه

خشک شدهام رو کش میدم و با بلند شدن از روی صندلی، گوشیمو نگاه میکنم.

ساعت نزدیک به هشت شبه و من هنوز موسسهام. کیفمو برمیدارم و از اتاق بیرون میرم.

سمانه داره وسایل روی میزش رو جمع میکنه با شنیدن صدای قدمام میگه:

_خسته نباشی...

لبخند شونهنگی میزنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مرسی تو هم...

_سامان داره میاد دنبالم، بمون با هم بریم.

تشکر میکنم و با خداحافظی از موسسه بیرون میزنم.

برای تاکسی زرد رنگ دست تکون میدم و همزمان با ایستادنش تلفنم زنگ میخوره،

همونطور که سوار میشم رو به راننده آدرس رو میگم.

تلفنم برای بار دوم زنگ میخوره، معطل نمیکنم و سریع جواب میدم.

_الو، سلام خانم امیری

_سلام آقای وحیدی؛ فکر میکردم تا الان رفته باشید!

_من... من جلو بیمارستانم اجازه ورود بهم نمیدن میشه یه سر تا اینجا بیاین؟

ابروهام کمی حالت میگیره ولی با این حال میگم:

_باشه

با قطع تماس با عذرخواهی از راننده میخوام که مسیر رو دور بزنه. راننده از تو آینه

نیمنگاه کلافهای بهم میندازه و با گفتن «مبلغ بالا میره ها» مسیر رو دور میزنه.

با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده میشم. رضا جلوی ورودی بیمارستان قدمرو

میرفت. قدمی نزدیکش میشم و سلام میدم.

شتابزده به سمتم میچرخه و میگه:

_سلام...

سریع میرم سر اصل مطلب و میپرسم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—چی شده!؟

چند تا نفس عمیق میکشه و میگه:

—نمیدونم باهام چیکار میکنن، مهم هم نیست برام. تو این دنیا هیچکی اندازه ملیکا

برام مهم نبوده و نیست؛ نمیذارن بینمش اما هر چی بوده رو تو یه نامه نوشتم...

خواهش میکنم برسونید بهش.

سرمو بالا پایین میکنم.

—بله حتما...

پاکت رو به سمتم میگیره و من مطمئنم چشماش از اشک که برق میزنه. دستی

روی صورتش میکشه و میگه:

—من جفا کردم در حقش اما به خداوندی خدا خودم بیشتر عذاب کشیدم؛ نمیدونم

بفهمه منو میبخشه یا نه؛ نمیدونم اما بهش بگین... هیچی مهم نیست.

و سریع پشتش رو به من میکنه؛ دلم به درد میاد و برای بار هزارم میلاد بابایی رو

لعنت میکنم. یه آدم چطور میتونه اینقدر پست باشه!؟

صداش میزنم.

_اقای وحیدی؟

با چشمهای سرخ شده به سمتم برمیگرده و با صدای گرفتهای میگه:

_این... این تنها دارایی با ارزش منه؛ بگین اگه تونست منو ببخشه منتظرم بمونه...

دست دراز میکنم و رضا انگشتر رو وسط دستم رها میکنه؛ نگاهی به انگشتر

مردونه تک نگین زرشکی رنگی که چیزی روش خطاطی شده میندازم و سرمو بالا

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میارم که به میلاد چیزی بگم اما میبینم که داره با قدم های بلند از اینجا دور میشه.

قدماش سنگینه، این سنگینی رو حتی منم حس میکردم؛ بار روی دوشش رمق رو

از تنش برده بود. آهی میکشم و با نگاهی به ساختمون بزرگ بیمارستان؛ امانتی ها

رو تو کیفم میذارم که فردا به ملیکا بدم.

اینبار با پای پیاده راهی خونه میشم. تمام طول راه به بیگناهی ملیکا، بیچارگی

رضا و رذالت میلاد فکر میکنم. میلاد یه انسان سالم و معمولی نبود اون دچار

اختلالات روانی بود.

پوفی میکشم و با دیدن جایی که ایستادم شکه میشم. من جلوی مکانیکی اسحاق

چیکار میکردم؟ کی اومدم که خودم نفهمیدم!؟

قدم برمیدارم که تا منو ندیده از اینجا برم اما صداش رو دقیقا از پشت سرم میشنوم.
_نرو... کجا میری!؟

توی دلم چیزی تکون میخوره، آب دهنمو فرو میدم و میخوام قدمی بردارم که
دستم بین دستهای بزرگ و مردونه‌اش اسیر میشه. نگاه متعجبم از روی دستهای
به هم وصل شده‌مون بالا میاد و سرم به عقب متمایل میشه؛ چشمام میخ چشمهای گرفت‌ه‌اش
میشه...

لبخند شونهنگی میزنه و سرشو بین گردنم میفرسته و در گوشم زمزمه میکنه:
_با قلبت اومدی آرمانا... قلبت تو رو تا اینجا کشوند ولی نخواه که بذارم با عقلت بری!
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم بین چشمهای دریایی که حزنالود خیره به منه دو دو میزنه. این چشمهای
خاموش، این نگاه‌های گرفته و این حسرت هویدا نمیتونست برای اسحاق باشه!
حتی رنگ نگاهشم عوض شده بود. یه آبی دلمرده و خسته که چهلچراغش خاموش شده بود.
_بیا آرمانا؛ امشب رو... به من، به ما فرصت بده... خواهش میکنم.

خیره نگاهش میکنم و نمیدونم چطوری تسلیمش میشم. دستمو میکشه و با
زمزمه پشیمونت نمیکنم، داخل مکانیکی میشیم.

هیچکس نبود. بوی بنزین، روغن و گازوئیل بینمو تحریک میکرد. درب آهنی رو میبندم و میگه:

_امروز خیلی شلوغ بود؛ این ماشینه هم مونده برا فردا ...

الان تهویه رو روشن میکنم.

به سرعت کلیدی رو فشار میدم و میگه:

_اگه اذیتی...

_راحتم...

سر تکون میدم و باشه ای میگه.

_بیا، اونجا واینستا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با باز کردن در اتاق منتظر نگاه میکنم. پاهام بدون توجه به هشدار های پی

در پی مغزم به سمت اتاق میرن و اسحاق با چشמהایی که دوباره روشن شده،

رصدم میکرد.

_ با حرص دوباره به اسکرین موبایل نگاه میکنم و گوشی رو بین دستم فشار میدم...

یه آدم چقدر میتونه اینقدر سمج باشه اخه؟ چرا از اسحاق دست برنمیداشت...

یعنی درک اینکه اون یه زن تو زندگیش داره اینقدر سخته؟! دستی به صورتتم

میکشم و فحشی زیر لب حواله دخترک که اتفاقاً قوم و خویشی نزدیکی با کنهها داشت میکنم.

به طرف اسحاق میرم که انگار بلاخره حضورم رو حس میکنه اما بدون اینکه سرش رو بالا بیاره میگه:

_موبایلم رو سایلنت کن لطفا... الان هیچ تماسی رو نمیتونم جواب بدم.

دهن کجی میکنم. چرا اینقدر خودشو میگیره؟! یه مکانیکیه دیگه! انگار داره

اورانیوم غنیسازی میکنه که میگه «موبایلم رو سایلنت کن لطفا»...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تو دلم اداشو در میارم و میگم:

_الان هیچ تماسی رو نمیتونم جواب بدم!

با دهن کجی سرمو میچرخونم که با دیدن نگاه خیره‌اش روی خودم تو همون

حالت با دهنی کج و چشمهای گشاد شده مثل مجسمه خشک میشم.

با چشمهای تنگ شده نگاهم میکرد و من از نگاهش هیچی رو دریافت نمیکردم. و

باید بگم اسحاق از اون دسته از آدمهایی بود که کنترل خوبی روی چشمه‌اش

داشت... ساده نبود، کارکشته بود و از شانس بد من هر وقت که خودش میخواست

حسش رو بروز میدادا! و الان تو این لحظه افتاده بود تو قالب بدجنسش و با اخم
شونهنگی نگاهم میکرد.

به خودم میام و سعی میکنم گندمو جمع کنم.

_ام... چیز...

اجازه نمیده جملهامو کامل کنم.

_گوشی رو بذار رو ماشین و بیا اینجا...

ابروهام به شدت بالا میره.

_اسح...

نگاه جدی شو بالا میکشه و میگه:

_ارمانا جان چی گفتم!؟

این جان ته اسمم هیچ نرمش و ملایمتی نداشت و فقط جنبه تزئینی داشت. دیدین

از این گلهای تزئینی ببو که هر کاریش کنی هیچ بویی نمیده؟! از همونا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تسلیم نگاهش میشم و با گذاشتن موبایلش که بلاخره قطع شده بود روی سقف

ماشین؛ کنارش میایستم.

سرمو بالا میارم تا بتونم بهتر بینمش. گاهی از این اختلاف زیاد قدمون متنفر

میشدم. حس میکردم یه جورایی زیر سلطه‌اشم!

_بله؟!

_به ماشین نگاه کن...

متعجب نگاهمو بین اسحاق و ماشین جابه‌جا میکنم.

_چیکار کنم؟

با ابرویی بالا داده نگاهم میکنه و میگه:

_ساده ست... گفتم به ماشین یه نگاه بنداز...

شونه بالا میدم و مثل بچه‌های خنگ نگاهم رو بین اجزای به هم پیچیده ماشین جابه‌جا می‌کنم.

_بلد نیستی درسته؟

مثل یا شاگرد نادون با سر تایید میکنم.

_هر شغلی جایگاه خودش رو داره... قرار نیست ارزش کار یه پاکبان کمتر از کار یه

مهندس باشه یا یه نونوا کمتر از یه مدیر... جامعه به همه نوع قشری نیاز داره درست

میگم؟

لبمو شرمنده گاز میگیرم. من هدفم تحقیر اون و شغلش نبود.

_جدیت تو هر کاری لازمه... من به مکانیکم آرمانا و عاشق کارمم... هیچ وقت نگفتم

کاش دکتر میشدم، کاش مهندس میشدم... یا چه میدونم کاش به شغل بهتر و

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آینده دار تری داشتم... من به دلخواه خودم راه افتادم تو کوچه خیابون دنبال

علاقهام؛ هر کی که شغلش آزاده لزوما بی سواد نیست؛ میخوای تو همین راسته اسم

بیرم چندتاسون مدرک لیسانس و فوق لیسانس دارن اما اومدن دنبال علاقشون؟ خجالتزده؛

میگم:

_من...منظوری نداشتم...

با لبخند گونهامو با دست سیاه و روغنیش میکشه و میگه:

_به ماشین نگاه کن.

_اسحاق؟

با ناله صداش زدم اما فایده ای نداشت و با چشم های جدی خیره و منتظر نگاهم میکرد.

نگاه از چشمهایم میگیرم و سرسری نگاهی به کاپوت باز ماشین که هیچی ارزش

نمیدونم؛ میندازم. چشمام بی هدف بین وسایل در هموبرهم جابهجا میشه؛ هدف

اسحاق از این بازیای که راه انداخته بود رو نمیفهمم.

پوفی میکشم و به خیال اینکه حرفام بهش بر خورده؛ سرم رو بالا میارم و پشیمون میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_معذرت میخوام...

بی حرف نگاهش رو تو صورتم میچرخونه و میگه:

_لباس عوض کن بیا...

لبم اویزون میشه و با زاری صداش میزنم.

_اسحاق؟

جدی و با تحکم میگه:

_چرا مجبورم میکنی هر جمله رو چند بار تکرار کنم؟!

از کوره در میرم و میگم:

_منو آوردی اینجا ماشین تعمیر کنم برات؟!

ریلکس نگاهم میکنه و من از این نگاه ارومشم آتیش میگیرم.

دهنمو باز میکنم و با تندی میگم:

_میفهمی خستگی یعنی چی؟ میفهمی له بودن یعنی چی؟ از بس حرف زدم

دهنم کف کرده و سرم داره میترکه... جلو در مغازهاش منو خرکش میکنی که شب

دونفره بسازی؛ اینه شب دو نفرهات؟ اینکه من اونجا بشینم و تو...

دمی میگیرم و با دست محکم به لبه ماشین میکوبم.

_تو بچسبی به این آهن پارهها...

تم از حرص میلرزید. این حرف ها؛ حرفهایی که ته دلم مونده بود نبود اینا فقط

بهونه هایی بود که پشت سر هم ردیف میکردم؛ برای لو ندادن خواهش دلم!

ریلکس و آروم میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اروم شدی؟

نفس نفس زنان و متحرص نگاهش میکنم، این حرفش بدتر کبریت میکشه زیر

هیزم عصبانیتم؛ بلاخره دهن باز میکنم و چیزی که سر دلم مونده رو توی صورتش فریاد

میزنم:

_نه خیر نشدم... تا وقتی که اون دختر یکریز به شوهرم زنگ میزنه و شوهرم جوابشو

میده آروم نمیشم...

بغضی که سعی به نادیده گرفتنشو داشتم توی گلوم بالا میاد و حریر اشک روی

چشمام پرده میکشه. میچرخم و دلم نمیخواد شاهد اشکهایی که خودش باعثش

باشه؛ قدمی برمیدارم که دستم به شدت کشیده میشه؛ هینی میکشم و محکم به

قفسه سینه اش میچسبم. دستاش محکم منو به خودش فشار میده و اشکام روی گونهام سرریز میشه.

_گریه نکن...

بینیمو روی پارچه لباس میکشم و عطر تنش رو نفس میکشم.

مسکوت به ریتم

پیاپی ضربان زندگیش گوش میدم.

_چندبار بگم که اون فقط دختر خالمه آرمانا؟ با بغض زمزمه میکنم:

_توجیح نکن اسحاق... اون یه فکر دیگه تو سرشه...

_افکار دیگران به من مربوط نیست، من فقط یه دل دارم و اون دل فقط برای یه نفر

میزنه...

مظلومانه زمزمه میکنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اون خانواده داره...

_من خانواده توام.

_اون همه چی تمومه...

_نیست...

_من در حد تو نیستم...

صدای پوزخندش رو میشنوم.

_حد؟! اینو کی مشخص میکنه؟ مهم منم و دلم، گور بابای بقیه...

از تنش جدام میکنه و زمزمه میکنه.

_نگاهم کن...

با چشمهای خیس نگاهش میکنم. دست زیر پلکم میکشه و میگه:

_دیگه گریه نکن... فرناز فقط یه دختر خاله ست و دیار دل اسحاق یه ملکه بیشتر نداره.

با خنده میگم:

_خیلی زبون بازی اسحاق...

چشمام میباره و لبام میخنده. حالم یه حالیه که از درکش عاجز ام!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با خنده من اونم میخنده و میگه:

_لباس عوض کن عروسکم...

_دست از سر کچل ما برنمیداری نه؟!

_من تا امشب از تو یه اوستا نسازم ول نمیکنم...

...چه توقعاتی هم داری... من فوق فوقش یه شاگرد زبون نفهمم که بدتر ماشین مردمو خراب میکنم.

...منم میشم یه اوستای بی رحم که تا خود صبح ازت کار میکشه!
چشمامو گرد میکنم.

...جدی که نمیگی!؟

...بدو بینم؛ روی چوب لباسی یه دست لباس تمیز هست ...
پپوش بیا.

لبمو جلو میدم و با ناامیدی گردن کج میکنم و میگم:

...بیخیال نمیشی!؟ خوابم میاد بدجنس...

نالهام تاثیری نداره؛ لبمو به هم فشار میدم و با قدم های شل میرم تو اتاقک...

تاپ خودمو در میارم و تیشرت تمیزی که از قد و قوارهش مشخصه برا اسحاق، میپوشم و برمیگردم کنارش.

چشماس با دیدنم برق میزنه. کنارش میایستم...

طبق یه قرار نانوشته دل به دلش میدم و دیگه بحث رو کش نمیدم. اسحاق

خوبیهای زیادی داشت و من نمیخواستم و نمیتونستم که چشم ببندم روی اون

همه خوبی و بچسبم به حرفی که توی عصبانیت و اوضاع نا به سامان زندگیش گفته بود!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میدونی آرزوم چی بود؟!

لبخند عمیقی میزنم و میگم:

_نمیدونم...چی بود؟!

دستی به صورتش میکشه و با خنده پررنگی میگه:

_قول بده مسخرهام نکنی!

خندهام میگیره.

_محقق ها میگن این حرف بیشتر باعث خنده میشه.

خودش هم میخنده و میگه:

_آرزوم بود دختری که دوسش دارم کنارم وایسه و...

نشیده زیر خنده میزنم. نمیدونم چرا حالت چشماش به شدت باعث خندهم میشه.

_و....

با خنده دستی پشت سرش میکشه و میگه:

_نخند ععه؛ جوونیه دیگه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبمو فشار میدم تا از خندهم جلوگیری کنم. اما تاثیری نداره و صورتم بدتر سرخ میشه.
میخنده و میگه:

_لپ گلگلی بخوای بخندی نمیگم بهت!

شونه بالا میدم.

_نمیتونم خب... اصلا چشمتو که میبینم بدتر خندهم میگیره.

دستش رو بالا میاره و روی گونه هام میذاره. خندهم قطع میشه و به چشماش زل میزنم.

_من هیچ وقت این حرفو نزدم... همیشه مردمو نادیده گرفت.

نمیشه گفت اهمیتی

ندارن وقتی که همه سوار یه کشتی هستیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستاشو مشت میکنه و با فکی سفت شده میگه:

_بیا برو... بیا برو تا کسی ندیده.

مبهوت لب میزنم:

_چی؟

— بیا ببرمت؛ دیگه هم اینجا نیا... هیچ وقت نیا...

با بغض نگاهش میکنم. چرا ما نمیتونیم بدون دعوا حرف همو بفهمیم، چرا همیشه یکیمون دلش میشکنه!؟

— اسحاق...

— چیه؟ چرا تقی به تویی میخوره اشکات راه میافته؟ من نامرد چه غلطی کنم تو

راضی باشی و با اشکات اتیش به جونم نندازی؟

بیاختیار هق میزنم و با قدم بلندی خودمو تو حصارش میندازم. کشدار «هوف»

میکشه و دستاشو دور تنم حلقه میزنه.

— چیکار کنم با تو؟

صورتمو روی سینهش میکشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با صدای در ازش فاصله میگیرم؛ دستشو زیر پلکام میکشه و با اخم نگاهشو بین چشمام جا به جا میکنه.

— اقا...

با صدای شاگردش؛ بله‌ی بلندی می‌گه و بی حرف از اتاق بیرون میره.

محزون لبهی تخت میشینم و دوباره بالششو حصار میکنم.

در باز میشه و با دست پر میاد تو.

_بیا صبحونه بخور...

نگاهش میکنم ولی توجهی نمیکنه.

این نادیده گرفتنش از همه چی برام دردناکتر. بغضم رو قورت میدم و کنارش
میشینم.

موهام رو از توی صورتم کنار میزنه و پشت گوشم میندازه.

_نبینم ابری چشمات؛ گفتم حلیم بخرن برات... بخور تا سرد نشده.

_من... من

لبخند میزنه و ظرف حلیم رو جلو میکشه.

_فعلا صبحونه...

بعد از خوردن صبحونه که برام فرقی با زهرمار نداشت بلند میشم و لباسامو میپوشم.

_بمون برم ماشینو بیارم تو؛ بعد سوار شو...هر چی باشه کاسبها میبینن با منی!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نیمونه که توضیح بدم. که بگم من برای خودم نمیگم، من نگران حرفهایم که پشت
خودت ردیف میشه!

امانتیها رو به دست ملیکا میرسونم. سخت بود گفتن حرفهایی که از زبون رضا شنیده بودم. فقط به یه توضیح کوتاه بسنده کردم و گفتم نامه گویای همه چیز هست.

خبری از رضا وحیدی نداشتم و نمیدونستم چیکار کرده.

پوفی میکشم و اسنپ میگیرم و به موسسه میرم.

با دیدن جمع دخترا به سمتشون میرم.

_به به ستاره سهیل... چه وقته اومدنه!؟

در جواب لاله میگم:

_سلام؛ رفته بودم بیمارستان.

سمانه و ترلان خیره نگاهم میکنن.

_چیزیم نیست...مددجوم رو دیدم...چه خبره میز گرد تشکیل دادین!؟

لاله چشم غرهای بهم میره.

_جون به جونت کنن فضولی...کاریش هم نمیشه کرد..

با تعجب تک خندهای میزنم.

_من؟ تو که دست منو از پشت بستی!

_ایییش دختره دروغگو...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تای ابرومو براش بالا میندازم و روبه سمانه میگم:

_یه چایی به من میدی سمانه؟

سر تکون میده و سریع دست به کار میشه.

_خب؟ کیا پایه خریدن؟

_خرید چی؟!

_خرید عروسی این کپک...

چایی رو از دست سمانه میگیرم و تشکر میکنم.

_کپک عمته جلبک...

ترلان وسط حرفشون میپره.

_خب بابا... دعوا نکنین؛ آرمانا تو هم میای؟

_این با آقاشون میره.

لبمو فشار میدم. مثل اینکه باید با خودشون برم!

_نه منم باهاتون میام.

لاله مشکوک نگاهم میکنه اما تنها لبخند میزنم.

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

_ای بابا آرمانا روضه که نمیری!

ترلان هم تایید میکنه و میگه:

_یه شبه دیگه...

پوفی میکشم، خرید کسل کنندهای بود؛ لباس ها هم که ماشالا نیم وجب پارچه بود و قیمت

ها نجومی!

با اعتراض میگم:

_لاله من چطوری این نیم متر پارچه رو تو یه مجلس مختلط بیوشم اخه؟

_خیلی سختش میکنی...

_نچ... نمیخوام بریم.

ترلان دستمو به سمتی میکشه و میگه:

_این چی؟

رد نگاهشو دنبال میکنم و با دیدن لباس مشکی رنگی که فقط یه استین داشت

ویه چاک بزرگ هم تا روی رونش داشت خیره میمونه؛ ابرو تو هم میکشم و لاله قبل از حرف

زدم میگه:

_سگرمهاتو نکش تو هم واسم؛ بیا برو پرو کن... خداییش از بقیه پوشیدهتر.

_اخه این کجاش پوشیده است؟ یه سمتش که کلا باز، یه چاک هم که داره.
_غر نزن بیا پیوش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوفی میکشم و به اجبار همراهشون میشم لاله از فروشنده میخواد و لباس رو
برامون میاره. بیحوصله برش میدارم و میرم تو پرو با غرغر لباسمو عوض میکنم.
میچرخم و نگاهم از تو ایینه به خودم میافته. اما انگار چشمام به جای دیدن خودم
تو اون لباس اسحاقو میبینم که با شیفستگی بهم خیره شده.

رسم ا دارم دیوونه میشم. از بعد از اون روز تو مکانیکی سر سنگین شده بود... حتی اجازه
نداد توضیح بدم بهش!

با تقی که به در میخوره از حال و هوای اون روز و اون لحظه بیرون میام؛ دستی به
زیر چشمم که مرطوب شده میکشم من آدم زررویی نبودم اما اینقدر اسحاق
لیلی به لالام گذاشته بود که نازک نارنجی شده بودم! نگاهی سرسری به لباس
میندازم و انگار یادم رفته که استین نداره، که تن و بدنم مشخص میشه، درش میارم
و لباس خودمو میپوشم و لباس به دست از اتاق پرو بیرون میرم.

_خب؟ انشاءالله که پسندیدی؟

در جواب لاله فقط سر تکون میدم و لباس رو روی پیشخوان میذارم. قیمتش یکم زیاده و فروشنده مرتب از جنس تک و اعلاء لباس حرف میزنه؛ بی حوصله کارتو بهش میدم و اون با چرب زبونی تعارف راه میندازه و بعد از پرسیدن رمز، کارتو تحویلیم میده. با خداحافظی از اونجا میزنیم بیرون؛ لاله دست برنمیداره و از مغازه روبه رویش یه ست کیف و کفش انتخاب میکنه و میگه:

_اینارو بخر ست لباسته..

بی حرف اونارم میخرم بلکه دست از سرم برداره.

_راستی برات از آرایشگاه وقت گرفتم.. فردا ساعت یک.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جان مادرت بیخیال لاله... آرایشگاه میخوام چیکار؟

_نچ اسکولی دیگه.

با تشکر از ماشین ترلان پیاده میشم. دست تکون میدم و ترلان با تک بوقی راه میافته.

درو باز میکنم و پله ها رو بالا میرم. خریدهها رو گوشهای رها میکنم و لباس از تنم میکنم و برای درست کردن قهوه به اشپز خونه میرم.

هوای این خونه داره دلگیر میشه؛ هر طرفو که نگاه میکنم یه خاطره زنده میشه...
 تو این مدت کوتاه اونقدر خاطره ساخته که برای یه عمر کافی باشه. اما...
 آهی میکشم و قهوه آماده رو تو لیوان میریزم. شامو با بچه ها بودیم و من مثل
 تمام این مدت به جز یکی دو لقمه از گلوم چیزی پایین نرفتم.
 لاغر بودم لاغرتر

شدم. انگار که اب رفته بودم!

تلفنمو زیر رو میکنم. نه خبری نیست. نه زنگی نه پیامکی... انگار نه انگار که
 من یه

نسبت نزدیکی باهاش دارم. هر چی فکر میکنم که چرا همچین رفتاری میکنه به
 جای درستی نمیرسم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کاوه با اخمی

جمع شده بطری شامپاین را از زیر دستش برمیدارد و غر میزند:

_خفه کردی خودتو نکبت.

اسحاق اما بیتوجه پاکت سیگارش را از روی میز چنگ میزند و نخعی بیرون

میکشد و گوشه لبش میگذارد؛ فندک زیرش میزند و با پک عمیقی دودش را به کام میکشد.

_داری خودتو از بین میبری مردیکه نفهم.

اسحاق از گوشه چشم نگاهش میکند و بی ربط میگوید:

_فردا عروسی دوست شه... منم دعوتم.

_خب که چی؟ میری؟

_معلومه که میرم...

_خاک تو سرت تا تو باشی بیخود برات ادا نیای...

اسحاق پوفی میکشد.

_گفتم خودش میاد ولی این دفعه رفته حاجی، حاجی مکه ...

تند رفتم کاوه؟!

کاوه سری به تاسف برایش تکان میدهد.

_نرهخر شدی و ناز میکنی؟ دختری تو؟ خون دختره رو تو این چند روز کردی تو

شیشه میخوای بیاد نازتم بکشه؟ پاشو گمشو دیوٹ!

_دلم برات تنگ شده کاوه... چند روزه نداشتمش...

_مرتیکه گاو میش... اون غرور مسخره تو بذاری کنار از دلتنگی به خماری نمیرسی!

مگه چی گفت که به تریج قبات بر خورده حضرت والا؟ فقط گفته تو محل حرف

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

درست نشه؟! بده فکر آبروی توئه خاک بر سره؟ میدونی یکی شما رو میدید چی

میشد؟ نمیشناسی آدمهای اون محله رو؟!

_ که خوریش به هیشکی نیومده...

کاوه با حرص نگاهش را جمع میکند و به میز رو به رویش خیره میشود.

اسحاق منطق خاص خودش را داشت... اما اینبار رسماً به جاده خاکی زده بود!

زنگ گوشی اسحاق هردو را از خلسهای که میانش گرفتاراند رها میکند. اسحاق

بیحوصله گوشی را از روی میز مقابلش برمیدارد و با دیدن شماره مادرش زیر لب

شت کشیده‌های میگوید. کاوه توجهش جلب میشود و نگاهی به او میاندازد.

_بله؟

صدای اسحاق شل و ول به گوش مادرش میرسد.

_اسحاق جان؛ مادر نمیای خوته؟

پوزخند روی لب اسحاق پررنگتر میشود؛ دقیقاً از بعد از ترخیصش از بیمارستان و

شنیدن جدا شدنشان از زبان الناز محبتش فوراً مانده بود.

سوء استفاده از حالش و

تحت تاثیر قرار دادن او بخشی از برنامه روزانهش بود!

_نه کار دارم..چطور؟

سرد است و بی میل اما مادرش به گمانش بامحبت میتواند او را گرم کند!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_برای خواهرت داره خواستگار میاد.

_خواهرم؟ کدومشون؟

کاوه با ریزی بی به او خیره میشود و گوش تیز میکند.

ضربان قلبش بالا میرود و

نگاهش با اخم به اسحاق دوخته میشود تا سر از کارشان در بیاورد. حس بدی گریبانش را

میگیرد.

_الهه مادر.

_الهه؟ کی هست حالا؟

نگاه کاوه ناباور خیره او میشود؛ این جمله ها چه معنایی داشت؟ اسحاق راجعه چه

کسی حرف میزد؟ الهه؟ الهه داشت برای دیگری میشد، داشت قول و قرارهایشان را

رها میکرد و عروس مردی دیگر میشد. قلبش میزد و نمیزد.

صدای اسحاق را

میشنید و نمیشنید. صورتش سرخ شده بود و نبض گردنش به وضوح مشخص بود. دستی به صورتش میکشد و با ویبره زدن موبایلش روی میز نگاهش متوجه ان میشود. موبایلش را برمیدارد و در مقابل نگاه متعجب و مشکوک اسحاق به اتاقش میگریزد. تماس را وصل میکند و گوشی را روی گوشش میگذارد بی آنکه حتی نگاه کند چه کسی پشت خط است!

_کاوه؟

جلوی چشمان اسحاق که هنوز پیگیر اوست در اتاق را باز میکند و داخل میشود. کاش تلخ میشود از شنیدن صدای گرفته و لرزان او . ناخواسته کلامش تند و نیش دار میشود.
_به به عرووووووس خانم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

عروس را کشیده میگوید و دل خودش در سینه هزار تکه میشود.
هق خفه الهه را از پشت گوشی میشنود. چگونه او را ازدست میداد؟
_چطور دلت میاد اینطوری بگی کاوه؟

_چی گفتم مگه عروس خانم!؟

کلمات قلب خودش را نشانه میروند و اعصابش را بازیچه میکنند. قلبش درد

میکرد اما با لجبازی آن کلمه نفرت انگیز را پشت سرهم تکرار میکرد. الهه با هق هقی ظریف و حرصدار از پشت گوشی میگوید:

...هی این کلمه لعنتی رو تکرار نکن؛ من عروس هیچ خری نیستم.

کاوه دردناک پوزخند میزند.

...بهت گفتم صبر کن، گفتم من لعنتی هنوز اونقدر دست و بالم باز نیست که بتونم

سینه سپر کنم و قول خوشبختی بدم. گفتم از شرایط خودم و خونوادهام... اما... بی وفایی کردی عروس خانم...

...همینطوری راحت ازم میگذری؟ همینطوری بی هیچ تلاشی؟ اره کاوه؟

...چیکار کنم خانم؟ وقتی تصمیمتو گرفتی...

...من هیچ غلطی نکردم... اما اگر کاری نکنی..اگ...

کاوه میان حرفش میپرد.

...بی انصاف من چطوری تو روی اسحاق نگاه کنم و بگم خواهرشو میخوام؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

...چییبی؟

فریاد ناباور و کشیده‌ی اسحاق مبهوتش میکند. فریادش آنقدر بلند است که از

گوشی به گوش الهه میرسد و او هول و نگران تماس را قطع میکند و در دل دعا
میخواند اسحاق دیوانگی نکند!

آنطرف اما اسحاق یقه‌ی بهترین رفیقش، برادرش را گرفته و از میان دندان‌هایی که کلید
شده‌اند فریاد میزند:

چـی زر میزدی نامرد؟

نگاه کاوه رنگ میبازد؛ همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاده که متوجه نشد اسحاق
چطور سر از اتاقش درآورده و صدایش را شنیده است. دلش از لقبی که به خودش
داد در هم میپیچد و دهانش خشک میشود. سرش را با شرمندگی به زیر میاندازد
و اسحاق وحشی‌تر فریاد میشود روی سرش!

چـه غلطی کردی کثافت خائن؟ با خواهر من؟ با خواهر من مرتیکه دزد ناموس؟

لقب درد ناموسی که اسحاق به ریشش میندود برایش سنگین می‌آید اما سکوت میکند.

مشت‌های اسحاق پی در پی روی تن و بدن کاوه فرود می‌آید و کاوه بی هیچ دفاعی ضرباتش
را به جان میخورد.

نفسنفس میزد و رگ گردنش در مرز پارگی بود. آب دهانش کف کرده بود!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خدا ازت نگذره. خدا لعنتت کنه من تو رو برادر میدونستم.

من تو رو تو خونمون

راه دادم. رو سرتوی بیشرف قسم می خوردم؛ تو چیکار کردی؟ از پشت خنجر زدی
نامرد نارفیق...

کاوه بی حال گوشه اتاق میافتد؛ حتی سعی نمیکرد دفاع کند یا توضیح دهد.
خودش را مستحق همه اینها میدانست! اسحاق با حالی خراب از آنجا بیرون
میزند. توی سرش چیزی دنگ دنگ میکرد و روانش را بهم میریخت. ابروهایش
جمع شده و پوستش سرخ، رگ گردنش برآمده شده و نزدیک بود پوستش را بدرد!
با حرص دندان قورچه میکند.

کاوه با تنی کوفته به زور از جا بلند میشود؛ صدای موبایلش از دور دستها میآید
اما جانی برای بلند شدن و پیدا کردنش نداشت! طرف پشت خط انگار سمجتر از این
حرفها است و تماس قطع نشده دوباره تلفن زنگ میخورد.
دستی به گوشه لبش

میکشد و با سوزشش آخی میگوید و ابروهایش بهم نزدیک میشود. موبایل را
جایی نزدیک تخت روی زمین پیدا میکند. بیحال همانجا مینشیند و شونش را
به تخت تکیه میدهد گوشه را برمیدارد و با دیدن نام الهه صحنه های چند دقیقه
پیش جلوی چشمانش شعله میکشد. دلش به جواب دادن نمیروود. انگار خودش را،
دلش را تنبیه کرده باشد! میخواست وقتی اسحاق رگبار تهمت هایش را به او

میبندد دفاع کند. بگوید که کج نرفته، که هدفش بازی نبوده .
 که او را، الهه را، برای همیشه می خواهد... اما
 نتوانست!

وقتی گوشی برای بار دهم زنگ می خورد عذاب را تمام میکند و انگشتش را روی
 ای کون سبز رنگ میکشد و تماس را روی اسپیکر میگذارد.
 صدای الهه خفه و با گریه به گوشش میرسد
 _الو؟ کاوه جان خوبی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوزخندی که میرفت روی لبش بنشیند با سوزشش لبش عقب نشینی میکند.
 _کاوه؟ ببخشید...

صدایش آلوده به درد و بغض است. غم و شرمندگیاش را کاوه حتی از پشت تلفن هم
 حس میکرد.

_تو رو خدا یه چیزی بگو...

_الهه؟

_جانم..

چه دیر گفته بود... این جانم انگار بیات شده بود، یخ زده بود و طعمش به دل

نمیشست، از دهان افتاده بود و یخ و بیمزه شده بود!

لبخند تلخی روی لبش جا میگیرد و لب میزند:

_حالا که اسحاق فهمید دیگه ازت دست برنمیدارم... ولی قبلش تو بگو... بگو که هستی
با من؟

الهه با گریه میان کلامش میپرد و میگوید:

_من دوست دارم کاوه... چطوری میتونم ازت جدا باشم؟ چطوری پا بذارم رو دل

هردومون و ازت بگذرم؟ _پس منتظرم

باش...

_حتی شده تا آخر عمرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جای جای بدنش بخاطر مشت های اسحاق درد میکند اما اعتراضی ندارد؛ خودش

را جای او که می گذاشت حق میداد! همانجا روی زمین دراز میکشد و بدون تمیز

کردن صورت خونی و کثیفش پلک هایش را برای ذره های آرامش روی هم میگذارد.

اسحاق شهر را با ماشین دور میزند؛ حالش انقدر بد است که پتانسیل کشتن

هردوی آنها را دارد. آن دو که عزیزترینهایش بودند و از اعتمادش سو استفاده

کردند. آن دو که پشت سرش به او خیانت کردند و غرور و غیرت مردانه اش را وسط

سیبل گذاشتند و با کمان هدفش گرفتند. فکش از فشاری که روی دندان هایش می‌آورد در حال خورد شدن است اما ذره‌ای اهمیت ندارد؛ او امشب نه فقط رفیقش را بلکه برادر و همپای تمام سالهایی که گذشت را از دست داد.

خودش را جلوی خانه محبوبش میبیند. چراغ خانهاش روشن است و جسم ظریفش از شیشه پنجره مشخص، حتی لیوان درون دستش هم. دلش مرهمی میخواهد از جنس او، از جنس حریر لطیف زنانه‌هایش. از اوی یک رنگ و صاف و صادق. اما سهمش از او تماشایش از پشت دیوارهای سنگی است که به بلندی دیوار چین میانشان کشیده شده است.

آتش را عمیق بیرون میدهد و از همانجا خیره نگاهش میکند شاید فراموش کند امشب چه شنید و چه شد!

دستش را تکیه گاه سرش میکند و از آن فاصله مشغول دید زدنش میشود. دلش میخواست این فاصله را تمام میکرد؛ خودش را تصور میکند پشت همان پنجره... کنار آرمانا. حرف میزنند از آینده، از روزهایی که می‌آید، از فرداهایی که در انتظارشان است. خودش را میبیند که با لبخند به آرمانا خیره شده و رویا هایش را

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میگوید. حرفهایش صورت دخترک شیرینش را سرخ میکند و او با شرم نگاه

میدزد و بی حیایی نثارش میکند.

تلخندی به لبش مینشیند چقدر عمیق بود، چقدر واقعی؛ در بیداری رویا میدید.
دیوانه شده بود یا مجنون؟ نگاهش که به پنجره میخورد دیگر آرمانا پشتش نیست
و چراغ خاموش خانه هم خبر از خوابیدنش میدهد. وسوسه بالا رفتن و در حصار
کشیدنش در رگ هایش میپیچد. سخت است اما جلوی وسوسه‌هایش را میگیرد.
ماشین را روشن میکند و از آن کوچه بیرون میزند. جلوی مکانیکی ترمز میکند و
بعد از قفل کردن ماشینش وارد مکانیکی میشود. گام هایش سست و بی جان به
سمت اتاقک کشیده میشود. نرسیده به تخت خودش را رویش رها میکند و پلک
های سوزانش را میندود. بوی آرمانا میآید.

خمیازه‌های میکشد و با خماری پلک باز میکند. نگاهی به خودش میاندازد. کمی
طول میکشد تا ریاستارت شود و وقایع و اتفاقات شب گذشته را به یاد بیاورد.
تکانی میخورد و روی تخت مینشیند. دستی بین موهایش میکشد و گوشش را
میخاراند. نگاهی به ساعت مچی روی دستش میاندازد. عقربه‌ها نزدیک به هشت
صبح را نشان میدهند.

بلند میشود؛ باید به خانه سر میزد. با یادآوری گند الهه و کاوه ابروهایش مثل تنه درخت به
هم میپیچد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لعتنای میگوید و با برداشتن سوییچ ماشینش از مکانیکی بیرون میزند.

امروز جمعه بود و مکانیکی هم تعطیل.

در آهنی را قفل میزند و سوار ماشینش میشود.

ماشین را راه میاندازد و خیلی سریع روبه روی در حیاطشان ترمز میکند. دستی

بین موهایش میکشد و نفسش را کلافه فوت میکند. نمیخواست بیشتر از این گند

را هم بزند. آبروی خواهرش را در خانواده نمیبرد. اما با خود الهه اساسی و مفصل

صحبت میکرد.

از ماشین پیاده میشود و کاوه را به رگبار ناسزا میندند. این آش را او برایشان پخته بود.

کفشهایش را در میآورد و داخل میشود. مادرش با دیدنش گل از گلش میشکفت.

_خوش اومدی پسر... بیا...

دست مادرش را میبوسد و او شانه اش را.

_خوش باشی اسحاق.

اسحاق پوزخندش را میخورد و بعد از احوال پرسى با پدرش روی مبل مینشیند و

پاهای بلندش را روی زمین کش میدهد.

_صبحونه خوردی مادر؟

_نه...

_الان دخترها حاضر میکنن... الهه صبحونه حاضر کن .
داداشت گشنه ست.

احسان خوابآلود بین درگاه اتاق میایستد.

_باز اومدی تو؟ چی میشد میرفتی خونه خودت دیگه نمیدیدیمت...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بانو اخطار میدهد.

احسان با خنده شانه بالا میاندازد.

_چیه مادر من؟ انگار فقط این شاخ شمشاد پسرته.. منو دخترها هم یحتمل بابا از
توکوچه پیدا کرده.

اسحاق همانطور که از کنارش میگذرد. پس گردنیای نثارش میکند و زمزمه میکند.

_لندهور...

احسان با خنده کمی خم میشود.

_چاکر داداش...

اسحاق به آشپزخانه میرود و با اخم به الهه که مشغول حاضر کردن صبحانه است

خیره میشود.

الهه میچرخد و با دیدنش هین بلندی میکشد. استکان چای در دستش تکان

میخورد و چای داغ روی دستش را میسوزاند.

اسحاق سریع به سمتش میرود. استکان را از دستش میگیرد و روی کابینت میگذارد.

با اخم دستش را براندازد میکند و بعد رها کرده به سمت کابینت میچرخد و پماد

سوختگی را برمیدارد. لایه نازکی روی رد شونهنگ سوختگی میکشد و با برداشتن

چایی مشغول خوردن صبحانه‌اش میشود.

الهه از این نادیده گرفتن و حرف نزدن اسحاق دلگیر میشود.

بغض تا گلویش بالا

میآید و چشمهایش اشکی میشود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

احسان با صورتی که آب از آن چکه میکند داخل میشود. _لامصب مثل گاو میلوبونی... از

قحطی اومدی تو ..یکمشو برا من بذار...

اسحاق با اخمی جذاب نیم نگاهی به او میاندازد.

_الهم صل اله محمد و آله محمد... بخور داداش نوش جونت... مال باباته مال

غریبه

که نیست... هر چی باشه تو بچه واقعیشونی... منو از سر راه گرفتن آوردن.
صدای بانو می آید.

_احسان صبحونتو بخور برو رد کارت... هیشکی تو این خونه سرراهی نبوده و نیست...
احسان لبش را جمع میکند.

_بعله خانم والده از بالا دستور صادر نمودند احسان خفه شو و کوفت کن، بعدشم
گمشو... آ... آ... دهن ما بسته است...

مشغول خوردن صبحانه‌اش میشود اما بین راه لقمه رو پایین می‌آورد و با دید زدن
اطرافش صدایش را پایین آورده حصار گوش اسحاق زمزمه میکند.
_میگم ماشینتو میدی من؟

_چه خبره؟

_خبر؟ چه خبری؟ سلامتی تو و زن داداش...

اسحاق از گوشه چشم نگاهش میکند.

_خب بابا... جایی دعوتم حالا میدی؟

_نچ..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

احسان بادش خالی میشود.

_چرا خو؟

_خودم جایی دعوتم...

_کجا؟

اسحاق بیحوصله زمزمه میکند.

_فضولی؟

احسان از رو نمیروود. لبخند دندان نمایی میزند.

_همون...

_عروسی دوست آرماناست...

_ععع... حالا که اینطوریه منم میام.

اسحاق نگاهش میکند.

_سر خر نخواستم...

_هستم شبو...

اسحاق نفسش را بیرون میدهد. یک جای کار این سرخوش میلنگید. بد هم میلنگید.

بعد از صبحانه با اخم به الهه اشاره میکند و بیرون را نشان میدهد.

الهه با نگاهی مظرب دنبالش روانه میشود.

کنار حوض میایستد و الهه هم کنارش.

خیره به زلالی آب که برق میزد لب باز میکند.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میشنوم

الهه ساکت انگشت های دستش را میچلانند.

اسحاق از گوشه چشم نگاهش میکند.

_از من میترسی؟

میچرخد و روبه روی خواهرش میایستد.

_از اون که باید میترسیدی نترسیدی! از منه هم خون بردار میترسی!؟

الهه با شرمندگی سرش را پایین میاندازد.

_داداش...

_ها! چی داری بگی؟ اصلا حرفی هم داری؟ چطوری روت میشد تو چشمام نگاه

کنی و پشت سرم با اون نامرد نارفیق.... هووووف...

الهه هق میزند و با صدای لرزانی میگوید:

_اشتباه فکر میکنی داداش... اون...

با دیدن نگاه سرخ و غضبناک اسحاق رشته کلام از دستش میپرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینقدر سخته که مثل ادم بلند شه بیاد خواستگاری؟ من تعجبم از توئه الهه... انگار اصلا نشناختم...

متاسف میچرخد که برود. الهه با گریه دستش را چنگ میزند.

_داداش... بخدا من کار بدی نکردم. اون... اون فقط... فقط از عکسالعمل تو میترسید.

اسحاق ابرو بالا میدهد.

_من؟ میخواستم چیکارش کنم؟ مثل ادم دست خونوادهاش رو میگرفت میومد

اینجا... اونی که تو رو میخواد باید ارج و قربتم نگه داره ...

نه که مثل بی کس و

کارها تو خیابون مختو بزنه و باهات قرار مدار بذاره...

_ولی خودت هم...

اسحاق به شدت سرش را برمیگرداند و نگاه عصیانش را حواله‌اش میکند.

_من چی؟

الهه زبان به کام میگیرد تا وضعیت را پیچیده تر از این نکند.

_هیچی...

_حواسم بهت هست... خدا نکنه که پا کج بذاری.. خدا نکنه که بخوای دورم بزنی...

پشت گوشتو دیدی اون بی شرفم میبینی...

میگوید و با گام های بلند از حیاط بیرون میرود و در را میکوبد.

نگاهی به خودم از تو ایینه میندازم. هنوزم بخاطر لباس ناراضی بودم و ناراضی

نگاش میکردم. رنگ مشکیش با پوست سفیدم در تضاد بود و سفیدی پوستمو

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بیشتر به چشم میکشید. موهام مدل باز و بسته جمع شده بود و ارایشم یه ارایش لایت بود.

به سختی با کفشم چند قدمی برمیدارم و پوفی میکشم..رو به لاله میگم:

_خیلی بازه لباسم.

چشم غرهای میره و میگه:

_آرمانا یه بار دیگه این جمله کوفتی رو بگی با پشت دست همچین میزنم تو دهن

که زبونت با دندونات گره بخوره.

ابروهام بالا میره. ترلان با خنده میگه:

_تو کوتاه بیا سلیطه خانم.

و در ادامهش میگه:

_ارمانا تو هم اینقدر سختش نکن..لباس ماهم همینه دیگه..

خب اره. لباسشون از منم بازتر بود ولی باز هم من راحت نبودم.

پوفی میکشم و ماتومو میپوشم و میگم:

_بد شد با سمانه نرفتم؟

_مگه ندیدی اون خواهرشوهر عجوزهاش چطوری خودشو قالب کرد؟

با ترلان نگاهی بهم میندازیم و میخندیم.

لاله یه سلیطه بی اعصاب بود که هر ان امکان داشت طرف مقابلشو با خاک یکسان کنه!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ماتومو در میارم اما نمیتونم شالمم بردارم. حداقل اون قسمت باز رو پوشش میداد.

اشکان(مرادی)بهمون نزدیک میشه و بعد از سلام و احوال پرسوی روی یکی از

صندلیها میشینه؛ نگاهش بازهم مثل عقاب رو ترلان... به لاله نگاهی میندازم و

لاله با چندش بینیشو جمع میکنه. «خو بگو مرد حسابی اگه خوشت میاد برو بگو

بهش. چی عین بچه دبیرستانی ها از دور دیدش میزنی.» جمع کسل کننده است حداقل

برای من! نگاهی به انگشت حلقهام میندازم و اهی

میکشم و با صدای لاله که میگه:

_اونجا رو..

سرمو بالا میارم و رد نگاهش رو دنبال میکنم..خدای من اسحاق اینجا چیکار میکنه؟ احسانم که هست.

چشم ریز میکنم... این کارها فقط و فقط از این سه تا فضول بر میاد. سمانه و ترلان و لاله..

با حرص نگاهی به دوتاشون میندازم که ترلان تند و سریع میگه:

_فهمیدیم بینتون شکرابِ گفتیم اشتیتون بدیم.

با احم نگاهی به لاله میندازم.

شونه بالا میده و میگه:

_اه قلبم افتاد تو پاچهام با اون چشات. خیلیم دلت بخواد که همچین دوستای

ماهی داری که به فکرتن..حالا هم اون اخمتو جمع کن اقاتون اومد..

با حرص دندون قورچه میکنم. امشب زهرمارم میشه.

«اره ارواح عمه نداشتت... حتما اون قندها هم تو دل من داره اب میشه!»

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سلام خانم ها..

صدای احسان که میاد سرمو بلند میکنم و نگاهشون میکنم.

_احوال زن داداش...

نیشخندی میزنم و نگاهی به اسحاق که به قدم عقبتر ایستاده میندازم و بیحرف نگاه میگیرم.

دست دراز شدهاشو بی جواب نمیذارم و اون یکی، یکی با همه سلام علیک میکنه...

اسحاق نزدیکم میشه و سرشو تا جایی که میتونه خم میکنه و لب میزنه:

_احوال خانم خودم؟

صدای بمش که ریز و اهسته تو گوشم میپیچه انگار قشنگ ترین موسیقی دنیاست.

لب میگزیم و خدا کنه که صدای تاب تاب قلبم به گوشش نرسیده باشه!

از کنارم رد میشه و با بچه هام سلام و احوال پرس میکنه.

میشینیم و اسحاق

کنارم جا میگیره. نگاهش... نگاه سنگین و پرحرفش از روم برداشته نمیشه. احسان با خنده میگه:

_داداش یه جوری بهش خیره شدی انگار یه سال ندیدیش.

حالا خوبه صبح دل کندی و

اومدی...

سرم به ضرب میچرخه سمت اسحاق. چرا دیشب نرفته خونه و فکر میکردن پیش منه؟ کجا بوده یعنی؟

با اخم نگاهش میکنم که سرش دوباره نزدیک گوشم میشه و میگه:

_قربون غیرت خانمم..

اخمم غلیظتر میشه و لب میزنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیخوام بشنوم.

_نمیخواهی تمومش کنی؟

عجز تو صداش دلمو میلرزونه..اما سنگدلانه میگم:

_مگه تو تمومش کردی که من کنم؟ اخم میکنه و میگه:

_ارمانا...

صدا زدن اسمم با این لحن با تحکم و در عین حال مملو از حس دست و دلم رو

سست میکنه ادامه نمیدم و ساکت به ظرف شیرینی پیش رومون زل میزنم...

صدای دست، سوت و بوق بوق ماشین خبر از اومدن عروس و داماد میداد. با بچهها

از جا بلند میشیم و جلوتر میریم. سمانه با اون لباس سفید عروسی واقعا

میدرخشید دستش دور بازوی شوهرش حلقه شده بود و لبخند روی لبش بوی

زندگی میداد، بوی عشق.

بین شادی و هلهلهی مهمونها به سمت جایگاهشون میرن و میشینن...

لاله دست منو ترلان رو میگیره و با رقص به سمتشون میبره. نگاهی به خل بازباش
میندازم و خجالتزده از نگاه های سنگین رومون لب میگزوم.

این دختر یه تختهاش کمه واقع ا!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سمانه رو میبوسم و تبریک میگم و برای سامان سری تکون میدم و آرزوی خوشبختی
میکنم.

لاله نمیدونم تو گوش سمانه چی میگه که بیچاره رنگش میشه رنگ لبو و هر لحظه
سرخ تر میشه. لبمو گاز میگیرم و با خنده لاله رو کنار میکشم تا سرجامون برگردیم.

به سمت میز خودمون میریم و اسحاق با نگاهی خیره و غضبناک چاک پام رو

نشونه میگیره و انگار خونش به جوش اومده که با چشمهای سرخ و گردن ورم

کرده و فکی که محکم به هم فشار میاره. نگاهم میکنه.

نزدیکش که میشم دستمو

محکم میگیره و با حرص و خشم لب میزنه:

_این چه کوفتیه پوشیدی؟

آب دهنمو قورت میدم. اولین بار اینجوری میبینمش. اسحاق هیچ وقت؛ وقتی با

من بود عصبی نمیشد یا حداقل به این شدت نبود. شعله‌های خشم از تو چشمات زبونه میکشید.

دستمو میگیره و میکشه. زور میزنم که دستمو رها کنه اما فشار دستش بیشتر

میشه. خر زور تر از این حرفه‌است که من لاجون زورم بهش برسه!

_ولم کن... با تو هم... ولم کن... اوووو لعنتی.

با ایستادنش دست از مقاومت برمیدارم و دهنم بسته میشه.

نگاهی به اطراف

میندازم. بین درخت‌ها و دور از جمع ایستادیم. فاصله بینمون کم و به اندازه یک کف دسته!

_آرمانا... آرمانا... هوف... چیکار کنم من؟ این چیه تنت؟ ها؟ این چیه؟ پر و پاچه تو

ریختی بیرون که چی؟ تو انقدر مرده توجه بودی و من نمیدوستم؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم‌ام گرد و ناباور بهش خیره میشه.

نمیخواستم بعد‌ها به بچه‌هام بگم ما یواشکی عروسی کردیم.

نمیخواستم بگم

خانواده پدرت ما رو نخواستن. من دلم میخواست حداقل حرفی برای اون‌ها داشته

باشم.

_میشه مگه نه؟

با صداش لبخند میزنم و تایید میکنم.

تو کسری از ثانیه دستاش دورم حلقه میشه و تو هوا میچرخونتم. جیغ ترسیده و

پرهیجانم بین صدای خنده هاش و صدای دی جی گم میشه..

خوب که دل و رودهامو به هم میریزه رو زمین میذارتم و محکم لپمو میبوسه.

_نوکرتم به مولا تا آخر عمر...

لحن کوچه بازاریش لبمو به خنده باز میکنه... اما حس سردرد باعث میشه دستمو

به سرم بگیرم و چشمامو محکم باز و بسته کنم..

نگران دستشو دور شونهم میندازه و میگه:

_خوبی؟ ارمانا جان؟ چی شدی یهو؟

_خوبم...خوبم... بریم تو جمع؟ خیلی وقته اینجاییم...

_کاش میشد بدزدمت...

_سنگ رو یخمون کردی دختره بی عقل میمردی به خودمون بگی جوابت منفیه؟

ای خدا من چه گناهی کردم که این جوابمه؟ اون از پسرمن که یه دختر بی خانواده

برش زده اینم از دخترم که بهترین خاستگار شو پروند.

الهه لبش را گاز میگیرد؛ از زیر سنگینی نگاه مادرش راهی برای گریز ندارد. دیشب

با جواب محکم و قاطع منفیاش جای حرفی برای خانواده داماد نگذاشت و پدرش

در سکوت و بی هیچ حرفی به اتاق رفته بود.

اما مادرش... مادرش دیشب تا دیر وقت روی اعصاب همه پاتیناژ رفته بود. انقدر

گفته بود و آن وسط اسحاق را مستفیض کرده بود که اسحاق از این بلبشو گریخته و

خود را به محبوبش رسانیده بود. اما الهه... بیچاره الهه که به تنهایی محور

سرکوفتهای مادرش بود!

_بسه دیگه مامان الهه که بچه نیست.

احسان میگوید و خود را روی مبل کنار الهه پرت میکند.

سیب درون دستش را

گاز میزند و مادرش با چشمغره به او میگوید:

_شما خواهر و برادر قصد جون منو کردین؛ میخواین منو بکشین.

_مامان، مامان... فدات بشم ما دیگه بزرگ شدیم. اسحاق از دهه سی گذشته اگه

میگه آرمانا، اگه دست روش گذاشته و ولش نمیکنه یعنی یه چیزی داشته که بقیه

ندارن، یعنی بابا من این دختر و تا آخر عمرم واسه همیشه میخوام. الهه اگه میگه نه

یعنی معیارم برای ازدواج این اقا نیست، یعنی تو اون نیم ساعتی که رفته اتاق حرف

بزنه به یه چیزی رسیده که گفته نه...

بانو با اخم وسط حرفش میپرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خبه خبه... همینم مونده تو یه فسقل بچه منو درس منطق بدی...

احسان به کانال شوخی میزند.

_من بچه نیستم قوربون شکلت. سن خر نوحو دارم... وقتشه برام آستین بالا بزنی!

بانو چشم درشت کرده و «خوبه والایی» لب میزند. الهه قدردان به احسان نگاه

میکنند و او جوابش را با چشمک میدهد. الهه از مهلکه فرار میکند. دلش هوای

کاوه را داشت و اخم و تخم های مادرش و غرغر هایش را به جان میخرد. بهای

عشق را با همه توانش می پرداخت!

احسان که سر بانو را از دیشب و اتفاقاتش گرم کرده بود کمکم خسته میشود و از خانه

بیرون میزند.

از دیشب که با پیامک جواب ردش را به کاوه گفته بود دیگر خبری از او نداشت.

گمان میکرد خوشحال شود اما انگار هیچ برایش اهمیتی نداشت. کمی فکر کرد

حتی قبلتر از ان، از دیروز که همه به دنبال مقدمات خواستگاری بودند از کاوه

خبری نبود. حتی در جواب پیامک دیشبش هم چیزی نگفته بود. کم کم دلهره به جانش چنگ میزد. با دستانی لرزان گوشیش را بالا پایین کرد. روی شمارهاش مکث کرد اما هیچ خبری نبود. آخرین تماسش برای صبح دیروز بود و بعد از آن دیگر هیچ.

بیتعلل تماس را برقرار کرد و بوقهای ازاردهنده را به جان خرید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_الو؟

صدایش دور و ناواضح به گوش میرسید.

_کاوه؟

منتظر شنیدن جانمش بود. منتظر محبتهایی که ریز به ریز در کلامش نهفته بود و

او با ولع آنها را در صندوقچه دلش اسیر کرده بود. از همانها که دلت میخواهد

صدایش را زندانی کنی و بگذاری لب تاچه دلت؛ گه گاهی سری به آن بزنی و گرد

و غبارش را بگیری، از همانها که دلت را در سینه بی قرار میکند و هوش را از سرت

میپراند... اما...

_بله؟

_کاوه جان خوبی؟ چیزی شده؟

_نه..

سرد و کوتاه. چه بر سر عشقشان آمده بود؟ او که میخواست فرهاد وار راهشان را

هموار کند. او که الهه جانش بود. جانش بود ها. جانش ...

یعنی همه چیزش. از این

جان های الکی که روزی برای صد نفر میرود نه... از ان جان.ها که تا اخر عمر فقط

و فقط برای یک نفر میرود!

_الهه ؟

بیتعلل و درنگ جانم را به خورد گوشش میدهد... شاید او خسیس شده باشد اما الهه...

_جانم؟

_اگه الان بگم بیا تمومش کنیم نامردیه؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

چه گفت؟ قدرت تحلیلش انگار به یغما رفته بود که منظورش را نمیفهمید. تمام

شود؟ یعنی چه؟ یعنی همه چیز تمام شود؟ یعنی اخر خط دلدادگیشان؟ یعنی...

_کاوه؟

صدایش ناباور بود. از قعر چاه میامد. شوکه بود و مبهوت اما ته صدایش پر از بغض

بود انگار باور داشت که ته قصه ایستادهاند.

_اسحاق دیگه تو روم تف هم نمیندازه.

الهه بی حرف فقط گوش داد. یعنی چون اسحاق ارتباطش را با او به هم زده بود باید

زندگی او خراب میشد؟ باید دل او میشکست؟ او باید تاوان میداد؟ دلش میخواست

با هوچیگری فریاد بزند. دلش میخواست هر چه به زبانش می امد میگفت. دلش

می خواست این لاک دختر خوبه حاجی بودن را پاره کند اما به جای همه آنها لب زد.

_اره میگفتم نامرد. میگفتم بی غیرت... شایدم مثل اسحاق میگفتم دزد ناموس.

خون کاوه به جوش آمده بود و دندان روی هم میسایید.

_اره همه اینا رو میگفتم..چون تو... تو بودی که منو هوایی کردی. تو بودی که

عشغو به من نشون دادی و بعد یه قدمی لمس کردنش زیر پامو خالی کردی. کاوه

برو... برو اگه اینطوری فکر میکنی برو... اما... اما دلمو زیر پات له کردی... دلمو

شکستی کاوه. به قول خودت تو لیاقت منو نداشتی... نداشتی که اینطوری مفت و اسون از

دستم دادی.

صدای نفس های کاوه منفورترین سمفونی دنیا بود... شاید هم عاشقانه ترینش...

راستی هنوزهم عاشق بود؟ یا؟

صورتش چین خورد و زیر لب زمزمه کرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_متنفرم ازش..

اما دلش... دلش تند تپید و عاشقانه برایش گریست... برای ترسوی بزدلی که دلش را زیر پا له کرده بود.

بغضش با بیرحمی مثل چاقوی دولبه گلایش را میدرید و زخم میکرد. اشکها تا پشت پلکهایش میامدند و باز میگشتند.

این بی رحمی بود. بی رحمی بود که دلت اسیر کسی باشد که دنبال بهانه برای خط زدن از زندگیش باشد. شاید حق با اسحاق بود. شاید او رفیقش را بهتر میشناخت! سمانه رو حصار میکنم.

_سفر بیخطر، به پای هم پیر شید.

_وای به حالت بری و ما رو یادت بره. اون وقت میام اونجا و دوتا چشماتو از کاسه درمیارم فهمیدی؟

سمانه با بغض و چشمهایی که از اشک براق بود سر تکون میده و میون بغضش لبخند به لب میاره.

_دلم براتون خیلی تنگ میشه.

لاله پوفی میکشه و تندتند پلک میزنه. غد تر از این حرفها بود که جلو ما گریه کنه یا ابراز محبت. شخصیت سفت و سختی داشت و درعین حال منعطف بود. یه

جور خاصی بود، با فحش و بدوییراه احساساتشو مخفی میکرد.

ترلان هم با لبخند حصارش میکنه و با ارزوی خوشبختیش فاصله میگیره.

بعد از رفتن سمانه ماهم برمیکردیم سر کارمون. هرچند که جای خالیش واقع ا عذاباوره. به هر حال طول میکشید که عادت کنیم به نبودش و خانمی که به جاش اومده بود رو پذیریم. خانم سمیعی زن ۲۵سالهای بود که به جای سمانه مشغول شده بود.

سمانه امروز برای یه مدت نامعلوم از تهران میرفت. سخت بود ولی باید پذیرفت.

اون تو این شهر جز همسرش کسی رو نداشت که پابندش بشه و حالا با شوهرش میرفت.

پوفی میکشم و برنامه رو چک میکنم. پرونده ها رو مرتب میکنم و با نزدیک شدن ساعت به چهار از جا بلند میشم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون میزنم.

روبه خانم سمیعی میگم:

_خانم سمیعی من دارم میرم باز پروری لطفا اگه کسی احيانا مراجعه کرد از طرف من عذرخواهی کنید و برای فردا بهش وقت بدید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با شنیدن باشهای که میگه با لبخند تشکر میکنم و از موسسه بیرون میزنم که ماشینی که خواستم هم میرسه. سوار میشم و راننده راه میافته.

با بچه ها حرف میزنم و به دوتا عضو جدیدی که تخس و بیحوصله نگام میکنند
لبخندی میزنم. طول میکشید که عادت کنن ولی اول و اخر عادت میکردن. یعنی
ذات ادمیزاد همین بود. بنده عادت بود. عادت به حرف زدن، زندگی کردن، عاشقی
کردن یا حتی خندیدن و گریه کردن.

_ارمانا جون؟

_جونم عزیزم..

_اینو ببینید..

حواسم جمع کاغذ های تو دستش میشه.

ازش میگیرم و با دیدن عکسی از خودم که با قلم روی کاغذ طرح زده شده. شکه
میشم. متعجب ابرو بالا میدم و تند تند ورقها رو رد میکنم.
بیشترش از طبیعت

بود و چندتایی هم از بچه های اینجا و یکی دوتا رو که من نمیشناختم.

ابرو بالا میدم و با حیرت میگم:

_اینا کار کیه؟ سوگل با لبخند

میگه:

_کار مهنوش ارمانا جون..خیلی قشنگن مگه نه؟

_اینا... اینا عالین مهنوش جان... استعدادت بینظریه.

لبخند خجولی میزنه و من میگم:

_بچه ها... بیتتون یه هنرمند دارین تا از دستش ندادین ارزش بهره ببرین.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بچه ها با خنده تایید میکنن.

ورقه ها رو روبه سمت مهنوش میگیرم.

_خیلی خیلی عالیه عزیزم. از کی اینکارو میکنی؟

_از بچگی میکشیدم اما نه به این صورت. بزرگتر که شدم هرچی که توجهمو جلب میکرد میکشیدم.

سری تکون میدم و تشویقش میکنم به ادامه. به بچهها هم میگم مثل مهنوش

خودشون رو با کاری مشغول کنن تا حداقل روزهاشون اینجا به بطالت نگذره.

هرچند که چه اونا کاری کنن چه نه خود به خود این چند ماه یا چندسال از

زندگیشون خراب میشه.

آهی میکشم بدبختی این دخترها تمومی نداشت. مهنوش با استعداد جاش اینجا

نبود. شاید یه عده بخاطر دزدی یا هرچیزی اینجا اومده بودن. یا یه چندتایی

بینشون ساقی مواد بود ولی بقیه. بقیه اکثرا جرمشون فقط و فقط بیگناهی بود. مثلاً همین مهرنوش که چون از خواسته شرمآور پسر عموش سر باز زده و وقتی دیده نمیتونه از خودش دفاع کنه با چاقو زخمیش کرده ازش شکایت کردن و فرستادنش اینجا... پدر نداشت و از مادرش هم کاری بر نمیومد. زن بیچاره بین هشت و نه زندگیش درگیر بود و نمیدونست غصه چی رو بخوره.

بغض بزرگ شده تو گلوم و تار بسته به مجرای تنفسیم.
ناراحتی از چشمام داد

میزنه و صورت در هم منظره حال آشفتهام رو به نمایش میذاره. دست اسحاق بالا
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میاد و تار مویی که روی صورتم رها شده رو میگیره و با نرمی کنار میزنه. دلم میلرزه و نگاه بالا میکشتم.

چته قربونت برم؟

نگاهمو از چشماش میدزدم. طاقت دیدن چشمهایی که برق میزد رو نداشتم.

چلچراغ چشماش اینبار برعکس همیشه نه خوشحالم میکرد و ذوق زده و نه دلمو از

شوق میرقصوند اینبار بغضمو بیشتر میکرد و ناراحتیمو چندبرابر!

حرکت انگشت اشاره‌اش روی صورت‌م حواس‌م جمع می‌کنه.

_من بمیرم تو رو اینطوری نینم ارمانا..

لبم گاز میگیرم و خدا نکنه رو نجوا میکنم.

چشمامو بالا میکشم و بدون نگاه به چشم‌های درخشان و پر زرق و برقش لب میزنم.

_حتما باید بری؟

لبش کش میاد و طاقت از کف می‌ده، سرم به سینه‌اش میخوره و ضربان قلبش

قشنگتر از هر وقت دیگه‌های زیر گوشم بوم بوم می‌کنه.

_ای جانم... تو از این ناراحتی که لب و لوچه‌ات اینطوری خوردنی شده؟ اره؟

حرفی نمی‌زنم. حتی شوخی‌ها و زبون بازی‌هاشم از حجم ناراحتیم کم نمی‌کنه.

ناراحتی که نه... دلتنگی... دلتنگی چند روز نبودنش، حسش نکردن و نداشتنش. ده

روز زمان کمی نیست... اصلا کم نیست. چطوری ازش جدا بمونم. چطوری با

نبودنش کنار بیام. من خیلی وقته که از تنهاییم می‌ترسم.

_نینم آه بکشی خانم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبم میلرزه و بغض تو گلوم اشک می‌شه و رو گونه‌هام سرازیر.

میچرخوندم و با اخم نگاهی به اشکهای روی گونه ام میندازه.
 نج کلایهای میگه و

نرم و اروم رد اشک رو از روی گونهام پاک میکنه.

_نگفتم گریه نکن؟ نگفتم با اشکات اتیشم نزن؟

خیره به چشماش لبم رو به دندون میکشم و سعی میکنم کنترل کنم اشکامو.

_افرین دختر خوب. راضی نشو که ناراضی برم، که دل و فکر و ذهنمو اینجا جا بذارم

و برم و اونجا تصویر این چشمهای خیس و پر اب خواب و خوراکو ازم بگیره. بذار

اخیرین تصویرم ازت یه لب خندون باشه و یه نگاه اروم؛ باشه؟

صورتمو آب میزنم و نگاهم به چشمهای سرخ شدهام میافته.

دستی بهشون

میکشم و از سرویس بیرون میرم.

سور و ساط صبحونه رو راه انداخته و مشغول ریختن چای ...

_اومدی؟ بیا بشین..

کنارش جا میگیرم و نگاهم پر از دلتنگی حرکاتشو ثبت میکنه.

_بفرما خانومم..

لب باز میکنم و لقمهای که تو دستت رو میبلعم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ تو رو خدا وقتی نیستم حواست به خورد و خوراکت باشه؛ نیام بینم هیچی ازت

نمونده... نشینی پشت سرم گریه کنی آ خب؟ سر تکون میدم.

_ نه... اینطوری الابختکی نمیخوام... قول مردونه.

دستشو سمتم دراز میکنه و میگه:

_ قول بده که مثل بقیه روزها عادی و معمولی این چن روز هم سر میکنی.

خبر نداشت که من اصلا روز معمولی و عادی نداشتم و ندارم! ولی با این حال محض

راحت کردن خیالش هم که شده باهاش دست میدم.

لبخندی به لب میکشه و مشغول صبحونه میشه.

با تمام اصرارم نمیذاره برای بدرقه اش برم و خودش راهی میشه. خداحافظی از هر چیزی

برام دردناکتر...

اهی میکشم و چشمام اینقدر از دیشب باریدن که سوزن سوزن میشن. دستی زیر

پلکم میکشم و مشغول تعویض لباسام میشم که برم موسسه.

_ خانم سمیعی؟

سرشو از تو کامپیوتر جلوش بلند میکنه.

بله؟

این پرونده ها رو ببرین برای آقای مرادی.

و پرونده ها رو روی میزش میذارم و برمیدرم.

دلتنگ میشم برای بی معرفتی که یک ماهه رفته و سرجمع سه بار هم زنگ نزده

انگار اونجا حسابی بهش خوش میگذره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشیمو از جیبم در میارم و همونطور که به سمت ابدار خونه میرم شماره اسحاق رو

میگیرم که با خاموش بودن موبایلش رو به رو میشم. لبم آویزون میشه. و اینبار تو

بین مخاطبام که زیاد هم نیستن شماره سمانه رو میگیرم.

بوق میخوره و وقتی از جواب دادنش ناامید میشم قطع میکنم و گوشی رو تو

جیبم فرو میکنم. قوطی قهوه رو از روی کابینت برمیدارم و با محدود امکانات برای خودم

قهوه آماده میکنم.

احوال خانم عاشق..

تکونی میخورم.

ای مرض بگیری بیشعور...

با خنده کنارم میایسته و تکیه میده به کابینت و با نگاهی دقیق به صورت تم میگه:

چي شده باز؟ هاپو گازت گرفته؟

نچي ميگم و چشم غرهای به چشمهای خندونش ميرم.

تو چته؟ نيشت از اين سر تا اون سر بازه.

مشتي به بازوم ميکوبه و خندهاشو ميخوره.

باز سگ شدي؟

پوفي ميکشم و ميخوام قهوهامو بردارم که از زير دستم کش ميره و مشغول کوفت کردنش ميشه.

مال من بود...

ابرو بالا ميده.

بود که بود؛ يکي ديگه بزن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم غرهای تحويلش ميدم و ميخوام برم بيرون که دستمو ميکشه.

بيا بابا الان برات درست ميکنم. چه قهري هم ميکنه.

دستمو از دستش ميکشم.

نميخورم ديگه

و قدمامو به سمت خروجی برمیدارم.

تو اتاق دوباره شمارهاشو میگیرم و باز هم خاموشه. ابرو هام جمع میشن و نگاهم با

تردید به گوشهای خیره میمونه. از ته دل دعا میکنم که سلامت برسه و مشکلی
براش پیش نیاد.

هر چند که لحظه به لحظه دارم مشکوک تر میشم به این مسافرت یه دفعهای و اون
عجله برای رفتنش. حتی یه ذره هم از این دوری اجباری ناراحت نبود و بیشتر خوشحال
بود!

لبمو گاز میگیرم و سعی میکنم افکار مالیخولیایی تو ذهنمو بیرون بریزم و بچسبم
به کارم و مددجو هایی که یکی پس از دیگری میان و درداشون رو خالی میکنن و
میرن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با زنگ گوشیم به سمتش پرواز میکنم. با دیدن شماره اسحاق دلم اروم میگیره و
قبل از قطع شدنش تماس رو وصل میکنم.

_الو؟ اسحاق؟ خوبی؟ صدای خنده آرومش تو گوشه

میپیچه.

_جونم... جونم خوبم..

نفسمو فوت میکنم.

_چرا گوشیت خاموشه؟ مردم از نگرانی.

_الهی قربونت برم خب گوشیه دیگه؛ باتریش تموم میشه و منم حواسم نبود. خوبی تو؟
همه چی مرتبه؟ _اوهوم... فقط..

_فقط؟

_هیچی... تو کی رسیدی؟

_تازه عزیزم... به محض اینکه رسیدم گوشیمو زدم شارژ صداتو بشنوم.

لبم کشیده میشه و دلم تاب تاب میخوره.

باقی صحبتامون حول کار و بار و بقیه چیزها میگذره و موقع خداحافظی میرسه.

آهمو بیرون میدم و میگم.

_مراقب خودت باش..

_اه نکش دردت به جونم چشم رو هم بذاری اومدم.

خداحافظی میکنیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشی رو کناری میندازم و دستامو دور پام حلقه میکنم و سر روشن میدارم.

با خداحافظی از سمانه تماسو قطع میکنم، داشت میومد تهران. اونی که با باباش تصادف کرده بود رو پلیس گرفته بود و سمانه برای کارهای دادگاه میومد. صداش از پشت تلفن گرفته و داغون بود. ندیده میدونستم که خودشو با گریه خفه کرده. کم نبود که... داغ باباش دوباره تازه شده بود..

اون حتی نمیخواست بخاطر پدرش عروسی کنه ولی دیگه تحمل تنهاییم نداشت. آهی کشیدم و خودمو به پنجره رسوندم. دوروزی بود که از اسحاق خبر نداشتم و تو باتلاق بی خبری دست و پا میزد. گوشیش از دسترس خارج بود و نمیدونستم کجا برم و از کی سراغشو بگیرم. تو دلم یه کارخونه رخت شوری بود که مدام چنگ میزد

و به هم میپیچید. دستی به چشمهای سرخم میکشتم و با خودم حساب میکنم که طبق گفته خودش امروز باید تهران میبود. اما هنوز هیچ خبری نداشتم! تقی به در میخوره و متعاقبا باز و بسته میشه. نیم رخمو کج میکنم و از گوشه چشم لاله رو میبینم که جلوی در ایستاده و زل زده بهم. تکونی به خودم میدم و

میچرخم سمتش. لبخند ژکوند رو لبش و چشمهای پر برق و ستارههاش دو به شکم میکنه. چیزی شده؟

با همون نیش بازش میگه:

نه... چطور؟

اشاره‌های بهش میکنم اما خودشو میزنه به کوچه علی چپ.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پاشو پاشو جمع کن بریم.

نچ... ساعت کار هنوز تموم نشده.

ابرو تو هم میکشه:

مرخصی تو گرفتم از خانم کاظمی.

ابروهام بالا میپره اما بی حوصله‌تر از اونم که بخوام بحث کنم و ته و توی قضیه رو

در بیارم. کیفمو از رو میز چنگ میزنم و بیتوجه به پرونده‌ها و یادداشت‌های روی

میز که نامرتب رها شدن به سمت در میرم.

ع... وایسا خودمم پیام.

پوفی میکشم و کلافه نگاهش میکنم.

سریع از اتاق خارج میشه. منم پشت سرش بیرون میرم و درو میندم.

طولی نمیکشه که با کیف دستیش میاد. ترلان هم همزمان آماده از اتاقش خارج میشه.

بریم..

نگاهم متعجب از روی لاله به ترلان میچرخه.

_چیه؟ راه بیفت بابا... خانم کاظمی گفت همه میتونن یک ساعت زودتر برن. حالا راه بیفت.

مشکوک نگاشون میکنم و در نهایت تسلیم میشم و سوار ماشین ترلان میشیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پلکهای دردناکمو روی هم میذارم و بازم فکر و خیال میاد سراغم. کجا بود یعنی؟

چرا گوشیش دو روز از دسترس خارج شده و هیچ خبری ازش ندارم. حتی اگه

گوشیش مشکل پیدا کرده باشه هم میتونست با تلفن عمومی و یا هر گوشی

دیگهای بهم خبر بده. خودش خوب میدونست که چقدر نگرانش میشم. خودش از

حساسیتم خبر داشت و این کارش. آه خدا اینو باید به پای چی مینوشتم!؟

با ترمز ماشین به خیال اینکه جلو خونهایم چشمامو باز کردم اما خیابون ناآشنا و

پاساژ بزرگ و معروفی که اونور خیابون بود خط بطلان روی خیالم میکشید.

_اومدیم اینجا چیکار؟

لاله سرشو از بین صندلیها جلو میاره و با همون نیش بازش که هنوزم نفهمیدم چرا اینقدر

خوشحاله میگه:

_به نظرت اومدیم چیکار؟ پوفی میکشم و رو به

ترلان میگم:

_دستت درد نکنه ولی من باید برم خونه.

_گذاشتمت بری؛ پیاده شو ببینم.

ترلان شونه‌های بالا میده و با لبخند از ماشین پیاده میشه.

چشمامو تو کاسه

میچرخونم و بیحوصله‌تر از اونم که دنبال این دو تا سرخوش راه بیفتم و بزخم به دل خرید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با همه اصرارم حریفشون نشدم و کم مونده بود مثل بچه‌ها رو زمین بکشنم و بیرنم!

دلیل این همه اصرار بی خود رو درک نمیکنم. چه لزومی داره خرید واقعا؟!

سلانه سلانه و بیتوجه به ویتترین مغازه‌ها راه میرم شاید زودتر از این وضعیت خلاص

شم.

دستم کشیده میشه و متوقف میشم. نگاه شاکیمو به لاله میدوزم و میخوام چیزی

بگم که پیشدستی میکنه و میگه:

_بعدا واسه امروز از مون تشکر میکنی. حالا هم بیا اینو پرو کن.

با شک و تردید نگاش میکنم و توجهی به لباسی که تقریباً تو حصارم پرت کرده بود

نداشتم.. با فشار تو پروو میندازنم و درو میندن. تو طول مدتی که اون لباس قرمز رنگو میپوشیدم تو نگرانی بیپایانم دست و پا میزدم و هیچ تو جهی نه به لباس و نه رفتار مشکوک اون دوتا نداشتم. حتی نفهمیدم که چرا باید لباس شب بخرم! حتی پول لباس رو هم لاله حساب کرد و من کم مونده بود شاخ در بیارم. دیگه وقتی که ترلان جلوی خونهایش ترمز زد و چشمام داشت از جا در میومد. اینا امروز چشون بود؟ این رفتارهای عجیب و غریب دیگه چه صیغهای بود؟

_بیا دیگه آرمانا...

پوفی میکشم.

_من میخوام برم خونهام...

ترلان ابرو درهم میکشه.

_حالا یه شبو بد بگذرون...

لبخند تصنعی به لب میارم و توجیح میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نه نه... اصلا اینطوری نیست. من یکم بیحوصلهام بمونم جمعتون رو خراب میکنم.

ترلان لبخندی به لب میاره و میگه:

چیزی شده؟

سرمو پایین میندازم و با بند کیفم ور میرم.

از اسحاق دو روز که خبری ندارم.

سرمو بالا که میارم با دیدن نگاه خندونشون و چشمهای پر شینطشون مات میمونم. یعنی بیخبری من از اسحاق اینقدر براشون خندهدار و مسخره بود؟ دیگه داشتم ناراحت میشدم که لاله دستمو میکشه.

بیا آرزو جونم. اسحاقم بادمجون بم چیزیش نمیشه.

چشمامو باز و بسته میکنم و با ناامیدی لب میزنم.

خدا کنه.

ترلان درو باز میکنه و با تعارفش داخل میشیم. لاله از همون جلوی در لباساشو

میکنه و با یه تاپ دکلمه مانور میده.

بکن دیگه...

با صدای لاله منم مانتو و مقنعهمو در میارم و روی کاناپه کناریش جا میگیرم. یه بار

دیگه گوشیمو چک میکنم و تماسمو بالا پایین میکنم اما هیچ خبری نیست.

سرمو تو دستام میگیرم و کلافه از این وضعیت اشفته و در هموبرهم اشکامو از

کاسه چشمم پس میزنم. کجایی اسحاق؟ کجایی؟

— بچه ها چی میخورین؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو بالا میارم و رو به ترلان منتظر میگم:

— من چیزی نمیخورم. مرسی...

لاله چشم غرهای بهم میره و میگه.

— گه نخور بابا واسه من فاز سنگین برداشته؛ فردا میاد دیگه.

لب و لوچهام آویزون میشه و نگاه ازشون میگیرم و از جا بلند میشم. خودمو به

پنجره خونه مجردی ترلان میرسونم و پرده حریر سفید رنگشو کنار میزنم. نگاهمو

به اسمون تیره و تارش پیوند میزنم.

ستارههاش چشمک میزنن و ماه با نگاهی تیره و غمگین دلبری میکنه تو اسمون

تیره و پر دود و دم تهران. خیره میشم به آسمون و خاطرات چند هفته پیشمون رو مرور

میکنم.

آهی میکشم و با دلتنگی، با نگرانی و بیخبری عمیقم دست روی قلبم میذارم و از ته دلم

میگم:

— کاش سالم برگردی اسحاق. دیگه حتی یه روز هم ازت جدا نمیونم!

— ولم کنین دیگه..

با جیغ و فریاد میخوام بهشون حالی کنم که نیام مهمونی دوست ترلان ولی حالیشون همیشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لاله ابرو تو هم میکشه و میگه:

_یالا پیوش آرمانا؛ زود باش...

اون ژست جدیش و فیگور مامان گونهایش چینی به پیشونیم میده. با اخم دست به

سینه میشم و نگامو به جهت دیگهای معطوف میکنم. چرا نمیفهمیدن که

نمیخوام برم، که دلم یه سکوت بیپایان میخواد. شاید مغزم یه راهی پیش پام

بذاره. شاید بتونم اسحاقمو پیدا کنم و خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه.

_آرمانا بخاطر من.

نگاه مغموم و سر کج کرده ترلان دست و پای لجاجتمو سست میکنه. میدونم که

نگرانمن، که نمیخوان تنهام بذارن که با فکر و خیال خودمو خفه کنم اما نمیتونم...

نمیتونم بیتفاوت باشم به تنها فرد مهم شده زندگیم! من جز اون مگه کی رو داشتم!

آه سوزناکی از بین لبام میگریزه و چشمام باز مرطوب میشه.

لاله دستمو میکشه و با گذاشتن لباس تو حصارم میگه:

_قول میدم بهت خوش بگذره.

چشمک چاشنی حرفش هم دلمو اروم نمیکنه حتی لبخند پر منظور و عمیق
 هردوشون هم دل سنگینمو سبک نمیکنه.

لباس رو میپوشم و بازم حریفشون نمیشم و لاله با بند و بساط ارایشی بالای سرم
 ظاهر میشه و نقاشی میکنه صورتمو.

باز شماره اسحاقو میگیرم. ناامید گوشه روی گوشم میذارم و با شنیدن صدای
 بوق های ازاد چشمام با ناباوری میدرخشه و ضربان قلبم بالا میره. با هیجان و
 چشمایی که نمزده منتظر شنیدن صداش میمونم اما گوشه فقط بوق میخوره و

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کسی جواب نمیده. هول و دستپاچه دوباره شماره میگیرم و باز هم مثل دفعه پیش
 موفق نمیشم که خبری ازش بگیرم.

دستمو زیر پلکهای مرطوبم میکشم و خدا رو زیر لب شکر میکنم و روبه بچه ها میگم:
 _من آب میخورم میام...

ترلان کلید رو روی در میذاره و میگه:

_لطفا داری میای درم قفل کن...

باشهای میگم و به سمت آشپزخونه میرم. حالا که یه امید هر چند کوچیک و

شونهنگ داشتم دلمم آروم شده بود. لیوان رو آب میکشم و بعد از گذاشتنش تو آبچکان از آشپزخونه بیرون میرم. چراغ ها رو خاموش میکنم و همونطوری که دارم مانتو رو روی لباسم میپوشم درو باز میکنم. با دیدن کفش های مردونه مشکی رنگ جلوی در متعجب نگاهم رو بالا میکشم.

نگاهم بالا و بالاتر میاد و با ناباوری خیره به شخص پشت در میمونم.

_قرمز قشنگترین رنگ دنیاست وقتی تو پوشیدی!

اشکی که دیدمو تار کرده رو کنار میزنم و محکم حصارش میکنم. باورم نمیشه که اینجاست!

_تو کجا بودی؟ کجا بودی؟

دستاش دور شونهم حلقه میشه و زیر گوشم زمزمه میکنه.

_بخشید... بخشید...

با گریه ازش فاصله میگیرم و با کف دست به سینهایش میکوبم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کجا بودی که دو روزه گوشیت خاموشه؟ مردم از نگرانی مردم از بی خبریت...

خیلی...

مچ دستامو میگیره و حینی که به چشماش نزدیک میکنه میگه:

_معذرت میخوام...

دستامو روی چشماش میذاره و با احساس زمزمه میکنه:

_

_دورت بگردم هر چی بگی حق داری اما فعلا بریم بچه ها منتظرن...

_کجا میریم؟

_مهمونی یکی از دوستانم.

مات و مبهوت نگاهش میکنم. بعد از یازده روز برگشته بود و حالا خوش و خرم

برای دیدن دوستاش میرفت! من اشتباه میکردم یا اسحاق یه جوری شده بود؟!

با ناراحتی همراهش میشم. تو ماشین هر چی سوال میپرسه با جواب های کوتاه و سرد از سر

بازش میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جالبه که حتی سعی نمیکنه سرحالم بیاره و دلیل این رفتارهامو بپرسه. انگار که

اصلا براش مهم نیست. دلم میلرزه و بغض میکنم. اشک به چشمام شبیخون

میزنم و من برای اینکه متوجه نشه میچرخم و نگاه خیس و دلگیرمو میدوزم به

شیشه و خیابونهایی که تند و پشت سر هم از کنارمون رد میشن.

با ترمز ماشین به خودم میام و زیر چشمامو دست میکشم.
کاش میشد از همینجا

برگردم خونه... حوصله نداشتم. سرم درد میکرد و حالا که خیالم از خوب بودنش
راحت بود دلم خواب میخواست.

پوفی میکشم و از ماشین پیاده میشم.

دستشو جلو میاره. چشمامو میچرخونم و به زور دستشو میگیرم. چه بلایی سرم

اومده بود که حتی دلم نمیخواست لمسش کنم؟! نادیده میگیرم.

نشینده میگیرم

آژیروی رو که توی سرم اخطار میداد. من داشتم از این روی جدید اسحاق میترسیدم!

سرم پایینه و حواسم پی گوشه لباسم که زیر پام نره که صدای موزیک باعث میشه

متعجب سرمو بالا بیارم. یکه خورده به اسحاق نگاه میکنم.

گلبرگهای قرمز رنگ

امون نمیدن و مثل بارون روی سرمون میبارن.

_ تولدت مبارک زندگِ یمن... _

باناباوری، با تعجب و حیرت نگاهش میکنم. لبم میلرزه و با بغض صداش میزنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جان دلم خانومم...

با صدای جمعی که یک صدا میگویند تولدت مبارک میچرخم و با دیدن بچه ها با

بغض میخندم. سبد گلها تو دست لاله و لیلی بود.

شونهام رو نوازش میکنه و میگه:

_تولدت هزار بار مبارک...

طاقت از کف میدم و از گردنش آویزون میشم و اشکام گونهامو تر میکنن.

_مر...مرسی که اومدی...

_نگاهم کن...

_ن...می...تونم...

به سختی از خودش جدام میکنه و با دیدن گونههای خیسم اخماش جمع میشه.

_آخر شب که همه رفتن من میمونم و تو... هرچی خواستی گریه کن. هرچی

خواستی حرف بارم کن اما الان... الان که همه اینجان فقط خوش بگذرون...باشه!؟

سر تکون میدم که با دست اشکامو پاک میکنه و میگه:

_دخترهی دماغو...

پیشونیمو میبوسه که صدای اوه کشیده جمع بلند میشه.

با خجالت میخندم و دستشو محکم فشار میدم. با مهمون ها که شامل دوستای

اسحاق و من و داداششه سلام و احوال پرسى ميکنم. با دیدن سمانه به سمتش پا تند ميکنم.
_ کی اومدی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ دوساعتی میشه...

_ چرا خبر ندادی خوب؟

_ ای همچین بی خبرم نبود. بچه ها میدونستن...

تیر نگاهم به سمت لاله و ترلان که امشب دقیقاً نقش پت و مت رو داشتن رها میشه که با
بیخیالی میخندن.

اسحاق ماتومو میگیره و به دست زنی که مشغول پذیرایی از مهموناست میده.

_ اینجا کجاست؟

_ ویلای طاهاست...

_ مرسی اسحاق نمیدونم چطوری تشکر کنم...

با خنده میخواد حرف بزنه که احسان با کوبیدن دستاش به هم بلند میگه:

_ نوکتون رو از تو هم درارین بابا حالا باز میتونین نوک تو نوک شین. این کیکو نمیخواین

بدین ما بخوریم؟ لاله داد میزنه.

_ کارد بخوره به شکمت...

احسان با حالت بامزه ای دست روی شکمش میکشه.

_هییی همین چس مثقال شکم رو هم نمیتونی به ما ببینی؟ چقدر تو سنگدلی...

جلاد... بی رحم...

جمع به خنده میافته که احسان بلند میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_طاها اون آهنگ رو عوض کن .یه آهنگ مخصوص کفترهای عاشقمن بذار...

اسحاق چپ چپ نگاهش میکنه و میگه:

_که کفتر اره؟

احسان با مسخرگی ادای ترسیدن رو درمیاره و میگه:

_ع گفتم کفتر؟ نه بابا منظورم مرغ و خروس بود.

جمع بلند میخنده.

اسحاق جلو میره که احسان درحالی که عقب عقب میره میگه:

_طاها یه آهنگ بذار مخصوص مارمولکهای عاشق... جمع دیگه میترکه... اسحاق با

خنده براش خطوط نشون میکشید.

ترلان کیک رو روی میز میذاره و میگه:

_بیا احسان اینم کیک بینم بعدش بهونهات چیه!

_اوووف دستت درد نکنه ترلان جون مگه اینکه تو این جمع تو منو درک کنی..

خب خب زنداداش بیا کیکو ببر که بخوریم بریم... از صبح مچل این شوهر

بیربختتم... نهار هم به من نداده.

با عشق به اسحاق نگاه میکنم و میگم:

_چرا اینقدر خودتو به زحمت انداختی؟

قبل از اینکه اسحاق چیزی بگه احسان مثل قاشق نشسته میپره وسط.

_بخدا این کپک فقط یه گوشه لم داده بود و دستور میداد من بی نوا همه این

زحمتارو کشیدم خدایی روا نیست که از اون تشکر کنی...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_قول میدم پشیمون نشی...

مشکوک نگاهش میکنم اما چیزی دستگیرم نمیشه.

خسته از یه خرید طولانی برمیکردیم خونه. اسحاق تو حرف زدن راجع به

تصمیماتش خساست به خرج میده و هیچی از خوابی که برامون دیده نمیگه و من

همچنان تو خماری دست و پا میزنم.

با توقف ماشین ازش تشکر میکنم و امیدوارم که خیال بالا اومدن نداشته باشه چون

اینقدر خستم که به هیچی جز خواب نمیتونم فکر کنم!

_خب دیگه من برم؛ مرسی.

گونمو نوازش میکنه و میگه:

_یعنی اینکه من برم؟

بی حرف نگاش میکنم که میگه:

_اوکی من میرم. ولی صبح میام دنبالت..

سری تکون میدم و میخوام پیاده بشم که دستمو میکشه و میگه:

_کجا؟

دست به کار میشم و یکی یکی بازشون میکنم. برام ارزش مادیشون مهم نیست.

همین که بخاطر من دور هم جمع شدن و تنهام نداشتن برام کافیه. کار اسحاق برام

ارزشمند بود چون اولین تولد زندگیم بود. به طرز عجیبی داشت همهی اولین ها رو

به نام خودش میزد. یه جوری که ته هر خاطره ناب و خاصی رو میگرفتم اونو

میدیدم. دست تو جیب با لبخند معروف همیشگی روی لبش بهم نگاه میکرد.

گاهی فکر میکنم حکمت همه این درد و رنج های زندگی من داشتن اسحاقه... و

اگه اینه مرهم زخمام، من با حصار باز خارهای زندگیمو حصار میگیرم! میدونم که

تهش لبخندش مرهم میشه و دستاش هدیه میده عشقو...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخندی میزنم و جعبه خاصی رو که زیر همه کادو هاست برمیدارم و با کنجکاوی باز میکنم. با دیدن کلید داخل جعبه مات میشم.

درش میارم و وارسیش میکنم اما چیزی نمیفهمم. شونه ای بالا میدم و تو جعبه میذارمش و بلند میشم که برای قرار ظهرم با بچه ها آماده بشم. بعدا سر از کار این کلیده در میآوردم.

صندلی رو عقب میکشم و همونطور که سلام میکنم روی صندلی میشینم.
_خیلی نامردین شما ها...

سمانه تای ابروشو بالا میده و میگه:

_جانم؟

_جانمو کوفت. خوب بازیگرایی هستین...

با انگشت به لاله اشاره میکنم و میگم:

_خصوصا این مارموز خانم...

لاله لبخند شیطونی میزنه که چشماش به برق میافته...

_تو دیگه حرف نزن چشمت که به اون گنده بک افتاد کلا همه چی پر...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اخم میکنم و جدی میگم:

_ با اسحاق شوخی نکن..

چشم تو کاسه میچرخونه و میگه:

_ خب حالا...

با اخم نگاه ازش برمیدارم و رو به ترلان که یسره نیشش باز میتویم.

_ از تو هم بد شکارم، ببند نیشتو..

با خنده چشم ازم برمیداره و میگه:

_ نه که تو بدت اومد!

لبخند محوی میزنم. کیه که بدش بیاد، کیه که اگر یک نفر اینجوری محبت به

پاش بریزه عاشقش نشه؛ کدوم دختری دلش نمیلرزه و دیوونه همچین مردی

نمیشه؟

_ نیشتو ببند...

چشم غرهای به لاله میرم. پیش خدمت بالای سرمون حاضر میشه و سفارش میگیره.

بعد از رفتنش از سمانه سوال میکنم:

_ کارای دادگاه چی شد؟

به وضوح خنده از نگاهش پر میکشه و چشماش لبریز از غم میشه و میگه:

به پام افتاده بود که رضایت بدم.

نچی میگم و ادامه میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خب؟ حالا چیکار میکنی؟ شونهای بالا

میده و میگه:

تصمیمش سخته، خیلی سخته... اگر مثل ترسو ها فرار نمیکرد الان...

به گریه میافته و من با ترحم و ناراحتی نگاهش میکنم. لاله دستی روی شونهایش میکشه و میگه:

ع ع ع... گریه چی میگه؟

سمانه دستمالی از کیفش بیرون میاره و در حالی که نم اشکشو پاک میکنه میگه:

به دفعه کنترلمو از دست دادم. ببخشید.

ترلان میگه:

مثلا اومدیم بیرون خوش بگذره ها. بکشید بیرون از این فاز.

بعد از نهار به پیشنهاد ترلان میریم پاساژ گردی و من از حال این روزهای اسحاق میگم و لاله میگه:

خاک تو سرت. یعنی نفهمیدی میخواد که زودتر عروسی کنید؟

مات نگاهش میکنم. یعنی واقعا اسحاق قصدش عروسی بود؟ خب چرا رک و راست

نمیگفت و هی منو میپیچوند؟

_حالا غرق نشی...

_واقعا؟

ترلان هم سر تکون میده و میگه:

_اره بابا؛ تو چرا اینقدر ذهنت کند شده؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

لاله با خنده میگه:

_ای بسوز پدر عشق...

نیمچه لبخندی به لبم میاد و که خنکی و شیرینیش تا ته دلم میره.

با خنده بچه ها به خودم میام. لاله میگه:

_نگاه ندید پدید و..

طعنه شو نادیده میگیرم. اونقدر حس شیرینی و خوشحالی ته دلم زیاده که طعنه و

کنایه ها اصلا برام مهم نباشن. چون هیچکس جای ارمانا نبوده. چون هیچکس

نمیفهمه آرمانا تا حال سورپرایز نشده. که هیچ وقت هیچ کس برای خوشحالیش

دست به هر کاری زده. که هیچ وقت هیچ کس تو چشمش زل نزده و نگفته چقدر دوشش داره. ارمانا تشنه است... تشنه دیدن، تشنه شنیدن، ارمانا تنهاست. ارمانا بی کس. ارمانا حالا از دار دنیا فقط و فقط اسحاق رو داره. اسحاقی که این روزها شونه

بسته به شادیش و دریغ نمیکنه هیچ کاری رو.

*

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تو نیاز داری؟ زن میخوای؟ بیا بگو من برات آستین بالا میزنم... نه که بری دنبال زن صیغهای و هرز...

اسحاق با صورتی سرخ شده بین حرفش پرید و داد زد.

_مامان....

صورتش سرخ بود و نبض روی گردن و پیشانیاش به تندی رقص گرفته بود. بانو اما

یکه تاز ادامه داد. انگار اصلا حال پسرش را نمیدید. خشم نگاهش را، غیرت مردانه

اش را، تاو و برافروختگی اش را نمیدید.

_با فرناز حرف زدم... خالت هم در جریان آخر هفته...

اسحاق مثل تیر از چله کمان رها شد.

_چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ من زن دارم... آرمانا هر چی که باشه که اصلا برام

مهم نیست زنمه... میفهمی زنمه... زنم... شرعی و رسمی و قانونی زنمه...

_اینقدر زنم زنم نکن...یه صیغه ست که به راحتی باطل میشه...

اسحاق با خشم غرید.

_مامان انگار نمیشناسمت... تو یه زنی چطوری اینقدر نسبت به همجنس خودت بی

رحمی؟ آرمانا زنمه... مادر بچهامه آسمون به زمین بیاد من از زندگی دست

نمیکشم... اونا زندگی من... نباشن نیستم...

با صدایی گرفته لب زد.

_خیلی بی رحمی بانو خانم...خیلی بیرحمی...

بانو خشکش زد و روی مبل وا رفت...مادر بچه؟! کدام بچه؟ چهل تکه ای به نام دل فائزه

سعیدی

دخترها با هول و هراس دور مادرشان را گرفتند و حاج محمدحسین با نگاهی شماتتبار

اسحاق را نگاه کرد.

اسحاق آشفته و خسته از این بحث و جدل تکراری دستی بین موهایش کشید و

پلکش را محکم روی هم فشرد. چرا هر چه سعی میکرد درستش کند بدتر خراب

میشد!

دروغ گفته بود اما مجبور بود. باید یک جایی جلوی مادرش را میگرفت و آنجا دقیقاً همین الان بود. نمیتوانست آرمانا را قربانی خواستههای کسی کند هر چند که او مادرش باشد اما... آن دختر را با دنیا عوض نمیکرد. بعد از سالها دلش تکان خورده بود. بعد از سالها لبخندش رنگ گرفته بود و نگاهش برق میزد. نمیتوانست این نشانه ها را رها کند و دوباره به همان اسحاق سرد و خاموش قبل از آرمانا بازگردد... آرمانا جوانه یک حس نوبرانه بود که داشت شاخ و برگ میگرفت و تنومند میشد! بانو کمی سر حال آمده بود. با اسحاق حرف نمیزد. حتی به زور تا پای سفره آمد اما در تمام طول مدت با غذایش بازی میکرد. چیزی در سینه اش سنگینی میکرد. یاد عز و جزهای اسحاق برای آن دختر که میافتاد دلش میخواست بمیرد و شاهد اغوا

شدن پسرش نباشد. آن زن جادو کرده بود و پسر سر به زیر سادهاش را به دام انداخته بود. حالا هم که معلوم نبود بچه کدام بیپدری را به ریش پسر سادهلوح او میبست. اشک در نگاهش میدرخشید. سرنوشت پسرش تباه شده بود. چه آرزوهای چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

رنگارنگی برایش داشت و حالا... شبیه درختی بود که باد با بدجنسی غارتش کرده بود و تنها از او چند شاخه بیحال و سرما زده مانده بود.

آهی کشید که با زنگ تلفن خانه حواس همه به آن سمت جمع شد. در نهایت احسان برای پاسخگویی بلند شد.

صدای گنگ صحبتش می آمد و لحظهای بعد وارد اشپزخانه شد و گوشی را به طرف پدرش گرفت و گفت:

_با تو کار دارن بابا...

حاج محمد حسین متعجب تلفن را گرفت و همانطور که از سر سفره بلند مشد

مشغول صحبت شد و از اشپزخانه بیرون رفت. اسحاق شانه بالا انداخت و از احسان

پرسید:

_کی بود؟

_نگفت کیه.

اسحاق دوباره نگاهی به بیرون از اشپزخانه انداخت و بعد مشغول خوردن شد.

_خب...

با صدای پدرشان همه نگاهش کردند حاجی با لبخند روی لبش گفت:

_مثل اینکه قرار باز هم خبر خوب داشته باشیم..

_کی بود حاجی؟

بانو پرسید و حاجی جواب داد:

__بانو جان بهتره آماده باشی که قرار برا الهه خواستگار بیاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

الهه خشک و مبهوت به بشقابش خیره شد. به این زودی باید دومین خواستگاری را با جواب منفی رد میکرد؟! این بار دیگر چه باید میگفت؟ در دل گفت «به زمین گرم بخوری کاوه» __کی هست حاجی؟

حاجی چشم چرخاند و با نگاهی به اسحاق گفت:

__حالا خودشون بیان میبینین.

اسحاق ابرو بالا داد و بانو بی حوصله گفت:

__وا... این دیگه چه جورشه؟ ما نباید بدونیم کی میاد تو خونمون؟

الناز و اسما نگاهی به هم انداختند.

__خیالت راحت باشه بانو جان. شناس..

__خب کی هست؟

__گفتم که اینجوری خواستن.

__حالا کی میان؟

__فرداشب..

اسحاق متعجب مداخله کرد.

_چه خبره مگه؟

_شما هم با خانمت بیا بابا جان...

بانو رو ترش کرد و خواست مخالفتش را اعلام کند که حاجی با اخم و نگاه

مواذهگر نگاهش کرد. زبان در کام بانو ماند.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

روبه روش میایستم و میگم:

_این همه خرید برای چیه؟ لبش به خنده باز

میشه و میگه:

_نمیدونم؛ تو چی فکر میکنی؟

_اسحاق...

_جانم؟ جان من... میخوام ببرمت... میخوام عروست کنم.

باز بگم یا متوجهی؟

چشمام مرطوب میشه و دلم تو سینهام بوم بوم میکوبه. پس حدس دخترا درست

بود. خدایا اسحاق پاداش کدوم کار منه؟ من همیشه ناراضی و بریده از همه جا و

همه چیز و بازم اون بود که نشون داد همه جا حواسش به ما آدماش هست، به

دلمون هست. اگر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری. با اینکه هنوز نفهمیدم حکمت این همه دربه دری و خفت و خواری چی میتونه باشه اما بازهم ازش ممنونم. ممنونم بخاطر حضور اسحاق تو زندگیای که فقط روزمرگی بود. مثل یه ربات. مثل یه دستگاه و ادم برقی که روی برنامه پیش میرفت و زندگیش خالی از هر نوع هیجان و دلیلی بود.

با بشکنی که نزدیک صورتم زده میشه هینی میکشم و نگاهش میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_با ما نیستی آ... کجایی؟

_ها؟ همین جام..

_ذوق مرگ شدی...

نگاهی به چشمهای شرش میندازم و میگم:

_نه خیر...

_اره مشخصه..

اخمی تحویلش میدم که دستشو دارم حلقه میکنه و میگه:

_خب دیگه برای لونه عشقمون چی لازم؟

تقلا میکنم که از حصارش جدا شم اما اجازه نمیده و میگه:

_زور نزن نیازش داری. شب باید جون داشته باشی!

چشم گرد میکنم و نیشگونی از پهلوش میگیرم و میگم:

_بی ادب..

میخنده.

_تو چقدر منحرفی آرمانا! بیا بیا خریدارو انجام بدیم که شب باید بریم خونه بابا اینا..

حواسم پرت میشه و با تعجب میگم:

_چی؟ خونه مادرت؟

_اوهوم. برا الی خواستگار میاد بابا هم گفته شما هم باید باشی.

_اما من...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_فعلا خرید خانمم... نگاه کن بین چی میخوای.

پوفی میکشم و نگاهمو به وسایل پر زرق و برق میدم.

دستی به شومیز زرد رنگی که همین چند ساعت پیش خریدیم میکشم و تو ایینه

نگاهی به خودم میکنم. شال حریرمو روی موهام میذارم و رژمو تمدید میکنم.
برای آخرین بار خودمو چک میکنم.

دستی دور تنم میپیچه و خودش رو تو آینه میبینم که با لبخند بهم خیره شده.
_خوشگل من...

لبخند شونهنگی میزنم.

_زیاد سنگین نیست برای یه خواستگاری؟

_نچ... شما تازه عروسی مثلاً!

_عروسی نکردیم که...

_به وقتش قربونت برم. مانتو تو پوش که بریم.

باشهای میگم و از حصارش جدا میشم و مانتو مشکی بلندمو میپوشم و با برداشتن کیفم از
خونه بیرون میزنیم.

تو دلم انگار صد نفر باهم رخت میشورن. استرس گلوله گلوله به تنم تزریق میشد.

زیر چشمی نگاهی به اسحاق ساکت که حواسش پی رانندگیش میندازم و بعد

دوباره نگاهم به کیف دستیای که بین مشتام فشرده میشد برمیگرده. دست گرمی

روی دستم میشینه و با فشار محکمی مشتمو از روی کیف باز میکنه و تو دست خودش
میذاره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینقدر خود خوری نکن؛ میخوای نریم اصلا؟

نگاهمو به سمتش میچرخونم. یه چشمش پی منه و یه چشمش پی جاده.

خودخواهی اگه بخوام که نریم. بی ادبیه که دعوت پدرشو که میدونم چقدر عاشق

اسحاق رد کنیم. من که عادت کردم به هربار حرف شنیدن و نگاههای پر ترحم و

چندشناک بقیه. من که عادت دارم به شنیدن وای چه بی چاره. به شنیدن حروم

زاده ست! به نگاه های ورقلمبیده زنا. به نگاههای کثیف مردها و نیشخند کثیف تر

گوشه لبشون. من عادت کردم و اینبار هم بخاطر اسحاق .

بخاطر مردی که همه

جوره منو خواست و پام موند همه چی رو تحمل میکنم.

دستشو فشار کوچیکی

میدم و سعی میکنم جو سنگین ماشینو عوض کنم.

_نه اقا اسی..

طبق انتظارم چشم گرد میکنه و میگه:

_باز گفتی؟

شونهای بالا میدم و میگم:

_اسمت طولانیه خب... مگه چی شده حالا!؟

_که طولانی اره؟ یه طولانیای نشونت بدم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به جای اینکه از تهدیدش بترسم. غش میخندم و به کل حواسم از مهمونی و آدماش پرت میشه.

جلوی در که ترمز میگیره؛ لبخند روی لبم میماسه و دلهره چنگ میندازه به طفل

جمع شده گوشه سینهام. اسحاق مطمئن نگام میکنه و در کسری از ثانیه ماشین

دوباره راه میافته. گیج نگاهش میکنم.

_چیکار میکنی اسحاق؟

_بریم خونه.

_خونه؟

سر تکون میده. قبل اینکه از پیچ کوچه خارج بشه به بازوش چنگ میندازم و میگم:

_برگرد اسحاق...

مصمم میگه:

_جایی که اینطوری دلهره بریزه به دل زخم نمیرم. رنگ و روی خودتو دیدی؟

اب دهنمو قورت میدم و میگم:

_من... من خوبم اسحاق؛ بریم..

فرمون ماشین را محکم بین مشتش فشار میده و دو دل نگاهی به من و مسیر روبه
روش میندازه. لبخند نامطمئنی میزنم و سعی میکنم خودمو کنترل کنم. با اصرار میگم:

_بریم اسحاق دیر میشه...

پوفی میکشه و کلافه میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هر جا دیدم داره بهت سخت میگذره بدون در نظر گرفتن کسی یا چیزی پا میشم و
میریم.

سر تکون میدم و اون دنده عقب میگیره و جلوی در حیاطشون ترمز میکنه. با

مکت پیاده میشیم و دستشو تو دستم جا میکنه و میگه:

_هر جا دیدی نمیتونی تحمل کنی فقط کافیه اشاره کنی...

نگاهش میکنم و سر تکون میدم.

قبل از گفتن حرفی کلید ایفن را فشار میده و در بدون پرسش باز میشه. اسحاق

مطمئن نگاهم میکنه و دستمو محکم فشار میده. در رو هول میده و با هم میریم

تو. نگاهم متوجه آدمهای منتظر رو ایوون میشه. پدر برادر و الهه و دو قلوها. سعی

میکنم به روی خودم نیارم بی احترامی مادرش رو. انتظار ندارم؛ اصلا و ابدا انتظار استقبال و روی خوش نشون دادن ارزش ندارم ولی باز هم حس میکنم چیزی توی دلم ترک برمیداره و نگاهم ناامید خیره اون آدما میشه که هیچ کدوم موافق حضورم تو جمعشون نیستن. واقعا من اینقدر بد و غیر قابل تحملم؟ آهمو کشیده نکشیده خفه میکنم و لبخند مصنوعی رو لبم میشونم و مشغول سلام و احوال پرسی میشیم. پدرش با خوش رویی دست دراز میکنه و باهام دست میده. انتظارشو ندارم اما پدرانه حصارم میکنه و پیشونیمو میبوسه.

_خوش اومدی دخترم..

تم گرم میشه از گرمای صداش و شاید اون کلمه دخترم .

دختر کسی بودن یعنی

چه حسی داره؟ بابا داشتن؟ خانواده داشتن؟ تکیه و پناه داشتن؟

تلخی ها رو کنار میزنم و تشکر میکنم.. احسان با خنده میگه:

_زن داداش خوش میگذره؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی _مرسی احسان جان...

با دخترا دست میدم. خیلی معمولی.

_مثل اینکه قرار تا اومدن مهمونا ما همین جا منتظرشون باشیم؟

با تیکه اسحاق جمع به خنده میافته و پدرش با خنده میگه:

_بفرما بابا جان تو که غریبه نیستی. بفرما دخترم.

چقدر شیرین لحنش وقتی میگه دخترم. چقدر میچسبه به دلم وقتی با اون نگاه

مهربونش مخاطب قرارم میده و دخترم، دخترم از دهنش نمی افته. حقیقتا این مرد

یک پارچه خوبی بود و مهربونی!

میون تعارفاتشون میریم تو و الهه همون جلوی در میپرسه:

_میخوای لباس عوض کنی؟

بیاختیار نگاهی به اسحاق میندازم و اون با لبخند قشنگ روی لبش چشماشو باز و بسته میکنه.

_اره ولی بذار به مامانت سلام کنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهی به نشیمن خونهاشون که حتما مادرش اونجاست میندازه و باشهای زیر لب
میگه.

راهرو رو طی میکنیم و چشمم به مادرش میافته که روی مبل نشسته. کت و دامن

آبی رنگی پوشیده و روسریشو زیر گلوش محکم گره زده .

آب دهنمو قورت میدم و

اون حتی به روی خودش هم نمیاره که ما جلوی روش ایستادیم!

جلو میرم و صدای تیزش که اون روز منو کوبید و با خاک یکسانم کرد تو سرم
پیچیده میشه. به زور خودمو جمع میکنم و دلم نمیخواد اون لحظه ها تو سرم
پررنگ بشن و نتونم از پس خودم بر پیام!
_سلام حاج خانوم.

حقیقتا نمیدونستم چی باید صداش بزnm. جلو میرم که باهاش دست بدم اما ظاهر
سفت و سختی که به خودش گرفته و اخمهای درهم روی صورتش پشیمونم
میکنه. نگاه تیزی که بهم میندازه باعث میشه قدمی به عقب بردارم و لبمو گاز
بگیرم. حتی سرشم در جواب سلامم تکون نمیده. انگار که اصلا نشنیده باشه. دستمو
مشت میکنم؛ از اینکه مرکز توجهشون شدم اصلا خوشم نیاد. سنگینی نگاههای
روم آزارم میده. اسحاق که جلو میره انگار اون نگاهها شونهنگ تر میشه و جو خونه
کمی رنگ معمولیت به خودش میگیره. حین اینکه سلام میکنه خم میشه برای
بوسیدن دست مادرش.
الهه بازوم رو میگیره و میگه:

_بیا ارمانا جون بریم لباستو عوض کن.

و شاید تو این خونه علاوه بر احسان و پدرش الهه هم نظرش راجع به من مثبته.

حداقل مثل مادرش شمشیرشو برام از رو نکشیده!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میخوام برم که مادرش که تازه از بوسیدن اسحاق فارغ شده طعنه آمیز میگه:

_اسحاق این دختر آداب معاشرت بلد نیست؟

اسحاق چشماشو یک دور محکم باز و بسته میکنه و با نگاهی پر از ناراحتی به من رو به مادرش میگه:

_مامان لطفا ارمانا رو به اسمش صدا کن.

_خودش که یاد نگرفته... البته کسی هم نبوده یادش بده. تو نباید یادش بدی؟

دلم از شنیدن حرفاش خورد و خاکشیر میشه. یکه خورده به اسحاق که نگاهش

ناراحتی رو فریاد میزد خیره میشم. حس میکردم نگاههایی رو که با تعجب و بهت

روی من بود و حتی دلسوزی و ترحم رو هم حس میکردم!

_ارمانا جون بریم لباستو عوض کن.

_لازم نیست ما نمیمونیم.

حاج آقا با نگاهی به من میگه:

_چرا بابا جان؟ شما که تازه اومدین...

_چون بهت گفتم بیادبه بهت برخورد؟

اسحاق با خشم به سمت مادرش میچرخه و میگه:

_ارمانا اون چه که باید رو بهتر از هر کسی بلده. ولی فکر نمیکنید مقصر همه اینا

شمایی؟ شمایی که هر بار سکه پولش کردی! بسه دیگه مامان... من اگه امشب

اینجام فقط و فقط بخاطر الهه ست و دعوت بابا... اما بهتره که بریم؛ جایی که زخم رو نخوان

نمبونم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مادرش برافروخته دهان باز میکنه چیزی بگه که پدرش اخطارآمیز جمع رو به

سکوت دعوت میکنه. لبام بهم چفت میشه و انگشتم مشت.

_صلوات بفرست بابا جان... اگه به خاطر من اومدی نرو بابا...

اسحاق دستی به گردن سرخ شدهاش میکشه. پلکامو آروم باز و بسته میکنم که پوفی میکشه

و بلند میگه:

_الناز یه لیوان آب پیدا میشه؟

_الان میارم داداش.

_بریم آرمانا؟

سر تکون میدم و راهمو دنبال الهه میکشم و میرم.

ناراحتی به راحتی توی چهره‌ام مشهوده الهه دستی به بازوم میکشه و با لحن محبت آمیزی میگه:

_دلگیر نشو؛ ماما یکم اخلاقش تند هست ولی تو دلش هیچی نیست! باور کن. پوزخندی که میره روی لبم بشینه رو قورت میدم و چیزی شبیه مهم نیست زمزمه میکنم. مانتو از تنم درمیارم و جلوی آینه شالمو مرتب میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با مطمئن شدن از وضع لبخند مصنوعی روی لبم میکشم و از اتاق بیرون میرم. الهه یکی دو دقیقه پیش به بهانه سرویس از اتاق خارج شده بود. حس میکردم زیاد خوشحال نیست! این از مردمک لرزون و بی قرار چشمش معلوم بود. از نگاه هایی که میدزدید و لرزش دست هایی که هی به هم میپیچید.

نفسم رو بیرون میدم؛ این موضوع به من ربطی نداشت که من بخوابم کاسه داغتر از آتش بشم. همینطوری هم سایهامو با تیر میزدن!

مستقیم به سمت اسحاق میرم و کنارش جا میگیرم.

_ماشالا هزار ماشالا دخترم، فتبارک الله احسن الخالقین.

لبخند شرمزدهای میزنم و میگم:

_ شما لطف دارین حاج آقا.

لبخند پر محبتی نثارم میکنه.

زنگ در به صدا درمیاد و همه به هولولولا میافتن. حاج خانم چادر رنگیای که از

دسته مبل آویزون کرده بود رو سر میندازه و با اخم نگاهی به سر و وضع من

مپندازه و لب کج میکنه. نگاهم متعجب روی خودم کشیده میشه. لباسهام کاملا

پوشیده بود. گیج نگاهی به اسحاق میندازم که میبینم اصلا متوجه من نیست و

داره به سمت در ورودی میره. تنها موندم تو این لحظه و نمیدونم برم جلوی در یا

همین جا منتظر بمونم. پوفی میکشم و از جا بلند میشم. دور تر از همه گوشهای

می. ایستم و به صدای سلام و احوال پرسپاشون گوش میدم.

مردی با قد متوسط و مسن داخل میشه و برام سری به نشانه سلام تکون میده.

سلام میدم و اون با راهنمایی حاج آقا با شوخی و خنده داخل میشه. بعد از اون زنی

با همون قد و قامت اما کمی تپل وارد میشه باهاش دست میدم و اون با مهربونی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

عجیبی که انگار باهاش عجین شده صورتمو میبوسه و کنارمیره. از دیدن داماد با

سبد گل تو دستش رسما جا میخورم _ باید ببریمش بیمارستان اسحاق...

اما قبل از اینکه اون حرفی بزنه. صدای آژیر آمبولانس نزدیک و نزدیک تر میشه.
_نمرده مگه نه؟

سکوت میکنم؛ چی باید میگفتم وقتی خودمم نمیدونستم اون مرد تو چه وضعیتیته.
چشمه‌هاش هنوزم باز بود و من ته دلم میخواست که خدا دلش به رحم بیاد و این
چشمها بسته نشه!

کادر آمبولانس روی برانکارد میذارن و میبرنش. هنوز ماشین آمبولانس از کوچه
خارج نشده که صدای آژیر دیگهای میاد. به سمت اسحاق میچرخم. صدا، صدای
آژیر پلیس بود. با بغض و گریه صداش میکنم اما بازم جوابی نمیگیرم.
پلیس‌ها بعد از شنیدن وقایع به سمتمون میان.

_باید همراه ما بیاین کلانتری...

چشمامو با درد مبیندم.

اسحاق با شونه‌هایی که انگار تحمل این بار سنگین رو نداره و وا رفته بی حرف به
سمت ماشین میره و خودش سوار میشه.

ماشین با سرعت از جا کنده میشه و جمعیت متفرق. من میمونم و زمینی که فرش
شده از خون و مردی که قصدش فقط دور کردن اون مزاحم بود اما...

دلم بهم پیچ میخوره و قلبم انگار تو دهنم میزد. باید میرفتم کلانتری. نباید تنها میموند!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرگردون تو اون کلانتری بزرگ و شلوغ دنبالش میگردم اما پیداش نمیکنم.

دستمو زیر پلکام میکشم و به سمت سربازی که پشت در یکی از اتاق ها نشسته میرم.

_خسته نباشید؛ من دنبال اسحاق جاوید میگردم. همین الان آوردنش...

_همون که تو محله... درگیر شده!؟

تایید میکنم که بلند میشه و میگه:

_اتاق سرگرد حیدری...

تشکر میکنم و با قدم های بلند به سمت اتاقی که نشون داده میرم.

در اتاق بسته بود.

مثل مرغ سرکنده پشت در بال بال میزدم. اونقدر جلوی در اتاق راه رفته بودم که

سرباز کنار در چپ چپ نگاهم میکرد. اما مهم نبود. نمیدونم چطوری اما سر و کله احسان و

حاجی هم پیدا میشه.

سلام میکنم که حاجی بریده بریده میگه:

_چی شده دخترم؟ اسحاق چیکار کرده؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

—من... من... نمیدونم حاج آقا.. من از موسسه اومدم دیدم جمعیت جلو مکانیکی جمع شده. نگران شدم رفتم اونجا... دیدم... دیدم یکی رو زمین افتاده و اسحاق... بغض میترکه و نمیتونم ادامه بدم.

احسان با اخم نگاهم میکنه و حاجی زمزمه میکنه:

—چی داره سرمون میاد یا الله...

در باز میشه و من به سرعت میچرخم و با دیدن اسحاق کهدستش بند اون شیء فلزی بدقواره ست بغض آب میشه.

سرشو بالا میاره و با دیدنم تو یک قدمیش. حزنآلود دست دراز میکنه و گوشه شالم رو زیر پلکم میکشه و میگه:

—اینطوری گریه نکن...

با هقهق دستشو به لبم میچسبونم و زمزمه میکنم:

—خوب میشه... خوب میشه...

چشماشو که با ناامیدی میننده، انگار قلبم بین یه مشت محکم فشرده میشه.

نمیشنوم حاجی و احسان چی بهش میگن و چی جواب میده.

باید میرفتم اون

بیمارستان. باید میفهمیدم اون آدم چه وضعیتی داره. اینجا موندن و گریه کردن

هیچی رو درست نمیکرد. اسحاق به گریه های من نیاز نداشت.

آدرسی رو که از مسئول پرونده گرفتم نگاه میکنم و میخواماز سر خیابون تاکسی

بگیرم که با صدای احسان میچرخم سمتش.

_داری میری بیمارستان؟

_اره...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سوارشو با هم میریم.

بی حرف پس و پیش سوار میشم.

_من نمیفهمم واسه چی بچه مردمو اونطوری هول داده؟!

احسان جواب باباشو میده:

_مگه نمیشناسی بچهاشو. پسره بند کرده به یه دختر اینم دیده و از کوره در رفته و

دعواشون شده. برادر من آخه به تو چه کی چیکار میکنه.

الان باید یه چی هم

دستی بدیم به دختره که آقا دوست پسرشو پرونده!

لبمو زیر دندون میکشم و چشمامو میبندم.

_لا اله الا الله یعنی مثل بیغیر تا وایسه تا هر بلایی میخوان سردختر مردم بیارن؟ اونم مثل خواهر خودتون...

_نچ... بابا دیگه اون دوره گذشت که مردها یقه جر میدادن و ناموس همسایه ناموس خودشون بود. والله من منتظرم دختره هم سر و کلش پیدا شه و یه جور دیگه شکایت کنه. زبون به دهن بگیر احسان. بین بیمارستانو رد نکنی.

_حواسم هست.

حکایت تازه‌ای نیست مردونگی و جونمردیش اگه اون نبود و اون شب منو نجات نمیداد معلوم نبود من الان کجا بودم و چیکار میکردم.

زخم روی شکمش یادگار همون شبی که بخاطر من زخم و درد رو به جون خرید. اهی میکشم و با توقف ماشین خودمو جمع و جور میکنم و پیاده میشم. با مصیبت میتونیم وضعیت اون مرد رو پرسیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_آها... ایشون داییشون هستن میتونین ازشون سوال کنین.

به سمتی که پرستار اشاره میکنه، نگاه میکنم. مردی مسن با ابروهای بهمم چسبیده روی یکی از صندلی های سالن نشسته بود. لبمو گاز میگیرم و قبل از

اینکه بتونم حرفی بزnm حاجی به سمتشون میره.

اولش خوب بود. مرد حاجی رو نمیشناخت و از خواهر زاده اش میگفت اما همین

که حاجی گفت پدر اسحاق، ورق برگشت. مرد با اخمهایی که درجدال هم بودن

نگاهی به ما میندازه و میگه:

_اومدین اینجا چیکار؟ برای رضایت؟ هه... بچه مثل دستهگل رو رونه تخت و

بیمارستان کردین بس نبود الان اومدین نمک رو زخمون پاشین؟

قبل از اینکه حاجی یا احسان حرفی بزnen جلو میرم و میگم: _اقا ما برای رضایت نیمدیم...

فقط اومدیم حالشونو بپرسیم...

_حالش؟ مثل یه تیکه گوشت قربونی افتاده رو تخت بیمارستان و داره با مرگ

دست و پنجه نرم میکنه. گورتونو گم کنین و دیگه اینجا پیداتون نشه...

احسان_ ببین عمو احترام موی سفیدتو دارم که...

حاجی گوشه آستین احسان رو میگیره و احسان سکوت میکنه. مرد با بیادبی تمام

بلند میشه و با پوزخند میگه:

_که چی؟

احسان نفسشو تند بیرون میده و مرد باتنه محکمی به احسان به سمت آسانسور میره.

حاجی سرشو با دستاش میگیره و احسان میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بریم بابا الان موقع مناسبی نیست... بریم شاید شد با وثیقه آوردش بیرون.

حاجی سر تکون میده و میگه:

_به والله حق دارن.

احسان پوفی میکشه و میگه:

_سند خونه کجاست بابا؟

_تو گاوصندوق بابا... برو خونه بردار بیارش به مامانت هم نگو بیخود نگران میشه.

بگو برای وامی چیزی لازمه...

_بس بیا شمارو برسونم کلانتری...

_نمیخواه بابا ما با آژانس میریم.

احسان باشه ای میگه و با قدم های بلند ازمون دور میشه.

بعد از گرو گذاشتن وثیقه؛ اسحاق با شونههای خم شده بیرون میاد.

_حالش چطوره؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چونهام میلرزه و میگم:

نمیدونم؛ گفتن اتاق عمله...

بریم بابا؟

اسحاق دستی لای موهاش میکشه و با شرمندگی زمزمه میکنه:

_شرمندهام بابا... تو این سن و سال پاتو به کلانتری باز کردم.

احسان با خنده روی شونهاش میزنه و میگه:

_عوضش تا دلت بخواد منو از کوچه خیابون و مهمونی جمع کرده!

لبخند شونهنگی به شوخیش میزنم اما اسحاق انگار اصلا تو خودش نیست.

خب دیگه نمونیم اینجا...

_شما برین، من باید برم بیمارستان، ارمانا هم سر راه بذارین خونه خودش.

چشمامو گرد میکنم و میگم:

_من جایی نمیرم.

حاجی _بری بیمارستان چیکار بابا؟ اونا الان زخمشون تازه ست میری بدتر داغون میشن.

خدایی نکرده یه بحثی، درگیری، چیزی راه میافته.

اونجا باشم راحتترم...

حاجی سر تکون میده و تسبیح رو بین انگشتاش میچرخونه.

ناراضی بود اما مگه

میشد اسحاق رو منصرف کرد؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حاجی و احسان با نگرانی مشهودی تنهامون میذارن و میرن.

تو سکوت تاکسی

میگیره و میریم همون بیمارستان. وضعیتش تغییر نکرده بود و هنوزم تو اتاق عمل بود.

دستی روی صورتش میکشه و روی نیمکت بیرون بیمارستان میشینه.

محزون نگاهش میکنم. جز یکی دوتا جمله زبانش به حرف باز نشده بود. نفسمو رها میکنم

و بلند میشم.

بدون اینکه نگاهش رو بچرخونه میگه:

_کجا؟

_برمیگردم...

از بوفه بیمارستان قهوه میگیرم و به سمتش برمیگردم.

لیوان قهوه رو به دستش میدم و میگم:

_بخور...

دستمو رد میکنه.

— چیزی نمیتونم بخورم آرمانا...

با اصرار لیوان رو بین دستش میذارم.

پوفی میکشه و جرعه‌های از قهوه داغ میخوره.

— سوختی...

دوباره لیوان رو به لبش میچسبونه و من حس میکنم از دهن تا معده‌اش میسوزه

اما کوتاه نیامد. داشت خودش رو پیشپیش تنبیه میکرد. چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

— اوف سوختی اسحاق...

انگار اصلا نمیشنوه. لبمو گاز میگیرم و دستمو روی دستش میذارم.

— هر چی که بشه بازم کنارتم...

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:

— ناامیدت کردم...

— تو فقط کاری رو کردی که درسته...

— نمیخواستم بلایی سرش بیاد آرمانا...

— میدونم؛ خوب میشه اسحاق... از اون تخت بیرون میاد.

نگاهشو از روی من برمیداره و به آسمون دم غروب که عجیب حزین و غم‌آلود بود

خیره میشه. دستشو میگیرم و نوازشش میکنم. ته دلم روشن بود. اون پسر از تخت بلند میشد.

ساعتو نگاه میکنم. هوا تاریک شده بود و ما همچنان روی همون نیمکت نشسته بودیم. یکی دوبار سر زدیم اما هنوز اتاق عمل بود. اسحاق با چهرهای گرفته و توی هم فرو رفته بلند میشه.

—جایی میری اسحاق؟ سر تکون

میده و میگه:

—یه سر به پذیرش بزنم...

—همین نیم ساعت پیش پرسیدیم!

با کلافگی سر تکون میده و قدم برمیداره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسمو رها میکنم و دنبالش راه میافتم.

جلوی پذیرش وایمیسیم.

—ببخشید خانم. وضعیت آقای داوری چگونه؟!

زن نیم نگاهی بهمون میندازه و بعد از چک کردن میگه:

—بردنشون ریکاوری...

چشمامو میندم و از ته دل خدا رو شکر میکنم. بالبخند به اسحاق نگاه میکنم.

صورتش باز میشه و بالبخند میگه:

_خدا روشکر. کی میفرستنش بخش؟

_دکترشون تشخیص میدن...

تشکر میکنیم و با هم از بیمارستان بیرون میریم.

بازوش رو میگیرم و بالبخند نگاهش میکنم. نگاهی بهم میندازه و میگه:

_بریم عزیزم...

_خدا روشکر که خدا ناامیدمون نکرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_الهی شکر...

جلوی یه فست فودی میایسته و میگه:

_سالم نیستا... اما چون از صبح هیچی نخوردی بریم یکم غذا بخور...

جلوش وایمیسم.

_پس خودت چی که از صبح آه پشت آه فرستادی پایین!؟

چشماش به سرعت کدر میشه.

_من حق نداشتم هولش بدم آرمانا... اصلا من چرا با یه پسر بچه باید دهن به دهن بشم؟! چرا جوش اوردم؟ چطوری تونستم اونطوری هولش بدم؟! این فکرها مثل خوره داره ذهنمو میخوره آرمانا... اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمر خودمو نمیبخشم.

_حالش خوبه اسحاق... بهترم میشه... اما با غذا نخوردن و سکوت کردنت هیچی حل نمیشه. خودتو تو همین یه روز از پا انداختی. الانم که خدا روشکر حالش خوبه... من مطمئنم فردا از امروز خیلی قشنگتره...

دستشو بالا میاره و بین موهایی که با سرکشی از لبه شالم بیرون افتادن میکشه و میگه:

_تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

با خنده جواب میدم:

_با خیال راحت شکمتو میدادی بالا و تو خونهاش فرمانروایی میکردی. حالا بگذریم از اینا... خدایی من خیلی گشمنه اما اگه تو نخوری لب نمیزنم...

_من همین الانشم فرمانروایی میکنم خانم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ابرومو بالا میدم.

_نه بابا... کجا؟

دستشو بالای قفسه سینهام میذاره و میگه:

_اینجا... فرمانروایی اینجا به مالکیت همه دنیا میارزه.

دلم هری فرو میریزه. آب دهنمو قورت میدم و بریده بریده میگم:

_تو خیابونیم...

خم میشه و بی توجه به شلوغی خیابون و نگاههایی که رومون سنگین و سنگین تر میشد؛ گونه امو میبوسه و میگه:

_مرسی که همیشه هستی... هر وقت کم آوردم. هر وقت خسته شدم همین که سر

چرخوندم تو رو دیدم... مگه یه مرد چی میخواد از زندگیش؟ همین که هر جا خسته

و درمونده شد بتونه به کسی که همیشه یه قدم پشتشه تکیه کنه یعنی نهایت

خواستهایش. من اینارو با تو تجربه کردم آرمانا. با تو خواستم .

تو برای من هرکسی نیستی... همه

کسمی!

دستشو تو دستم قفل میکنه و قبل از اینکه واکنشی به حرفهای شیرینش بدم به

سمت فستفودی میکشوندم و میگه:

_بریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

لبخند پررنگی میزنم و دستشو محکم فشار میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سبد گل رو تو دستم جا به جا میکنم و با استرس نگاهی به اسحاق میندازم. سعی داشت نشون نده اما من میدیدم پشت اون اخم و جذبه روی صورتش چه دلاشوبهایه. دیشب تا صبح پلک رو هم نداشت. هر بار که چرخیدم دیدم چشماش بازه. یا جلوی پنجره وایساده. شب سختی بود. نمیخواست به روی خودش بیاره اما هم من هم خودش میدونستیم که داره تو برزخ دست و پا میزنه. از اون عصبانیت یکهوایی و بی مقدمه‌اش که اینطوری به یه پسر بچه آسیب زده بود پشیمون بود اما کاری جز خودخوری و تنبیه خودش از دستش بر نمیومد.

سعی داشتم ارومش کنم

اما حتی با حرفها و شوخیهامم آرام نمیشد. دستشو میگیرم و میگم:

_میخوای برگردیم؟

نفس عمیقی میکشه و با دست ته ریششو لمس میکنه و میگه: _نه؛ بریم...

دستشو فشار میدم و با هم به سمت آسانسور میریم.

آسانسور که تو طبقه میایسته. نفسی میکشم و محکتر دستشو فشار میدم. نیم

نگاهی بهم میندازه و محکم قدم برمیداره. با هم به سمت ای سی یو میریم.

ملاقات ممنوع بود اما بیرون سالن میتونستیم خانوادهاش رو ببینیم.

با دیدن مردی که دیروز دیدیم. بهش اشاره میکنم و میگم:

_اونجان...

اسحاق رد نگاهمو میگیره و به سمت همون مرد میره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مرد با دیدن من ابرو تو هم میکشه و میگه:

_بازم تو؟ کی شما رو راه داده؟

توجه زنی که کتاب دعا دستش بود و مویه میکرد به سمت ما جلب میشه. با صدای

گرفتهای میگه:

_این کین داداش؟ مرد با پوزخند

میگه:

_همون نامردی که محسنو هول داد. همون کثافتی که آوارهمون کرد.

زن بلند میشه و با قدم های شل جلو میاد. روبه روی اسحاق میایسته و میگه:

_تو هولش دادی؟

داداشش وسط حرفش میپره و میگه:

_از چی میپرسی؟ اینا دیروز هم اینجا بودن. بینم مگه تو نه باس تو هلفدوننی باشی

اینجا چه غلطی میکنی؟ ازادت کردن نه؟! قانون هم برا ما بدبختا یه جور دیگه ست...

زن بیتوجه به داداشش سوالش رو تکرار میکنه:

_تو هولش دادی؟

اسحاق سرشو پایین میندازه و میگه:

_من نمیخواستم اینطوری بشه...

زن محکم به صورت اسحاق میکوبه. با دست جلوی دهنمو میگیرم و مات و متحیر

نگاهش میکنم. صورتش به سمت من خم میشه و من میبینم پلکهای رو که

محکم روی هم فشار میده و دستی رو که مشت میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا ازت نگذره کثافت رذل؛ مرد خونهامو روونه تخت بیمارستان کردی...

هنوز حرفش تموم. نشده که با ورود عجلهای پرستار و دکترها به ای سی یو زن

نگران به سمت در میره. پشت در زانو میزنه با گریه میگه:

_خدایا بچهامو به تو سپردم یه بار دیگه یتیمون نکنی...

اسحاق با نگرانی نگاهم میکنه و من نگاهم هنوز درگیر رد انگشتهای ظریفیه که

روی صورتش با زشتی عجیب جا مونده. بغضم تو گلوم دل میزنه و کاسه چشمام پر از آبه.

با لبخندی تلخی لب میزنه:

...بغض نکن من خوبم...

دهن باز میکنم حرفی بزنم که با بیرون اومدن دکتر از بخش مادر اون پسر نشسته

روی زمین خودش رو به سمتش میکشه و با چنگ زدن به شلوارش میگه:

...بگو که حال پسرم خوبه...

برادرش سعی میکنه بلندش کنه حتی منم جلو میرم اما اون سفت به پای دکتر چسبیده و

با گریه میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

...اقای دکتر کلفتیتو میکنم. دست و پاتو ماچ میکنم فقط بگو پسرم خوبه، بگو یه

بار دیگه چشماشو باز میکنه...

شاید فقط من و اسحاق دیدیم چشمهای دکتر رو که با غمانگیزترین لحن ممکن

گفت:

...خدا بهتون صبر بده خانم؛ تسلیت میگم...

گفت و از کنارمون گذشت.

صدای جیغ و گریههای زن، صدای مویههای دلسوزانه‌اش باعث میشه اشکم راه

بگیره روی گونهام. نگاهی به اسحاق میندازم. شونه هاش افتاده بود و نگاهش خالی

و ناباور به زن خیره بود. قدمی به سمت زن که به سینهاش میزد و مرثیه میخوند

برمیدارم که بلند میشه و مثل یه ببر زخمی به سمت ما میاد.
منو با دست به

کناری هول میده، جوری که قفسه سینهام از ضرب دستش درد میگیره. محکم به وسط
سینه اسحاق میکوبه.

_تو کشتیش... قاتل... قاتل... یه دونه پسر مو تو کشتی... خدا ازت نگذره... تو قاتلی...

تو جون و ستون خونمو گرفتی خدا لعنتت کنه کثافت... خدا لعنتت کنه عوضی قاتل...

میگفت و میزد. صداش، قاتل گفتناش، مو رو به تنم راست میکرد. سردم بود و

نگاهم خیس و ناباور. با جیغ زن به خودم میام. حتی پرستارها هم جمع شده

بودن

اما اون زن به معنای واقعی دیوونه شده بود و هیچکس جلو دارش نبود. جلو میرم و

سعی میکنم از اسحاق جداش کنم اما نمیشد. اونقدر زورش زیاد بود که من از

پسش برنمیومدم و بدتر اینکه اسحاق بیحرکت بدون اینکه حتی دستاشو حفاظ

تنش کنه ایستاده بود و ضربههای اون زن رو به جون میخزید. با گریه دست زنو

میکشم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نکن خانم... نزن... نزن...

دست از زدن اسحاق میکشه و محکم وسط سینهام میکوبه.

— تو چی میگی؟

جلوتر میاد و دستش برای ضربه دوم بالا میاد که اسحاق جلوم میایسته و سپر من میشه.

— طرف حسابتون منم نه زنم...

با نفرت میگه:

— تقاصشو پس میدی قاتل... تقاص خونی که به ناحق ریختی پس میدی...اون

خیابون، اون سنگ فرشها تک به تکشون شاهد جنایت تو بودن. امیدوارم بمیری...

امیدوارم زیر خاک پیوسی...

صداش رفته رفته کم و کمتر میشه و یهو تنش کج میشه.

برادرش که تا اون لحظه

ساکت و صامت نگامون میکرد جلو میاد و زیر حصارش رو میگیره.

بغض داشت خفهام میکرد. اشکام بند نمیومد اما یه بغض سنگین تو گلوم گیر کرده

بود و نه بالا میومد و نه پایین میرفت. نه رها میشد و نه فرو میرفت. سنگ شده

بود، غده شده بود و داشت خفهام میکرد. دلم میخواد داد بزnm.

—نگو بیرحم من از تمام دنیا همین یه نفر و دارم؛ نگو... دلت برای من یتیم بی کس و

کار که حتی اگه بمیرم کسی یه فاتحه برام نمیفرسته بسوزه و نگو...

ته دلم تند و پشت سرهم خدانکنه میفرستادم مبادا صداش به گوش خدا برسه.

از بیمارستان بیرون میایم... اسحاق انگار یه کالبد تو خالی بود. چندین و چند بار دستشو بین موهاش فرستاد و با درد نفس کشید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جلوش وایمیسم و میگم:

_اسحاقم...

گیج و حیرون نگاهم میکنه. اصلا نمیفهمید من دارم چی میگم.

-اسحاق جانم، منو نگاه...

نگاهش روی صورتم دودو میزو و ثبات نداشت.

-حرف بزنی باهام، نگه ندار تو دلت، تو رو قرآن اسحاق ...

چرا حرف نمیزنی؟

با افسوس حرف میزد و اشکام صورتمو خیس میکرد اما انگار روبه روم دیوار بود نه یه

آدم، اونم اسحاق!

-جون من حرف بزنی، چرا ماتت برده... اسحاق، اسحاق منو ببین، جون من، مرگ

من... اسحاق محض رضای خدا یه چیزی بگو...

_مُرد...

تنها کلمه‌های که بعد از التماسام به زبون میاره همینه. "مُرد".

روی سنگ جدول

کنار خیابون میشینه. یه نشستن عادی نه. یه نشستن از روی ناچاری و ناتوانی.
 زانوهایش تحمل وزنشو نداشت. از پا افتاده بود. مثل یه کوه که ریزش کرده باشه...
 که زیرش زلزله شده باشه و از بالا فرو ریخته باشه. دیدن این حال و روزش
 چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دردناکترین سکانس فیلمهای درام دنیا بود. یه زن وقتی مردش از پا میافته
 خودش فرو میریزه و من از پا افتاده بودم. بی جون و بی نفس کنارش میشینم.
 دستمو روی دستش میذارم. از سردی پوستش لرز میکنم.

_جانمن؛ نگام کن...

سرشو میچرخونه و میگه:

_مرد آرمانا... مرد... من آدم کشتم... دستشو بالا میاره.

دستاش میلرزید.

_من با همین دستام آدم کشتم... خدا لعنتم کنه... خدا لعنتم کنه...

با گریه دستشو میگیرم و میگم:

_خدا خواست که بمیره. تو فقط هولش دادی... اسحاق تو فقط هولش دادی...

خودشم مقصر بود...

اشک حلقه زده تو چشماش دنیام و تیره و تار میکنه. صداش گرفته بود و به زور
بالا میومد. انگار جون میکند تا حذف بزنه. و من دلم تو یه کوره آجر پزی افتاده بود که
میسوخت و جلزو ولز میکرد.

نمیتونستم آرومش کنم. جز گریه کردنهای پشت هم و نوازش دادنش هیچی ازم
برنمیومد. تلفنم زنگ میخوره. با دیدن شماره ناشناس بینیمو بالا میکشم و
متعجب تماسو باز میکنم.

_الو...

_زنداداش شما کجایی؟ احسان بود.

_چیزی شده؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مامورا اومدن جلو در خونه دنبال اسحاق... همه جا رو گشتن...

قبل از اینکه من حرفی بزنم گوشی از تو دستم کشیده میشه.

شوکه سر میچرخونم

و اسحاق تو گوشی زمزمه میکنه:

_خودم دارم میرم کلانتری؛ زنم دستتون امانت...

غصه عالم روی دلم سرریز میشه. حتی الان هم که از هر طرف محاصره بود بازم به گوشه از قلب و ذهنش پیش من بود.

تلفن رو به سمتم میگیره و با دستی که به زانوش میگیره بلند میشه. بلند میشه

اما نه به محکمی قبل...یه کوه فروریخته که از شکوه و جلالش هیچی نمونده.

جلوی کلانتری ایستاده بودیم. نگاه من به تابلوی سبز رنگ بالای در بود و نگاه اون

گیر همه جا. بند نبود جایی و انگار همه جا رو با چشماش میبلعید. داغون و

پریشون بود.

به سمتم میچرخه.

_میخوام آخرین تصویرم تو باشی جانِ دل...

هق زدم و دستم رو بالا آوردم و روی دهنم گذاشتم.

با دستهایی که هنوزم زبر بود روی گونهام میکشه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بمیرم که شدم یه درد رو همهی دردت...

بلندتر به گریه میافتم و دستمو روی دستش میذارم. گریههام اجازه نمیداد. دلم

نمیخواست حرف بزنم. دلم میخواست تموم کنم اشک و آه و گریه رو و یه دل سیر

بینمش. دلم میخواست همه صداها رو قطع کنم و یه دل سیر بشنومش. دلم میخواست زمان رو متوقف کنم. همین جا روبه روی جایی که برامون کم از مسخلگاه نداشت زمان رو متوقف کنم و حل بشم تو وجودش. _گریه نکن نیمه جونم. نذار آخرین تصویرم ازت این چشمهای اشکی باشه. نذار خیال این چشمها بشه طناب دار و پیشپیش قصاصم کنه... من بد کردم آرمانا... تاوانشو میدم. سنگینه اما میدم. شده با جونم اما میدم... تو، تو به پام نمون. به پام نسوز. برو آرمانا... برو و زندگیتو بی من بساز. من ... من... حکمم معلومه آرمانا... قتل کردم. آدم کشتم و برای من قاتل فرصتی نیست... برام سخته . برام از جون دادن هم سختتره که کنار یکی دیگه فرضت کنم. اما... نمیخوام خودخواه باشم... از همین الان که رفتم اون تو فکر کن تموم شدم... برو... برو... دنبال زندگیت... صداش گرفته بالا میومد. نفسش قطع میشد و براش سخت بود اما باز هم به فکر حال و روز من بود نه خودش. دست خودم نیست که با هق هق به وسط سینه اش میکوبم. _خیلی نامردی از چی حرف میزنی؟ برم؟ کجا برم؟ من مگه کی رو دارم جز تو؟ این اون عشقیه که تو ازش دم میزدی؟ با حزن و درد نگاهم میکنه.

نمیخوام به پام بسوزی...

من به این سوختن راضیام...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهش بین چشمام میچرخه و بعد سرش پایین میاد و پیشونیمو میبوسه. از فکر

اینکه بار آخر اشکام مثل سرب داغ روی صورتم میریزه.

به تنش میچسبم و بلوزش بین انگشتام فشرده میشه. این حصار بوی بد وداع

میداد. بوی بد خداحافظی و رفتن.

کاش

یکی بلند کات میداد و این سکانس تلخ همین جا تموم میشد.

کاش کارگردان با

خنده میگفت عالی بود و ما مثل دوتا غریبه برای نقش موفقمون لبخند میزدیم و از

کنار هم میگذشتیم.

ازش فاصله میگیرم. نگاهش خیس بود و من مردم وقتی دیدم دریای بارونی چشماشو...

گریه میکردم. اما بازهم بغضم خالی نمیشد.

مراقب خودت باش...

دستشو چنگ میزنم... داشت میرفت. داشت با پای خودش به قتلگاهش میرفت.

ترسیده و هراسون میگم:

_بیا فرار کنیم... ا... از اینجا فرار میکنیم و میریم...

لبخند تلخی میزنه.

_با این دستای آلوده چه کنم؟ با خونی که روی دوشمه کجا برم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم دستشو از بین دستام بیرون میکشه و با شونهای افتاده با

قدمهای تند و بی وقفه بدون نگاه به منی که پشتش جاموندم و زجه میزنم میره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میره و نمیپینه که روی زمین زانو میزنم و خدا رو صدا میزنم... نمیپینه که

چطور جون از تنم میره و سرد و بی روح زل میزنم به دالانی که اونو بلعید.

== == == == ==

با حس دستی روی شونهام وحشت زده سر میچرخونم و با دیدن حاجی و نگاه

خیس خوردهاش دوباره لبم از بغض میلرزه و بیپناه اشکم روون میشه.

_پاشو دخترم... پاشو اینجا نشین.

بازوم رو میگیره و من بیاختیار بلند میشم و میایستم. پام میلرزید. نه تنها پام که

تموم جونم میلرزید از فکر اینکه عاقبت اسحاق چی میشه و بعدش چطور میخواد

پیش بره. اونا رضایت نمیدادن... نمیدادن...

_خدا بزرگه بابا جان میسپریم دست خودش...

حتی نمیتونم لمو کش بدم و در جواب حرفش لبخند بزنم.
سری تکون میدم.

از شدت ضربهای قدمی به عقب میرم و مبهوت سرمو بالا میارم. حاج خانم بود، مادر

اسحاق. دستشو بالا میاره و اینبار روی صورتم میکوبه.

چشمامو میندم و لمو زیر دندونم

میکشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هرزه کثیف آخرش کار خودتو کردی؟ بین پای مارو به کجا باز کردی؟ سر

اسحاقمو با هرزه بازیات به باد دادی زنیکه هرجایی...

با دست هولم میده و میگه:

_گمشو... گمشو برو و دیگه هم اینجاها پیدات نشه...

با ضربه محکمش پام روی زمین لیز میخوره و به چیزی برخورد میکنم. میچرخم

با دیدن مردی که متعجب نگاهم میکنه سریع از حصار ناخواسته‌های که نصیبم شده

جدا میشم و زمزمه میکنم:

__بخشید...

نگاهش با شک تو صورتم دو دو میزد اما کنار میرم و مرد فقط سر تکون میده.

مات و مبهوت با چشمهای خیس به حاج خانم نگاه میکنم.

حاجی جلو میاد و

زنشو عقب میکشه اما اون زن کم نمیذاره و بلند بلند هر چی نسبت بد و زشته رو

به من قالب میکنه. صدای شکستن دلم اونقدر بلند هست که گوشام هم بشنون.

دستمو زیر چشمام میکشم. من بخاطر اسحاق جونمم میدادم این تهمتها و

حرفها که چیزی نبود. من برای بیرون اومدن مردم دنیا رو زیر و رو میکردم.

میچرخم و با دیدن همون مرد با نگاه عجیب و غریبش متعجب نگاهش میکنم اما

از رو نمیره و همچنان نگاهش به معرکهایه که مادر اسحاق راه انداخته.

جلو میاد و به سمت حاجی میره. چند کلمهای حرف میزنه و با دادن کارتش به

حاجی نگاهی بهم میندازه و به سمت کلانتری میره.

زمان رو دور تند افتاده. از شکایت ولی دم و فرستادن اسحاق به دادسرا و بعد...

بعد زندان...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

در به در راهی بودم که هر طور شده رضایت بگیرم اما نمیشد. خانوادهاش سایه ما رو با تیر میزدن.

با زنگ تلفنم نگاهمو از پنجره میگیرم و بیحال دنبالش میگردم. شماره لاله ست. تازه یادم میافته که سه روز موسسه نرفتم و حتی خبر هم ندادم. گوشه قطع میشه.

نگاهی به تعداد میسکالها میندازم و قبل اینکه شماره لاله رو بگیرم صدای زنگ در بلند میشه. متحیر به سمت در میرم و آیفون رو برمیدارم.

ـاخ آرمانا آخ مگه نینمت...

بی حرف کلیدو میزنم و درو باز میکنم.

از پله ها بالا میاد و نمیدونم چی میبینه که یا خدای بلندی میگه.

ـچت شده تو؟ این چه حالیه؟ درو پشت سرش

میبندم و میگم:

ـخوش اومدی...

دستمو میگیره و میگه:

ـآرمانا این چه حال و روزیه؟ کجا بودی این سه روز؟ ده بار به خونهاست سر زدم.

هزار بار شمارتو گرفتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستم از دستش بیرون میکشم و میگم:

— بشین...

پوفی میکشه و تند تند دکمه های مانتوشو باز میکنه.

— دختره بیشعور نمیگی میمیریم از نگرانی؟ باز با اسحاق زدین به تیپ و تاپ هم؟

اسمش که میاد بغضم درشت میشه و تیغه بینیم سیخ میکشه.

اشک تو چشمم قل میزنه و

میگم:

— بدبخت شدم لاله... به خاک سیاه نشستم... اسحاقمو گرفتن...

مات و متعجب زمزمه میکنه:

— گرفتن؟ کی گرفت؟ مگه بچه ست اخه؟ عرضه نداره مامانشو جمع کنه!؟

زار میزنم.

— کاش دردم مادرش بود لاله... کاش مادرش بود.

گیج نگاهم میکنه و من لب باز میکنم و هر چی که بهمون گذشته رو تعریف میکنم.

رنگش میپره اما با خنده میگه:

— داری شوخی میکنی نه؟ اسحاق؟ دعوا؟ قتل؟ زار میزنم.

_به حال و روزم میاد شوخی کنم؟! گرفتنش لاله... با پای خودش رفت... آخ بمیرم...

کاش میمردم لاله و نمیدیدم...

با ناراحتی نچی میگه و دستمو نوازش میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا بزرگه آرمانا، خدا بزرگه رفیق... اسحاق برمیگرده.

من دلم روشنه...

زیر لب آمینی میگم و پلکهای داغمو روی هم میذارم.

لاله شام درست میکنه اما لب نمیزنم. اعتراض میکنه، فحشم میده اما من نه

حالی داشتم نه جونی... باز هم پناه میبرم به پنجره و رو به روش میایستم. چشمامو

به آسمون میدوزم و زمزمه میکنم:

_میگن همیشه هستی. میگن مهربونی... میگن چشم از رو بنده هات برنمیداری.

منو ندیدی قبول؛ عیب نداره. منو هیشکی ندید. عادت کردم ولی التماس میکنم تو

رو به مقدسات برش گردون... اسحاقمو از لبه پرتگاهی که گیرش افتاده برگردون.

جونمو بگیر اما اونو نجات بده...

دستمو روی شیشه میذارم و زجه میزنم:

— بهم بدهکاری. یه خانواده، یه پدر یه مادر ...

نمیخوامشون... هیچ کدومو نمیخوام.

جونمو بهم برگردون جز اون هیچی نمیخوام.

پاهام میلرزه و سر میخورم و رو زمین میشینم. پامو تو شکمم حلقه میکنم و سر رو زانو هام میذارم.

— بهم برش گردون...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

وحشت زده تکون میخورم و با دیدن روشنی هوا. پتویی که نفهمیدم کی لاله روم

انداخته رو کنار میزنم و سرمو بلند میکنم. صدای تریک، تریک استخونام رو

میشنیدم. صورتمو جمع میکنم و با کمک دیوار بلند میشم.

شونهم خشک شده بود.

لاله گوشه دیوار خوابش برده بود. لبمو گاز میگیرم. کاش نیومده بود. یا اصلا کاش

برگشته بود. من به تنهایی خودم بیشتر احتیاج داشتم. اشکی که میره بچکه رو با

دست جمع میکنم و به سمت دستشویی میرم. جلوی آینه با دیدن خودم بغض

میکنم. رنگ و روم به زردی میزد. یه زرد مریض و تب دار که از صد فرسخی داد

میزد. لبام خشک بود و پوسته پوسته شده بود. چشمام ...

چشمام گود شده بود و

هاله سرخ رنگی دورشو قاب گرفته بود.

_اینطوری مراقبی؟

با چشم های گرد شده به عقب میچرخم اما هیچکس نیست.

سر میخورم و تو کف

سرویس روی سرامیک ها میشینم. هق میزنم و با دست جلوی دهنمو میگیرم.

کاش واقعی بود. دلم داشت میترکید و مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین میپرید.

با صدای در صدامو خفه میکنم.

_ارمانا... اون تو چیکار میکنی؟ کور کردی خودتو. پاشو بیا بیرون...

_برو لاله برو دست از سرم بردار...

با مشت به در میکوبه.

_میای بیرون یا اون روی سگمو نشونت بدم.

با گریه داد میزنم.

_دست از سرم بردار... نمیخوام بینمت... نمیخوام هیچکسو بینم بذار به درد خودم بمیرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_دختره گاو پاشو بیا بیرون تا نشونت بدم چه شکری داری میخوری... ارمانا سگم نکن که درو بشکنم.

دستمو زیر بینیم میکشم و با حرص بلند میشم و درو باز میکنم با خشم نگاهش میکنم و دهن باز میکنم که محکم به صورتم میکوبه. شوکه و ناباور دست روی گونه ام میذارم و نگاهش میکنم. نفس. نفس. نفس میزد.

_زدم تا به خودت بیای بیشعور نفهم. مثل بچه های دوساله یه گوشه میشینی به گریه که چی؟ گریه یه ساعت، دوساعت، یه روز دو روز تا کی؟ دیشبو گذاشتم تو حال خودت باشی اما بسه دیگه.

دردت اونو یا نه؟ غمت

اسحاق یا خودت؟ چرا جای نشستن و آبغوره گرفتن یه قدمی برنمیداری؟ اگه اون بود تا حالا خودشو به آب و آتیش زده بود. لیاقتشو نداشتی ارمانا. نداشتی... که اگه داشتی جای گریه و زر زر بیخود یه قدمی برمیداشتی و دنبال راه نجاتش از این باتلاق بودی.

پشت میکنه و به سمت آشپزخونه میره.

نگاه خیسم به مسیری که رفته خیره میمونه. حق با اون بود.

من چنان تو سوگواری

خودمم غرق شده بودم که فراموش کرده بودم. مردم به جای گریه هام به کمکم نیاز

داره. این اشک ها و گریه ها دردی ازش دوا نمیکرد.
 قدمی برمیدارم که صداش رو از تو آشپزخونه میشنوم.
 _صورتتو بشور...

لبخند تلخی میزنم و برمیدرم که صورتمو بشورم.

== == == ==

طرفداری اسحاق و آرمانا تو گپ نقد منتظر تونیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بینم چندتایی 😊 <https://t.me/joinchat/KwKRRiwGNWRjsuhpw> قلوپی از لیوان

چایی زیر نگاه سنگین لاله میخورم و کنار میکشم.

_معذرت میخوام...

لبخند تلخی میزنم و همونطور که بلند میشم میگم:

_مهم نیست...

_کجا میری حالا؟ بیا بشین یه لقمه بخور. ضعف میکنی...

_باید آماده شم برم تشییع...

لباس های مشکیمو میپوشم و همزمان شماره احسان رو از توگوشی پیدا میکنم و بهش

زنگ میزنم..

—جونم زن داداش؟

سلام میکنم. صداش با تاخیر تو گوشی میپیچه:

—خوبی؟ مریض شدی زن داداش؟

—نه... احسان کی میرین تشییع؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی — داریم راه میافتیم، بیایم دنبالت؟

—نه ممنون؛ آدرس رو بگو خودم میام.

—بمون میام دنبالت.

با تشکر تلفن رو قطع میکنم و میندازم تو کیفم.

—میخوای پیام؟

—با احسان اینا میرم.

سری تکون میده و میگه پس من یه سر بزنم موسسه باز میام اینجا. کلید داری بدی؟

دسته کلید اسحاق رو از جلوی اینه برمیدارم. جاش گذاشته بود. بغضمو قورت میدم

و دسته کلید خودمو به لاله میدم و اونو برمیدارم.

کفشامو میپوشم و از پله ها پایین میرم. خاله چند روزیه که دوباره رفته پیش

دختراش. زیاد اینجا نیمونه هم تنهاست هم آب و هوای تهران بهش نمیسازه.

با صدای بوق قدمامو سریعتر برمیدارم و از خونه بیرون میرم. با تشخیص چهره

حاجی دستگیره رو میکشم و رو به حاج خانم که عقب نشسته سلام میکنم و سوار میشم.

_سلام دخترم؛ خوبی بابا جان؟

تشکر میکنم. صدایی تو ماشین جز صدای گریه‌های ریز حاج خانم نیست.

با دلهره دست به هم میپیچم و ته دلم دعا میکنم ختم به خیر شه.

_بسه دیگه خانم، اینقدر گریه نکن..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چی میگي حاجی؟ چطور گریه نکنم پسر مثل دسته گلم افتاده زندان، معلوم نیست

چه به سرش میاد.

یهو بین گریه‌هاش با خشم ستم میچرخه و میگه:

_همه اش تقصیر توئه؛ از وقتی قدم نحست رو گذاشتی تو زندگی پسرم خوشی

ندید. خدا لعنتت کنه دختره بی آبرو. بخاطر تو پسرم میره بالای دار.

یکه خورده نگاهش میکنم. چقدر میتونه بد باشه که اینطوری با بیرحمی از اعدام

پسری حرف بزنه که نفسش به نفس من بنده.

_لا اله الا الله خانم چی میگي؟ دخترم شما ناراحت نشو و ببخش.

حاج خانم زیاد رو به راه نیست.

سر پایین میندازم و مهم نیست هر چی که بگه. دیگه دلم نمیشکنه. یه درد بزرگ

رو قلبم بود که درد حرفها و تهمتاشو حس نمیکردم!

حاج خانم کوتاه نیما و تند و پر خشم میگه:

—چی چی رو حالم خوب نیست؟ این ببخشه؟ این کیه که بخواد منو ببخشه؟

پوزخند پررنگی میزنه و با گریه میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—این بی سرو پا زندگی پسرمو سیاه کرد حاجی؛ کی میخوای چشم باز کنی و

بفهمی؟ این دختر مار، مار...

—بسه مامان بسه، تو رو به قرآن بسه. اسحاق اونجا گیر افتاده و تو گیر دادی به این

بنده خدا؟ آرمانا اصلا وقتی این اتفاق میافته اونجا نبوده.

—بوده، بوده که سر هرزگی خانم پسرمدعواش شده و زده یکی رو کشته. دستشو

بخاطر این هرزه هیچی ندار به خون آلوده کرد؛ ای خدا ...

ای خدا...

میگفت و گریه میکرد. داشتم میسوختم از این همه حقارت .

تیغه بینیم تیر

میکشید و کاسه چشمام لبریز بود. بی پناه تو خودم جمع میشم و لبهای لرزونمو

محکم فشار میدم که مبادا اشکم بریزه.

گوشمو میگیرم که دیگه نشنوم. نه صدای پر از خشم و دورگه شدهی حاجی و احسان رو نه لعن و نفرینهای اون زن رو.

راهی که کش اومده بود بلاخره تموم میشه و احسان ماشین رو متوقف میکنه.

از ماشین پیاده میشم و حاجی دست دور بازوم میندازه و با نگاه ناراحتی به چشمام میگه:

_حلال کن بابا جان. حالش خوب نیست نمیفهمه چی میگه. تو بیخش و به دل نگیر.

_مهم نیست، حاج آقا عادت کردم.

لبخند تلخی میزنه و میگه:

_میخوای تو همینجا بمون. میدونی که اونجا رفتار خوبی در انتظار مون نیست، رنگ و روتم که پریده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مصمم زمزمه میکنم.

_میام

نگاهش رو از روم برمیداره و باشهای میگه.

_احسان حواست به مادرت باشه.

احسان سر تکون میده و ما با قدمهایی که سخت و سنگین به سمت قبرستون راهی

میشیم. جمعیت سیاه پوش حلقه زده دور قبر نزدیک میشه و صدای گریه و فریاد و

قرآن تو هم میپیچه. سست قدم برمیدارم و میتونم درک کنم که الان چقدر

حالشون بده و با دیدن ما بدتر هم میشن اما... اگه نمیومدیمم...

از بین جمعیت رد میشیم و با دیدن تاج گلی که یه عکس بزرگ از مرحوم، که به

نظر کم سن و سال هم میاد وا میرم.

صدای مرثیه خونی مادرش برای پسرش حالمو بد میکنه و اشکو تو چشمام جمع.

جلوتر میرم و دختری که یه بار جلوی کلانتری دیدم با دیدن من با جیغ و داد و گریه میگه:

چی میخواین اینجا؟ اومدین چه غلطی کنین؟ داداشمو کشتین، مرد خونمونو

کشتین.

با دست به خودش اشاره کرد:

ببین؟ ببین اون کثافت چه به سرمون آورده؟ ببین چطوری سیاهپوش و داغ دارمون

کرده.

با گریه میخوام چیزی بگم که زنی محکم دستمو میکشه و با خشم میگه:

گمشین از اینجا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حتی فرصت نمیده چیزی بگم یا حرفی بزنم. حاجی دست دور تنم میندازه و میگه:

—بریم بابا جان...

—نه، نه... اسحاق چی پس؟

به وضوح قطره های اشک رو تو چشمای حاجی میبینم.. —بازم میایم بابا جان؛ امروز حالشون خوب نیست.

حاج خانوم با گریه از بین جمعیت بیرون میاد و احسان سر به زیر و ناراحت جلوتر راه میافته که ماشین رو از پارک دراره.

—

حاج اقا؟

سر میچرخونه و منتظر نگاهم میکنه. نگاهش بی فروغ بود و پر از نگرانی عمیقی که حتی یه بچه هم میتونه تشخیص بده.

—جانم بابا؟

—اسحاق...

—اسحاق چی بابا جان؟

قطره اشکی بیاجازه راه باز میکنه و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—اسحاق بیگناهی؛ تو رو خدا حاجی من که کسی رو ندارم .

کسی رو ندارم که کمک

بخوام. همه کسی که من میشناسم شماييد تو رو خدا يه راهی پیدا کنين... من، من میميرم بدون اون...

گریههام دست خودم نیست. بغضی که تو این چند روز پایین فرستادمش اینبار دل

خراش میشکته. صدای گریه هام بلند تو خونه میپیچه.

چشمهای حاجی مرطوبه و پر از اشکهای محبوس.

دستی روی شونهم میکشه و اطمینان میده:

_اسحاق میاد بیرون بابا جان؛ بیتابی نکن... با یه وکیل حرف زدم فردا میرم بینمش.

سرمو بالا میارم و دستی زیر پلکهای خیسم میکشم.

_وکیل؟ من... منم میشه پیام؟

_باشه بابا جان. تو اینقدر بیقراری نکن الهه رو گفتم پشت باشه.

_لازم نیست حاجی؛ من عادت دارم به تنهایی..

نگاه غمانگیزی بهم میندازه و میگه:

_هر جور که صلاح بدونی. فردا میام دنبالت.

تشکر میکنم و بدرقه‌اش میکنم.

به لاله گفته بودم میخوام تنها باشم. نیاز داشتم به تنهایی و جمع و جور کردن

خودم. نیاز داشتم به خالی کردن بغضم و خشک کردن غده اشکیم. از فردا دیگه گریه نمی‌کردم. از فردا کفش آهنی میپوشیدم و میزدم به دل سنگلاخ صخره‌هایی که مثل تیغ جلوی پامون قد علم کرده بود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم تو خونه کوچیکم میچرخه. خیلی بد که خونه کوچیک باشه. خیلی بد که هر گوشه چشم میچرخونی به خاطره زنده شه و قرار رو از دلت ببره. خیلی بد که من تو این خونه سی متری سیصد هزار خاطره ساختم.

خاطره‌هایی که شدن طناب و

دارن گلومو پاره میکنن. خاطره‌هایی که شدن به دست و دور قلبم حلقه شدن و دارن جونمو میگیرن.

چشم میچرخونم، اسحاق با خنده رو به رومه، اسحاق تو آشپزخونه ست. چشم

میچرخونم و اسحاق کنارم نشسته. چشم میچرخونم و اسحاق جلوی تلویزیون خوابش برده.

هق میزنم و سر میخورم پشت در.

هق میزنم و نگاهش پیش چشمم زنده میشه.

هق میزنم و چشمای آبییش از جلوی چشمم کنار نمیره.

هرچی گریه میکنم انگار این بغض تموم نمیشه. انگار به جای کوچیکتر شدن و کمتر شدن بزرگ و بزرگتر میشه. چشمام از گریه میسوخت و من بی تاب و بیقرار هزار بار خونه رو با قدمهام متر کردم. بارها پشت پنجره ایستادم و زل زدم به جای خالیش کنار چراغ برق، به جای خالیش اینجا کنارم. به خونه سوت و کوری که با اومدن اون رنگ صدا گرفت. رنگ زندگی. زندگی من سیاه بود. احمقانه بود که فکر میکردم با اسحاق میشه سیاهی رو کنار زد و رنگ پاشید به این زندگی، سیاهی من، نحسی من دامن اونم گرفت. حق با مادرش بود؛ اگه با من آشنا نشده بود اگه پاش تو زندگی من باز نشده بود شاید الان تو خونهای کنار زنی که خانوادهاش میپذیرفتند آروم زندگیشو میکرد.

اشک هام شدیدتر گونهمام روفتح کرد و من بی دفاع پرچم تسلیمم رو بالا گرفتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زمزمه میکنم:

_نجات میدم اسحاق، نجات میدم و از زندگیت گم میشم.. گ شاید به زندگی

عادی قبل از من برگردی و این قصه تموم بشه... نمیذارم بلایی سرت بیاد...

نمیذارم.

اشکهام میریخت و من تا بالا اومدن سپیدی صبح مثل دیروز و همه این روزهای
 قبل؛ تا صبح پای پنجره ایستادم و تو دلم دعا کردم برای برگشتنش.
 لباس میپوشم. صورت بیروحم و لبهای خشک و پوسته پوسته شدهام تو ذوق
 میزد ولی اهمیتی نداشت. کیفمو چنگ میزنم و با قدم هایی که به زور دنبالم
 کشیده میشد از خونه بیرون میرم. احسان و حاجی جلوی در منتظرم بودن. سوار
 میشم و آهسته سلام رو زمزمه میکنم. هر دو به آرومی جوابمو دادن و احسان ماشین
 رو راه انداخت.

—بهتری بابا جان؟

تشکر میکنم. حتی همون خوبم مصلحتی هم به زبونم نمیومد.
 چطور میتونستم

خوب باشم وقتی نیمه جونم تو اون سیاه چاله گرفتار بود!

حاجی— نگران نباش بابا این وکیله خیلی کارش درسته...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

احسان نیمنگاهی از آینه بهم میندازه.

—خوبی زن داداش؟

سر تکون میدم. حتما از دیدن صورت بی رنگ و روم نگران شده بود. جلوی یه دکه

ماشین رو نگه میداره و با گفتن "الان برمیگردم" از ماشین پیاده میشه.

نگاهم مسیر رفتنشو دنبال میکنه. طولی نمیکشه که مشمای تو دستش برمیگرده و میگه:

_مدهام داره سوراخ میشه.

کیک و شیری به سمتم میگیره.

_بخور زن داداش که تا برسیم جون داشته باشی حداقل.

تشکر میکنم و حاجی نگاه پرتشکری بهش میندازه... گشنگی خودش بهونه بود.

برای اینکه بیادبی نباشه تکه کوچیکی از کیک تو دهنم میگذارم و به سختی قورت

میدم. میله داغ انگار تو گلوم مونده بود که اینطوری میسوخت و چیزی ازش

پایین نمیرفت.

جلویه ساختمون بلند ترمز میکنه.

_بابا شما برید منم ماشین رو بذارم میام...

_خیر بیینی بابا جان..

از ماشین پیاده میشیم و حاجی نگاهی با نگاهی به ساختمون زمزمه میکنه:

_امیدم به تو الله.

جلوی در مکثی میکنم. چشمامو میندوم و از ته دل میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«نامیدم نکنی»

قدم اول رو برمیدارم و پشت سر حاجی داخل دفتر میشم.

حاجی با منشی حرف

میزنه و بعد از چند دقیقه معطلی که تا اون زمان احسانم میرسه؛ میریم تو.

با دیدن مرد خوش پوشی که چند روز پیش جلوی کلانتری دیدم ابرو هام بالا

میپره. خودمو جمع میکنم و بی حال سلام میدم. تو سکوت روی یکی از صندلی

ها میشینم. نگاهم روی میز و کیل و بعد خودش تاب میخوره.

اصلا فکرشم

نمیکردم و کیلی که حاجی اینقدر ازش تعریف میکرد این مرد باشه.

سرمو پایین میندازم و حاجی با نفس عمیقی شروع میکنه و همه چیز رو میگه.

آقای وکیل دستاشو روی میز تو هم گره میزنه و میگه:

«بینید حاج آقا قاضی تصمیم میگیره و حکم با قاضیه اما با توجه به گفته های

شما و پسر تون قتل عمد به حساب میاد و خب برای قتل عمد تا ولی دم رضایت

ندن هیچ کاری نمیشه کرد. میشه با اعتراض و تجدید نظر دادگاه رو دو سه سال

عقب انداخت ولی باز هم نتیجه همونه.

حاجی سرگردون نگاهی به ما میندازه. من چشم میدزدم و سعی میکنم اشکامو

مخفی کنم. من هر طور شده اسحاق رو از اون جهنم میارم بیرون.

_ادرس خانواده رو بدین بنده خودم هم یه صحبتی باهاشون داشته باشم شاید با پرداخت دیه رضایت دادن.

احسان تشکر میکنه و بلند میشه و آدرس رو یادداشت میکنه.
حاجی برگه وکالت

رو امضا میزنه و از امروز میعاد فرهیخته وکیل اسحاق میشه.

اسمش تو ذهنم بالا پایین میشه و به نظرم آشنا میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اقای وکیل هزینهها مهم نیست. من دار و ندارم رو هم میفروشم که فقط اسحاق بیاد بیرون.

_امیدتون به خدا باشه حاج آقا. شما هم دست بردارید تا زمانی که رضایت نگرفتین برین و بیاین.

_آرمانا جان دخترم بلند شو...

وکیل با نگاهی گیج میپرسه:

_دخترتون هستن؟

_بله...

از نگاهش معلومه که گیج شده اما فقط سر تگون میده.

بعد از تشکر و خداحافظی از دفتر و کیل بیرون میایم.

_سوار شو دخترم...

_ممنون من یکم قدم بزدم..

حاجی سر تگون میده و با گفتن هر جور راحتی سوار میشه و با احسان میرن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_لاله دلم داره آتیش میگیره... پسره جوون بود. خیلی جوون بود. فقط بیست و دو

سالش بود... زود بود لاله... زود بود بره زیر خاک و اسحاق... آخ اسحاق چرا هولش

داد؟!!

لاله سرمو تو حصارش میکشه و میگه:

_درست میشه، درست میشه اینقدر خودخوری نکن..

بیحال به لاله میگم:

_از کاظمی عذرخواهی کن بگو ممکنه تا مدتها نشه که پیام، نمیتونم تو این

شرایط اسحاقو تنها ول کنم.

بلند میشم که میگه:

_تو از اون بابت خیالت راحت؛ خب کجا میری الان؟

ملاقات...

_میخواهی باهم بریم؟

_آخه تو رو که راه نمیدن.

_عیب نداره منتظرت میمونم، تو این روزها تنهات نمیذارم.

بازم پر تشکر نگاهش میکنم. چه خوب که آدم دوستی داشته باشه که تا این حد به

فکرش باشه. خدا هر چی به من نداد اقلا این یه قلم رو داد!

جلوی در زندان که میایستم حس میکنم روح از تنم پر میکشه و میره. چشمام

بیاجازه بارششون رو شروع میکنن.

ارمانا..

خوبم خوبم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با قدمهای سست جلو میرم و سرباز جلوی در جلوم رو میگیره و میگه:

_کجا خانم؟ بدون چادر نمیشه.

سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم. آب دهنمو قورت میدم.

چادر از کجا میآوردم؟

_زن داداش؟

صدای الهه ست. سر میچرخونم و با دیدنش قدمی به عقب برمیدارم. جلومیاد و

آروم سلام میدم. جواب میده و میگه:

_چه بلایی سر خودت آوردی آرمانا. داداشم اینطوری تو رو ببینه که سخته میکنه دور از

جونش.

نفسمو بیرون میدم و بیربط میگم:

_الهه چادر داری؟

_چی شد؟ چرا نرفتی؟

نگاهی به لاله میندازم. اون دوتا سلام علیک میکنن و من میگم:

_بدون چادر راهم نمیدن..

_بیا با چادر من برو...

_ازت ممنونم؛ ولی خودت...

_تو واجب تری عزیزم.

چادرشو از سرش برمیداره به دستم میده. تشکر میکنم و لاله میگه:

_یالا زود باش..

_ممنونم..

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سر تکون میدن و چادر رو روی سرم میندازم و از جلوی نگهبانی رد میشم و میرم تو. بعد کلی سوال جواب شدن و نشون دادن صیغه نامهمون اجازه ورود میگیرم. از پشت جمعیت شلوغ رد میشم و به دنبال حاجی یا حتی اسحاق چشم میچرخونم. با دیدن حاجی که گوشهای ایستاده و زنی که بی شباهت به حاج خانم نیست قدمامو به همون سمت برمیدارم. حاجی متوجه من میشه و لبخند شونهنگی میزنه که با غم بزرگ تو چشماش در تناقض.

_سلام حاج آقا.

_سلام دخترم؛ خوبی الحمدالله؟ سر به زیر

میگم:

_ممنون...

به حاج خانمم سلام میکنم اما اون رو میگیره و با دیدن کسی بلند بلند میگه:

_اسحاق...اسحاق...

نگاه میچرخونم و با دیدنش رسماً روح از تنم میره. قالب تهی میکنم. چشمام به

اشک میشینه و کاش من میمردم و این لحظهها رو نمیدیدم.
شونههاش خم شده

بود. تن و بدنش آب رفته بود. حتی راه رفتنشم شل و ول بود.
چشماس بیفروغ بود،

انگار خورشید غروب کرده بود. تاریکی محض بود، آبی چشماس کدر و سیاه بود.

حاج خانم قربون صدقههاش میرفت و اون حتی لبش تکون هم نمیخورد. بعد از

گذشت دقیقهها حاج خانم با گریه گوشی رو به حاجی داد و خودش بلند شد.

نمیشنیدم چی میگه. نگاهم میخ مردی بود که انگار هیچ شباهتی به اسحاق من
نداشت.

_بیا دخترم. بیا گوشی رو بگیر.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آب تو چشمای حاجی میرقصید و نگاهش رو پنهون میکرد.

گوشی رو با دستی که میلرزید گرفتم و روی صندلی نشستم.

مردمک چشماس

روی صورتم دو دو میزد و یه جا بند میشد. نگاه منم...

_س... سلام.

لبش تکون خورد و صدای خش دارش تو گوشی پیچید.

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

_من؟

_آره تو... این چه حالیه آرمانا؟

بند دلم پاره میشه و حس میکنم چیزی ته دلم میجوشه. سخته لبخند زدن اما مگه میشه نزد؟! اینکه تو این حال و شرایطش باز هم اونی که تو اولویتشه منم، اینکه همیشه حواسش بهم هست حتی اگه تو بدترین شرایطش باشه حالمو خوب میکنه. لبم کش میاد و میگم:

_میدونی که خیلی دوستت دارم. کاری ازم برنمیاد اما عاشقتم اینو میدونی مگه نه؟ اینجا شکنجهات میکنن؟ لبش کش میاد و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مگه زندان زاویراست...

بین بغضم میخندم و اون با چشمایی که غمگین شدن میگه:

_من بیشتر از اینا حقمه. دارم دیوونه میشم آرمانا.

دستشو بالا میاره. میلرزید. هنوز هم میلرزید.

...بین...من چطور تونستم با این دستا...

سر پایین میندازه و سکوت میکنه. چشمام به نم میشینه و آروم صداش میزنم.

...من جون یه آدمو گرفتم آرمانا. چطور تونستم؟ چطوری کنترلمو از دست دادم و

اون بلا سرش اومد. آرمانا بچه بود. من چرا با یه بچه دهن به دهن گذاشتم. خدا لعنتم کنه.
خدا لعنتم کنه.

...اسحاق جانم تو رو خدا آروم باش... از قصد که نبود ...

قاضی هم میفهمه... اونا هم

میفهمن تو آزارت به یه مورچه هم نمیرسه. حاجی وکیل گرفته. سریع از این

گرفتاری نجات میده. تو رو خدا ناامید نشو؛ من...یعنی ما بهت نیاز داریم.

با چشمهای گرد شده زمزمه میکنه:

...ما؟ مگه چند نفرین؟

لبمو زیر دندونم میکشم و با خجالت میگم:

...من و تو و بچههایی که بعدا میان.

چشمش برق میزنه. سریع و گذرا... انگار که یه ستاره رد میشه و بعد خاموشی و تاریکی...

...فکر نکنم به اون روزها برسه... مراقب خودت باش...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صداش میزنم اما بیا همیت گوشه رو میذاره و بلند میشه و میره. نگاهم تا وقتی که از در آهنی میره تو و سیاهی گم میشه تعقیبش میکنه. چونهام میلرزه. چیکار کنم؟ خدایا چی کار کنم؟

بلند میشم و سرم گیج میره. این حال اسحاق، این سرزنش ها و عذاب وجدانش از پا درش می آورد. از اونجا بیرون میام. دستم کشیده میشه. یادم رفته بود الهه و لاله بیرون منتظرمان.

چی شد؟ خوبی؟

سر بالا میندازم و با گریه خودمو پرت میکنم تو حصار لاله و میگم:

اگه اینطوری پیش بره از دستم میره لاله، از دستم میره...

فدات شم آروم باش؛ با گریه که درست نمیشه.

از حصارش بیرون میام و میگم:

ازش هیچی نمونده لاله. سر جمع ده تا حمله هم نگفت و تو همش خودشو لعنت

کرد. چیکار کنم لاله؟ چیکار کنم اگه چیزیش بشه؟

هیچشش... خدا بزرگه درست میشه.

زیر لب بعیدی میگم. چادر الهه رو از سرم برمیدارم و بهش پس میدم. نمیدونم چی

گفتم و چی شنیدم فقط تا جون تو پاهام بود از اونجا دور شدم.
 باید رضایت میگرفتم. باید به دست و پاشون میافتادم باید التماس میکردم. باید
 برش میگردوندم. هر طور که شده. با هر راهی که شده. شده با التماس، شده با
 کلفتی، شده با خواری... شده با هر چیزی اون باید بیرون میومد. اونجا تو اون
 سلولهای پر از خلافتکار و دزد طاقت نمیآورد. بخدا که نمیآورد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پاهام به گزگز افتاده بود و تمنای استراحت داشت. تمنای دو دقیقه آروم گرفتن و
 نشستن اما نمیتونستم. نمیتونستم بشینم و دست روی دست بذارم تا زمان بگذره.
 نمیتونستم. نگاهی به اسم کوچه میدازم. آدرس رو درست اومده بودم و خونشون
 تو همین کوچه بود. با اینکه اون وکیل گفته بود بذاریم اول خودش جلو بره و
 صحبت کنه اما نمیتونستم صبر کنم؛ دیدنش تو اون حال و روز و مردی که جز
 خرابی هیچی ارزش نمونده بود در توانم نبود.

در کوچه نیمه باز بود و دو مرد مشکی پوش جلوی در بودند. از محله های پایین
 بود، شاید فقط چند تا خیابون با ما فاصله داشتند. جلوتر میرم و زیر لب بسم الله
 میگم. به تقلید از حاجی توکل میکنم به خودش و قدم برمیدارم.

_خدایا امیدم به توئه.

عکسها و بنرهای تسلیتی که ردیف، ردیف پشت سرهم دیوارها رو نقش زدن جلو
چشمام رد میشه و نگاهم طعم تلخ میگیره وقتی چشمم به عکسش میافته. دلم تو
سینه میلرزه و اعتراف میکنم که حق دارند. اون جوونک توی عکس با نگاه براق و
گیراش انگار داشت قلبمو بین مشتاش مچاله میکرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نمیتونم تسلیم شم و از این راهی که اومدم برگردم. با همه اینا، با همه حقی که
دارن اما نمیتونم برگردم. بند دل من جایی تو بند و من نمیتونم منطقی فکر کنم
و برگردم. منطقم رو به اسارت دلم میکشم و جلو تر میرم.
از بین اون دوتا مرد

مشکی پوش جلوی در با عرض تسلیت رد میشم و پا تو حیاط کوچیک و دلبازشون
میدارم. تردید نمیکنم و محکمتر قدم بر میدارم. صدای گریه، صدای جیغهای
دردناک و خدا خدا گفتنها، صدای لعن و نفرینهایی که مخاطبش کسی جز اسحاق
نمیتونه باشه دلمو میترکونه و بغضمو آب میکنه. با پلکهای نم گرفته از پله ها
بالا میرم. به زنی که جلوی در ایستاده تسلیت میگم. زن تو حال خودش نیست اما
تشکر میکنه. کفشامو از پام در میارم و میرم تو خونه. چشم میچرخونم و نمیدونم

کی قبل از اینکه حتی چیزی بگم یا کسی رو ببینم؛ دستم اسیر دستی میشه و با بی رحمی فشرده. با صدای بلندی میگه:

...چی میخوای اینجا زنیکه؟

نگاهم با بهت روی زن میچرخه. صورتش از خشم و گریه سرخ شده و نگاهش قرمز و پر آبه.

...اومدی چه غلطی کنی اینجا؟ کی راهت داده تو؟ گمشو ...
گمشو برو بیرون..

دهن باز میکنم چیزی بگم که دستم از طرف دیگه کشیده میشه و رخ به رخ دختری که چند روز پیش سرخاک دیدم، میشم.

...خدا لعنتتون کنه چی میخواین از جون ما؟چی میخواین که آسایش نداریم از دستتون. گمشین از خونمون بیرون و بیشتر از این تن و بدن داداشمو نلرزونین. خدا خدا... خدا داداشم فقط بیست و دو سالش بود. داداشم جوون بود برا خاک... ای خدا... دادا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و نفسی که قطع میشه و دختری که بین گریه از حال میره.
زن محکم دستمو

میکشه و با جیغ و داد و صدای بلند میگه:

_فرزاد؟ داریوش؟ بیاین این زنیکه رو بندازین بیرون. من بعد هم کسی راهشون نده این قوم یزیدو.

دو تا مرد جوون میان تو و دستامو میکشن. دست و پا میزنم که حداقل دستشون به تنم نخوره اما اون دوتا با جدیت و بی رحمی تمام حتی قبل از اینکه کفشامو هم بپوشم از در خونه بیرونم میکنن. اشکام فرو میریزن و جلو میرم و قبل از اینکه چیزی بگم پسره با نگاه خشمناکش زل میزنه تو چشمام و با خشم میگه:

_گمشو از اینجا زنیکه. کردینش زیر خاک بس نبود حالا آسایششو گرفتین؟

جلوتر میرم و میخوام خواهش کنم، میخوام التماس کنم اما مرد با بی رحمی تمام محکم هولم میده و میره تو. روی زمین میافتم و کف دستام زخمی میشه.

سرمو بلند میکنم. اشکام صورتمو خیس کرده بود. نگاه اون دوتا مرد جلوی در با

رقت روم میچرخید. بغضم بزرگ میشه. لبمو تو دهنم میکشم و سر پایین

میندازم. من حاضرم بدتر از اینا رو تحمل کنم به شرط زنده موندن و نفس کشیدنش!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستی جلوم دراز میشه. یکه خورده نگاهمو از انگشتای کشیده و مردونه بالا میکشم

و نگاهم روی صورت آشناس دو دو میزنه. گیج و ناباور نگاهش میکنم و قطره

اشکی از گوشه چشم چکه میکنه. با اطمینان سر تکون میده و میگه:
_دستتو بده به من...

تردیدم رو که میبینه دستشو تکون میده و میگه:
_بالا...

گیجم و با شک و تردید دست تو دستش میذارم و به کمکش بلند میشم. لبخند
شونهنگ گوشه لبش گیجترم میکنه.
_خوبی؟

سر تکون میدم و نگاهم رو از چهره مردونه‌اش پایین میکشم و با دیدن دستام تو
دستاش، هراسون دست از دستش بیرون میکشم و قدمی به عقب برمیدارم. من آدم
خیانت نبودم!

دستمالی از جیب کت مشکیش بیرون میکشه و به طرفم میگیره. با تشکر میگیرم و
صورت خیسم رو تمیز میکنم.
به خودم میام و میپرسم.

_شما؟ اینجا؟

_اومده بودم یه سر بزنم و اوضاع رو سبک و سنگین کنم که دیدمت.

این لحن خودمونیش و نگاه آشناسش دلیلی داشت؟!

—بفرمایید من میرسونمت.

—ممنونم ولی خودم میرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—اینطوری؟

سر مو پایین میندازم و میگم:

—باز هم ممنونم. خودم یه کاریش میکنم مزاحم شما نمیشم.

—هنوزم لجبازی آرمانا...

چشمام گرد میشه و نگاهم به سرعت روی صورتش میچرخه. این مرد کی بود؟

از

کجا منو میشناخت؟ چرا قید "هنوزمی" که تو جمله اش بود حس بدی بهم میداد؟

—ماشینم اونجاست. سوار شو حرف میزنیم.

من چه حرفی میتونم داشته باشم با این مرد که از حرفاش زنگ خترم به صدا

دراومده. به صدای عقلم گوش میکنم و دو قدم به عقب برمیدارم که گوشه مانتومو

میکشه. جیغ میکشم و به سمتش برمیگردم. دستاشو به نشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

—باشه باشه... ببخشید. قصد اذیتتو ندارم؛ سوار شو حرف بزنیم... راجعه... راجعه

اسحاق.

اسم اسحاق سستم میکنه. با لکنت از حالش میپرسم اما با لحنی جدی میگه؛
_سوار شو؛ خوبیت نداره اینجا وایسادیتم...

نمیدونم چرا گوش میکنم و پاهام برخلاف میلیم به سمت ماشینش میرن. در رو برام
باز میکنه و آمرانه میگه:
_باشین...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم رو از اون جدا میکنم و سوار میشم. در بسته میشه و خودش ماشین رو دور
میزنه و سوار میشه. این مرد کیه؟ من رو چه حسابی سوار ماشینش شدم؟ میخوام
پیاده بشم اما دیگه دیر شده و اون ماشین رو راه انداخته.

_بی معرفتی آرمانا... خیلی بیمعرفتی...

چشمامو گرد میکنم و به سمتش میچرخم.

_هنوزم عادت بچگیاتو داری... نکن چشماتو آخرش لوچ میشه.

بغض میکنم از یادآوری جمله‌های که عجیب شبیه جمله اسحاقه اما کسی که بیانش
میکنه اون نیست. تند و پرخاشگر میگم:

_به شما ربطی داره؟

_منو یادت نییاد؟

_باید یادم بییاد؟

_پرورشگاه رسالت... من... تو...

نگاهم گیج روش میچرخه و خاطرهما بعد از سالها از پس پنجره غبار گرفته دلم بیرون میان. پسر بچه نه ساله که همیشه و همیشه هوای دختر بچه چهار ساله رو داشت. پسر بچه ای که سر دخترک کتک میخورد. سر دخترک حرف میشنید ولی دست از حمایت برنمیداشت. میعاد فرهیخته همون...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میعاد فرهیخته دوستی که... بیاختیار صداش میزنم:

_میعاد؟

لبخند تلخی گوشه لبش میشینه.

_یادت اومد؟

سرمو تکون میدم و نگاهم رو روش میچرخونم.

_باورم نمیشه خودت باشی..

_چرا؟ شاخ دارم یا دم؟ لب میگزیم و نگاه

میدزدم. _منتظرم نمودی آرمانا؛ بی

معرفتی کردی... سر قولت نمودی!

سرمو پایین میندازم و قبل از اینکه چیزی بگم میگه:

_از کجا برم؟

لب زیر دندونم میکشیم و آدرس رو میدم. یادآوری قول و قرارمون حس گناه و خجالت رو کیلو کیلو به تنم میریزه و کاش میعاد به روم نمیآورد. حتی روم همیشه راجع به پرونده اسحاق چیزی پپرسم. من خواسته یا ناخواسته اونو، قول و قرارمونو، حرفامونو فراموش کرده بودم و حالا بعد از چندین سال اینطوری سر راه هم سبز شده بودیم و من جز خجالت و حس گناه چیزی برای گفتن نداشتم.

آهی میکشیم و شرمنده میگم:

_معذرت میخوام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نیشخند گوشه لبش رو میبینم و از خجالت گر میگیرم.

_خیلی دنبالت گشتم. این شهر بزرگو زیر پا گذاشتم. بارها رفتم «رسالت» اما هیچ

کس هیچی نگفت. ساده بگم آرمانا این یکی دوسال بیخیالت شده بودم بیخبر از اینکه تو... تو همین شهر... بین همین دود و دمها نفس میکشی و دست من بهت نمیرسه!

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه:

_اون روز تو دفترم. با شنیدن اسمت انگار یکی محکم تکونم داد. کم نیست شبیه تو. شبیه اسم تو... اما... اما دلم اشتباه نمیکرد. نگاه مشکلی و پر آب اون دختر شبیه بود. زیادی شبیه بود به گمشده بچگیهای من...

سرمو پایین میندازم و انگشتمو به هم میپیچم. چی داشتم بگم؟ من آدم نامردی نبودم... اما رفتن خودش، نبودنش، بی نام و نشون شدنش باعث شد کم دل بیرم و فراموشش کنم. میعاد فقط یه خیال شیرین بچگونه بود. فقط یه حامی محکم بود که قول داده بود منو از اون جهنم نجات میده. که قول داده بود یه روز همه چیز خوب میشه و من... من... صداش تو گوشم میپیچه.

_گریه نکن ارمانا. گریه نکن. یه روزی میاد من بزرگ میشم. از اینجا خلاص میشیم و تو زن من میشی؛ میشی دیگه مگه نه؟ و دختر بچه ای که بین گریههاش میگه:

_میشم..

پسر بچه لبخند پررنگی میزنه و میگه:

_بیا شیرینی بخور...

نگاهم خیس روی خیابونها رفت و آمد میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و چقدر دور بودن اون روزها. چقدر شونهنگ بودن. انگار از سفری دور و دراز اومده

بودن. سرم درد میکرد و چشمام میسوخت. تو ماشینش سکوتی پر حرف و عذاب

آوری حاکم بود. چیزی نمیگفت و منم از حس عذاب وجدانم پر بودم و حرفی برای گفتن نداشتم.

ماشین متوقف شد و میعاد نفسش رو تلخ بیرون میده و میگه:

_بفرما رسیدیم...

نگاهم خیره به بیرونه و میگم:

_ببخش و ممنونم بابت رسوندنم..

لبخند تلخی میزنه و میگه:

_مگه میشه میعاد آرماناشو نبخشه..

حس بد عذاب دور تنم پیچک میشه و به سرعت دستگیره رو میکشم ولی قبل از پیاده شدنم

میگه:

_دخترش نبودی نه؟ عروستی؟ عروس همون که افتاده زندان...

صداش چقدر دردناک و خسته بود وقتی جمله ها رو کنار هم میچید. نمیتونستم برگردم و تو چشمات نگاه کنم و تایید کنم. من... من گناه دل شکسته اون روی دوشم بود. من ناخواسته... آخ خدا.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از ماشین پیاده میشم که بلافاصله پشت سرم در رو باز میکنه و پیاده میشه. متعجب به سمتش برمیگردم. نگاهش کلافه است و پر از حرف. دهنش چندبار باز و بسته میشه حتی بین موهاشم چنگ میندازه اما... زمزمه میکنم:

_چیزی شده؟

_نه... بعد حرف میزنیم...

_باشه. ممنون که رسوندیم.

_زنداداش...

چشمای از درد جمع شدهام گرد میشه و میخوام تکون بخورم و برگردم سمتش اما درد توی پام میپیچه و آخ بلندی میگم.

_چی شدی؟ حالت خوبه؟

صدای نگران دوتاشون رو دقیقا حصار گوشم حس میکنم.
صورتتم از درد جمع میشه

اما خوبمی میگم. سعی میکنم راه برم اما با اولین قدمم و فرو رفتن چیزی مثل تیغ
رو تو گوشت پام حس میکنم. احسان دست میندازه دور بازوم و میگه:

_صبر کن صبرکن؛ راه نرو. کفشات کو؟ لبمو میگزیم و با درد دست احسان
رو فشار میدم.

_خوبی آرمانا؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با شنیدن صدای نگران میعاد تکون سختی میخورم. خدایا اون هنوز نرفته. خمشده
رو صورتتم و داره با نگرانیای که تو چشمات میرقصه نگام کنه.

احسان با لحنی که حس میکنم معمولی نیست میگه:

_دست شما درد نکنه آقای وکیل، زنداداش میتونی راه بیای تا ماشین؟

با بغض ناشی از درد سر تکون میدم و کف پامو بالا میگیرم و به کمکش راه میرم.

سوارم میکنه و خودشم با سرعت سوار میشه. ماشین رو از جا میکنه و تو کسری از

ثانیه میعاد رو پشت سرمون جا میذاره.

_خوبی زنداداش؟

_خو... خوبم.

_کفش چرا پات نیست؟

_رفته بودم مراسم اون خدایامرز، بیرونم کردن...

_لا اله الا الله این چه کاریه آخه... واسه چی تنها پاشدی رفتی اونجا؟ به من بیغیرت

میگفتی خب چشمم کور دندم نرم باهات میومدم.

سر به زیر میندازم. ظرفیتم برای امروز تکمیل و حتی نمیتونم حرفامو تو صورتش

بکوبم! به جاش بغض میکنم و انگشتامو محکم تو کف دستم فشار میدم.

_تو این شرایط بخدا فکر خوبی نیست اینطوری بی خبر جایی رفتن. از بعد ملاقات

حاجی و الهه پیگیرتن و نمیتونن پیدات کنن.

_ببخشید..

ترمز میکنه و میگه:

_فعلا بریم پاتو ببینن؛ بعد مفصل حرف میزنیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند مهربونی میزنه و کمک میکنه پیاده بشم.

دکتر بعد از بررسی پام میگه:

_یه شیشه تو پا رفته و چون حرکتش داده، بیشتر فرو رفته .

با یه عمل سر پایی درست

میشه. لیمو گاز میگیرم. من

اسحاقمو میخوام... خدایا من

اسحاقمو میخوام...

_نگران نباشین یه جراحی سرپایی کوچیکه...

سری تکون میدم. و بر گههارو امضا میزنم.

من نگران نبودم فقط دلم مردمو میخواست.

_تو زحمت افتادی الهه جان..

_قربونت چه زحمتی؛ تو هم مثل خواهرم...

تشکر میکنم و دراز میکشم.

_شرمنده که رو زمین باید بخوابی.

_ای بابا دختر تو چه تعارفی هستی! انگار تا حالا رو زمین نخوابیدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند کم رنگی میزنم. الهه واقعا دختر خوب و مهربونی بود.

قلب رئوفی که داشت حتی تو چشماشم مشخص

بود. _بچه که بودیم میرفتیم روستای بابا اینا.

اونجا انگار یه تیکه از بهشت بود. شبها

به ردیف تو ایوون خونه بابا بزرگم میخوابیدم. من اسحاق و احسان...

حس میکنم صداش میلرزه و بغض داره حین ادای اسم اسحاق. منم دست کمی از

اون ندارم.

_تا صبح به آسمون نگاه میکردیم و حرف میزدیم. از آینده مون، از رویا هامون، از

نقشه هامون. صبح که میشد همه پا میشدیم و میزدیم به دل باغ. اسحاق از

درخت ها بالا میرفت و برای هممون گردو میچید.

تک خندهای میزنه.

_یادمه یه بار احسان خواست ادای اسحاقو دراره و بگه که اونم میتونه از درخت بالا

بره اما هنوز پاشو روتنه درخت نداشته بود که سر خورد و تلب افتاد پایین.

خندید. منم خندیدم. بوی بغض میداد حرفاش. بوی دلتنگی میداد خاطرهایش.

آهی میکشه و میگه:

_کاش اون روزها تموم نمیشد. کاش اصلا امروز و فردا و آیندهای نمیومد.

نگاهمو به سقف میدوزم. شاید اگه منم بچگی پرخاطرهای داشتم آرزو میکردم
برگردم. اما من... میعاد و امثال من و میعادها یه درد مشترک داشتیم. یه آرزوی

مشترک، بزرگ شدن به هر قیمتی و فرار از اون جهنم.

گوشی الهه زنگ میخوره و بلند میشه و میره پای پنجره .
نگاش نمیکنم. گوشامم

میگیرم. مبادا حسرت بخورم و منم از این عاشقانههای شبونه که کم نداشتیم با

اسحاق بخواد. مبادا دلم هوایی شه و طلب کنم کسی رو که...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لرزیدن گوشیم زیر دستم باعث میشه خط فکرم قطع بشه. نیم نگاهی الهه میندازم

و گوشیمو برمیدارم. شماره ناشناس روی اسکرین گوشی متعجبم میکنه.

_الو؟

_آرمانا؟

نفسمو بیرون فوت میکنم.

_بله؟

_خوبی؟ پات چی شد؟

صدای نگرانش تو گوشم زنگ میزنه.

دلم بهم پیچ میخوره و کاش زنگ نزنه. کاش نگرانم نشه .
کاش اون حس رو

فراموش کنه و بره دنبال زندگیش... من... من الان تو این حال حس خائنی رو دارم که...
_آرمانا؟

_ب... بله؟

_چیزی شده؟ چیزی بهت گفتن؟

_نه... خوبم.

_پرسیدم پات چی شد؟ خوبی الان؟

هول نگاهی به الهه میندازم اون حس گناه و خطا لحظه به لحظه بیشتر میشد. من
نمیخواستم، نمیخواستم یه خائن عوضی باشم!

_گفتم که خوبم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اکراهم از ادامه صحبت رو میفهمه و سریع با خداحافظی گوشه رو قطع میکنه.

نفس عمیقی میکشم و از الهه چشم میگیرم. چشم میبندم و تأثیر اون داروهای

مسکن اونقدری هست که پلکام روی هم بیفته و خوابم ببره.

_اسحاق اومدی؟

لبخند میزنه و من به سمتش پرواز میکنم. رو به روش میایستم. ناباور نگاهش میکنم و با گریه دوباره صداش میکنم.

چقدر بگم اینقدر گریه نکن؟ آب موند تو بدنت!

با بغض حصارش میکنم و هواشو نفس میکشم. ازش جدا میشم و زمزمه میکنم:

دیگه گریه نمیکنم... تو رها شدی و من دیگه دلیلی برای گریه ندارم. اینا اشک شوقه.

لبخند تلخی میزنه و میگه:

ولی من که باید برم...

کجا؟ کجا باید بری؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گیج و ناباور نگاه میکنم، نگاهشو به پشت سرم میدوزه و میگه:

مراقب خودت باش...

لبم میلرزه و انگار ازش دور و دورتر میشم. هر چی میدویدم انگار سراب بود و

سراب... بهش نمیرسیدم. زمین سر جاش بود. اسحاق هم همینطور اما من هر چی

میدویدم نمیرسیدم. نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم دیدم تنهام. دیدم

هیچکی نیست. اسحاق نبود. رفته بود. با گریه صدا زدم:

_اسحاق؟ اسحاق جانم کجا رفتی؟ تو رو خدا برگرد. تو رو خدا. منو تنها ول نکن...

منم با خودت ببر...

مثل بچه ها پا روی زمین میکوبیدم و التماس میکردم منم با خودش ببره اما هیشکی نبود.

با گریه به صورت خودم چنگ میندازم.

_هیییییع

_ارمانا؟ خوبی؟

نفس نفسزنان نگاهم دور و ورم رو رصد میکنه. با گریه صدا میزنم.

_اسحاق؟ اسحاق تو رو خدا نرو.

دستم کشیده میشه. به سمت الهه که داره با گریه صدام میکنه برمیگردم.

_بیا خواب دیدی فدات شم... اسحاق اینجا نیست.

_نه... خواب نبود... ول کن دستمو. اسحاق اینجاست.

نمیذارم بره!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با ضرب و زور سعی میکنم دستمو از دستش بکشم اما اونقدر ضعیف شدم که

توانشو ندارم. محکم هولش میدم و به سمت در میدوم. زخم پام باز شده و خیسش

رو حس میکنم اما اهمیتی نداره. اسحاق... اون اینجاست...
نباید بذارم بره!

درو باز میکنم و پله ها رو دو تا یکی پایین میرم. وسط کوچه ایستادم و نگاهم تو
تاریکی پیامون شب دنبال مردی میگرده که همین نزدیکی بود.
_زن داداش.

متعجب برمیگردم و با دیدن احسان به سمتش میرم و میگم:

_احسان اسحاق اینجاست. همین دور و ور بود. یهو غیبت زد بیا پیدا کنیم.
نگاهش لبریز از غم روم میچرخه و دستش محکم بین موهایش چنگ میشه. با
حالی بد التماس میکنم.

_اسحاق اینجاست... تو رو خدا نذار بره.

مکش باعث میشه زمزمه کنم:

_تو هم باور نمیکنی؟ بخدا خودش بود.

دست دور بازوم میندازه و میگه:

_ولی...

نگاه بالا میکشه و جدی و اخم آلود میگه:

_اسحاق خوشش نیاد ناموشش اینطوری نصف شب وسط کوچه باشه... لباس بپوش
میریم دنبالش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_قول میدی؟

کلافه سرشو بالا پایین میکنه و منو به سمت خونه میکشه. اما نگاه من به کوچه تاریک مونده. اسحاق اومده بود. اسحاق اینجا بود. دوری تموم شده بود. اسحاق برگشته بود!

تو راه پله الهه هراسون پایین میاد. با دیدن ما نفس راحتی میکشه و دست دور بازوم میندازه.

صدای پیچ ریزی نزدیکم پلکام رو میلرزونه و اخمامو به هم نزدیک میکنه.

_طفلی داره چه عذابی میکشه. احسان یه لحظه ازش ترسیدم ولی بعد دلم آتیش

گرفت. این دختر... این دختر جز اسحاق کی رو داره مگه؟!

حق داره بخدا...

_بزرگش نکن الهه، اثر داروها بود خواب میدید. حتی اون وقتی که تو کوچه هم بود

گیج بود و نگاهش دودو میزد. تعادل نداشت اصلا...

_چه خوابی احسان؟! میگم داره از دست میره. خوبه خودت رسوندیش بیمارستان.

میفهمی داره چیکار میکنه با خودش؟ نصف شده دختره.

_هووف گیجم الهه، درموندهام. دستم به هیچ جا بند نیست. از صبح تا شب بدو بدو

دنبال رضایت از اون بنده های خدا از شب تا صبحم کشیک جلو در این خونه که
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مبادا بلایی سر امانتی داداشم بیاد و من گردن شکسته تر بشم! دستم به هیچ جا بند
نیست الهه. داداشم داره جلو چشمم پرپر میشه خونوادهامون داره از هم میپاشه و از
همه بدتر این دختر که داره آب میشه.

_اسحاق خلاص میشه احسان. برمیگرده. بخاطر این دختر هم که شده باید خلاص شه.
_امیدوارم...

_ولی خیلی دوسش داره... اسحاق خیلی خوش شانسه. فرناز هیچ وقت اندازه این دختر
عاشقش نمیشد.

گوشام تیز میشه. حتی اسمش هم برام عذابه.

_مامان خودش هم میدونه که اون دختره در حد اسحاق نیست فقط برای لجبازی
انداختش جلو که مثلاً با اسحاق مخالفت کنه اما یه تار موی آرمانا کل هیکل اون
دختره رو میارزه. دختر خاله‌مونه درست اما لیاقت داداشمونو نداره.

چشمامو محکم روی هم فشار میدم. پس همش خواب بود و تاثیر داروها. اسحاق

نبود. اسحاق هنوز تو اون چهار دیواری تنگ و تاریک که هوا هم واسه نفس کشیدن

نداشت گرفتار بود و من اینجا... بی توجه به اون دو تا میچرخم و ملحفه نازک رو تا روی سرم بالا میکشم.

_اسحاق؟

_جانم عزیز جونم؟

_اینطوری میگی لوس میشم. گوشام بد عادت میشه!

با لبخند صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مگه من مرده باشم که گوشات غیر این چیزی بشنوه! بعدشم من دلم میخواد یکی یه دونمو لوس کنم. حرفیه؟ لب گزیدم و گفتم:

_قلدر...

_جونم؟

چشم گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم که خنده رو لبش شونهنگ و انگشت

شستش روی صورتم کشیده شد. انگشتاش زمخت و زبر بود.

سرم کج شد.

_من برا این نگاه خجالت زده، این گونه های سرخ مثل انارهای شب یلدا، این لبهای

قرمز که آتیش به جونم میندازه، این دو تا گوی مشکی که دنیامن جونمم میدم.

امانتن اینا آرمانا؛ حواست به امانت های من باشه!

وحشت زده پرسیدم:

_جایی میخوای بری؟ لبش کش

میاد.

_نه دورت بگردم؛ کجا بدون تو؟

اشکی از لای پلکای بسته ام سر میخوره. چه راحت دنیا بد قولت کرد اسحاق. تو

نخواستی اما دنیا زورش به من و تو میچربید. ما نخواستیم اما نتونستیم از هم

محافظت کنیم ولی من دست نمیکشم. دست نمیکشم تا تو رو به خودم

برنگردونم! تا تو رو اینجا تو این خونه کنار خودم نداشته باشم دست نمیکشم.

زندگی، دنیا سرنوشت به من تو رو بدهکاره اسحاق. به من یتیم و بی کس و کار تنها

کس زندگیمو بدهکاره. آرمانا از تو دست نمیکشه. آرمانا تا پای جونش دنبال تو

میاد و این کابوس تاریک و سیاه رو که مثل بختک رومون افتاده رو تموم میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با صدای زنگ خونه چشمامو باز میکنم. هوا روشن شده و اون خیال خوش رنگ و لعاب

تموم شده بود!

ملحفه رو کنار میزنم و بلند میشم میشینم. الهه با دیدنم لبخند گرمی میزنه.

– صبح بخیر، بهتری عزیزم؟

سری تکون میدم و هر کاری میکنم نمیتونم به لبام طرح لبخند بزنم. الهه دروباز
میکنه و با گفتن بابا ست به سمت آشپزخونه میره. نگاهم میچرخه و خبری از
احسان نیست. مثل اینکه رفته. به سختی جا به جا میشم و شالی که کنار دستم بود
رو روی سرم میندازم.

– صبر کن تکون نخور زحمت باز شده.

کلافه چشمامو باز و بسته میکنم.

– تو زحمت افتادی شرمندهاتم؛ واسه خاطر دیشبم...

با ورود حاجی با دست پر حرفم نیمه میمونه. الهه لبخند میزنه. حزین و تلخ...

– بهش فکر نکن؛ سلام بابا. خوش اومدی...

– سلام بابا جان.

– سلام حاج آقا.

– سلام دخترم. خوبی بابا جان؟ پات بهتره؟

– خوبم ممنون.

– الهی شکر. الهه جان بابا بیا این جیگرا رو بگیر صبحونه رو حاضر کن.

– دستتون درد نکنه حاج آقا منو شرمنده کردین.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند مهربونی میزنه.

_چیکار کردم بابا جان. امروز یه صبحونه پدر دختری بخوریم.

لبخند حزینی لبم رو نقاشی میکنه. به زور سر پا میشم و لنگون به سمت سرویس

میرم. صورتمو آب میزنم و با وسایل پانسمان که تو جعبه کنار در بود پانسمانو

عوض میکنم. عرق روی صورتم رو کنار میزنم و از سرویس بیرون میرم.

== == == ==

صدای پیچ پیچ الهه و حاجی از تو آشپزخونه میاد. با سرو صدا به اون سمت میرم.

_چرا صبر نکردی کمکت کنم...

_دستت درد نکنه خودم میتونم. تو زحمت افتادی.

_میبینی بابا عروست چه تعارفیه!؟

حاجی با لبخند مهربونی نگام میکنه.

_دخترم از همین اول راه میخوای خواهرشوهر بازی دراری؟

الهه معترض پا به زمین میکوبه.

_عه بابا!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ سر پا نمون دخترم بیا بشین، بشین دولقمه بخور. خون ازت رفته حالت جا بیاد.

_ ممنونم حاج اقا... ببخشید که دردم شدم.

_ هیس... این چه حرفیه دخترجان؟ مگه تو فرقی هم با الهه دوقلوها داری؟ عزیز

اسحاق نور چشم ما هم هست. خودتو معذب نکن برای من هیچ فرقی بین شما و

دختر نیست برا احسان هم همینطور. من از همون روز که اسحاق گفت یکی به

دلش نشسته گفتم چهارتا دختر دارم نه سه تا.

سر به زیر میندازم و تشکر میکنم. لبم از بغض میلرزید و غده اشکم منتظر تلنگر

بود! چشمم پر شده بود و دلم به تکاپو افتاده بود. اینبار دلم برای محبتهای

پدرانه‌ای که بیچشم داشت خرجم میشد. حاجی مرد مهربون و با خدایی بود. همین

که منو پذیرفته بود، همین که من سرراهی رو با دخترای خودش تو یه کفه

میداشت برای من اندازه دنیا بود. حتی اگه حرفهایش فقط زبونی باشه و از ته دل

نباشه هم دلم رو لرزونند. حاجی پدر همون کسی بود که بارها فرشته نجاتم شد و

سپر بلام. حالا بهتر میفهمیدم اسحاق به کی رفته. لقمه بزرگی که جلو چشمم

گرفته میشه رشته افکارم پاره میشه و متعجب سر بالا میارم.

حاجی با چشمهای

مهربونش به لقمه تو دستش اشاره میکنه و میگه:

_نوش جان دخترم.

با دستی لرزون لقمه رو میگیرم و ریزش قطره های اشک رو از کاسه پر چشمم حس میکنم.

_دستتون درد نکنه ب... بابا..

حاجی لبخند عمیقی میزنه و چشماش میدرخشه.

_امیدوارم لیاقتشو داشته باشم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گیج نگاهش میکنم اما بی حرف به لقمه تو دستم اشاره میکنه.

با دستی لرزون

صورتمو تمیز میکنم و لقمه رو به سمت دهانم میبرم.

لبه استکان چایی رو به لبم میچسبونم و هورت میکشم که یه گوشی زنگ

میخوره. از بالای استکان نگاهی به الهه و حاجی میندازم. که حاجی دست میبره

سمت جیب کتش و گوشی رو برمیداره. با دیدن شماره اخم شونهنگی میکنه و سریع

جواب میده.

_الو...سلام آقای وکیل.

ابروهام بالا میپره و استکان چایی رو پایین میارم و با کنجکاوی نگاهمو به حاجی میدوزم.

_امروز؟

_اقای وکیل کم نذاری برای پسرم. با وکیلشون حرف بزن اگه با دیه راضی میشن من دار و ندارمو میفروشم و تقدیم میکنم... خدا ازت راضی باشه پسرم. خدانگه دار. با تردید زمزمه میکنم:

_چیزی شده بابا؟ اسحاق چیزیش شده؟ حاجی ابروهاشو

جمع میکنه و میگه:

_نه دخترم. نگران نباش... زنگ زد خبر داد که اسحاق رو باید بیارن برای بازسازی صحنه جرم.

لبمو تو دهنم میکشم. کسی دیگه لب به غذا نمیزنه و الهه با حالی گرفته مشغول جمع کردن سفره میشه.

لبمو خیس میکنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نگفت کی میارنش؟

حاجی سر بالا میندازه و میگه:

_سه روز دیگه.

_لاله...

_هوم...

_لاله میعاد برگشته...

با کنجکاوای فنجون چایی رو توی سینی میذاره و میگه:

_میعاد؟ کی هست؟

_همبازی بچگی های من تو پرورشگاه. وقتی نه سالش بود فرستادنش خوابگاه

خصوصی. بعد از اون گه گذاری میومد و یواشکی با هم حرف میزدیم اما وقتیسالش

شد رفت که رفت. فراموشم کرد یا بیخیالم شد رو نمیدونم اما رفت. الان... الان برگشته و

وکیل اسحاقه...

چی بلند و کشدارش ته دلمو میلرزونه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_تو از کجا شناختیش؟

انگشتم طبق عادت به هم پیچ میخورن.

_اون منو شناخت. همون شب که رفته بودم برای تسلیت.

اونم اونجا بود. باورش

سخته اما میگه همون روز اول که منو دیده حس کرده همون آرمانام... لاله... من...
من چطوری بهش بفهمونم که اسحاق شوهرمه...

لاله چپ چپ نگام میکنه.

_یعنی اینقدر گاگوله که نفهمیده؟ خدایی چی تو این دیدین پرونده رو دادین دستش؟
دلشوره به دلم چنگ مینداخت.

_حاجی پیداش کرده. من که نمیدونستم... من میعاد رو همون چندسال پیش

فراموش کردم. وقتی که بیخبر رفت و دیگه حتی یکبار هم نیومد. وقتی برای

همیشه رفت و حتی یه خداحافظی هم نکرد. میعاد برای من تموم شد.

_برای تو تموم شد. برای اون چی؟ آرمانا تا دیر نشده باید پرونده رو ازش بگیري...

هر کاری میکنی بکن اما... نباید پرونده اسحاق دستش باشه.

من ندیدمش اما حس خوبی

ندارم.

_منو نترسون لاله... میعاد همچین آدمی نیست.

_بیخود طرفداریشو نکن. چقدر میشناسیش؟ رفیق بچگیات بوده درست. یه حس

بینتون بوده بازم درست. اما چند سال گذشته آرمانا. اون آدم همونی که تو بچگیات

بود نیست. معلوم نیست تو سرش چی میگی...

با زنگ گوشیم حرفش نصفه میمونه و نگاهش به سمت گوشیم چرخ میخوره. با دیدن همون شماره ناشناس. زمزمه میکنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خودشه لاله...

_شماره تو کی بهش دادی احمق؟ چشم غزهای

بهش میرم.

_من کی وقت داشتم شماره بدم. معلوم نیست از کجا پیداش کرده.

هول شده گوشی رو برمیدارم.

_جواب بده و بهش بفهمون حق نداره راه و بی راه بهت زنگ بزنه. فهمیدی؟!

سری تکون میدم و تماس رو باز میکنم.

صدام میلرزید. لاله منو ترسونده بود یا فکرهای خودم ذهنمو مغشوش کرده بود؟!

_آرمانا جان خوبی؟ میتونی صحبت کنی؟

لاله بال بال میزد و اشاره میکرد بزنم رو اسپیکر. کاری که خواسته رو انجام میدم.

_ب...بله خوبم...

لاله چپ چپ نگاهم میکنه. آب ذهنمو قورت میدم و نگاه ازش میگیرم. این طرز

نگاهش بدتر منو میترسوند.

_پات بهتره؟

_اقای فرهیخته؟

_اقای فرهیخته... من برای تو آقای فرهیختهام آرمانا؟ چشمامو محکم باز و بسته

میکنم و با بیرحمی میگم:

_شما فقط وکیل همسر مید آقای فرهیخته. لطفا اگه خبری از اسحاق دارید بهم بگید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسشو تو گوشه رها میکنه و میگه:

_حق با توه... همسرت)لحنش گرفته و مکدر بود(رو سه روز دیگه میارن برای

بازسازی صحنه جرم. یه قرار هم با وکیل اونا تنظیم کردم اما معلوم نیست چی پیش

میاد. میخوام بدونی من همه تلاشمو برای تو میکنم. فقط برای تو...

برای تو ته حرفش محکم تکونم میده. لمو گاز میگیرم و با یه تشکر کوتاه تماس رو قطع

میکنم.

لاله پوفی میکشه و میگه:

_یارو رسما فیلش یاد هندستون کرده...

_داریم زود قضاوتش میکنیم لاله. اون نمیتونه بد باشه.

_ خوشخیال و ساده‌های دختر... خوشخیالی...

نگاهم به دستام میدوزم و فکر میکنم میعاد صاف و ساده‌تر از اونی بود که گرگ
بشه و حالا از موقعیتش سوءاستفاده کنه و بخواد گزندى بهش برسونه. اگه همچین
چیزی تو فکرش باشه. اگه بخواد بهش ضرری برسونه قسم میخورم کاری کنم که

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ممنوع‌الکار بشه. من سر اسحاق به هیچکس رحم نمیکنم حتی رفیق بچگیهایی
که تنها خاطره خوشه روزهای زهرماری زندگیمه.

نگاهی لاله میندازم و میگم:

_ چرا ماتت برده؟ کیه پشت در؟

_ مادر اسحاق...

چشمام گرد میشه و یه لحظه نفس کشیدن از یادم میره. این زن چی میخواد از

من. چرا ولم نمیکنه. چرا دست از سرم برنمیداره.

با زنگ دوباره در لاله به خودش میاد و میگه:

_ به خیر بگذره.

کلید رو میزنه و جلوی در میایسته.

لبمو خیس میکنم و به در چشم میدوزم. صدای سلام کردن لاله رو میشنوم اما جوابی بهش داده نمیشه. چشمامو باز و بسته میکنم. حقش نبود بخاطر دوستی با من اینطوری تحقیر بشه. کور نبودم و میدیدم نگاههای اون و احسان رو به هم و کاش مادر اسحاق انتقام منو از بقیه نگیره!

نگاهی به حاج خانم که حالا وسط خونه ایستاده میندازم و سلام رو زمزمه میکنم. مثل همیشه جواب نمیده.

نگاهش رو با پوزخند روی من و بعد خونه کوچیکم میچرخونه و میگه:

پس تو این سگ دونی زندگی میکنی... هنوز هم نفهمیدم پسرم چی دیده توی توئه هرزه که دل نمیکنه ازت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لاله با عصبانیت میگه:

مراقب حرفاتون باشین.

با پوزخند نگاهی به لاله میندازه و میگه:

تو هم یه خونه خراب کن مثل این. حتما خونواده نداری که با این دوستی!

...به تو هیچ ربطی نداره. احترامتو دست خودت نگه دار .

کاری نکن چشم ببندم روی

سن و سالت و هرچی به دهنم میاد بار خودتو تیر و طایفهاش کنم.

...خفه شو دختره هرجایی. حیف برای چیز دیگهای اومدم و گر نه مینشوندت سرجات.

نگاهش رو میچرخونه و تیز به چشمام زل میزنه. این نگاه تیره و ترسناک بند دلمو پاره میکرد.

...و تو... هرزه بی سر و پا چرا از خانوادهام دست نمیکشی.

پسرمو انداختی گوشه

زندون بس نبود؟ حالا نوبت حاجی و بچه هامه؟ حتما با عشوه و ادا زیر احسان هم

خواییدی. نکنه بعدش نوبته حاجیه؟ تو که عادتته زیر خوابی این و اون. اسحاق نباشه یکی دیگه.

دستم مشت میشه. چشمام از این وقاحت روی هم میافته و حتی روی نگاه کردن

به لاله هم ندارم. از این سکوت بیموقع من استفاده میکنه و بدتر میتازونه.

...زن هایی مثل تو حتی لیاقت زندگی ندارن. به نفعته اون توله سگی که بستنی به

ریش پسرم سقط کنی و بعدش گم و گور شی و گر نه...

لاله با تعجبی که تو نگاهش بیداد میکنه نگاهی بهم میندازه اما سریع به خودش

میاد و بین حرفش میپره و با خشم میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_وگر نه چی؟ وقاحت رو به آخرش رسوندی. هر چی میخوام هیچی نگم نمیذاری. خجالت نمیکشی به بچه‌ها و شوهرت تهمت میزنی؟ تو دیگه چه جور زنی هستی؟ به آرمانا میگی بیلیاقت اما بیلیاقت واقعی تویی... برات متاسفم مثلا مادر، مثلا زن... تویی که حتی به نوه خودت رحم نمیکنی و بهش میگی توله سگ... اسحاق پسر تو نیست. از خون تو نیست.

سرمو روی پام میذارم و بارون اینبار از چشمهای من میبارد. گوشامو میگیرم و هق میزنم. کاش میرفت. صدای بگو مگوش با لاله رو میشنیدم اما حتی توانی تو خودم نمیدیدم که حرف بزدم. زغال تهمتاش دلمو میسوزند.

_آرمانا... آرمانا جان سرتو بلند کن عزیزم... آرمانا...

با چه رویی سرمو بالا میآوردم. چطوری تو چشمات نگاه میکرده. حس میکرده همه دنیا منو به زن هرجایی و خونه خراب کن میبینن حس میکرده لاله تو

ذهنش داره فحشم میدد و پشیمونه از اینکه با کسی مثل من دوسته!

_آرمانا... سرتو بیار بالا... لعنتی نگام کن داری میترسونیم...

سرمو بالا میارم و بهش خیره میشم. سیل روی گونه‌هام راه افتاده بود. چشمات

مرطوب میشه و حصارم میکنه. سرم که روی شونه‌هاش میافته صدام رها میشه و با دل شکسته زجه میزنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بریده بریده زمزمه میکنم:

_بخدا من همچین آدمی نیستم لاله... من روی احسان نظر ندارم. اون... اون مثل برادر نداشته منه... بخدا من...

سرم کج میشه و از نفس میافتم. صداش رو میشنیدم که صدام میزد و با التماس میخواست چشم باز کنم اما توانی نداشتم. از خدا مرگمو میخواستم.

چشمامو با درد باز میکنم. دلم مردن میخواست و انگار من محکوم بودم به زندگی. چه دردی بالاتر از اینکه مردن بشه آرزوت.

با صدای لاله پلکمو روی هم میذارم. فراموشی قشنگترین هدیه‌های بود که خدا میتونست بهم بده اما دریغش کرد. صدای اون زن تو سرم زنگ میزد. تهمتاش

جیگرم رو میسوزند. اون بد بود یا من زیادی کثیف بودم؟ یعنی فقط به جرم

پرورشگاهی بودنم باید تا آخر عمر مجازات میشدم. چرا نمیفهمید که این درد

برای من از هر دردی سنگینتر... اینکه همیشه به ضعف بزرگ روی دوشم داشته باشم و از عزیزترینم کمتر باشم.

_ارمانا... قربونت برم، چشمتو باز کن. با من قهری؟ اون فندق گناه نداره؟

چشمام گرد میشه. چی داره میگه!؟

چشم باز میکنم و زمزمه میکنم:

_حالت خوبه؟

با لبخند صورتمو میبوسه و میگه:

_چرا از من قایم کردی آرمانا؟ نامردی ولی مبارکت باشه...

_چی داری میگی تو... چی مبارکم باشه؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی _نینیتون دیگه. مثل اینکه اسحاق خان گل زده...

چشمام از این بازتر نمیشد.

_چی داری میگی دیوونه. کدوم بچه؟ کدوم گل؟

_مگه تو حامله نیستی؟

چشمامو تو کاسه میچرخونم و میگم:

_خنک خدا من کی حامله شدم خودم نفهمیدم؟

_ولی... اون زنه؟

با اوقات تلخی زمزمه میکنم.

_والا خودمم تعجب کردم. کم مونده از دست این زن سر به بیابون بذارم. من کی

حامله شدم و خواستم بچه رو به اون بندازم که بهتون میزنه.

نگاهی به سرم بالای سرم میندازم و میگم:

_ترسوندت ببخش...

_از حال که رفتی بدجور هول کردم. ترسیدم و دستپاچه شدم.

اگه همون لحظه

احسان نمیرسید نمیدونستم باید چیکار کنم. زنگ زد اورژانس و اونا اومدن

وضعیتتو چک کردن. گفتن فشار عصبیه. احسان هم ماجرا رو فهمید با توپ پر رفت

خونشون.

_نباید بهش میگفتی لاله... الان مادرش و بقیه فکر میکنن...

فکر میکنن من... من

دارم... هوف لاله... بخدا اون برای من یه برادره فقط.

== == == ==

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اتفاقا باید میگفتم... از بس سکوت کردی اینطوری گستاخ و پرو شدن. چرا از

خودت دفاع نمیکنی؟ چرا جوابشو تو صورتش پرت نمیکنی که دیگه جرئت نکنه

چرت و پرت مغز مریضشو به ریشت ببنده.

_چی بگم لاله... از هر طرف که نگاه میکنم حق دارن که منو نخوان. من یه زن معمولی نیستم... من فرق دارم با همه...

_میزنم تو دهننت دندونات بریزه تو حلققت بیشعور. چه فرقی داری؟ مگه گناه کردی؟ مگه خواست تو بوده؟ تو نوزاد بودی. میفهمی نوزاد یعنی چی؟
_مرسی که هوامو داری لاله... تو نبودی من دق میکردم.

با خنده مشتیی به بازوم میزنه و میگه:

_دیوونه...

لحنشو تغییر میده و با جدیت میگه:

_اگه راستی راستی حامله بودی و قایمش کرده بودی از من تا جون داشتی میزدمت.

_زنگ میزنم اول از تو اجازه میگیرم. خوبه؟ پق میخنده و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_فکر کن وسط عملیات انتحاریتون بگی وایسا زنگ بزنم .

اسحاق جای سالم برات نمیذاره.

میخندم. تلخ و سنگین. آخ که اسمش هم آتیشم میزد. خدایا به من برگردونش.

نگاهم با تشویش و اضطراب به سر خیابون مونده بود .

منتظر بودم و چیزی ته دلم

جوش و خروش کنان میجوشید و بالا میومد. دستام مرتب به هم پیچ میخورد.

احسان و حاجی کنارم ایستاده بودن و من حتی روی نگاه کردن به اونا هم نداشتم.

حاج خانم بود و روی سنگ جدول کنار خیابون نشسته بود و گریه میکرد. الهه بالای

سرش ایستاده بود و شونه هاشو میمالید.

لاله دستمو میگیره.

چته تو؟ الان میاد دیگه.

توجه احسان به سمتون حلب میشه.

زنداداش آروم باش بخدا اون نخود گناه داره.

چشمام گرد میشه.

کدوم بچه؟ کدوم نخود؟ تخم این بچه روکی تو دهنشون کاشته نمیدونم اما باید از

ریشه قطعش میکردم. دهن باز میکنم بهش بگم که لاله میگه:

اوردنش.

نگاهم میلرزه و با دیدنش. اشکم سرریز میشه. میدونی جونت بره یعنی چی؟ جون

من رفت وقتی دیدمش. پاهام لرزید. دلم بوم منفجر شد و چشمام سیاهی رفت.

جون از تنم رفت و اسحاق. اسحاق من نبود. قامت بلندش آب رفته بود و شونهش تو

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اوج جونی خم شده بود. سری که همیشه بالا نگهش میداشت حالا از شرم، از بداقبالی بخت بدش به زیر افتاده بود. زانو هام میلرزید و تحمل وزمو نداشت. چی به سر کوه زندگیم اومده بود. چیکار کرده بود با خودش که حتی پاهاش یاریش نمیکرد. اشکم بیاختیار من روی گونهام شره میکرد و نگاهم مثل گنجشک تو قفس مونده دنبالش بال بال میزد. اون حواسش جمع حرفهای مردهای روبه روییش بود و من حواسم جایی نزدیک خودش. جلوی دیدم سیاه میشه و مردی با قامت هیکلی سد نگاهم میشه. دیوونهوار کنارش میزنم حتی به تعجب و تندی مرد هم اهمیت نمیدم. اومده بودن دیدن چی؟ مگه غصه هم دیدن داشت؟ مگه این حال و روزش دیدن داشت. جلوتر میرم و دستمو روی نوار زرد رنگ میذارم و نگاهمو بهش کوک میزنم.

اسحاق به سختی حرف میزد و اون روز رو تعریف میکرد و دل من تو سینه زجه میزد. چشمام ابر شده بود و بی وقفه میبارید. وزنم روی لاله افتاده بود. حالی برام نمونه بود و نفسم به سختی از سینه ام بالا میومد. با دیدن میعاد که به این سمت میومد خودمو جمع میکنم و راست میایستم.

_تموم شده بهتره برگردین خونه...

_تو رو خدا میشه بینمش...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهش روم میچرخه و با غصه میگه:

_چیکار کردی با خودت...

نگاهش از من کنده میشه و سرشو به عقب میچرخونه.

_چه خوششانسه...

_تو رو خدا... التماس میکنم... بگو بذارن بینمش... فقط یه دقیقه...

_الکی نیست که... اجازه نمیدن و...

میعاد رو کنار میزنم و به سمت مرد کت و شلوار پوش میرم.

مطمئن بودم از اون هرکاری بر

میاد. _اقا...

سرشو میچرخونه و من با گریه میگم:

_اقا تو رو خدا اجازه بدین دو دقیقه بینمش... التماس میکنم...

_نمیشه خانم... سریعتراز اینجا برین.

_ببخشید موکلم حال خوبی ندارن...

روی زمین زانو میزنم و گوشه شلوار مرد رو میگیرم و التماس میکنم.

_تو رو خدا بذارین بینمش... یه دقیقه فقط بینمش...

_بلند شو خانم... چیکار داری میکنی...

_ارمانا؟ بلند شو لطف ا...

اهمیتی به صداها نمیدم و زجه وار التماس میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اقا منم بذار جای دخترت... تو رو خدا بذار دو دقیقه شوهرمو بینم... التماس

میکنم. جونم داره درمیاد بذار بینمش...

_فقط سه دقیقه...

میعاد روی پاش میشینه و میگه:

_چیکار میکنی تو؟ بلند شو...

حاجی با گریه دست میندازه دور بازوم و میگه:

_چی کار میکنی بابا... میخوای منو بکشی؟ مگه مردم که جلو کس و ناکس

میافتی و التماس میکنی؟ با گریههات، با التماسات آتیش میزنی دلمو دخترم.

نکن با من... نکن... منو بیشتر از این شرمنده خودت و بچهات نکن.

گریه میکنم و از ته دل میخوام که کاش واقعا بچه‌های بود .
کاش بود شاید ضمانت

جون پدرش میشد و خدا دلش بخاطر اون رحم میومد و نفسمو بهم برمیگردوند.
حتی روم نمیشد بگم کدوم بچه و خودمو از بند اون دروغ رها کنم. نمیتوتستم این
دلخوشی رو از حاجی و خانوادهاش بگیرم.

دستمو بیاختیار روی شکمم میکشتم و زمزمه میکنم: _کاش واقعا بودی. کاش بودی، شاید
خدا دلش برای بیکسی منو تو میسوخت و
بابا رو بهمون پس میداد. کاش بودی...

کار و زندگی شده بود رضایت گرفتن از ولی دم. از در میرفتم راه نمیدادن. از
پنجره میرفتم بیرونم میکردن. جلوی در حیاطشون تو اون گرمای تابستون
مینشستم و التماس میکردم. دلشون نمیسوخت. رحمشون رو انگار با پسرشون زیر خاک
فرستاده بودن.

با باز شدن در شونه خشک شده‌هامو تکون میدم و جلو میرم.
لبام پوسته پوسته شده

بود و جون از تنم رفته بود. حتی قفسه سینمم تیر میکشید و دم و بازدمم با درد
بود. سوی چشمام رفته بود و اشکم خشک شده بود. اما هنوزم در به در رضایت بودم

و بیرون آوردنش. با دیدن خواهر مرحوم قدمی جلو میذارم و دهنمو به سختی تگون میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خانم...

سرشو میچرخونه و با دیدن من ابروهایش به هم وصل میشه و خشم به نگاهش دامن میزنه.

_چرا دست نمیکشی از ما؟ سر در این خونه زدن امامزاده که بست اینجا نشستی و

آسایشو بهمون حروم کردی؟

_خانم تو رو خدا با مادرتون حرف بزید. التماس میکنم. من بیکس و کارم. نه پدر

دارم نه مادر. نه خانواده. همه کس من اسحاقه تو رو قرآن ازش بگذرین. ازش بگذرین

و...

_رو دلمون داغ گذاشتین تا داغ نداشتیم رو دلتون ولتون نمیکنیم. خون در برابر

خون... مگه خون اون یه لاقبا از داداشم رنگینتره؟ نداشتین عمرش بلند شه. پا رو

گلوش گذاشتین و خفهاش کردین. اون قاتل باید تقاص خونی که به ناحق ریخته رو پس

بده.

میگه و با نگاهی زهر دار از کنارم رد میشه و میره. نگاهم به قدمهایی که برمیداره

خیره میمونه و ذهنم حساب میکنه که دقیقا چهل و هشت روز از اون اتفاق

دلخراش میگذره. داغشون سرد نشده اما به زندگی عادی برگشتن و ما... هنوز هم

دنبال یه راهیم بلکه دل سنگیشون آب شه و به رحم بیاد.

زانوم خم میشه. تحمل وزنمو نداشت. سر میخورم و سرجاممیشینم. عرق کرده

بودم و تنم از این عرق و گرما میسوخت.

با قرار گرفتن دستی جلوی صورتم هینی میکشم و ترسیده میچرخم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با دیدن میعاد نفسی میکشم و با اخم میگم:

_اینجا چیکار میکنی؟

_داری خودتو از بین میبری... حواست هست؟ نگاهمو میچرخونم و تلخ

زمزمه میکنم:

_اگه قرار باشه از دستش بدم ترجیح میدم نباشم.

پوزخندی میزنه.

_واقعا اینقدر ارزششو داره؟

لبخند شونهنگی میزنم و زمزمه میکنم:

_یه کم بیشتر از اینقدر. من که کاری نتونستم بکنم.

_میگن... میگن حامله‌های... با... این وضعیت... هووووف.

لبخند عمیق میشه. چه خیال شیرینی، چه رویای قشنگی.
کاش میشد. کاش واقعا بود.

_نگران یه زن شوهر دار نباش رفیق بچگی.

دستشو روی صورتش میکشه و با ابرویی بالا داده میگه:

_کاری از هیچکس برنمیداد. اینجا موندن و آزار دادن خودت بیفایده ست. بدتر

جریشون میکنی. برو خونوهات. برو و حداقل یکم به فکر اون بچه باش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوستم میسوخت و حرکت دونه های عرق بیشتر عذابم میداد انگار کسی با نمک روی
زخمم میپاشید.

لبمو گاز میگیرم و میگم:

_گفته بودی هر کاری بتونی میکنی!

نگاهشو به چشمام میدوزه و میگه:

_گفتم. سر حرفم هستم، دارم تلاش میکنم. نه برای قولی که به اون مرد و

پسرش دادم. حتی نه بخاطر شغلم و وظیفهام... بخاطر تو ...

بخاطر تو که یکم مهمتر

از رفیق بچگیهامی دارم برای نجات رقیبم دست به هر کاری میزنم.

پوزخندی میزنم و میگم:

_اون رقیب تو نیست.

چشمای غمگینشو بهم میدوزه و میگه:

_کی وقت کردی اینقدر سنگدل بشی؟ چرا دیگه نمیشناسمت آرمانا...

نیشخند زهرداری میزنم.

_انتظار داری چیکار کنم؟ مثل یه خائن کثافت بچسبم به تو و بیخیالش بشم؟ اونم

بیخیال کسی که جونم به جونسش بنده.

دستی بین موهاش میکشه و میگه:

_نه همچین انتظاری نداشتم و ندارم. فقط حسرت دارم.

حسرت اینکه کاش زودتر

پیدات کرده بودم. حسرت عشقی که حتی از تو نگاهت هم مشخصه. کاش من صاحبش

بودم.

پلک میزنم و زمزمه میکنم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_از اینجا برو میعاد. پرونده رو تحویل بده و برو... هم زدن دیگ گذشتهها برای من و تو

هیچ فایدهای نداره. برو...

_تا خیالم از تو راحت نشه جایی نمیرم. میمونم و برای کسی که میگی جونت به جونس بنده
تلاش میکنم.

به سمتش میچرخم.

_ازت ممنونم... نخواستم عذابت بدم، هیچ وقت قصدشو نداشتم.

چشماش روی صورتم دودو میزنه.

_فکر نمیکردم وقتی پیدات میکنم اینقدر ازم دور شده باشی.

زمین بینمون دهن

باز کرده و به اندازه یه فرسخ فاصله افتاده.

_تو حتی خداحافظی هم نکردی میعاد. بیخبر رفتی و رفتی و رفتی... نگفتی چی به

سر کسی میاد که همه امیدش به توئه...

چشماشو به زیر میکشه و میگه:

_من نخواستم اونطوری برم. مجبور شدم. جریانش مفصله اما بدون من هیچ وقت

نخواستم با رها کردن عذابت بشم. نخواستم درد بشم روی دردت فقط میخواستم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_فکرشم نمیکردم یه روز رو به روت بشینم و از عشق مرد دیگهای برات حرف بزنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بیربط میپرسم:

_اگه... اگه رضایت ندادن چی؟ آهی میکشه و

میگه:

_ایشالا که به اونجا نمیرسه. اصلا از کجا معلوم شاید قاضی حکمش یه چیز دیگه بود.

_خودت داری میگی شاید؛ میعاد اسحاق چیزیش بشه من میمیرم. تو رو خدا یه کاری کن.

چشماش با درد روم میچرخه و میگه:

_کاش میدونستی این حرفات چه آتیشی به دلم میندازه.

نگاهمو میدزدم و میگم:

_من و تو وجود نداره میعاد. خودتو از بند این علاقه یه طرف بچگانه رها کن...

پوزخندی میزنه.

_یه طرف و بچگانه؟ اره خب، حق با توه...

لبمو گاز میگیرم. قصد ناراحت کردنش رو نداشتم اما انگشتمو درست تو قلبش

فرو کرده بودم.

_معذرت میخوام...

سری تکون میده و همزمان با بلند شدنش میگه:
_مهم نیست.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جلوی پنجره اتاق میایسته و نگاهش رو به بیرون میندازه.
برای فکری که تو سرم

رژه میره این پا و اون پا میکنم. میخوام بگم اما هرکاری میکنم نمیتونم دلشو اینطوری
از صد جا بشکنم.

_میعاد...

بدون اینکه تغییر تو وضعیتش بده، میگه:

_جانم...

لبمو گاز میگیرم و میگم:

_میگم... میگم تو...

سرشو میچرخونه و منتظر نگاهم میکنه.

تو کسری از ثانیه جملهمو تغییر میدم و تند و رگباری میگم:

_اونای... اونای دیه قبول نمیکنن؟

مشکوک نگاهم میکنه.

...بهت که گفتم؛ حرفشو انداختم وسط اما وکیلشون رد کرد .
اونها به این راحتی ها

کوتاه نمیان آرمانا... کارمون خیلی سخته اما تو نگران نباش من... من هر طور که
شده شوهر تو برمیگردونم پیشت. باشه؟

سرمو تکون میدم. میعاد حتی از خودشم بخاطر من میگذشت و من اینو
نمیخواستم. کاش اونم بیخیال میشد و یه زندگی مناسب خودش راه مینداخت.

کاش عاشق میشد و زندگیشو میساخت.

با شرمندگی بخاطر رفتار نادرستم عذرخواهی میکنم.

...بمون برسونمت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

...ممنون. خودم میرم. بازم معذرت میخوام.

...پیش میاد.

لبخند خجولی میزنم و از دفترش بیرون میزنم.

نمیدونم این بار، بار چندمه که به خونشون سر زدم اما حتی اجازه نمیدن از دم در
یه قدم به داخل بردارم و حداقل حرف بزنم. با بیرحمی و قساوت حرفهاشون رو،

نفرینهاشون رو تو صورتتم پرت میکردند و من دلم میمرد از اینکه مبادا خدایی که گوشاشو برای من گرفته و صدامو نمیشنوه. صداشون رو بشنوه و بلایی سر عزیزترینم بیاد.

لاله میومد و سر میزد. ترلان هم. حتی الهه و احسان و حاجی هم. اما من چشمم دنبال همونی بود که باید میبود و نبود.

خارش پوستم تو این تابستون روز به روز بدتر میشد و من نمیخواستم دست بردارم از سماجتم. باید برای یه بار هم که شده مادرشو میدیدم. شاید اون دلش به حالم میسوخت و اسحاق رو به من میبخشید. شاید میشد قبل از اینکه دادگاه حکم بده تمومش کرد. میعاد گفته بود جنبه عمومی جرمش سه تا دهسال زندانه و من راضی بودم به نفس کشیدنش حتی شده جایی بین میلههای زندان که هیچ روزنهای نداشت. کور سوی امیدم داشت به خاموشی میرفت. حرفهای امیدوارکننده دیگران چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

برام شبیه گول زدن بچهها بود و عقل بالغم دیگه فریب این حیللهای بچگونه رو نمیخورد. حتی امیدم از میعاد هم ناامید شده بود.

شب شده بود و دیگه کسی از اون خونه بیرون نمیومد. با پاهایی که روی زمین کشیده میشد. با جونی که ذره ذره از تنم میرفت. راهی میشم.

*

متعجب ابرویی بالا میدم و تماس میعاد رو باز میکنم.

_الو...

_ارمانا خونهای؟ پوفی میکشم و

میگم:

_داشتم میرفتم خونه خانوادهاش. چطور، چیزی شده؟

_بهتره نری...

ابروهام به هم گره میخوره و مشکوک زمزمه میکنم.

_چرا؟ چی شده؟

_کسی پیشت هست؟

_میعاد این سوالا چیه میپرسی؟ ایسگاه کردی منو؟ نفسشو رها میکنه و میگه:

_خونسردی خودتو حفظ کن؛ باشه؟ من هر طور شده نظر قاضی رو به سمت خودمون

برمیگردونم.

دستم بند دیوار میشه. صدام به سختی راه پیدا میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چ... چی شده؟

_آروم باش خب؟ تاریخ دادگاه جلو افتاده و سه روز دیگه ست.
چشمامو مبیندم و جون انگار از پاهام میره. سر میخورم روی زمین و میگم:
_قاضی میدونه که عمد نبوده مگه نه؟ میدونه که اون آزارش به هیچ کس
نمیرسه. مگه نه؟ تو دادگاه اول حکم نمیده مگه نه؟
_آرمانا جان عزیزم آروم باش، من اون دختر رو پیدا کردم.
گفته میاد شهادت میده
که مزاحمش شدن. در ثانی هر طور که شده رای رو به طرف خودمون برمیگردونم.
چشمامو مبیندم و زمزمه میکنم.
_خدا کنه...

تلفن رو قطع میکنم و سرمو روی زانو هام میذارم. دلم از دلهرهای که بلای جونم
شده بود میجوشید و به هم پیچ میخورد. یعنی سه روز دیگه چی میشد؟ اون
قاضی دلرحم بود یا یه سنگدل؟ پول دوست بود یا عدالت دوست؟ اسحاق به زندگی
برمیگشت یا...

با اینکه میعاد گفته بود نرم. اما نمیتوتستم دست و رو دست بذارم و اجازه بدم که
به همین راحتی اون طناب لعنتی رو بندازن گردنش و صدایش بزنن قاتل.
لباس عوض میکنم و از خونه بیرون میرم. امیدی به رحمشون نداشتم. میرفتم تا

بار دل خودمو سبک کنم و بعد پشیمون نشم که میتونستم به خودم برش گردونم اما کاری نکردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشم امیدم به قاضی بود و امیدوار بودم به اینکه بفهمه اسحاق فقط هولش داده. نه به قصد مرگ. فقط به قصد دور کردنش. آخ اسحاق چیکار کردی با خودت و من؟! غصه خوردن فایده نداشت. زنگ خونه رو میزنم و کاش راهم بدن. کاش برای یه بار هم که شده حرفامو گوش کنن...

_اینجا چی میخوای؟

تکونی از ترس میخورم و به عقب برمیگردم. داییش دستشو فرو کرده بود تو جیب شلوار پارچه‌هایش و نگاهش رو به من دوخته بود.

_سلام...

_گیریم که علیک. چی میخوای اینجا؟ دستپاچه از این لحن

بیملاحظه‌هاش میگم:

_اومدم خواهرتون رو ببینم...

_که چی بشه؟ اون قاتل ملعون سرش میره بالای دار.

خواهرم و خانوادهاش رضایت بده نیستن.

_اقا خواهش میکنم با خواهرتون حرف بزنید. اسحاق ...
اسحاق از قصد اونکار رو نکرده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شنیدم صیغه‌شی. همه زنهای صیغهای برای شوهراشون اینطوری به آب و آتیش
می‌زنن؟

چشم از این حرف زشتش گرد میشه. چطور میتونه با وقاحت تمام به من... به من
انگ بزنه!

دهن به دهن شدن با این آدم سودی برام نداره. میچرخم و بیحرف دوباره زنگ رو
فشار میدم.

_اون در به روی تو باز نمیشه. اما... اما به روی من چرا...

چشمش رو روم میچرخونه و با نگاهی هیز و زشت گوشه لبش رو گاز میگیره.

_اوم... میدونی برای یه زن صیغهای بودن خیلی باکلاس و شیکیه. اصلا هر چی

فکرشو میکنم؛ میبینم حیفه صیغهی یه قاتل عوضی باشی! چشمام از این وقاحت بازتر از این
نمیشد. نگاهم روش میچرخه و زبونم انگار بند

اومده که حرف تو دهنم نمیچرخه تا تف کنم تو صورتش و نشونش بدم یه من ماست
چقدر کره داره!

_من میتونم برات رضایت بگیرم. منتها... به شرطها و شروطها...

نگفته میدونم چی تو ذهن کثیف و مریضش میگذره.

_اگه تف نمیکنم تو صورتت بخاطر سن و سالت و موی سفیدت نیست؛ ارزشت

حتی از آب دهنم کمتره مرتیکه هیز بدبخت.

میچرخم که صداش گوشت تنمو میلرزونه.

_ای دل غافل دیدی چی شد؟ قاضی پرونده فامیل زن منه و حکمش... حکمش چی

باشه خوبه؟ بیست سال حبس؟ نوچ کمه براش. ابد؟ نه اونم فایده نداره. همچین باید

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

یه چیزی باشه که آتیش دل خواهرمو خاموش کنه. اعدام؟ آخ که خودشه. خون در برابر

خون...

پام سست میشه. گوشام کیپ میشه و حس میکنم صداها رو نمیشنوم. دنیا جلوی

چشمم تیره و تار میشه. به سختی خودمو جمع میکنم. «مبادا فروبریزی آرمانا

مبادا... الان وقتش نیست».

قدم برمیدارم و میگم:

_شاید اون دنیایی نباشه... اما... تو، تو همین دنیا تقاص خون بیگناه اسحاق رو پس

میدی. درد اعدام براش راحتتره از اینکه که بشنوه یه عده لاشخور برای ناموشش

دندون تیز کردند. ترجیح میدم بمیرم تا زیر بار این خفت نرم. اگه تقدیر اسحاق

اینه... اگه تقدیر من اینه من با حصار باز میپذیرمش.

میگم و با قدم هایی که جون گرفتند از اونجا دور میشم. حالا میتونم بغضمو رها کنم. حالا میتونم سرش داد بزنم و از کثافت خونهای بگم که اسمشو گذاشته دنیا... از نامردی مردمی بگم که اسمشونو گذاشته آدم.

_میبینی دیگه؛ مگه نه؟ کفره ولی... ازت متنفرم، ازت متنفرم که تقدیرمو دادی دست یه سری حیوون صفت. ازت متنفرم که برای نجات جون شوهرم باید تن بدم به این خواری.

سینهام تیر میکشه. نفسم با درد بالا میاد. کجا دخیل بیندم؟ به کی پناه ببرم؟ التماس کی رو کنم؟ چرا همه درها به روم بسته است؟ چرا هیچکس نیست بگه خیالت راحت بسپر به من؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با اعلام پایان جلسه به زور از جا بلند میشم. اونقدر خودخوری کرده بودم که نفسم

بالا نمیومد. نگاه نگران میعاد و چشمهای لبریز از ندامت اسحاق هر چند دقیقه یک بار به سمتم میچرخید.

لبم از بغض میلرزید و ته دلم زمزمه میکردم.

_ حرفهای اون مرد دروغه. محاله... محاله قاضی قوم و خویشش باشه. حتی... حتی
اگه باشه هم اون... اون نمیتونه جون یه آدم بیگناه رو وبال گردن خودش کنه.
نمیتونه حکم خون بده برای کسی که آزارش به مورچه هم نرسیده.
اون دختر با گریه وقایع اون روز رو تعریف کرد. گفت که اسحاق سعی داشته از اونجا
دورش کنه؛ اما اون سمج شده و با زدن حرفهای ناموسی خون اسحاق رو به جوش
آورده. اما وکیلشون اونقدر ماده و قانون آورد که نظر قاضی به سمتشون برگشت.
قدم برمیدارم و کاش بتونم قبل از بردنش بینمش. اون مرتیکه با نگاهی هیز و
کثیف از جلوم رد میشه و پوزخند میزنه. پلک میزنم و تندتر قدم برمیدارم.
صدای گریههای بلند مادرش تو راهرو میپیچید. خانوادهاش دورش حلقه زده بودن
و من... با نگاهی اشکی دور از همه تماشا می کردم. خم میشه سر مادرشو میبوسه
و از بینشون همراه مأموری که سفت دستشو چسبیده بیرون میاد. آب دهنمو قورت
میدم و این بغض دست و پا گیر لعنتی فرو نمیره.
جلوم میایسته و نگاهش لبریز از نگرانی و دلتنگی عمیقی که ته چشماش دست
تکون میده خیرهام میشه.
شاید این اشکها بشه همون آبی که پشت مسافر میریزن تا سلامت برگرده. شاید
بشه همون شگونی که سریعتر مردمو به خانهاش برگردونه.

دستی زیر پلکم میکشم و نگاهی به اطرافم میندازم. حاجی و خانوادهاش دور میعاد رو گرفته بودن. چشم میچرخونم و کاش میشد حداقل یه بار با مادر اون خدایامرز حرف بزنم. شاید گوش میکرد. شاید دلش به رحم میومد و از جونش میگذشت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اما نمیشد. نمیخواستن و حتی نمیداشتند که یه قدم بهش نزدیک بشم. آهی میکشم و به سمت پله ها میرم.

_خواهش میکنم اسحاق...

اخمش وحشتناک بین پیشونیشو چین داده بود و چشماش کاسه خون بود.

_اینا چیه میگی تو؟ حالت خوشه؟

لبمو زیر دندون میکشم و تو گوشه زمزمه میکنم:

_اسحاق تو رو خدا... بخاطر من قبول کن...

_حالت خوبه ارمانا؟ چیزی به سرت خورده؟ سالمی؟

_مگه من دل ندارم خو؟ چرا اینطوری رفتار میکنی... اصلا من هیچی... خودت...

خودت نیاز...

چشم غرهای بهم میره و تو گوشی داد میزنه.

_هییش... این بحث تمومه عزیزم...

عزیزم رو از بین دندونهای کلید شدهاش میگفت.

_مراقب خودت هستی دیگه؟

_هستم، فقط مراقبت به این چیزا نیست... به یه چیزای دیگه هم هست... من شوهرمو
میخوام...

چشماشو درشت میکنه و تو گوشی میغره.

_هییییس آرمانا... تو خجالت نمیکشی؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

_نه چرا باید خجالت بکشم؟ منم آدمم... دلم برا شوهرم تنگ شده. سه ماهه اینجا

گیر افتادی. فقط یه بار تونستم از نزدیک ببینمت... که اونم حواس کلی آدم به ما بود.

_یا خدا... من چی دارم میشنوم؟ این تویی آرمانا؟!

جدی به چشماش خیره میشم و زمزمه میکنم.

_خودمم... فقط از زور دلتنگی دارم خفه میشم. اسحاق من خفه شدم تو هوایی که

عطر تو نیست... من مردم تو اون خونه که هر جا میچرخم یه خاطره زنده میشه از

تو... قبول کن... خواهش میکنم... فقط... فقط همین یه بار...
بخاطر من...

پلکاشو باز و بسته میکنه و میگه:

_تو میدونی از من چی میخوای؟ من بیغیرتم؟ لبمو جلو میدم و ناراحت
میگم:

_این همه آدم این کارو میکنن اونا بیغیرتن؟ چشماشو تنگ میکنه و
میگه:

_به من ربطی نداره بقیه چیکار میکنن.. من اگه از دلتنگی تو بمیرم این
درخواستو نمیکم. شنیدی؟ تو هم این بحثو همینجا تموم کن و دیگه حرفشو نزن.
از نظر من مختومه ست.

لبمو جلو میدم و نگاهمو با ناراحتی روی صورتش که از پشت شیشه مات و کدره
میچرخونم.

_اصلا به من فکر میکنی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هووووف، آرمانا... دست برنمیداری؟ مراقب خودت باش.

مشکلی بود به احسان زنگ بزن. گریه هم

نکن...

بلند میشه که با بغض میگم:

_بخاطر من...

چاقوی ضامن دار تو کیفمو درمیارم و قبل از اینکه حدس بزنی چه خبره جلوی

صورتش میگیرم.

_که هار و وحشی اره؟ خب دیگه چی؟ اتفاقا من اگه هار بشم هیچ بشری جلو دارم

نیست. نظرت چیه از یه خط خوشگل روی صورتت شروع کنیم...

لبهی تیز چاقو رو به نرمی نزدیک صورتش میبرم.

که ترسیده و بریده بریده میگه:

_چ...چی کار... داری میکنی زنیکه احمق... مگه اسباب بازی اونطوری دستت گرفتی...

بیارش پایین...

تیزی چاقو رو به صورتش نزدیکتر میکنم.

_اتفاقا عاشق اسباببازی های خطرناکم...

ترسیده قدمی به عقب برمیداره و میگه:

_زنیکه دیوانه ست.

و دوتا پا داره دوتای دیگه هم قرض میکنه و به سمت ماشینش میدوئه. با حرص
چاقو رو تو کیفم میندازم. دیگه داشت صبرمو لبریز میکرد.
وقت و بی وقت سر و

کلهاش پیدا میشد و چرت و پرت تحویل میداد. مرتیکهی عیاش.
پلهها رو بالا میرم و خودمو تو خونه میندازم. خونهای که هر بار باز کردن درش
تنهاییهامو بدتر و بیشتر به رخم میکشید.
آهی میکشم و کیفمو جلوی در رها میکنم.

_میبینی اسحاق؟ تو که نباشی هر بی سر و پایی به خودش اجازه میده به من
نزدیک بشه. به من... به زن تو. کاش بودی اسحاق. کاش اونقدر عصبی نمیشدی که
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

داغ بذاری رو دل همه مون. میدونی... این خونه دیگه خونه نیست. مثل قبل از تو
یه مخروطه ست. یه ماتمکده جا مونده تو قطب جنوب که زیر برف و بوران یخ زده و
دفن شده. منم دارم میمیرم اسحاق... اینجا بدون تو، بدون هوای تو دارم تموم
میشم و کاش قبول کنی اون ملاقات کذایی رو. کاش بپذیری و بذاری یکم آروم
بشم. یکم خستگی این چند وقت از تنم در بره تا جون داشته باشم سر و کله بزنم با
هر کی که از نبودنت سواستفاده کرده و بوی گوشت به مشماش خورده. کاش بودی

و من نمیدیدم نگاه های کثیف مردم کوچه خیابونو. راستی اسحاق... وقتی بودی
هم نگاه همه اینقدر زشت و ناپاک بود؟ یا... یا چون نیستی...
یا چون من بازم

بیکس شدم آب از لب و لوچهاشون سرریز شده و مردونگی رو مثل دستمال جمع
کردن و انداختن یه گوشه و خودشون مثل یه حیوون... صد رحمت به حیوون. جمع
شدن برای دار و ندار تو اسحاق... آخ کاشکی وقتی برای ناموس مردم یقه جر
میدادی یکم...یکم به این فکر میکردی که ناموس خودت چی!
شاید اون وقت من

مجبور نبودم با تقی و نقی سر و کله بزنم. مجبور نبودم نگاه کثیف این مردمو که
فراموش کرده بودن انسانیت رو ببینم و دم نزنم. میدونی اسحاق اینا همش بهانه
ست... بهانههای این دل که تمومی نداره. من فقط دلم برای تو تنگ شده. فقط همین...
آهی میکشم و بی حال به دیوار تکیه میدم. اشک گوشه چشمم میجوشید و دلم
مثل آسمون پاییز یه بغض کهنه و خفه کننده رو تو خودش جا داده بود.
تلفنم زنگ میخوره. با دیدن شماره ناشناس اما آشنای زندان لبخند تلخی میزنم و
پشت دستمو روی گونهای خیسم میکشم. با بغض میخندم و قبل از اینکه قطع
بشه و حسرتش بمونه رو دلم جواب میدم.

_الو...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سلام خانم... خوبی؟ خونهای عزیزم؟

عزیزم رو آرام میگفت. اونقدر آرام که گوشام خودشون میکشتن تا صداشو بشنون و ضبط کنن.

_سلام... اره...

_چیزی شده؟

سرد و بی حوصله نه رو زمزمه میکنم.

_قهری با من خانومم؟ نمیدونی قهر کنی دستم ازت کوتاهه نمیتونم ناز تو بخرم؟

یواش حرف میزد. معذب بود و دور برش شلوغ و پر سر و صدا... مرد من ابا داشت از

گفتن کلمات محبت امیز به من تو یه گله مرد!

_اره قهرم... دیگه هم نیام ملاقاتت...

گفتم و خودم مردم از به زبون آوردن حرفم. اشکام صورتمو خیس میکنه و صدای نفس عمیقش تو گوش میپیچه.

_اینطوری سخت تنبیهم نکن نامرد... دلم خوشه به همون دیدنهای هفتههای یه بار و تو

از من دریغ میکنی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اره... اره... من گاوم اگه پیام ملاقات تو...

صدای خنده آرومش میاد.

_حالا لازم نکرده برا لجبازی با من به خودت فحش بدی. من که میدونم میای و

دل مهربونت طاقت نمیاره...

با بالا گرفتن سر و صدای دور و برش جمله‌اش رو نیمه تموم رها میکنه و تند و

سریع با گفتن خداحافظ تماس رو قطع میکنه.

گوشی رو پایین میارم و مثل همه این چند وقته که صدای ضبط شده‌اشو پخش

میکنم. گوشی رو رها میکنم و سرمو رو پاهام میذارم و چشمامو میبندم. دلم

اندازه یه کهکشون غصه تو خودش جا داده بود. چشم میبندم که صداش بشه لالایی امشبم.

_خانم؟

_جونم مرد من...

_حواست به خورد و خوراکت هست؟ نشی باز دو پاره استخون... بین من جون

کندم تا تو یه پره گوشت بیاد روت؛ نیای بینم شدی همون...

لبخند تلخی میزنم. نمیدونم از کی اما به سرم زد که صدای تماساشو ضبط کنم و

شب به شب گوش کنم و بشه لالایی قشنگ شبام. آخه من داشتم دیونه میشدم از

این سکوت‌ه نشکستنی خونه. گوش‌ی رو حصار می‌گرفتم و با گذاشتن تیشرت‌ی که آخرین بار پوشیده بود روی صورتم چشم می‌بستم که شاید خوابم ببره. حتی عطر تنش از اون پیرهن هم رفته بود... اونقدر نفسش کشیده بودم .
اونقدر بغضامو لا به

لای تار و پودش رها کرده بودم که از رنگ افتاده بود .
تیشرت‌ش نپوشیده کهنه شده بود!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لباساشو نمیداد من. میگفت اذیت میشی؛ حتی به مادرش هم نمیداد و میگفت نمیخوام وبال گردنتون باشم و من له له میزدم برای عطر جامونده از تنش... و اون دریغ میکرد به من کم توقع حتی یه عطرو.

بغضم میشکنه و بلاخره مهمون ناخونده هر شبمم میرسه. من و اشک و پیراهن اون... آخ چه شب نشینی دلگیری وقتی صدات بشه آهنگ بزم شبانهمون و خودت نباشی و نباشی...

میعاد با دیدنم ابرویی بالا میده.

_خوش اومدی. از این ورا!

جلو میرم و با بستن در اتاقش روی مبل میشینم.

چشم ریز میکنه و بهم خیره میشه.

_خوبی؟ چیزی شده؟

با بند کیفم ور میرم و میگم:

_میعاد امکانش هست حکم قاضی چیزی که ما میخوایم نباشه؟

نفسشو رها میکنه و با انداختن خودکار دستش رو میز بلند میشه و دستش رو تو جیبش فرو میکنه.

_ارمانا جان میدونم نگرانی و بهت حق میدم. اما یه روز در میون همین سوالو میپرسی و من جوابتو میدم.

دستمو تو هم گره میکنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چه میدونم میعاد... خسته شدم از بس به هر دری زدم و در روم بسته شد.

کنارم جا میگیره.

_امیدتو از دست نده.

پوفی میکشم و چیزی که ذهنمو مشغول کرده رو به زبون میارم.

_ممکنه قاضی طرف اونا باشه؟ ابروشو جمع میکنه

و میگه:

_منظورت چیه؟

_ممکنه فامیلشون باشه؟ یا پولی چیزی گرفته باشه؟ چشم درشت میکنه.

_چی داری میگی؟ مگه جون یه آدم اسباب بازیه؟ بعدشم اون خانواده بدبختتر از

اونن که بتونن همچین پول گندهای جور کنن.

_فامیلشون چی؟

_فکر نمیکنم...

_اما...

چشماشو روم نگه میداره و جدی میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چی تو سرت میگذره ارمانا؟ میدونم که یه چیزی میدونی فقط نمیدونم این

سوال و جوابات تهش به کجا میرسه.

_اون...اون قاضی اقوامشونه میعاد. همه امیدم رفته. زیر هر سنگی رو که بگی گشتم

اما یه راه حل پیدا نمیکنم. اون دختره شهادت داده.

مغازهدارها شهادت دادن و

همچنان قاضی اسحاق رو گذاشته وسط سیبل...

_تو از کجا میدونی؟ با کی حرف زدی؟ این اخم بزرگ رو
پیشونیش منو میترسوند.

_یالا آرمانا... با کی حرف زدی؟ کی بهت گفته؟
_داییش...

دستشو مشت میکنه و میگه:

_دیگه چی گفت؟

نگاه میگیرم و تند و سریع جواب میدم.

_چرت و پرت... رضایت نمیدیم و اعد...

نفسم تو گلوم گره میخوره. نگاهش با نگرانی روم میچرخه و سریع لیوانی آب میکنه و به
دستم میده.

_باشه... باشه تو آروم باش... خودم پیگیری میکنم. ایشالا که همچین چیزی نیست.

میعاد با عجله به چند جا زنگ زد و سوال پرسید اما چیزی دست گیرش نشد.

_امکانش هست که یه آشنای دور باشه؟ میعاد اونا مطمئنن به نتیجه دادگاه.

دستشو بین موهاش میفرسته و جلو میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بین آرمانا ما داریم همچین آدمهای بیرحم و مروتی که به هر دلیلی این کارها رو میکنن اما... این قاضی... حتی یکبار هم همچین حکمهایی نداده.

_اگه واقعا بخاطر اونا با جون اسحاق بازی کنه چی؟ اگه واقعا وجدانشو خفه کنه و چشم بسته حکم بده چی؟ _مگه خاله بازیه آخه...

شونه ای بالا میدم و میگم:

_تو رو خدا میعاد... من دیگه پوچ پوچم... برام مهم نیست چی میشه فقط زنده بودن

و نفس کشیدنشو میخوام. حتی اگه قیمتش نداشتنش برای یه عمر باشه.

سری تکون میده. بلند میشم و بی رمق از دفترش بیرون میزنم. جونی نداشتم.

بارون نم نم میزد. چه دردی داشت تنها قدم زدن زیر این نم بارون وقتی دستات از

دستاش خالی باشه. وقتی مجبور باشی خیالشو کنار خودت تصور کنی. تو خیالت

باهاش بخندی و ازش آویزون بشی و تو واقعیت دستات هوا رو لمس کنه و اشکات رو گونوهات مسابقه بگذارن.

لبمو جمع میکنم و دستامو تو جیب مانتوم فرو میبرم.

_تموم میشه. اینم تموم میشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«من دلم بارونو خواست بارون دلم خواست چند قدم با تو توو

خیابون دلم خواست فقط چند ثانیه پیش تو باشم

با تو چند تا جمله ی آروم دلم خواست»

*

یه سالم بود که اون زن بچه آورد و چون پسر

بود و تا تونست بابا مو به سمت خودش کشید. مردهای اون دور و زمونه همه عشق

پسر بودن. خوب و بد هم نداشت. چهار سالم بود و اون زن دومی رو حامله بود. با

اینکه بابام بین من و یونس فرق نمیداشت اما این برای اون زن کافی نبود. حتی

چشم نداشت یه ذره محبت بابامو بهم ببینه. چون اون روز منو رو پاش نشوند و حصارم

کرد و به یونس گفت همیشه باید هوای خواهر تو داشته باشی؛ همین که رفت بیرون

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از حرصش محکم هولم داد تو حوض داخل حیاط. برای یه ذره هوا دست و پا

میزدم و جون میکنم. خدا خواست و بابام برگشت. نمیدونم چطوری شد. اما

برگشت و از تو آب درم آورد. بعد اون رفت و امدش به اون خونه کم و کمتر شد.

نمیدونم شاید عذاب وجدان داشت. شاید تازه به خودش اومده بود. همون سالها

بود که مامانم برای بار دوم حامله شد اما... اما بخاطر آزارهای اون زن و بنیه ضعیف

خودش تمام مدت حاملگیش رو تو رخت خواب گذروند.

مامانم بد کرده بود. خودش گفت. گفت عشقی که به بابام داشته باعث شده حتی به لحظه هم درنگ نکنه و یادش بره که اون مرد زن داره و داره روی زندگی یکی دیگه زندگی میسازه. مامانم این آزار و عذاب رو حق خودش میدونست. اونقدر خودخوری کرد تا هم خودش و هم بچه مردن.

از سرم دود میزد بیرون.

دستم روی دست خاله گذاشتم و فشار کوچیکی دادم.

روحشون شاد.

بعدش بابام منو برداشت و برد پیش اون زن. با اکراه قبولم کرد. هر چی که یونس

باهام خوب بود اون و دخترش باهام بد بودن. بابامم دیگه مثل قدیما با زنش

مخالفت نمیکرد. ۱۲ سالم که بود یه مرد ۲۱ ساله اومد خواستگاریم و اونقدر تو

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوش بابام خوند تا راضی شد و منو عروس کرد. دیگه بعد از اون حتی یکبار هم

برنگشتم و پشت سرمو نگاه کنم. ازدواج کردم، بچه دار شدم و وقتی ۳۵ سالم بود

شوهرم تصادف کرد و مرد.

من موندم با دو تا بچه. ایناش مهم نیست چون کم و بیش برات تعریف کردم. سی

سالم بود که زنگ زدن که بابات مرده بیا. رفتم. زن بابام پیر و شکسته شده بود. روی صندلی چرخدار نشسته بود. تقاص کار مادر و پدرمو از من گرفت ولی هیچ وقت نگاهش پشیمون نبود. اسحاق رو اولین بار اونجا دیدم. اون موقع ۱ سالش بود.

یادمه مثل یه مرد بیست ساله مودب و باوقار جلوی در کنار باباش ایستاده بود. گه گاهی هم میومد جلوی در الهه رو از مامانش میگرفت که گریه نکنه اون موقع الهه پنج سالش بود.

مادرش هنوز کینه منو داشت. با اینکه فقط چندسال پیششون بودم اما هیچ وقت از من خوشش نیومد. اسحاق یه پسر بچه آقا منش بود که نگاه هارو به خودش میکشید. تو اون مدتی که پام به اون خونه باز شده بود چندباری دیدمش. یه بار هم تو باغ بودم که دیدم از درخت بالا رفته و احسان و الهه پایین درخت تشویقش میکنن. از همونجا مهرش به دلم نشست. سرتو درد نیارم.

_ارثمو گرفتم و برای همیشه از اون خانواده گذشتم. دیگه هیچ وقت ندیدمشون تا بیست سالگی اسحاق که اومد این محل و شاگرد مکانیکی عمو صفر شد. یونس رو اتفاقی اینجا دیدم. پولی که از ارث بابام مونده بود رو تو یتیمخونه‌های که تو توش بودی خرج کردم و از این کارم راضی بودم یونس وقتی شنید لبخند زد و گفت همیشه دل بزرگی داشتی آبجی بزرگه.

لبخند بی جونی زدم و ازش پرسیدم اینجا چیکار داره که گفت پسر بانو اینجا کار میکنه، اومدم بهش سر بزدم. همون بین اسحاق هم رسید و یونس منو خاله‌اش چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

معرفی کرد. نگاهش گیج بود اما سوالی نپرسید و فقط ابراز خوشحالی کرد. کم کم باهاش آشنا شدم. اخلاقش دستم اومد.

هر از گاهی میومد و بهم سر میزد. بعدش رفت سربازی و بعد برگشتنش تو همین محل مکانیکشو راه انداخت. بانو هیچ وقت نفهمید من کیام و پسرش گه گذاری بهم سر میزنه. اما یونس و حاجی در جریان بودن.

تو بعد از تموم شدن دانشگاه رفته بودی پرورشگاه و دنبال خونه بودی. من سویت اینجا رو پیشنهاد دادم. مدیر پرورشگاه قبول کرد و تو اومدی اینجا. از همون روز اول که تو رو دید چشمش دنبال تو بود. وقت و بی وقت به بهونه من اینجا پیداش میشد اما سر و ته حرفه‌اش تو بود. بقیشم که خودت بهتر از من میدونی.

_اما... هیچ وقت نگفت.

_اونقدرها هم مهم نبود. یادمه بهش گفتم چشم نچرخون رو دختر مردم. قلدر گفت دختر مردم نیست مال خودمه.

خنده ام میگیره. اسحاق از همون اولش خودش رو مالک همه چیز میدونست.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_وقتی دیدم تا این حد جدیه کشیدمش کنار و گفتم این دختر هیچ کسو نداره.

مبادا بازیش بدی و بعد ولش کنی و بری!

قسم خورد که جونش به جونت بنده تا آخر عمر.

حرف رو عوض میکنه و سریع میپرسه:

_ادرس اون خدایامرز رو داری؟ متعجب سرمو بالا

میارم.

_دارم ولی...

_ولی نیار توش. همونقدر که تو رو دوست دارم و مثل دختری اون پسر مه آرمانا...

شاید به دنیاش نیاورده باشم و فقط چند ساله که میشناسمش ولی برام حکم پسر مه داره.

سری تکون میدم و میگم:

_برای اینا نمیگم خاله. خانوادهاش... خانوادهاش اصلا نمیخوان کسی رو ببینن.

_باشه ایرادی نداره منو ببر اونجا.

باشهای میگم.

_چرا نشستی؟ پاشو دیگه...

چشمامو گرد میکنم و میگم:

_الان؟

_میخوای فردا صبح؟ د پاشو دیگه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سریع بلند میشم و میرم خونه. گیج بودم و حرفهای خاله تو سرم میچرخید.

چطوری همچین چیزی رو این همه مدت از من پنهون کردن؟

پوفی میکشم و میگم:

_اینم بمونه برای وقتی برگشتی پسره چشم سفید.

لباس میپوشم و با خاله از خونه بیرون میزنیم.

_ناراحتی از من؟

سر میچرخونم و نگاهی به خاله میندازم. آرام میگم:

_نه...

_من اگه سکوت کردم بخاطر هر دوتون بود. نمیخواستم فکر کنی چون خاله

اسحاقم از تو غافلم یا اون به خودش اجازه بده هر جور که دلش میخواد پیش بره.

نمیخواستم صمیمیتی که بینمون بود با این موضوع از بین بره.

سرمو تگون میدم و میگم:

_ناراحت نیستم خاله. تو فکرم اونا ببینمون چه عکس العملی نشون میدن.

نمیخوام بهتون بی احترامی بشه.

_تو نمای. من تنها میرم.

_اما خاله...

_هییس. تنها میرم.

لبمو فشار میدم و ناراضی باشهای میگم. در حیاطشون رو نشون میدم و خودم عقب میایستم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_امیدوارم تو بتونی حل کنی خاله.

همون اطراف میچرخم. دل تو دلم نیست و معدهام از استرس میجوشید. دستای عرق کردهامو به مانتوم میکشم و دوباره به هم میپیچم.

اندازه یه قرن برام طول میکشه رفتن و برگشتن خاله. با دیدنش که با حالی بد و چشمهای خیس بیرون میاد. نفسم میگیره. میدونستم بازم نمیشه. میدونستم. اونا

به این راحتیها نمیگذشتن. جلو میرم و دست دور بازوی خاله میندازم.
_بریم مادر...

نگاهمو از نم چشماش میگیرم.

_تو نگران نباش من هر طوری که شده نظرشونو عوض میکنم.

سرمو تکون میدم. فایدهای نداشت. اونا یه صخره سخت بودن که هیچ چیزی نرمشون
نمیکرد.

دستمو به معدهام فشار میدم و به زور از دستشویی میام بیرون.

_ارمانا بیا برو دکتر رنگ نمونده به صورتت.

_یه مسمومیت ساده ست بیخود بزرگش کردین.

_یه روزه جاتو انداختی تو توالت میگی مسمومیت سادهست؟ چهل تکه ای به نام دل فائزه
سعیدی

پوفی میکشم و همون جا کنار در دستشویی میشینم.

_موندم چی برات بیارم... آبمیوه میخوای؟

آبمیوه؟ نه... دلم بستنی میخواست. از اونا که کش میاد طعم وانیلیش و شکلاتیش.

آب دهنمو قورت میدم و میگم:

— بستنی داریم؟

لاله چشماشو گرد میکنه.

— بستنیمون کجا بود تو این سرما... صبر کن بینم... نکنه...

گیج نگاهش میکنم و میگم:

— نکنه چی؟

— کی پریود شدی؟ هوفی

میکشم.

— چه ربطی داشت؟ باز گیر دادی به ماهانه من؟

— میزون نیستی... نکنه راستی راستی ایندفعه...

چشمامو چپ میکنم.

— چی میگی تو؟ باز از کاه کوه ساختی؟ من همین یه...

همین یه هفته پیش؟ یه ماه پیش؟ همین کی؟ چرا من پریود نشدم؟ آخرین بارم

کی بود؟ با انگشتهای دستم حساب میکنم اما هر چی زور میزنم یادم نیاد دفعه

آخر کی بود و چندم ماه! لمبو فشار میدم و نگاهمو تو صورت خوشحال لاله

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

میچرخونم. پوزخندی به این شادی بچگانهاش میزنم این که مهم نیست. من قبل

از اینم زیاد عقب میانداختم و در کل منظم نبودم.

_پاشو بینم. تو نمیدونی من نامنظم؟ شونه بالا میده و

میگه:

_اخه رنگ و رو و حالتی به زنهای حامله میخوره.

_کجام شبیه زن حامله ست؟ دوبار آوردم بالا شد دلیل؟ اگه اینطوری نصف زنهای

این شهر حاملهان.

با مکت و گرفته زمزمه میکنم:

_خیلی دلم میخواست اینی که تو میگی باشه اما نیست.

بلند میشم و دوباره بین رخت خوابم فرو میرم.

دستم روی شکمم میکشم.

_خیلی دلم میخواست داشته باشمت.

چشمام هم از تصورش برق میزنه. اما نیست. همیشه.

_ارمانا...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بیحال میگم:

_هوم...

_بیا بستنی...

به زور از لای رخت خواب خودمو بیرون میکشم.

_اینقدر غذا نخوردی که سوءهاضمه گرفتی بدبخت. چقدر گفتیم بخور گوش

نمیدی که. الان خوبت شد؟ ملاقات هم که نتونستی بری. اون بدبخت هم اونجا به هول و ولا انداختی.

_خودم داغونم تو نمک نپاش رو زخمم نپاش. مگه دلم میخواست؟ این ویروس لعنتی از کجا پیداش شد.

بستنی رو دستم میده و میگه:

_بخور شاید اشتهاش باز شد.

سرمو تکون میدم و سریع از دستش میگیرم. بزاز دهنم ترشح میشد و مثل بچهها

آب دهنم سرریز شده بود. خاک تو سرم این چه وضعیه جلو لاله؟!

قاشق اول رو که دهنم میذارم از طعم فوق العادهاش چشمام روی هم میافته.

_من میگم تو یه چیزیت هست باز میگم نه.

چشمامو باز میکنم و میگم:

_از خدامه که باشه لاله. از خدامه اما نیست. نمیتونی تصور کنی چقدر دلم میخواد داشتنشو اما...

با صدای در بلند میشه و میگه:

_فکر کنم خاله ست. دید از خرید میام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میدم و بیهامیت تند تند قاشقهای پر از بستنی رو میذارم تو دهنم جوری که از سقف دهنم تا توی معدهام یخ میزنه و سر میشه اما کوتاه نمیام. با خوردن آخرین قاشق پلک میزنم و اخیشی میگم.

_حالت خوبه مادر؟ نوش جونت باشه.

تازه حواسم جمع خاله میشه. حتی نفهمیدم کی اومده!

کنار لبمو تمیز میکنم و خجالت زده از این نخورده بازیم میگم:

_عه خاله من متوجه نشدم اومدی.

_با اون وضعی که تو بستنی میخوردی بایدم نفهمی.

خجالت میکشم.

لاله _ خاله نظرت چیه؟ لبخند مهربونی میزنه و

میگه:

_ خیره.

چشمامو گرد میکنم و میگم:

_ چی برا خودتون میبرین و میدوزین؟

_ من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم دخترم. رنگ و روت برا زنهای حامله ست.

چشمامو تو حدقه میچرخونم و با حرص نگاهی به لاله میندازم. دستاشو به حالت

تسلیم بالا میاره و میگه:

_ قسم میخورم خاله خودش گفت من چیزی نگفتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفسمو بیرون میدم و میخوام همون حرفهایی که به لاله گفتم رو دوباره تکرار کنم که خاله

سریع میگه:

--

چرا اینقدر مقاومت میکنی دخترم؟

لبمو گاز میگیرم. من مقاومت نمیکردم فقط دلم نمیخواست امید ببندم به یه

حباب که هر لحظه امکان ترکیدنش بیشتر میشه.

_حالا بیا نهار بخور. این حرفها باشه برای بعد.

دهن باز میکنم بگم میل ندارم که خاله میگه:

_هیش... میل ندارم و نمیخورم و اینا نداریم. بدو ببینم... اون بچه گناه نداره؟ باید جون بگیره

یا نه؟ بلند میشم و میگم:

_ای بابا خاله چه بچه‌های...

رسماً رد دادن. منم دارم رد میدم. همچین میگن بچه انگار من نه ماهه حاملهام. بابا

گلاب به روتون یه استفراغ که این حرفها رو نداره!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کنار سفره میشینم و همین که خاله در ظرف رو برمیداره بوی گوشت به بینیم

میخوره و عق میزنم. دستمو روی دهنم میذارم و محکم فشار میدم که بوشو حس

نکنم. بوی گوشت خام قصابی میداد. میدوئم تو دستشویی و سرمو خم میکنم.

چیزی جز همون بستنی نخورده بودم که همونم تو معدهام نموند. سر و صورتمو آب

میزنم و دهنمو میشورم. تو آینه به خودم نگاه میکنم. صدای خاله و لاله قطع

میشه و من خیره به زن تو آینه زمزمه میکنم:

_راست راستکی؟

نگاهمو از آینه میگیرم و تا شکمم پایین میکشم. دستمو روش میذارم و میگم:

_اینجایی... هستی...

با بغض میخندم. با اشک نوازشش میکنم.

_تو قشنگترین هدیه‌های برای من. خوش اومدی. حضور تو، اومدنت یه کوه امیده که

ما رو از این وضعیت خلاص میکنه. مرسی که اینجایی.

مرسی...

چشمام از اشک شوق برق میزد. اون برای من فقط یه بچه نبود. یه دنیا امید بود. یه

دنیا معنی داشت با خودش. اون ضامن زندگی باباش بود...

صورتمو آب میزنم و بلند میگم:

_حالم خوبه نگرانم نشین.

در رو باز میکنم و با خنده نگاشون میکنم.

_بسم الله جنی شدی؟

خاله با ذوق نگاهم میکنه و میگه:

_مبارکه مادر... زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با خجالت سر به زیر میندازم و میگم:

_هنوز که معلوم نیست.

_معلومه... ولی برای اینکه خیالت راحت شه یه آزمایش هم بده.

_نمیخواد بابا... با بی بی چک هم کارش راه میافته. آخ من قربونت برم نخود خاله.

دستم روی شکم میکشم. "نخود..." خاله دستمو میگیره

و میگه:

_بیا عزیز دلم. چی بیارم بخوری؟ میشینم و دستشو

میگیرم.

_خاله تو رو خدا اون قابلمه گوشت رو نیار. بوش حالمو به هم می...

با خوردن حوله به صورتم دهنم بسته میشه. لاله چیچپ نگاهم میکنه و با کج و کوله

کردن دهنش میگه:

_ایش... حالمو به هم میزنه. حالا خوبه سه ساعته ما میگیریم و خانم نه و نو میاره وسط.

چشم غره‌های بهش میرم و جوابشو نمیدم.

خاله لبخند بزرگ و از ته دلی میزنه.

_ای من قربونتون بشم. چی دلش میخواد فندوق؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیدونم... ببخشید تو زحمت افتادین.

لاله با درآوردن ادای من به آشپزخونه میره.

به پشتی تکیه میزنم و دستم روی شکم میچرخه.

خاله صدات میزنه فندوق و لاله میگه نخود. اما من میگم خوش اومدی نبضِ زندگی.

از غذا فقط چند قاشق برنج خالی تونستم بخورم. لاله و خاله آسی شدن و من

شرمندهتر از همیشه. خاله هر دفعه که میگفتم نمیتونم و میدویدم تو دستشویی با

خنده مهربونی میگفت:

_مثل اینکه فندوقمون یه کمی بدقلقه. از همین اول داره بازی در میاره. الهی قربونش بشم.

و هر بار من خجالت زده با گونهی سرخ میگفتم:

_خدا نکنه.

دراز میکشم و چشمامو میندم. دستم دوباره راه میگیره سمت شکم و آروم

نوازشش میکنم. ذوقمو نمیتونم پنهون کنم. چشمام دقیقهها رو میشمرد که برم

بیرون و بیبی چک بخرم و مطمئن شم و بعد... تو سرم نقشه میچیدم که چطوری

بگم به اسحاق. چطوری بگم که بیشتر خوشحال شه. لبمو گاز میگیرم و چشمامو میندم.

_باورم نمیشه... باورم نمیشه اما هستی... خدایا شکر ت.

شکرت.

چشمامو میندم و خوابم میبره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نگاش کن چطوری خوابیده... وای یعنی الان یه پسته خوشگل کوچولو اون توئه؟

_ترلان هییییش... بیدارش میکنی.

_وای نمیتونم ذوقمو کنترل کنم. خدایا باورم نمیشه. اینا کی وقت کردن اخه؟!

_تو همون ملاقات کارشو ساخته پسره هیز.

_شوهرشها...

_اما نه رسمی. خوشحالم برای آرمانا، خیلی زیادم خوشحالم.

اما دلم میخواد اون

پسره رو خفه کنم. یه ذره درک نداره! تو اون هاگیر واگیر این تخم دوزرده گذاشتنش

چی بود؟

_لاله دیگه داری بیانصافی میکنی...

_چه بیانصافیای؟ یه دختر با شناسنامه سفید و یه بچه... گور بابای حرف مردم

مهم نیست اینا. ولی خودش چطوری میخواد از پشش بریاد؟ بهش فکر کردی؟

منم خوشحالم. منم قلبم پر از شوقه اما وقتی به اینا فکر میکنم دلم درد میاد.

اسحاق باید حواسشو جمع میکرد.

_ لاله بیدارش میکنیآ... کاریه که شده. هیچ کسم مقصرش نیست. هم دیگه رو دوست دارن. گناه که نکردن. زن و شوهرن. این محل همه میدونن آرمانا زن اسحاقه.

_نمیدونن... هیچکس نمیدونه فکر میکنن یه حس ساده ست.

_میدونن. تو نگران نباش. خاله خودش حل میکنه. ما هم هستیم. معلومه که تنهانش نمیداریم.

_نمیداریم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پلک میزنم. دیگه وقتش بود بیدارشم. از یه طرف ناراحت بودم از به طرف خوشحال.

حرفهای لاله عینا حقیقت بود و من اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم. اینکه

چطوری میخوام سرمو بالا بیارم و با شکم جلو اومده توخیابون ظاهر شم اینکه

همه با دست نشونم بدن و ترس از تنها بزرگ کردنش؛ اما نیمه دیگه وجودم اینقدر

از حس این نبض تو وجودم خوشحال بود که بیاهمیتترین چیز مجرد بودنم بود.

وقتی خودم و خدای خودم میدونستیم که این بچه حلاله چرا باید عذاب میکشیدم

و عزا میگرفتم؟ آرزوی من بود داشتن به خانواده و حالا که نیمه از راه رو رفته

بودم محال بود بذارم اندازه یه ارزن پشیمونی بهم نزدیک بشه. دونه امید من بین

شکم رشد میکرد و من منتظر روزی که پدرش برمیگشت میموندم. خدا با دادن

اون به من درهای بهشتش رو به روم باز کرد. دلم گواه نیکی میداد و به روشنی یه برکه انتظار
آینده رو میکشید.

_کی بیدار شدی؟

لبخند میزنم و میگم:

_همین الان.

ترلان با ذوق میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ای جونم مبارکت باشه عزیز دلم. پسته خوشگل خاله سلام...

لبخند از لبم پاک نمیشه.

_هنوز معلوم نیست که.

ترلان با ذوق نگاهش از شکم میگیره و میگه:

_ولی صورتت که اینو نمیگه. وای شنیدم بال درآوردم. خدایا یعنی الان اون توئه؟

ذوق ترلان اینقدر شیرینه که به خنده میندازدمون.

چشماشو بامزه گرد میکنه و میگه:

_چی خب؟ ذوق پسته رو دارم. وای خدا...

لاله میپره وسط ذوق کردنش.

_محض اطلاعات اون هنوز اندازه پسته نشده و اندازه یه دونه ماش!

_باشه ولی پسته منه.

لاله چپ چپ نگاهش میکنه و میگه:

_ارمانا چیزی دلت نمیخواد بیارم؟

_نه مرسی. بذار لباس عوض کنم برم داروخانه.

_برا بیبی چک میگی؟ باز هم

خجالت میکشم.

ترلان_ دورت بگردم از چی خجالت میکشی؟ بچه بابا و مامانش معلومه ما ها هم که

دوستتیم. ضمنا بیخود شال و کلاه نکن من اومدنی سه تا خریدم.

متعجب میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سه تا؟

_درصد خطاش کمتر میشه.

لاله بلند میشه و میگه:

_بذار برات یه چی بیارم بخوری. خاله هم الان میاد. گفت میرم پایین شام میپزم که بوش اذیتش نکنه.

لبخند میزنم. یعنی همه اینا واقعیه؟ کاش اسحاق هم بود ...
یعنی اگه بود واکنشش

چی بود؟ شک ندارم که از خوشی رو پا بند نمیشد.

_از بستنیها چیزی مونده؟ داد میزنه.

_سرویس کردی با بستنی.

_ای جانم بستنی پستههای.

لبخند میزنم. لبم بسته نمیشد و بیخود از اینور تا اونور باز بود. خوشحال بودم و بیقرار. با صدای در ترلان پا میشه و میگه:

_بذار من باز میکنم.

_خوش اومدی خاله.

_ممنون دخترم. حال دخترما چطوره؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

بلند میگم:

_خوبم خاله خوش اومدی.

لاله با ظرف بستنی بیرون میاد.

_بازم بستنی؟ قند میگیری مادر...

_چیکارش کنیم خاله افتاده رو این و ول کنم نیست. غذاهم که نمیتونه؛ حداقل یه

چیزی بخوره ته دلشو بگیره.

ظرف رو از دستش میگیرم و سریع میگم:

_دستت درد نکنه لاله؛ نگران نباشین هیچیم نمیشه.

بستنی رو که میخورم با پاهای لرزون و قلبی بیقرار روانه دستشویی میشم.

کف دستم عرق کرده بود و نفسام تند. ضربان قلبم تند بود و صداش خودمو کر کرده بود.

چشمامو باز و بسته و میکنم و طبق دستور از بیبی چکاستفاده میکنم. چشمام

میخ شده بود رو اون موجود سفید رنگ که قرار بود نوید حضور زندگی رو بهم بده.

یکی از خطها قرمز میشه و من لبم زیر دندونم میکشم و با مشت روی پام میکوبم و تند

تند میگم:

_زود باش ... یالا... یالا... زود باش.

چشمام میخ میشه به تک خط قرمز رنگ. ناباور اون تست رو بالا میارم و تند تند

تکونش میدم. میندازمش زمین و نوشته روی بسته رو دوباره میخونم. تنها تیک

قرمز یعنی عدم حاملگی... سرمو به چپ و راست تکون میدم و بسته دوم رو باز

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میکنم. ترلان گفت ممکنه خراب باشه. نه امکان نداره ...

امکان نداره. خدایا تو

اینطوری منو داغون میکنی. حداقل با این یکی دیگه نه ...

نه... نه...

چشم میدوزم به خط سفید تست دومی و منتظر قرمز شدنش میمونم. طول

میکشه و تنها خطی که قرمز میشه خط Cئه. وسط دستشویی زانوم شل میشه و

میافتم. نمیشه. بازم نمیشه. زانومو تو شکمم جمع میکنم و خیره به دوتا بیبی

چک کنار پام که هر دو خط قرمز زشت رو بهم نشون میدن سرمو به دیوار میکوبم و میگم:

_بازم نه... حتی منو لایق اینم ندونستی...

پلک میزنم و سرمو روی دستم میذارم. کاسه چشمم پر و خالی میشه و گوشام کر

میشه و نمیشنوم صدای نگرانشون رو که بیوقفه صدام میکنن و منتظر خبرن.

صدای بلند گریهام نگرانشون میکنه که مرتب به در میکوبن و صدام میزنن. چشم

میبندم و خیره به سقف مثل بارون اشک از چشمام میاد.

_عاداته دلمو خوش کنی و خوشیمو زهرمار... دشمن خونیت من؟ انتقام چی رو از من میگیری؟

بلند میشم و به زور خودمو جمع و جور میکنم. دستمو به لبه روشویی میگیرم و بدون نگاه به اینه که تصویر زن درب و داغون رو نشونم میداد آبی به صورتم میزنم و در دستشویی رو باز میکنم. هر سه به سمتم هجوم میارن. بدون بالا آوردن سرم زمزمه میکنم.

_تست منفی بود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

هر سه متعجب نگاهم میکنن و خاله اولین نفر به خودش میاد.

_خدا بزرگه دخترم. شما هنوز جوونید کلی راه دارید. هر وقت وقتش بشه...

لاله میپره وسطش و میگه:

_بخشید خاله، (رو به من با ناباوری میگه) یعنی چی که منفی بود؟ ترلان ادامه میده:

_ممکنه خطا...

بیحوصله میگم:

_دوتا رو استفاده کردم. هر دو جوابش مثل هم بود.

لاله متعجب رو کنار میزنم و از کنارشون رد میشم.

لاله بیخیال همیشه و میگه:

_اینکه دلیل نمیشه. فردا میریم آزمایش...

به سمتش میچرخم و خشک و جدی میگم:

_همینجا تمومش کنین. وقتی نیست چی رو ببرم آزمایش؟ نیست دیگه... نیست.

الکی فقط خوشحالی کردیم و امیدوار شدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بغض صدامو میشکنه. نفس عمیقی میکشم و لای پتو فرو میرم و پلکامو محکم

میبندم. پشت بهشون برای جنینی که قسمت من نشد اشکمیریزم.

دستم روی شکم میذارم و چشمامو محکم روی هم فشار میدم.

باورم همیشه برای هیچ اینقدر خوشحال شده باشم. باورم همیشه اینطوری برای بار

هزارم در هم شکسته شده باشم. اینطوری بازیم داده باشی.

پتو رو بین دندونام میذارم و صدای هق هقمو خفه میکنم.

_سنگدل چطوری دلت اومد... چطوری...

چشمام میبارید و دلم اینقدر گرفته بود که گوشه سینهام جمع شده بود و کز کرده زانوی

غم حصار گرفته بود.

صدای زنگ تلفنم رو میشنوم اما اهمیتی نمیدم. این لحظه و تو این حال اینقدر

حالم بده و ناامیدم که حتی حوصله خودمم ندارم.

آرمانا تلفنت...

پلکامو محکم فشار میدم و لبمو به دندون میگیرم.

صدای تلفن نزدیکتر میشه.

آرمانا فکر کنم اسحاقه. شماره‌هاش...

پتو رو کنار میزنم و شتابزده دستمو زیر چشمم میکشم.

دستمو دراز میکنم و گوشی رو

میگیرم.

_پاشین دخترا بریم آشپزخونه بینیم چی به چیه.

از خاله ممنونم. لبمو خیس میکنم و با نفسی عمیق بینیمو بالا میکشم و تلفنو جواب میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

الو...

آرمانا کجایی خانمم؟ مردم از نگرانی... خوبی؟

بغض کرده به آهنگ نگران صداش گوش میدم. دهن باز میگردم این بغض بلوری

شکسته میشد.

_ عزیزجانم؟

نفسی میکشم و پلک میزنم.

_ جانم... سلام عزیزم. خوبم نگران نباش...

_ صدات... صدات گرفته. چی شده؟ دیروز زنگ زدم تو دستشویی بودی. گفتن

مریض شدی. ملاقات هم که نیومدی؛ خوب شدی؟

بینیمو بالا میکشم. کاش میتونستم بهش بگم چی داره بهم میگذره. اما اونقدر

عذاب رو دلش بود که نمیخواستم باری بشم روی قلبش. کاش میتونستم بگم چه

خوبی اسحاق... حس یه مادر رو دارم که بچهاشو ازش گرفتن. حس یه زن حامله رو

دارم که بهش گفتن بچهات مرده. من چطوری اینقدر زودباور شدم و امید بستم به حدس و

گمان؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آخ جونم داشت درمیومد و بغض اینقدر به گلوم فشار آورده بود که حس میکردم

الان گلوم پاره میشه و مثل آتشفشان منفجر میشم.

چشمامو بالا میکشم و با عجز زمزمه میکنم.

_ خوبم عزیز دلم. خوبم. یه ویروس کوچولو بود حل شد.

_ مطمئنی خانم؟ وایسا من زنگ بزنم احسان بیاد بیره تو رو دکتر خیالم راحت بشه.

هول میکنم و با تنه پته میگم:

_نه نه... لازم نیست... حل شد.

_داره جونم درمیاد اینجا... چرا نمیگی اونجا چه خبره؟ آهی میکشم و میگم:

_خوبم اسحاق باور کن...

_بین گوش کن به من... کسی حرفی زده؟ اذیت کردن؟ یه بی پدری یه کاری

کرده که تو این حالت! مامانم؟ اره؟ کار اونو؟ سرریز میشم و با هقهق

میگم:

_جواب تست منفی بود.

بلافاصله و بدون ذرهای تعلل تند و شتابزده میپرسه:

_تست؟ چه تستی؟

چشمامو میندم و با بیچارگی میگم:

_بیبی چک.

سکوت طولانی باعث میشه شک کنم به این که پشت خطه .

ناباور زمزمه میکنه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_آرمانا... معلومه چی میگي؟ چه بچهای چه تستی؟ شونه بالا میدم و با گریه میگم.

_بعد از اون ملاقات... من... من علایمی که باید نداشتم .
خاله هم گفت... گفت شاید...
گریه نفسمو میبره.

_نبود اسحاق... نبود... نمیتونی تصور کنی چقدر خوشحال بودم. براش اسم گذاشتم.
صداش زدم نبض زندگی. نوازشش کردم و گفتم دونه امید.
اما... نبود... نبود...

سکوت میکنم و گریههام همچنان ادامه داره.

_عزیز جون با اشکات آتیش به این دل بیصاحب نزن .
قسمت ما نبود دورت بگردم.
شاید وقتش نبود. شاید...

_میشه قطع کنم؟

تحیر تو صداش اتیشم میزنه.

_آرمانا...

_حالم خوب نیست اسحاق... اینقدر بدم که... اینقدر منفورم که هر بار به یه روش

تازه عذابم میده. قبول... حرفی نیست. دنیا برای اون و ادماش. مگه من چی خواستم؟ من مگه جز تو و اون دونه امید چیزی خواستم؟ زیاده؟ خیلی زیاده؟ اینم بهم حرومه...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اسحاق...

_جانم عزیزم... قربونت برم اینقدر گریه نکن.

_خیلی دوست دارم...

_منم خیلی دوست دارم.

_اینطوری خودت رو اذیت نکن جون دلم. تو این شرایط...

میپریم وسط حرفش و عصبی میگم:

_کدوم شرایط؟ تو نمیخواستی مگه نه؟ نفسشو رها میکنه.

_معلوم که نه. من جونم میره برای بچه. اما الان تو این وضعیت که معلوم نیست

ایندهمون چی میشه و خودم نیستم که نذارم آب تو دلت تکون نخوره... ببخشید.

میشه چند دقیقه وقت بدین؟ معذرت میخوام خانمم حالش خوب نیست.

صدای بگو مگو میاد و کسی که میگه تلفن رو سریعتر قطع کنه.

ناراحت آه میکشم.

— برو عزیزم من خوبم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

— خانم باید قطع کنم. مراقب خودت باش و خودتو اذیت نکن.

صداشو میاره پایین و میگه:

— یادت نره جونمی و چقدر میخوامت. مراقب خودت باش .

خدافظ.

خدافظ رو زمزمه میکنم و تماس قطع میشه.

گوشی رو کنار میذارم و زانومو تو حصارم جمع میکنم.

— اونطوری نشین دخترم.

آهی میکشم و بدون بالا آوردن سرم میگم:

— بیخیال خاله...

کنارم جا میگیره و میگه:

— گوش بده دخترم. نمیخوام بیخود امیدوارت کنم اما اون تستها هم ممکنه خطا

کنن. تو برای اینکه مطمئن بشی فردا یه آزمایش بده. دلم روشنه. هرچی تو صورتت

نگاه میکنم حس زن حامله رو میگیرم. باز هم میل خودته .
حالا هم دیگه خودتو

اذیت نکن. با اسحاق حرف زدی؟ سرمو تکون میدم
و تایید میکنم.

_الان اونم به هول و ولا افتاده. حق هم داره اونجا گیر کرده و گوشش به تلفن و
چشمش به در که تو کی میری خدا نکنه دیر کنی اون وقت فکر بده که سرشو
میخوره. من میشناسم بچهامو.

لبخند شونهنگی میزنه و غرق خاطراتش ادامه میده:

_قبلنا... همین که دیر میکردی این خیابون رو هزار بار متر میکرد و گاهی به
سرش میزد و میومد جلوی محل کارت. نه که اعتماد نداشته باشه نه. میترسید
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جایی بلایی سرت بیاد و کسی نباشه به دادت برسه. میگفتم نکن این کار رو. بفهمه
خیلی ناراحت میشه. ممکنه فکر کنه نظر بد داری. میگفت خاله این کارو نکنم
چطوری آروم بشینم، میرم که دلم خودم آروم بشه.

دستی زیر پلکم میکشم و نم زیر چشمامو میگیرم. تو انگار از ازل عاشق بودی اسحاق.
و من نمیدونم کجا چه کار خوبی کردم که تو سر راهم سبز شدی. مانعم نشدی و

دستم گرفت و همپام شدی. کاش واقعا به بچه بود اسحاق .
کاش واقعا بود. شاید به

برکت وجود اون تو هم از این روزهای سیاه خلاص میشدی و آفتاب به زندگیمون
میتابید. آرزومه به بار دیگه تو این خونه کنار خودم بینمت.
میدونی چند ماه شده؟

چقدر زمان طولانی میگذره. بی تو این ماهها هزار ماه گذشت.
_پاشو دخترم. پاشو به لقمه غذا بخور.

_دلم به غذا نمیره خاله. ببخشید.

و درازکش میافتم تو رخت خواب. انرژیای نداشتم. جون از تنم رفته بود و حس از بدنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

*

لاله دوباره گیر داده بود بیا برو آزمایش که با افتادن شماره میعاد رو گوشیم نفسم
میره. دلم به جور ناجوری گواه بد میده. دستمو روی قلبم میذارم و واگویم میکنم.

_اروم... آروم چته؟ هیچی نیست... هیچی نیست.

گوشی رو برمیدارم و حس میکنم زبونم چوب شده و نمیچرخه.

به زور جواب میدم.

_الو...

_سلام آرمانا جان صبحت بخیر. خوبی؟

_خوبم. برای احوال پرسی زنگ زدی؟

_نه راستش.

قلبم فرو میریزه. صداش حامل خبرهای بد بود و من حس میکردم موجهای

منفیای رو که از گوشم مستقیم به قلبم میرفت.

به زور زبونمو میچرخونم.

_چی شده؟

_کجایی؟

_خونهام. چی شده؟

_کسی هست کنارت؟

_میگی چی شده یا نه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_چیزی نشده ای بابا. مثل بازجوها فقط سوال میپرسه.

میخوام اگه خونهای و کسی کنارته پیام

بینمت.

نفسی میکشم.

_چرا لقمه رو دور سرت میچرخونی؟ اره دوستانم هستن بیا.

_باشه منتظرم باش.

نفسمو بیرون میدم. حس میکردم این اومدن یه اومدن عادی نبود. این میعاد میعاد

همیشگی نبود.

_الهی به خبر بگذره.

خودمم به جمله ای که میگفتم ایمان نداشتم.

آهی میکشم.

با صدای در، به سمتش میرم و در رو باز میکنم. خاله لباس پوشیده جلوی در .

_صبح بخیر مادر،

_سلام خاله صبح تو هم بخیر. بیا تو

_دستت درد نکنه دخترم؛ من دارم میرم ختم قرآن مراقب خودت باش و بدون هر

چی که شد به صلاحته و گمون بد به دلت راه نده. امیدت به اون بالایی باشه که

میدونه چی کی و کجا به صلاحمونه.

_ممنون خاله... حداقل بیا به چایی بخور.

_دست خوشگلت درد نکنه عزیز دلم. باید به سر به خیریه هم بزنم. برم تا دیر

نشده. دیگه سفارش نکنما مادر. مراقب خودت باش و بسپر دست خودش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سری تکون میدم و میگم:

_چشم. خدا به همراة خاله.

صورتمو میبوسه و میچرخه و از پلهها پایین میره.

در رو میبندم و میام تو. لاله دست به شونه جلوی آشپزخونه ایستاده و انتظارمو میکشه.

_ارمانا نمیخوای حاضرشی؟

_الکی برم که چی؟ بیخیال. ضمنا میعاد داره میاد اینجا.

ابرو بالا میده.

_بیاد چیکار؟

شونه بالا میدم و میگم:

_نمیدونم، نگفت.

_خیلی خب. بمون من به زنگ بزنم به ترلان دیگه این همه راه نیاد.

_اونو دیگه چرا کشوندی تا اینجا... من همون دیشب گفتم قصدشو ندارم.
_هیس...

گوشیشو بر میداره زنگ بزنه که صدای آیفون میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاه مبهوتی به هم میندازیم.

_میعاد؟

شونه بالا میدم و شال کنار دستمو روی موهام میندازم. لاله مانتوشو میپوشه و

شالشو آزاد روی موهاش میندازه.

_کیه؟

_عع تویی... ماشینتو پارک کن بیا بالا.

گوشی رو میذاره و میگه:

_ترلان.

_بیخود کشوندیش تا اینجا... بین چیکار میکنین تو و خاله.

_بخواب بابا.

در رو برای ترلان باز میکنه و ترلان از همون جلو در میپرسه.

_چرا آماده نیستین؟ پاشو دیگه خوشگلم.

_خانم میگه نمیخوام برم.

_وا چرا؟

شونه بالا میدم و میگم:

_بیا تو وکیل اسحاق داره میاد بخوامم جایی نمیتونم برم.

ابرویی بالا میدم و میاد تو.

لباس عوض میکنم و فکر بد مثل خوره افتاده به جونم و دست بردار نیست.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دلم شور میزد و بیقرار بودم. لاله و ترلان هر کدوم یه جوری از خجالتم در میومدن

اما من گوشم بدهکار نبود. حس همون روزی رو داشتم که اون اتفاق نحس افتاد و

زندگیمونو سیاه کرد. نگاهم از روی ساعت تکون نمیخورد.

منتظر بودم و دقیقه ها

رو میشمردم. از خدا میخواستم اگه خبر بدی قراره بشنوم قبلش بمیرم. دلم دیگه

طاقتشو نداشت.

با صدای زنگ آیفون قلبم یه لحظه تپیدن رو فراموش میکنه و بعد قدرتمندتر

شروع به کوبیدن میکنه. نگاهی به دخترها میندازم و ترلان برای باز کردن در پیش قدم

میشه. بلند میشم.

_ارمانا چیزی نیست چرا اینطوری میکنی با خودت؟ رنگ نمونده به صورتت.
جوابی نمیدم و به جاش دستام بین هم گره میشن برای کنترل استرسم.
_سلام.

نگاهش از ترلان کنده میشه و متعجب ابرو بالا میده.
_سلام. خوبی؟

_مرسی. خوش اومدی؛ بیا تو...

تشکر میکنه و میاد تو.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

تعارفش میکنم به نشستن و اون با تشکر میشینه. رو به روش میشینم و لاله و
ترلان به هوای پذیرایی ما رو تنها میذارن.

_رنگ و روت پریده مریضی!؟

_منو بیخیال میعاد. اصل حرفتو بگو. خبری شده مگه نه؟ با اومدن ترلان سری تکون

میده و میگه:

_اره.

ترلان سینی رو جلوش میگیره و اون با برداشتن چایی تشکر میکنه. با رفتن ترلان لبشو خیس میکنه و میگه:

_راستش... حرفهایی که زدی درست بود.

نگاهشو ازم میدزده و به بخاری که از چایی بیرون میومد خیره میشه.

_منظورت چیه!؟

_اون قاضی اقوامشونه .یه قوم و خویشی دور.

لبمو بهم فشار میدم و پوفی میکشم.

_الان چیکار میتونیم کنیم؟

نگاهش رو توی صورتم میچرخونه و میگه:

_یه چیز دیگه هم هست.

_دیگه چی!؟

_تاریخ دادگاه جلو افتاده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حس میکنم جون از تنم میره. مات و مبهوت، گیج و ناباور بهش زل میزنم و

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه. کلمات رو پیدا نمیکنم.

_چ...چی؟

_اروم باش. هر جوری شده حلش میکنیم. آرمانا منو بین. با تو ام...

سرم گیج میرفت. حالم بد بود و زیر دلم تیر میکشید. و با حس خرسی شلوارم

رنگ از صورتم میپره و هر لحظه از شرم سفید تر میشم.

_خوبم... خوبم... ممنون که خبر دادی...

میعاد نامطمئن نگاهم میکنه و میگه:

_تو حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

با اصرار حالپاش میکنم که خوبم. بلند میشه و میگه:

_پس من دیگه برم.

تشکر میکنم و تا دم در بدرقه‌اش میکنم. همین که میره به سمت دستشویی پا

تند میکنم و گوشه لبم رو گاز میگیرم. زانوم میلرزید. عرق سرد روی تنم نشسته

بود و حس میکردم دارم جون میدم. دستمو به شکمم فشار میدم. سرم گیج

میرفت. چندین بار پلک میزنم و شلوار خونیمو در میارم. نفس سردمو رها میکنم و خش دار

صدا میزنم:

_لاله؟

_جونم؟

_یه پد و شلوار بده من...

صداش ناباور بالا میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—پریود شدی؟

چشمامو محکم روی هم فشار میدم و قطره اشکی از گوشه چشمم رها میشه.

آخرین امیدم بود. آخرین امیدی که به فنا رفت.

دستم روی گونهام میکشم و اشکامو پاک میکنم. درد شونهم و زیر شکمم اونقدر

زیاد بود که حالی برای عزا داری برام نمیداشت. از هر طرف تحت فشار بودم و کم

مونده بود مثل یه تیکه حلب به درد نخور مچاله بشم و بیفتم یه گوشه. لاله چندین

بار کیسه آبگرم رو برام آورده بود اما دردم ساکت نمیشد.

زیر پتو افتاده بودم و عرق سرد میکردم.

—پاشو ببریمت دکتر. این چه لجی که با خودت کردی؟ پاشو عزیزم.

سرمو به چپ و راست تکون میدم. نمیخوام. دردی که میکشیدم ذهنمو از اسحاق

و دادگاهی که جلو افتاده بود کمی دور کرده بود و من نیاز داشتم به این ریکاوری

همراه با درد تا بتونم سرپا بشم.

چشمامو مبیندم که بخوابم. بیدار که میشدم دوباره از صفر شروع میکردم. باید

میرفتم دم اون خونه و هر طور که شده راضی شون می‌کردم.
باید...

چشمام روی هم می‌افته و خوابم می‌بره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

*

بی‌حال کنار الهه جا می‌گیرم. دلم گواه بد میداد. حالم خراب بود و الهه با چشمهای
خیس نگران نگاهم می‌کنه و می‌گه:

_خوبی عزیزم؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم. با آوردنش روی صندلی وا می‌رم. سری که همیشه
بالا بود حالا به زیر افتاده بود. ریشهایش از آخرین دیدار مون بلندتر شده بود. قبل
از نشستنش سرش رو بالا میاره و من دیدم چشمهای سرخی رو که هاله دورش
تیره و بدرنگ بود. مستقیم نگاهم می‌کنه و دلم می‌لرزه. پلک می‌زنم و اشکم رها میشه.
می‌چرخه و روی صندلی جا می‌گیره. لعن و نفرینهایشون تمومی نداشت. کاش
ساکت میشدن و اینقدر آه و ناله به دامنش نمی‌بستن. اون که تو این حال و روز
بدبختترین و بیچارهترین آدم روی زمین بود. کاش دلشون می‌سوخت کمی.

با ورود قاضی جلسه رنگ جدیت میگیره. همه ساکت شدن و قاضی بعد از قرائت پرونده اسحاق رو خواست.

اسحاق بلند میشه و با گام های شل به سمت جایگاه میره.

سوال ها رو یکی یکی جواب میده و این بین وکیلشون دست بردار نیست و هر بار به

چیزی میگه. میعاد سعی داره جلسه رو به نفع اسحاق پیش ببره اما...

قاضی حکم رو اعلام میکنه.

_به موجب محتویات پرونده کلاسه ... مربوط به آقای اسحاق جاوید فرزند محمد

حسین به موجب دادنامه صادره از دادگاه کیفری استان تهران به اتهام قتل عمد

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مرحوم مهدی دارابی به قصاص نفس محکوم و حکم صادره در شعبه ۱ ادیوان عالی

کشور مورد تایید قرار گرفته است.

روی صندلی وا میرم. خشک میشم و روح مثل یه بادکنک سیاه از تنم خارج میشه.

یه کالبد تو خالی با نگاهی مات و مبهوت به مردی که حکم داد به قتل عمد خیره میمونم.

_فردا تو یه ملاقات کوتاه میتونید اسحاق رو ببینید و خداحافظی کنید. بعدش

میبرنش انفرادی تا صبح روز بعدش که حکم اجرا میشه.

انگار حرفه اش شمشیر برنده ست که بیملاحضه وسط قلبم فرو میره و دل چهل

تکه منو تیکه پاره میکنه. تو سینهام یه قلب چهلتکه بود که هزار و چهل بار به در بسته خورده بود.

انگار یه مرد سنگدل و بیرحم جای میعاد رو گرفته که بدون توجه به حال ما و جملاتی که میدونه چقدر کاریه و مثل تیغ تیز چاقو میمونه حرفاشو پشت سر هم ردیف میکنه. کارش اینه درست، زیاد اسحاق رو نمیشناسه باز هم درست اما چطور میتونه اینقدر آروم و ریلکس از مرگ تلخ و زجرآور یکی دیگه حرف بزنه. تو صدم ثانیه افکارم مثل موربانه به مغزم حمله میکنن و من...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به سمتش حمله ور میشم و یقه پیرهنش رو بین مشتف فشار میدم. میبینم تعجب و بهتشو. میبینم گشاد شدن مردمک چشماشو و زهردار مقابله به مثل میکنم. _تو... تو لعنتی بیشرف قول دادی... گفتم خودم درستش میکنم. تو چشمامون نگاه کردی و دروغ گفتمی و تو دلت بهمون خندیدی.

حاجی دستمو میکشه و با صدایی گرفته میگه:

_نکن دخترم.

دستمو با حرص و قدرت از دست حاجی بیرون میکشم.

حاجی انگار حالی نداشت و

من پر بودم از حرص و خشم. تو صورت میعاد داد میزنم.

_نمک خوردی نمکدون شکستی. تو قول دادی که نجاتش میدی. هر بار اومدم

دفترت با وعدههای پوچ و تو خالی امیدوارم کردی...

دروغگوی کثافت خون اون بیگناه گردن

توئه نام...

نفسم میره و دیدم تار میشه. روی دستای حاجی بیحرکت میافتم. چشمام باز بود.

میشنیدم اما جونی برای حرف زدن و حتی پلک زدن نداشتم.

_یا خدا آرمانا... آرمانا منو ببین...

اسما_ سخته نکرده باشه...

احسان_ یه لیوان آب نبود؟

_اوردم داداش. آرمانا عزیزم اینو بخور.

به سختی دهنمو تکون میدم و میگم:

_خو...خوبم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خودمو به سختی جمعوجور میکنم و الهه لیوان رو به لبم میچسبونه. قلوپی

میخورم و با افتادن نگاهم به میعاد منزجر صورتمو جمع میکنم.

احسان با گرفتن رد نگاهم بهش میگه:

_دستت درد نکنه آقای وکیل. بقیه‌اش با ما...

میعاد تو سکوت نگاهشو از من برمیداره و با تکون دادن سرش از اونجا بیرون

میزنه. صدای گریه‌های حاج خانوم قطع نمیشد. اینقدر جیغ زده بود که صداش بالا

نیومد. مثل طفیلیها تو خودم جمع میشم. هرچند که بودم.

اشکی نداشتم. بزرگی غم اونقدر زیاد بود که توی دلم جا نمیشد. گیج بودم

نمیفهمیدم معنی حرفها رو. نمیفهمیدم کی چی میگه و حتی نمیفهمیدم که

میعاد خبر از چه واقعه‌ای میده. از جا بلند میشم و نگاه متعجب همه به سمت

میچرخه.

_جایی میری زنداداش؟

گیج نگاهش میکنم. چرا کلمات یادم نیومد. چرا زبونم نمیچرخید؟ دهنمو باز

میکنم و با جون کردن میگم:

_میرم خونه.

تعجبشون اینقدر زیاده که احسان با ابروی بالا رفته میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خونه؟ حالت خوبه؟ لبخند

میزنم.

_خوبم، چطور؟

بازهم تعجب که از نگاهاشون دریافت میکنم.

الناز _ بابا چش شده؟ نکنه...

الهه _ تو شوکه. نمیفهمه...

احسان دستی بین موهاش میکشه و میگه:

_بیا من شما رو برسونم.

_باشه بریم.

از خونه بیرون میزنیم و سوار ماشینش میشم.

بین راه هر از چندگاهی نگاهش میچرخید و با حیرت و تعجب نگاهم میکرد.

_چیزی شده؟!؟

سرشو به چپ و راست تکون میده.

_تو بگو... ناراحت نیستی؟ این همه ریکلس بودنت عجیب نیست؟!؟

اخمامو جمع میکنم.

_چرا باید ناراحت باشم؟!؟

_تو واقعا حالت خوب نیست. اسحاق رو دارن اعدام میکنن و تو خوش و خرم میپرسی چرا؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مات و مبهوت نگاهش میکنم. چی؟ _خیلی مسخرهای.

چه اعدامی؟

نفسشو کشدار رها میکنه و با چشمهای ریز شده میگه:

_واقعا نمیدونی یا خودتو زدی به اون راه؟!

گیج نگاهش میکنم.

_احسان چی داری میگی؟ اسحاق رفته سفر!

چپ چپ نگاهم میکنه و همزمان با ننگ داشتن ماشین میگه:

_نه مثل اینکه واقعا خودتو زدی به کوچه خوشگل علی چپ .

میگن آدمی که خوابه

میشه بیدار کرد اما اونی که خودشو زده به خواب نه. دست بردار از این نقش

مزخرفی که داری بازی میکنی. کی رو میخوای گول بزنی؟ دهن باز میکنم اما با خشم خیره

به چشمام میگه:

_انگار ما همگی تو رو نشناختیم و حق با مامانم بوده. تو جزیه زن بیسر و پا که

دندون تیز کرده برای اسحاق و پولش هیچی نیست.

سیلی حرفاش که روی گونهام میشینه تازه به خودم میام. تازه میفهمم چه بلایی
سرم اومده و داریم تو چه گردابی دست و پا میزنیم.

_اسحاق...

_چییه؟ تازه یادت اومده اسحاق کیه؟ بیخود ننه من غریبم بازی درنیار که دیگه حنات
رنگی نداره.

دل میشکنه از حرفه‌اش چطوری میتونست اینطوری قضاوتم کنه!؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستمو به سمت دستگیره دراز میکنم و تن کرخت شده‌امو از ماشینش بیرون میکشم.

پاهام روی زمین کشیده میشد و داغون خسته، ناامید و دلگیر راهی خونهام میشم.

*

جای قلب وسط سینهاشون انگار یه تیکه سنگ داشتند. چندین بار با خاله و حتی

دخترها سر زدیم اما به بدترین شکل ممکن انداختنمون بیرون! راهی نبود. بنبست

بود. همه کوچه‌ها، همه راه در روها... همه بن بست بود.

چادری که این مدت لاینفک دیدارهامون بوده رو روی سرم میندازم و به زور پاهامو

حرکت میدم و از خونه بیرون میزنم. هوا سرد بود و اشک نیومده یخ میزد. آدمها

انگار دلشون رو تو این سرما رها کرده بودن که اینقدر نسبت به هم بیتفاوت بودن.

چشم‌اشون یه قطب از یخ‌های منجمد شده بود که جز سردی هیچی رو منتقل نمیکرد.
آهی میکشتم و سوار تاکسی میشم.

_کجا میری ابجی؟

_زندان...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاه تلخ و پر ترحمی بهم میندازه و در سکوت رانندگی میکنه. حتی رادیویی که
داشت یه ترانه شاد محلی پخش میکرد هم خاموش میکنه.
انگار که بخواد همدردیشو نشون
بده.

بعد این هیچ چیزی مرهم زخم‌های این دل چهل تکه نمیشد.

کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم. انگار اسماعیل قربانی بودم که به مسلخ
میرفت. به سمت جایی که گفتن میرم و بیرون خانوادهاش رو میبینم. دوقلوهای
گریون که هر چند دقیقه یک بار دستمالشونو بالا می‌آوردن و صورتشونو تمیز
میکردن. اشک‌هایی که هر چقدر پاک میکردی بیفایده بود و باز راه پیدا میکرد.
فقط من بودم که با یه نگاه خشک و توخالی زل زده بودم بهشون.

با گفتن اینکه میتونیم بریم تو به پاهام جون دادم. باورم نمیشد برای خداحافظی

اومده باشم. باورم نمیشد دیدار مون میافته به...

دیوار های خاکستری زبر و زمخت بهمون نیشخند میزنن و صندلی های ساده و

سفت قهوهای رنگ بهمون دهن کجی میکنن. یعنی شاهد چندتا ملاقات بودن؟!

چند تا خاطره دارن از آخرین لحظههایی که بوی تند مرگ میده.

با باز شدن در دستبند به دست میاد تو. سرش پایین افتاده بود، مثل همه این مدت.

صدای جیغ و گریهها بالا میگیره اونقدری که سر باز تذکر میده.

یکی یکی همه رو حصار میکنه و به من که پشت بقیه ایستادم میرسه. چشماش

سرخ بود. اونقدر سرخ که انگار کاسه چشماشو با خون پر کرده باشن.

نگاه بی تابم روی صورت خسته و درمونهاش میچرخه. قدم جلو میذارم و اون

دستایی که گیر دستبند هستن رو بلند میکنه و من بین حصارى که برام باز شده

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جا میگیرم. دستامو به شونهش فشار میدم و سد چشمام میشکنه. یخها آب میشن

و اشک مثل شلاق بارون روی گونهام فرود میاد.

هاله سیاه مرگی که دورشو گرفته بود نمیداشت از حصارى که نصیبم شده بود لذت

ببرم. فکر اینکه آخرین باره و فردا... هقهقم بلند میشه.

سرشو به گوشم نزدیک میکنه و با صدایی گرفته و بغض دار میگه:

_خیلی... دوست... دارم.

زجه میزنم وقتی دستاشو از دورم باز میکنه و عقب میکشه.

انگار زیر پام یهو

خالی میشه. انگار از یه پرتگاه پرت میشم پایین.

_ببخش بابا، ببخش مامان... بچه خوبی براتون نبودم. این آخریا هم که... حلالم

کنید.

چشماشو بالا میکشه و نفس عمیقی میکشه.

حاجخانم_الهی دورت بگردم پسرم. کاش من میمردم... ای خدا جونمو بگیر و بچهامو نه...

با گریه به سینه اش میکوبید و حرف میزد.

نگاه پر از حسرتش رو روی تک به تک آدمهای تو اون اتاق زشت میچرخونه و میگه:

_حسرت دیدن روزهای خوب زندگیتون به دلم میمونه. نشد که بینم روزهای

قشنگ زندگیتون... نشد بینم ازدواج و تشکیل خونوادهتونو، نشد بینم موفقیت تک

به تکتونو. جای من زندگی کنید و خوشبخت بشید.

نگاهشو میچرخونه و خیره به من با حسرت میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_حواستون به دختری که جونم بهش بند بود باشه. اون جز من...

بلند میشه و با زمزمه:

_دیدارمون به قیامت.

سرباز به سمتش میاد. به صورتم چنگ میندازم و با گریه صداش میزنم. دستامو

برای گرفتنش دراز میکنم اما به اندازه یه مرگ، یه قتل، یه خون روی زمین مونده بینمون فاصله ست.

نگاهش حتی تا وقتی که از اتاق بیرون میرفت هم روی تک به تکمون با دل تنگی میچرخید.

دستمو به لبه صندلی فشار میدم که نیفتم. خدایا این چه مصیبتی بود؟ چه جور

تقدیری بود. گور بابای من و دلم. خودش... خودش هنوز جوون بود. کلی آرزو داشت...

از اونجا بیرون میزنم. دنیا با همه بزرگیش برام اندازه یه قوطی کبریت بود و برای

من جا نداشت. دلم از تپش ایستاده بود. فکر اینکه امشب و فردا رو چطور

میگذرونه. تنهایی ته نداری که تو اون اتاقک تک نفره سیاه به سر میشه و آخرین

لحظههایی که خسته و داغون با خودش خلوت میکنه، زندگیای که مثل فیلم از

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جلو چشمش رد میشه جون از تنم میگرفت. من چطور هنوز زنده بودم. چطور

میتونستم نفس بکشم و راه برم وقتی اون...

زندگی برام معنیشو از دست داده بود. همه چیز سیاه و کدر بود. نه آدمها مهم بود نه زمان.

دستم روی زنگ میذارم و فشار میدم.

_کيه؟

_زن اسحاقم.

بدون هیچ حرفی گوشی رو میذاره.

جری از این رفتارش، دستمو روی زنگ میذارم و با تمام توان فشار میدم. توجهی

نمیکنم به اینکه فحشم میده و بدو بیراه بارم میکنه. خب فحش بده مگه چی

میشه؟ من از فحشش میمیرم؟ هیچی نمیشه. بذار آتیش دلشون اینطوری بخوابه

شاید راضی بشن به رضایت.

در محکم باز میشه و خواهرش میاد بیرون.

_چه خبرته زنیکه؟ مگه سراوردی؟ یالا گورتو گم کن تا زنگ نزدم ۱۱۱ تو هم به

جرم مزاحمت بندازم هلفدونی پیش شوهرت.

میخواد درو ببنده که پامو لای در میذارم.

_گوش کن یه لحظه. تو رو خدا گوش کن بعدش هر کاری میخوای بکن. زندان و

بیرونش برا من فرقی نداره. این دنیا با همه بزرگی و وسعتش برام شده یه دخمه

تنگ و تاریک. شده با سر بیفتی تو چاه؟

مکشی میکنم. دست به شونه با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بغض بین گلوم بالا و پایین میشه.

_من خونواده ندارم؛ نه مادری، نه پدری، نه دوست و آشنایی خودم بودم و خودم. تنها بزرگ شدم. سخت بود. درد داشت. اما بزرگ شدم. با یه قلب همیشه خالی که هر بار خواستم ببخشم به یکی قبل از خودم صفتام به چشمش اومد. خونواده نداشتتم. حلال و حروم بودنم و خیلی چیزای دیگه... فقط یه نفر تو این دنیا قبل از اینکه صفتهای دردناکی رو که ناچار به کول میکشیدم ببینه خودمو دید. فقط خودمو. نه براش مهم بود پرورشگاهیم. نه اینکه حتی حلالم یا حروم. نه کار و زندگیم. فقط خودم... فقط من... اون آدم... اون آدم تحمل نداشت ببینه یکی به ناموس یکی دیگه چپ نگاه میکنه. تو بگو دوست داری راه که میری هی مزاحمت بشن؟ نمیتونست بپذیره. بخدا از قصد نکرد. دلش نمیخواست این اتفاق بیفته... اون... اون فقط یه حادثه تلخ و...

بین حرفم میپره و با خشم و بغض میگه:

_استپ کن باهم بریم خانم... حادثه؟ اتفاق؟ هه! اینجا وایسادی چی نطق میکنی؟

_داداشم مرد خونمون بود... خوب یا بد سرپناهمون بود.

سایه سرمون بود. تو چی

میدونی که از زجر و درد حرف میزنی؟ با این قصه حسین کرد شبستری که
تعریف کردی انتظار نداری که بگیم باشه بفرما ما شرمندهایم آقا بیا بیرون برو خوش
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و خرم با زنت زندگیتو کن؟! نه، نه از این خبرها نیست...
از اینجا برو و گرنه زنگ
میزنم پلیس. بسه هر چی از شما کشیدیم.
قدمی جلو میذارم.

_اما...

در رو بیتوجه تو صورتم میکوبه. نمیتونم از اینجا برم .
نمیتونم...

لازم باشه تا صبح همینجا میمونم. اینقدر منتظر میمونم و التماس میکنم تا
رضایت بدن. من نمیتونم اینطوری از دستش بدم. نمیتونم...
کنار دیوار زانومو جمع میکنم تو شکمم و میشینم. اگه خاله میدید باز تذکر
میداد که اینطوری نشین. هر چقدر هم میگذشت نمیخواست باور کنه که بچهای
در کار نیست. حتی لبم به لبخند هم کشیده نمیشد. عضلات صورتم از کار افتاده و
فرسوده بودن. منم دنبال تعمیر و سرویس کردنشون نبودم!

چه اهمیتی داشت

خندیدن یا نخندیدنم... وقتی مسئله جونش بود چه اهمیتی داشتم من.

سردم بود. اونقدر که تنم یخ بزنه و دندونام از این سرمای بیرحم که بیروت فخر میفروخت به هم بخوره. نفسمو رها میکنم و دستام محکمتر حصارم میکنن. نبود که حصارش پیچیه دورم و نذاره آب تو دلم تکون بخوره. نبود. میخواستن نباشه...

صدای در میاد و بعد باز شدنش. بلند میشم و قدمی به جلو برمیدارم. دختره با دیدنم متعجب ابرو بالا میده میگه:

_بازم تو؟ سرما اینجا موندی که چی؟

_با کی حرف میزنی مهربان؟ سرشو از لای در داخل میبره و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هیشکی مامان... یکی آدرس میخواست.

_مراقب خودت باش...

_هستم خدافظ.

سرشو برمیگردونه و با غیض میگه:

_میبینی چیکار کردین؟ تبدیلتش کردین به زنی که از سایه خودش هم میترسه.

وقتی میرم بیرون تا میخوام برگردم با زنگ داغونم میکنه و یه وقتیایی سر خیابون دنبالم میگرده. داغی که گذاشتین رو دلمون جاش خیلی تازه ست. هزار

سال هم بگذره این داغ سرد نمیشه و ما از تقاص نمیگذریم.

خشک شده به زمین میچسبم. حرفی برای گفتن و دفاع ندارم.

بدون حرف دیگهای راهشو میکشه

و میره.

آهی میکشم و نگاهمو از مسیر رفتهاش جمع میکنم.

دودل نگاهی به در میندازم. آب دهنمو قورت میدم. این آخرین فرصتم بود. نه

حرفهای اون دختر، نه نفرت مادرش، نه هیچ چیز دیگهای برام مهم نبود. الان و

این لحظه فقط و فقط دنبال یه چیز بودم گرفتن رضایت.

دستمو به سمت زنگ در دراز میکنم و...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زنگ در رو بدون تردید و تعلل فشار میدم.

_تویی مهربان؟ چی جا گذا...

در رو باز میکنه و با دیدن من حرف تو دهنش میماسه. نگاه تلخ و پراخمی کنار تعجبش روانهام میکنه.

دستمو بالا میارم و با اشک و گریه میگم:

_تو رو خدا یه لحظه گوش بدین...

_از اینجا برو...

تلخ و گزندهست لحنش اما دست برنمیدارم.

_گوش کنید خواهش میکنم.

برخلاف انتظارم میکشه عقب و میگه:

_بیا تو.

متعجب نگاهش میکنم و اون پشت میکنه و میره. آب دهنمو قورت میدم و با

بسمالله زیرلبیم دستی زیر چشمم میکشم و دنبالش راه میافتم.

در خونه رو هول میدم و داخل میشم.

نگاهم رو مستقیم به زمین میدوزم. اینقدر شرمنده بودم که نمیدونستم چی باید

بگم و چطوری دلش رو به دست بیارم.

_حاج خانوم من... من تسلیت میگم. داغ فرزند خیلی سخته میدونم.

تلخ و نیشدار وسط حرفم میپره و میگه:

_ تو مادری؟ بچه داری؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبمو گاز میگیرم و میگم:

_ حق با شماست...

روی نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.

_ هر چی بگین حق دارین ولی تو رو خدا شما بزرگی کن و ببخش. از جونسش بگذر...

من آواره رو آوارهتر از این نکن. من کلفتیتو میکنم. خاک پات میشم. یه عمر

بندهات میشم... تن نمیدم. ناموسمو طاق نمیزنم اما هرکاری بگین انجام میدم.

_ کی خواست تن بدی؟ مگه جون پسر من با این چیزا برمیگرده؟

_ هرکاری که بگین انجام میدم...

_ بچهامو میتونی برگردونی؟ ساکت میشم و

دهنم بسته میشه.

تلختر از قبل ادامه میده:

_ از اینجا برو و دیگه هم مزاحمون نشو... اون از خدا بیخبر تاوان کارشو پس میده.

_ اون حکم از نظر شرعی و قانونی ایراد داره. قاضی فامیل شماست.

با اخم و غضب میگه:

_من هیچ فامیلی ندارم. بیخود حرف نساز.

با گریه ادامه میدهد:

_من تو این دنیا جز دوتا بچهام و داداشم هیچ کسو ندارم.

لبمو گاز میگیرم اما دست از تقلا برنمیدارم. باید یه جوری راضیش میکردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اما اون داره بیگناه مجازات میشه... حتی خود شما هم میدونید که از عمد هولش نداده و اتفاقی بوده.

اهمیتی به حرفهام نمیده و سرشو میچرخونه. لبمو یه هم فشار میدم.

التماسگونه دوباره حرف میزنم. از زندگی بدی که داشتم. از روزهای سختی که

گذروندم. از اسحاقی که جز خوبی هیچکس ازش هیچی ندیده. مرد خوش نامی که

یه عصبانیت، یه غیرت و تعصب کار دستش داده. نگاهم نمیکنه اما میدونم که

گوشش با منه. با گریه بلند میشم و از اونجا بیرون میزنم. دستمو به درخت کنار خیابون تکیه میدم و به سختی نفس میکشم.

_میدونستم اینجایی...

یکه خورده سرمو بالا میارم. با دیدنش توچند قدمیم؛ تعجبم جاشو به خشم میده.

...چیکار داری اینجا؟ اومدی بینی چطوری به فلاکت افتادم؟ کار خودتو کردی...

الان راضیای؟!

...قضاوت نکن... منو قضاوت نکن آرمانا من هر کاری تونستم کردم. به خدای احد و

واحد از جون مایه گذاشتم. چشممو بستم روی حسی که داشتم. چشممو بستم روی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گذشتهای که فراموش کردی و هر چی گفتمی گذاشتم رو تخم چشمم. خودت

شاهدی که بیشتر از توانم زور زدم... اما نشد...

چونهام از بغض میلرزه. راست میگفت... درد اینجا بود که راست میگفت.

...بیا بریم عزیزم... یخ زدی از سرما.

ابرو به هم میکشم و میگم:

...به من نگو عزیزم...

دستشو به نشونه تسلیم بالا میاره و میگه:

...چشم نمیگم. حالا بیا سوار شو.

دودل راه میافتم و سوار میشم.

...چیزی خوردی؟

ساکت از شیشه به بیرون زل میزنم.

_بریم غذا بخوریم؟

_نمیخورم من، تو میخوای برو بخور. منو همینجاها پیاده کن خودم میرم.

_اوف آرمانا اوف... باشه. کجا برم؟

شونه بالا میدم. نچی میگه و ماشینشو راه میندازه.

_میرسونمت خونها. حتما نگرانت شدن، گوشیتم که خاموش کردی.

_برام مهم نیست.

عطسهای میکنم و ادامه میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیتونم دیگه پامو تو اون خونه بذارم... اونجا پر از خاطره ست و من تحملشو ندارم.

آهی میکشه و تو سکوت رانندگیشو میکنه.

دست دراز میکنم و روی شیشه بخار گرفته خط میکشم. رویا میبافم و روی

خطهای آب شده آیندهمو از نو مینویسم کنار مردی که هیچ وقت قلبم از دوست

داشتنش دست نمیکشه.

تا صبح توی خیابونها میچرخه. نه من حرفی برای گفتن دارم نه اون. از گریه نفسم بالا نمیاد.

وقتی جلوی زندان میایسته روح از تنم میره. حتی نمیتونم از ماشین پیاده بشم. از هق هق سینهام میسوزه. قلبم از ترس محکم به دیوارهای سنگی دورش میزنه و چشمام با گیجی فضای دهشت انگیز رو به رومو کنکاش میکنه.

چشمام میخ طنابی میشه که با ریشخند بهم زل زده. نفسم میره از فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه چه اتفاقی می افته. دستمو به سرم میگیرم و سعی میکنم این تاری دید مو درمون کنم اما با بالا گرفتن صدای زجه و شیونهای حاج خانم نگاهمو از اون طناب بد ذات که انگار افسونم کرده بود برمیدارم و به کسی میدوزم که به جرم بیگناهی با پاهای خودش به مسلخ میرفت. انگار پاهاش از رمق افتاده بودن. از اون مرد که به یه سرو افراشته میموند جز بوتهای کوچیک و به هم پیچیده چیزی نمونده بود.

نگاهش رو بالا میکشه و بهم میدوزه. یه نگاه سرخ و توخالی که انگار مرگ زودتر دست به کار شده و فتحش کرده.

زیر لب با گریه صداش میزنم اما صداها اینقدر زیاد هست که نشونه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حکم قرائت میشه واون با پاهای لرزون به سمت پلهها میره.

چشمام سیاهی میره و زانوم میلرزه. نفسم اینقدر سرده که به بدنم رعشه میندازه.

کاسه زانوم شل میشه و بیرمق و از پا افتاده دستمو برای پیدا کردن جایی بلند
 میکنم اما زیر زانوم خالی میشه و محکم به زمین میخورم...
 پلک میزنم و آخی میگم. دستمو به سمت سرم دراز میکنم و با دیدن لوله باریک
 سرم محکم چشمامو به هم فشار میدم و اشک از گوشه چشمم شره میکنه.
 صدای تق تق پاشنههای کفشی میاد و بعد زنی که با صدای سر حال و زنگ دار میگه:
 _بلاخره بیدار شدی... بیرون مردن از نگرانی...
 از ذهنم میگذره «دیالوگ کلیشهای همه فیلمها و رمانها» بیحرف نگاهش میکنم.
 _راستی شیطون چرا به خانواده نگفتی حاملهای؟!
 یکه خورده به سمتش میچرخم. حا...حامله؟ بچه؟ متعجب زمزمه میکنم:
 _حا چی چی؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با خنده میگه:

_نمیدونستی؟ مبارکت باشه عزیزم.

تلخ میشم مثل زهرمار.

_باباش نیست که از خوشی بال دربیاره.

لبمو زیر دندونم میکشم و با هق هق صورتمو میپوشونم.

خنده از لبش پر میکشه.

دهنش برای گفتن حرف باز و بسته میشه و در نهایت با زمزمه بالا به دور از اتاق

بیرون میره. سرمو زیر ملحفه میبرم و عزاداری میکنم.

برای مردی که از دست

دادم، برای طفلی که قراره بی پدر بزرگ شه و حتی شناسه پدرشو.

صدای در میاد و بعد...

لاله_ آرمانا دورت بگردم خوبی؟

ترلان_ اخ من فدات بشم که باز هم پسته داری.

_دخترم...

با شنیدن صدای حاجی مثل برق گرفتهها ملحفه رو کنار میزنم. با شرم و نگاهی

خیس نگاهش میکنم. صدام میلرزید. حتی همه جونم داشت در میومد وقتی زمزمه کردم.

_ت...تموم...شد؟

چشماس از خوشحالی برق میزنه و میگه:

_رضایت دادن بابا... رضایت دادن...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

گوشام حرفهایی که میشنید رو باور نداشت. رضایت دادن؟ یعنی اون طناب زشت و بد ریخت دور گردنش حلقه نشد و شریان زندگی رو ازش نگرفت؟ یعنی هنوز سالمه؟ یعنی... سرم پر از سوال بود.

اما خنده کنج لب حاجی و چشمهای براقش اجازه نمیداد بیشتر فکر کنم. شوکه بودم و حاجی امون نمیداد و پشت سرهم از خوشحالی حرف میزد. خم میشه و با مهر پیشونیمو میبوسه.

_مبارکمون باشه دخترم. امروز دو تا خبر خوب گرفتم برم تا دیر نشده شکر کنم و صدقه بدم... من میرم ولی احسان و الهه اینجان. مراقبتن دخترم. تشکر میکنم و هنوز هم تو بهتم. چطوری شده... اونا مصمم بودن و حالا... لاله صورتمو میبوسه و با اشک و لبخند میگه:

_دورت بگردم من...

_لاله چطوری رضایت دادن؟

_نمیدونم. ما که نبودیم...

در اتاق باز میشه و الهه و احسان میان تو.

الهه با صورت باز و خندون خم میشه و صورتمو بوسه بارون میکنه:

_الهی دورت بگردم جوجهام که از همین الان معلومه چقدر پاقدمت خیر و خوبه.
هنوز نیومده باباشو نجات داد.

سرشو بالا میاره و میگه:

_مبارک باشه عزیزدلم. وای عمه قربونت بره فندوق.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_به نظرم زیاد ذوق نکن. فحش خورت بالا ست...

الهه با خنده میگه:

_من قربونش برم... فحششم با کمال میل میخورم. احسان نمیای تو؟!

احسان با لبخندی زورکی جلو میاد و تبریک میگه.

لاله با چشم و ابرو بهش اشاره میکنه و بیصدا دور از چشم الهه و احسان لب میزنم:

_خاک تو سر من که از این خوشم میومد. (دستشو تو هوا به معنی خاک برسر

تکون میده و میگه)آ...

هنوز دستشو پایین نیاورده که احسان سرشو بالا میاره و نگاهش میکنه. لاله رنگ

عوض میکنه و سریع دستشو پایین میاره.

با خنده رو به الهه میپرسم:

چطوری رضایت دادن؟

نمیدونم والا... تو که از حال رفتی ما جمع شدیم دورت اما اونا بیتوجه) صداش
میلرزه (اسحاق رو آماده کردن برای اجرای حکم و یهو مادرش با گریه گفت گذشتم.
از خون پسرم گذشتم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفس عمیقی میکشتم. شاید خدایی که میگن اینقدرها هم بد نیست. شاید این اتفاق
افتاد تا هممون رو امتحان کنه و آستانه صبرمون رو بسنجه.
زنداداش...

سرمو به سمت احسان میچرخونم.

سرشو پایین میندازه و میگه:

شرمندا تم... حرفهای خوبی بهت نزدم.

لبخند شونهنگی میزنم و میگم:

نمیگم ناراحت نشدم. اما عیب نداره. مهم نیست. همین که اسحاق زندهست و هنوز
نفس میکشه برای من کافیه. تو هم فراموش کن چی شد.
دستشو بین موهاش میفرسته و میگه:

_حق با اسحاقه. تو دلت خیلی بزرگتر از این حرفها ست.

لبخند میزنم.

طاقت موندن نداشتم. دلم آرام نمیگرفت و تا نمیدیدمش باورم نمیشد که هنوز

حالش خوبه...

دستم روی شکم میکشم و با بغض میگم:

_واقعی هستی دیگه؟ باز دل خوش نکنم به سراب.

پرستار برای چکاپ میاد تو.

_ببخشید یه سوال داشتم.

همون طور که با سرمم ور میره میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_جانم.

_من... چند وقت پیش با دوتا بیبی چک تست رو انجام دادم اما هر دو منفی بود بعدشم

خونریزی داشتم.

_امکان خطای بیبی چک زیاده عزیزم. راجع به خونریزیت هم به دکترت بگو. الان برای

چکاپ میاد.

_ممنونم. من کی مرخص میشم؟

_دکترت تشخیص میده عزیزم.

تشکر میکنم اون از اتاق بیرون میره.

با دکتر صحبت کرده بودم و بعد از آزمایش و سونوگرافی تشخیص داد که بچه

سالمه ولی یه مقدار اومده پایین و استراحت مطلق تجویز کرد. میگفت احتمال

سقطش بالاست و من از ترس میخواستم بمیرم.

_دیدى دخترم... دیدى گفتم حامله‌هاى هى گفتى نه... اینقدر گریه کردى و حرص

خوردى...

_خاله اگه طوریش بشه چی... اگه نتونم نگهش دارم... خاله میمیرم بخدا اینبار...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با مهربونى اشک.هاى روى گونهاى پاک میکنه و میگه:

_همین الان دکترت نگفت حرص و جوش نخور؟ سه ماهته... بچه قبل از سه ماه

احتمال سقطش بالاست الان خطرش کمتره. اما بازهم خودت حواست باشه. اینقدر

ناراحتى نکن. به اندازه كافى اون طفل معصوم غصه و ناراحتى خورده.

_اسحاق فهمید؟ لبخند میزنه و

میگه:

_حاجی میخواست بگه من نذاشتم. مرد گنده رو پا بند نبود .
کل بیمارستان رو

شیرینی داد. گاو قربونی کرد و گوشتش رو داد فقرا. خدا خیرش بده کم دیدم آدم با
خدا مثل حاجی.

لبخند میزنم و میگم:

_خدا سایه‌اشو کم نکنه...

_خرید هم کرد و آورد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد. یخچال تا خرتناق پره که جا نداره.
_دستش درد نکنه.

سوالی که گوشه ذهنم رو به زبون میارم.

_خواهرتو دیدی خاله؟

سرشو به نفی تکون میده و میگه:

_نمیخوام هیچ وقت منو ببینه. اون همونطوریش هم با تو چپه اگه بفهمه از اولش
من تو جریان بودم و اسحاق با من درمیون گذاشته از اینی که هست بدتر میشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نمیشه کنترلش کرد. ذاتش خانزادهست مادر... همه رو به چشم کلفت و چاکر

میبینه. من و اون از یه خونیم اما از یه جون نه. جوهره ذاتش با من فرق داره.

سرمو تکون میدم و روی پای خاله دراز میکشم. سرمو میذارم روی پاش و میگم:

_جای خالیشونو برام پرکردی. تو سختیهام کنارم بودی. تنهام نذاشتی... ازت

ممنونم خاله... اندازه یه دنیا ممنون و مدیونتم.

دستشو بین موهام میفرسته و میگه:

_چه حرفیه دختر گلم. ایشالا شوهرت به زودی آزاد میشه.

بچهات صحیح و سالم

دنیا میاد و خودت اونقدر خوشبخت میشی که یادت میره تلخیهای گذشته رو.

دستشو میبوسم و چشمامو میبندم. حالا میتونم با آرامش پلک ببندم و به هیچی

فکر نکنم. حالا میتونم بخوابم... یه خواب آروم و بی دغدغه.

یه خواب راحت بدون کابوس...

ورق برگشته بود. دنیا بعد از اون همه در به دری و بازی های ترسناک و هفت خان

رستمی که از سر گذروندیم داشت روی خوشش رو بهمون نشون میداد. لبخند

پررنگتری میزنم و از ته دلم خالصانه میگم:

_الهی شکرت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با تردید زنگ رو فشار میدم و منتظر میمونم. طولی نمیکشه که در بدون سوال و جواب شدن باز میشه.

دودل قدم برمیدارم و میرم تو خونه. حیا رو از نظر میگذرونم ولی اینقدر مظربم که چشمم هیچ جا رو نمیبینه. استرس توی دلم میجوشید و بالا میومد. آب دهنمو قورت میدم و تقی به در خونه میزنم.

در برام باز میشه.

_سلام...

سرشو تکون میده و جوابمو میده. کفشامو در میارم و با همون دلهره مزخرف پا تو خونشون میدارم.

_حاج خانوم نیستن!؟

_بشین الان میاد.

بی حرف به پشتی لاکه رنگ تکیه میزنم و دستامو به هم فشار میدم.

_خوش اومدی...

با شنیدن صدای سرد و بیروحش سریع بلند میشم و سلام میدم.

_بشین. راحت باش.

تشکر میکنم. صورتش خشک و بی روح بود و چشماش خنثی؛ همینا بود که ته

دلمو خالی میکرد و منو از این سکوت و آرامش شونهننگ خونه میترسوند.

صدامو صاف میکنم و سعی میکنم کلمات رو تو ذهنم ردیف کنم.

_من...یه تشکر به شما بدهکار بودم. این مدت حالم مساعد نبود اما حالا اومدم که

بگم تا آخر عمر مدیونتونم. شما لطفی کردین که هر چی بگم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بین حرفم میپره و میگه:

_من به کسی لطف نکردم.

یکه خورده نگاهش میکنم. اخم میکنم و منظورش چی میتونه باشه!؟

_ولی شما...

_گفتی بیگناه ست و از قصد نبوده. حق با تو بود. من نه دلم برای تو سوخت نه

برای اون... نه اشکهای اون پیرمرد و پیرزن و نه خودخواهی و حق به جانبی

مادرش... حق شوهرت نبود اونطوری مردن و من کی باشم که به جای خدا مجازات کنم؟

لبمو خیس میکنم و میگم:

_باز هم من از شما ممنونم... زندگی رو به من و جنین چندماهه بخشیدید.

نگاهش به شکم دوخته میشه و میگه:

_حاملهای؟

سر به زیر تایید میکنم. نگاه مستقیمش معذبم میکنه.

انگار که با خودش حرف بزنه با صدایی پایین و متعجب میگه:

_چطوری ولی؟ شوهرت خیلی وقته زندانه!

لبخند شرمگینی میزنم. چقدر سخت بود گفتن اینکه این بچه حلاله و نطفش

جایی که نباید بسته شده. حتی اسحاق هم هنوز نمیدونست. از حضورش خوشحال

بودم ولی حدس نمی‌زدم عکس العملش چی میتونه باشه. اون بار به صراحت گفت

بچه دوست داره اما نه تو این شرایط.

دخترش از جواب دادن به این سوال رهام میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مامان ملاقات شرعی میدن به خانمش.

زن سرشو تکون میده و با حضی وافر میگه:

_دخترم حقوق میخونه.

لبخند شونهنگی میزنم که ادامه میده.

_اون یه چیزایی گفت که من از جون اون مرد گذشتم...

سرمو بالا میارم و نگاهی به دختر مهربان نام میندازم.

_شنیدم دایی با تلفنش حرف میزنه و چی میگه... ما هر چیکه باشیم قاتل نیستیم. گناه مرگ یه جوون رو روی دوشمون نمیندازیم. از مرگ مهدی ناراحتیم. از قاتلش شاکیایم و قصاصش فکر و ذکر مون. اما به حق. به عدالت. نه با رشوه و دروغ. نه با تاخت زدن ناموس! شنیدم داییم چیا بهت گفته و چی ازت خواست. شنیدم و یه بار دیگه حالم به هم خورد از زن بودنم. اما حض کردم از اینکه تا آخرین لحظه به این ذلت تن ندادی. اولین بار که پیشنهاد کثیفشو داد پشت در حیاط بودم و شنیدم چی گفت. وجدانمو خاموش کردم و گفتم بیشتر از این حقتونه. حتی یه ذره هم دلم نسوخت. اما بعدها با شنیدن مکالمه های داییم و گفتن اینکه اگه عرصه برات تنگ بشه تو بلاخره قبول میکنی و اون تو رو...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهشو میدزده و زمزمهوار میگه:

_اون تو رو... بعد از خودش... به اون قاضی میده...

مات و مبهوت نگاهش میکنم. دهنم تلخ میشه و حس میکنم سرم داره گیج میره.

خدایا اینان اشرف مخلوقاتی که میگفتی؟ مادرش نگاهم میکنه
و میگه:

_کسی که شرمنده و رو سیاهست ماییم. من حتی تا لحظهای که اون طناب دور
گردنش افتاد هم مصمم بودم اما وقتی روی زمین افتادی ترس افتاد به جونم.
ترسیدم که گنااهش بمونه روی دوشم. ترسیدم که آه بیگناه تو تا آخر عمر رهامون نکنه...
نگاه سنگینی بهشون میندازم و میگم:

_کم پیدا میشه آدم با وجدان مثل شما. ایشالا که روح اون مرحوم در آرامش باشه.
بلند میشم. اینجا دیگه کاری نداشتم. با زمزمه خداحافظ از اونجا بیرون میزنم.
گوشم از شنیدههام میسوخت. درد میکرد و چه بار سنگینی داشت این حرفها...
آهی میکشتم. باز هم اندازه جونش مهم نیست. دل من یه توپ چهل تیکه بود که
آدما بدون توجه به نخنما شدن و وصله پینههای گوشه کنارش باز هم به هم پاسش
میدادن و براشون مهم نبود نابود شدنش.
نفسمو رها میکنم و میگم:

_تو نشو شبیه این آدمها. تو نشو یه سر شبیه انسان و یه اندام مثل حیوان و یه عقل
که فقط حکم میده به دریدن ضعیفتر از خودت. تو انسان باش. تو آدم باش. مثل
پدرت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند میزنم و ادامه میدم:

_ باید به بابایی بگم اون تو چه خبره؟ یا بذارم وقتی اومد بفهمه!؟

آخ که چقدر شیرین و دلچسب بود حس حضورش. از حصار مغازهها که رد میشدم دلم خرید میخواست اما با کدوم پول... باید کمکم یه فکری میکردم بس بود سر بار حاجی و خانوادهاش بودن.

نمیخواستم برگردم موسسه... دلم میخواست جایی باشم که کمتر با مردم سر و کله بزنم و درگیر مشکلاتشون باشم. دلم میخواست برگردم به جایی که ازش اومدم. با لبخند در میزنم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید در رو هول میدم و داخل میشم.

_سلام...

_آرمانا!

لبخند مو بیحد و مرز نشونش میدم و بعد از دست دادن و حصار کردنش روی صندلی میشینم.

_رفتی حاجی حاجی مکه نامرد...

_هر چی بگی حق داری ولی اگه اجازه بدی اومدم جبران کنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_این چه حرفیه میزنی؟ چه کاری از دستم برمیاد؟

_میخوام اینجا کار کنم...

متعجب میگه:

_ولی تو کار خودت خیلی بهتر از اینجا بود چرا اومدی بیرون؟

لبمو خیس میکنم و میگم:

_جریانش طولانیه و وقت کم. اگه ایرادی نداره من میخوام یه مدت اینجا باشم.

_نه بابا چه ایرادی. فقط صبر کن به خانم حسینپور خبر بدم.

_حسینپور!؟

_مدیر جدید مجموعه ست... خانم حیدری خیلی وقته که رفته. باز نشسته شده.

سری تکون میدم و اون مشغول شماره گرفتن و بعد حرف زدن میشه. شرایط رو

توضیح میده و نمیدونم طرف پشت خط چی میگه که یا یه باشه کوتاه تماس رو قطع

میکنه.

_میخواد تو رو ببینه...

_باشه. اتاقشو نشون بده.

من من کنان میگه:

_آرمانا یکم زبونش تند و اخلاقش بیسه ناراحت نشی.

لبخند میزنم.

_برام مهم نیست. نگران نباش ناراحت نمیشم.

لبخند شونهنگی میزنه و باهام تا جلوی در اتاق میاد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینجاست. ایشالا که موفق باشی.

سری تکون میدم و با زدن تقهای به در نفس عمیقی میکشم و در رو باز میکنم.

زنی با ابروهای پیچ خورده پشت میز نشسته سلام میدم که جواب میده و از بالای

عینک ته گردش که روی نوک بینیش گذاشته نگاهم میکنه.

_بشین.

میشینم و میگم:

_برای کار اومدم.

_بله گفتن. خب رزومهتو ببینم... راستش ما کادرمون تکمیله اما بخاطر گل روی خانم اسدی.

لبمو زیر دندون میکشم. چقدر زبونش تند و تیز بود.

__بله. من تو موسسه... کار میکردم. مدتی استعفا دادم.
راستش من خودم بچه همینجام.

متعجب ابرو شو بالا میندازه و نگاهی به رزومهام میندازه.
__چرا استعفا دادی؟

__بخاطر یه سری مشکلات شخصی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی
سرشو تکون میده و میگه:

__امیدوارم مشکلات اخلاقی نبوده باشه.

تیز نگاهش میکنم و میگم:

__توی رزومهم آدرس و شماره تلفن موسسه ای که کار کردم هست. خانم حیدری هم از
نزدیک منو میشناسن.

دستشو روی میز قلاب میکنه و میگه:

__در اون مورد که حتما اینجا ما در برابر تک به تک این بچه ها مسولیم و مورد بعدی
میتونی شب بمونی؟

شب؟ لبمو خیس میکنم. چه فرقی داشت اینجا با خونه وقتی خونهام خالی از حس
حضورش بود؟!؟

__مشکلی نیست.

_خب من بعد از شور و مشورت به شما خبر میدم. شماره همراهتون رو یادداشت کنید.

امیدی ندارم اما مینویسم و به دستش میدم. زنه انگار میخواست وزیر جنگ
استخدام کنه.

با تشکری مصلحتی از اتاقتش بیرون میزنم. دم رفتن (مینا) اسدی (رو میبینم و
پیشنهاد وقت گذرونیشو رد نمیکنم.

_ * سلام عزیز دلم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند بزرگی به لب میاره و میگه:

_سلام خانمم... یواشتر اگه ممکنه.

صدام از هیجان میلرزید. اولین بار بود از اون روز کذایی که میتونستم بینمش.

_چشم... چشم. خوبی اقا؟ نگفتن کی آزاد میشی؟

_خوبم عزیزم. جنبه عمومی جرم باید بگذره. یکم دیگه صبر کنی پیشتم.

لبمو خیس میکنم و من من کنان میگم:

_من رفتم سرکار.

با اخم میگه:

چرا؟ مگه بابا بهت نمیرسید؟

چرا ولی من راحت نبودم. این همه وقت سر بارشون بودم.

نمیخوام بیشتر از این

وبالشون باشم. خیالم از تو راحت و میدونم که به زودی برمیگردی و برمیگردیم به

روال قبل دیگه بسه خونه نشینی.

کجا کار پیدا کردی؟ مطمئنه؟ آخه چرا به من هیچی نمیگی تو؟ حالا که همه کارهاتو کردی

میگی؟!

چونم محیطش امنه. کجا امنتر از جایی که ازش اومدم.

مات و مبهوت زمزمه میکنه:

پرورشگاه؟!

سری به معنی اره تگون میدم و میگم:

اره. حالا بعد اینا رو میگم بهت. میشه دوباره یه ملاقات بگیری؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آرمانا... گفتم یه بار فقط عزیز دلم. الان که دیگه معلومه همه چی.

هر بار برای دیدنت باید خواهش و التماس کنم؟ نمیشه بیچک و چونه قبول کنی؟!

دورت بگردم من. بخاطر خودت میگم اون دفه پریشون و بدحال از اینجا رفتی.

_قول نمیدم که خوب باشم اما همیشه باز هم...

با عجله باشهای میگه و چون وقت تموم شده با تکون دادن دستش از پشت شیشه بلند میشه و میره.

چشمامو مبیندم و از ته دل لبخند میزنم. بلاخره وقتش رسید. تو پرورشگاه استخدام شدم.

جایی که وقتی هجده ساله شدم و از اونجا رفتم گفتم

هرگز بهش برنمیگردم. گفتم کلاه نداشتهامو اگه باد ببره و بندازه اینجا محاله

برگردم دنبالش اما حالا که جنینی تو بطنم داشتم، حالا که دنیا خوب و بدشو بهم

نشون داده بود میرفتم تا محبت رو با کسایی تقسیم کنم که از فرشته بودن فقط

دوتا بال کم داشتن. لبخندهای معصومانه و چشمهای دریابیشون دل سنگ رو

هم

آب میکرد. کی میگه لازمه بال داشته باشی تا فرشته باشی و بیگناه. این بچهها

روحشون به زلالی یه برکه بود و دلشون آینه تمام قد روحشون.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

موهای یاسمن رو نوازش میکنم و پلکهای بستهایش رو از نظر میگذرونم و به

نرمی پیشونی بلندشو میبوسم. پتو رو روش بالا میکشم و از لبه تختش بلند میشم.

نگاهمو روی تک به تک بچهها میچرخونم و با نفسی عمیق از اتاق بیرون میرم.

_سمیرا...

سرشو از روی میز برمیداره و خمیازه‌های میکشه.

_جونم...

_صبح باید برم ملاقات شوهرم. تازه زنگ زدن بهم خبر دادن. تو میتونی با حسینپور حرف بزنی؟

_آرمانا همین الان زنگ بزن. اون فردا شر به پا میکنه.

خودت هم حرف بزنی بهتره.

پوفی میکشم. هیچ کدوم از بچه‌ها به حسینپور نزدیک نمیشن. میترسیدن ازش.

باشه ای میگم و به اجبار شمارهاشو میگیرم. فکر میکردم با بدخلقی جوابمو بده اما خیلی راحت گفت باشه.

با تعجب گوشی رو قطع میکنم.

_چی شد؟ قبول کرد؟

_باورم نمیشه... خیلی راحت گفت باشه.

_عجب. این روی حسینپور رو ندیده بودیم!

لبخندمو عمیقتر میکنم و میگم:

_میرم بخوابم. تو نمایای؟

_ایلیا تب داره. باید حواسم بهش باشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کاری داشتی صدام کن.

باشهای میگه و من راه اتاق رو در پیش میگیرم.

دراز که میکشم. دل تو دلم نیست برای صبح شدن. برای دیدنش و حصار کردنش.

_میریم بابا رو بینیم دونه امید. بابا خوشحال میشه بشنوه اینجایی. بشنوه داری

میای. شاید هم ناراحت بشه. از تو نهها... از اینکه بعدا حسرت میخوره که نبوده که

خودش برات لباس بخره. دوچرخه و عروسک بخره. ولی عیبی نداره یه روز میرسه

بابا میاد باهم دیگه زندگی میکنیم و خوشبخت میشیم. تو بزرگ میشی. قد

میکشی. مدرسه میری. دانشگاه میری و مثل بابات انسان خوبی میشی. بابایی خیلی

خوبه دونه امید. خیلی زیاد. گاهی حسودیم میشه به تو که همچین بابایی داری.

میدونی من بابا نداشتم آخه. مامانم نداشتم. نمیدونم محبت کردن و مادر بودن

چطوریه. نمیدونم میتونم از پس بزرگ کردن و تربیت کردنت بر پیام یا نه. آخه

کسی رو نداشتم یادم بده. من بیشتر از همه از دونه کوچیکی که وسط شکم داره

رشد میکنه میترسم اما به همون اندازه هم عاشقشم. فکر کنم مادر بودن یه

همچین حسیه. ترسیدن در عین عشق ورزیدن.

هول هولکی لباس عوض میکنم و از خونه بیرون میزنم.
داشت دیر میشد و من

دلم نمیخواست منتظرش بذارم. قلبم بین گلوم میکویید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نفس نفس زنان به در میکوبم و طولی نمیکشه که در با شتاب به روم باز میشه.

قد و قامت بلندشو با یه نگاه از نظر میگذرونم و با قدمی بلند بین حصارى که برام باز شده جا میگیرم.

نفسی میکشم و حس میکنم آرامشی رو که به بدنم داره سرریز میشه. حس میکنم شیرینی حیاترو.

_جون دلم...

_ارمانا...

بلند میشم. حس میکنم دنیا داره میچرخه و من تو یه گردباد گیر افتادم که هی

میچرخم و میچرخم. شاید هم این اتاق داره میچرخه. پلک میزنم و با قدمهای

سست به سمت در میرم که دستم از پشت محکم کشیده میشه. _کجا داری میری؟

_برم به درد خودم بمیرم. بچهامم مثل خودمه از همین الان هیچکی نمیخوادش.

_کی گفته تو رو کسی نمیخواد؟ چرا من به چشمتم نیام.

...ول کن اسحاق. ول کن بذار من برم. خواستن که زوروکی نمیشه. تو نمیخوایش...

...کی گفته من نمیخوام؟ من جونمو میدم برا اون توله که جا خوش کرده وسط دل زنم.

نیشخندی میزنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

...لازم نیست تظاهر کنی به دوست داشتنش. ما به ترحم نیاز نداریم.

از کوره در میره که با عصبانیت میگه:

...دیوونه شدی تو؟ چه ترحمی؟ مگه آدم میتونه بچه خودشو نخواد؟ من فقط شوکه

شدم و دلخور از اینکه این همه مدت پنهونش کردی...

...اره منو نخواستن.

چونهام میلرزه که نگاهش آرام میشه. اخماش هنوز هم تو همه ولی آب سرد ریخته

روی آتیش نگاهش.

بیحرف تو حصارش میکشدم و زمزمه میکنه:

...دردت به جونم. مگه میتونم نخوامتون؟ تو جونمی و اون همه چیزم.

گریهام رفته رفته به خاموشی میره.

...بشین اینجا برات خوب نیست این همه حرص و جوش. من نمیفهمم چطوری از

کاه کوه میسازی. بابایی میبینی مامانتو... زده به سرش.

چپ چپ نگاهش میکنم که با لبخند میگه:

چند وقتشه این توله؟

خیلی بیادبی.

پوفی میکشه و دستشو میفرسته تو موهاش.

باز برگشتیم به روزهای اولمون؟

هر دو لبخند میزنیم و خیره به هم مسیری رو که با هم اومدیم از سر میگذرونیم.

دست دراز میکنه و با تردید میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

همیشه دست بزnm؟

این همه مظلوم بودن تو باور کنم یا خشم و خروش چند دقیقه پیش تو؟

من برای محافظت از خانوادهام گرگ میشم. هر چی هست و نیست رو زیر پا

میدارم و حصار میکشم دورتون و خودم میشم یه گرگ نگهبان که کسی جرئت نکنه

یه قدم به سمتتون برداره.

انگار از چشمام خونده که تو سرم چی میگذره که پشت هم حرفهاشو ردیف میکنه.

لبمو خیس میکنم و از تو کیفم بر گه‌های سونو و آزمایش رو در میارم. به سمتش میگیرم و خودم آروم بلند میشم که یکم آب بخورم.

_آزمایش‌ها و سونوگرافیهای این مدته.

دستاش میلرزه وقتی داره از دستم میگیره. چشماش خیره ست به اون چند تا تیکه کاغذ و من بغض میکنم از این حالش. سخت بود. خیلی سخت بود براش که از دور شاهد جون گرفتن و رشد یه تیکه از وجودش باشه. سخت بود و من دلم داشت

میترکید از غصه مردی که اینطوری با ولع زل زده بود به عکس سیاه و سفید توی سونوگرافی که یه توده کوچولو رو نشون میداد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میچرخم و پشت بهش نم زیر چشمامو پاک میکنم. چند قلویی آب میخورم و تا میتونم لفتش میدم ولی بعد از چند دقیقه دیگه بهونه‌های پیدا نمیکنم و با پاک کردن صورت نم دارم به سمتش میرم.

_یه جوری به اون عکس زل زدی که داره حسودیم میشه کمکم.

از قصد بلند حرف میزنم. دستش به سرعت بالا میاد و زیر چشمش کشیده میشه. لبمو گاز میگیرم و بغضمو قورت میدم.

بمیرم برای این حالت. بمیرم من.

لبخند میزنه؛ به زور و مصنوعی.

لبمو خیس میکنم و با خستگی دراز میکشم روی تخت. دیشب نخوابیدم و این همه مجادله خستهام کرده. نگاه نافذشو کنکاش گرانه تو صورتم میچرخونه و میگه:

_خستهای عزیزم؟

_خیلی زیاد.

دستشو روی موهامو میکشه.

_بخواب یکم.

بیحال زمزمه میکنم:

_خیلی خستهام اسحاق... نمیخوام این چند ساعت رو با خواب از دست بدم اما نمیتونم مقاومت کنم.

این حاملگی هورمونامو به هم ریخته بود. خسته بودم و بیحال.

سریع میاد تو تخت و کنارم دراز میکشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_دورت بگردم من همین که اینجایی برای من کافیه. تو بخواب من نگاهت میکنم

و چشمامو پر میکنم از تو برای روزهای تکراری بعدیم.
 دستش دورم میافته و دیگه چیزی نمیفهمم. خوابم عمیقه و شیرین. یه خواب
 آروم و بدون کابوس. یه خواب آروم پر از پروانه های رنگی.
 پلک میزنم و با شنیدن صداش گوش تیز میکنم. هنوز هم خسته بوم و احساس
 کسلی داشتم اما صدای حرف زدنش کنجکاو کرده بود. _عسل بابا نشد باهم دیگه مرد و
 مردونه حرف بزیم. نمیدونم دختری یا پسر. برام
 هم مهم نیست. تو در هر صورت جون مایی. مامانو اذیت نکن باشه فندوق؟ به قول
 مامانت دونه امید. من نیستم تو این روزها و حسرتش مثل یه تیکه ذغال سیاه
 میمونه تا ابد رو دلم و هیچی نمیتونه رد سیاه جاموندهاش رو پاک کنه. مامانت
 فکر میکنه خوشحال نشدم و نمیخواهت اما به خدا که اشتباه فکر میکنه. مگه
 میشه نفس خودتو ببری؟ تو حکم نفسو داری برای من. فقط از این که نیستم کنار
 مامانت و مجبوره همه چیز رو خودش تنهایی تحمل کنه عصبیم، حرص دارم. از
 اینکه اولین نفر نشنیدم جا خوش کردی تو دل مامانت ناراحتم. از اینکه نیستم که
 اولین صداهای قشنگ قلبتو گوش کنم و بزرگ شدنت رو ببینم. اینکه اولین بار
 حرکت کردن و توپ بازی کردنت تو شکم مامانتو ببینم ناراحتم. مامانی یه زن قویه
 دونه امید. من همیشه ترسیدم از مامانت. از اینکه ول کنه و بره. از اینکه از من و

کشمکش های خانواده ام خسته بشه و ببره و بره ترسیدم. تا تونستم محبت کردم.
تا تونستم عشق دادم. من جونمو برای این زن قوی اما شکننده که گاهی شبیه بچه
ها مظلوم میشه و معصوم میدم. اما ترس از دست دادنش هیچ وقت رهام نمیکنه.
میترسم از روزی که دل بکنه از من و بره. میترسم دونه امید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بغض میکنم. چرا هیچ وقت نفهمیدم ترساشو. چرا ندیدم نگرانیهاشو. چرا نفهمیدم
چیا تو ذهنش میگذره و من... من چقدر تنبل بودم تو خوندن حرفهای دلش. چه
شاگرد زبون نفهمی بودم که نمیدیدم استادم از غصه آب میشه و باز با بازیگوشی عذابش
میدادم.

_من که نیستم تو مراقب مامانی باش باشه؟ شاید قوی باشه .
شاید محکم باشه اما

اشکش دم مشکشه. تا یه چیزی میشه زرت میزنه زیر گریه.

تکونی میخورم و وانمود میکنم تازه از خواب پا شدم.

_خوب خوابیدی؟ سرمو تکون میدم و

میگم:

_خیلی خوب... اولین خواب آرومم بود.

لبخندی میزنه و با بوسیدن پیشونیم عقب میکشه.

_پاشو بیا غذا بهت بدم. اون جوجه الان گشمنشه.

_اون جوجه از من تغذیه میکنه آقا... گشنه نمیمونه...

_خودت چی؟ خودت از هوا تغذیه میکنی؟ میخندم و از تخت میام

پایین.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

غذایی که آوردن اینقدر بیرنگ و رو هست که دلم نخواد بخورمش.

_چهرهاتو چین نده قربونت برم. از هیچی که بهتره.

لبخندی میزنم. هر چی هم که بود نباید باز غصه میخورد.

بسه این همه ترس و نگرانی و

ناراحتی.

_اره حق با توئه.

لبخندم لبخند به لبش میاره.

_اسحاق...

سرشو بالا میاره و منتظر نگاهم میکنه.

_این حرفایی که الان میزنم... باید خیلی وقت پیش میگفتم؛ میگن ماهی رو هر

وقت از آب بگیری تازه ست. من تو رو جوری دوست دارم که تا حالا هیچ کس رو
این شکلی دوست نداشتم. تو جوری جاتو محکم کردی وسط قلب من که دنیا پشت
هم وایسه برای گرفتن تو من جلوش وایمیسم. اسحاق من ...
حتی اگه تو بخوای هم

نمیرم. اگه بگی برو. اگه اخم کنی. اگه دعوا کنی. اگه منو بزنی... من نمیرم. یه
جوری کنه میشم که حالت به هم بخوره و ذله بشی از دستم و بگی جهنم بمون...
صورتمو ناز میده.

_من غلط بکنم بگم. تو همه چیزمی آرمانا... همه چیزم.
دستشو زیر پام میندازه و بلندم میکنه و میذاره رو پاش.
_بذار من یه راز رو بهت بگم.

آب دهنمو قورت میدم و منتظر زل میزنم به چشمهای جذابش.
_میدونی چرا یهوایی گفتم صیغهام شو؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

ساکت نگاهش میکنم که خودش ادامه میده.

_خاله انسی خاله منه.

تعجب نمیکنم. اینو قبلا از زبون خاله شنیده بودم.

متعجب می‌گه:

_تعجب نکردی!؟

_نه قبلا شنیدم و الان بد ازت شکارم. من چرا نباید میفهمیدم تو اینقدر بهم نزدیکی؟
اخمامو تو هم میکشم و دست به سینه نگاهش میکنم.

_خاله، خاله نا تنی منه. وقتی راهم باز شد به خونهای تو هم تازه اومده بودی اونجا.

طول کشید تا بفهمم دلم گیر کرده تو چشمای درشت یه اسکار خوشگل اما بلاخره

فهمیدم. نمیدونستم اسم و رسمت چیه و چیکارهای. راه افتادم دنبالت و به خیال

خودم خواستم سر از کارت دربیارم و بهتر بشناسمت اما این دل جوری جاموند

پیشت که وقتی شنیدم گذشته تو هم راضی به دل کندن نشد.

قبلا گفته بودم بهت

که رفتم که فکر کنم اما تمام اون دوروز فکر کردنم با این فکرها گذشت که چطوری

میتونم خودمو بهت نزدیک کنم و جا بشم تو قلبت. دست از پادرازتر برگشتم اما تو

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خواستگار داشتی. التماس کردم به خاله که ردشون کنه اما قبول نکرد. گفت تو باید

تصمیم بگیری و اگه تو طالعت من باشم بلاخره یه روزی یه جایی باز رو به روی هم

قرار میگیریم. نگفت بهت و اونا اومدن و من دیدم چطوری شکستی. بعد از اون

مردگریزتر از قبل شدی و من خیالم آروم گرفت. داشتم برنامه میچیدم. بیشتر از هزار بار اولین دیدارهامونو با هم چیدم و سناریو ساختم اما هیچ کدوم به دردم نخورد یه جوری اتفاق افتاد که حتی خوابشم نمیدیدم. بعد از اون من دیگه نمیتونستم دلمو راضی کنم به دیدنهای کم و سر ساعت.

افسارش از دستم در

رفته بود. به خودم جرئت دادم و جلو اومدم. با خودم عهد بستم که عاشقت میکنم و کردم. اما قرار نبود سختیها تموم شه. درد میدونی کجاست؟ اینکه تازه چشم به

عده از خدا بیخبر باز شه و دست بذارن رو ناموسم و هی غیرتمو انگولک کنن. مردم وقتی یکی یکی سر و کله مردهای اون محله پیدا شد و تو رو خواستن. آتیش گرفتم وقتی حمیدرضا دراومد گفت به خالهات بگو مادری کنه برام و از دخترش خوشم میاد. ترسیدم آرمانا... برای اولین بار جوری ترسیدم که نفسم پیچ خورد و خشکم زد. اگه میومد جلو و تو میپسندیدیش چی؟ اگه میومد جلو و تو رو عاشق میکرد چی؟ من هنوز مطمئن نبودم به حس و میترسیدم از اینکه بند بادیادگی که

دستمه رو یکم شل بگیرم و باد ازم بگیردش. دل و جونم لرزید و ترسید. رد کردم

حمید رضا رو اما از چشمش میخوندم که اینطوری کوتاه بیانیست. هنوز این ابراز

علاقه رو هضم نکرده بودم که یکی دیگه از کاسبهای محل جلو اومد. تو رو

میخواست برای پسرش. کاسه صبرم سر او آمد و اینبار حتی به خاله هم نگفتم که سنگ بندازه جلو پامو و نذاره که بهت نزدیک بشم. یهویی و بیمقدمه پیشنهاد دادم. قلبم تو گلوم میزد اون شب. اگه میگفتی نه مجبور بودم هر روز دوره بیفتم دنبالت و نذارم کسی چپ نگاهت کنه. خودخواهی بود اما تو وصله تن من بودی. دختری که با یه نگاه آتیش به جون من انداخته بود نمیتونست مال کس دیگه بشه!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پروندهها رو زیر و رو میکنم و با خستگی و کلافگی روی صندلی میشینم.

نفسم تنگ شده بود و عرق کرده بودم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با دست صورتمو تمیز میکنم و با کوبیدن پلکهام به هم سعی میکنم کمی از این خستگی کم کنم.

پروندههای رو میز بهم دهن کجی میکرد با چشم غره کنارشون میزنم و دستمو به پهلو میگیرم. شونهم درد میکرد.

تلفنم زنگ میخوره.

—جونم.

—دختره گاو هنوز اونجایی؟ بکن بیا دیگه. خاله از صبح ما رو نمود... هر ده دقیقه یه

بار زنگ میزنه میگه برو دنبال آرمانا. کله سحر پاشدی کجا رفتی با اون شیکمت.
_درد و مرض باز شکم من تو چشمت اومد؟ الان میام.

تماس رو میکنم و پوفی میکشم.. نگاهی به پرونده ها میندازم، چیزی که دنبالشم
آب شده و رفته زمین. پیدا نمیشه که همیشه. کیفمو برمیدارم وبه آرومی بلند
میشم و هنهن کنان از ساختمون بیرون میزنم.

در عقب ماشین رو باز میکنم و میشینم.

صورتتم گل انداخته بود و به نفس نفس افتاده بودم.

_دورت بگردم من چرا میای سرکار با این حالت؟ لاله شیشه آب رو از تو داشبورد درار بده
بهش.

لاله به عقب میچرخه و شیشه آب رو به دستم میده.

_نچ ببین چه حالیه. کله خر نمیتونی نفس بکشی پا میشی میای سرکار که چند

منه؟ کرایه رو که حاجی بنده خدا چند سال داره میده. خرج خورد و خوراکت هم

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که با خودشه. رخت و لباستم که الهه هر وقت اومد دست خالی نبود. هم برا تو هم

برا فنچ همه چی خریده بود. دیگه چه مرگته پا میشی میای سر کار.

شیشه آب رو پایین میارم و دور دهنم رو با پشت دست پاک میکنم.

چه خبر ته لاله... مرده و زنده منو آوردی جلو چشمم ...

معلوم نیست دل میسوزنی برام یا داری

فحشم میدی!

همونم زیادته. ترلان راه بیفت.

و با مکث میگه:

امشب اسحاق زنگ میزنه دیگه. بذار بذارم کف دستش این خودسریاتو والا ما دیگه

از پس توئه کله شق برنمایم شاید اون دوتا داد بزنه پشت گوشش بشینی تو خونه.

چپ چپ نگاهش میکنم که حق به جانب میگه:

ها چته؟ نگاه نکننا... فکر خودتیم خره. معلوم نیست اون تو بچه آدم یا بچه... لا اله الله...

ترلان مواخذگر نگاهش میکنه که حرف رو میپیچونه و میگه:

هفت ماهته شکمت شده اندازه گاو. دختر شاید کیستی چیزی کنارش داره رشد میکنه.

لاله بسه سرمو خوردی. چه کیستی؟ صدبار رفتم سونو اگه چیزی بود میگفتن خو.

بچهام درشته بگو ماشالا.

چهل تکه ای به نام دل | فائزه سعیدی

با دهن کجی میگه:

_ماشالا. آدم خوار نزایی!

ترلان باز سرزنشآمیز نگاهش میکنه و رو به من لبخند دلگرم کنندهای میپاشه.

_قربونت برم نگرانتیم. دکترت گفته استراحت مطلق. تو آروم نمیگیری اصلا. وزنت

هم سنگین شده خودت خسته میشی به اون جوجه هم فشار میاد. مگه حقوق اونجا

چقدره؟ استعفا بده بیا بیرون.

_فعلا نه. نمیتونم.

_چرا؟!!

_قرارداد دارم. از طرفی من دنبال یه چیزیم و تا جوابمو نگرفتم نیام بیرون.

_کارت چیه تو؟

به بیرون زل میزنم و میگم:

_پرونده یکی از بچهها دستمه. قول داده بودم براش خانوادهاش رو پیدا کنم و

تا این کار رو نکنم نمیتونم پیام بیرون.

لاله چپ چپ نگاهم میکنه.

_بده من بگردم دنبالش.

سرمو بالا میندازم.

_نه خودم تمومش میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوفی میکشه و میچرخه و صاف میشینه. سرمو به صندلی تکیه میدم و چشمامو میندم که یکم استراحت کنم اما همه این مدت مثل فیلم از جلو چشمم رد میشه. چهار ماه از آخرین دیدارمون میگذشت و حالا وسط هفت ماهگی بودم. روزها میگذشت بدون اسحاق. سخت بود اما میگذشت.

دونه امید روز به روز بزرگتر میشد. نگاه مردم با چندان، با پوزخند، با هیزی روم میچرخید. تظاهر میکردم به لبخند اما همه جونم از حرفهایی که پشت سرم گفته میشد درد میکرد. اون حرفها انگار مشت بود، انگار سیلی بود که روی تنم فرود میاومد. از خونه جز برای کار خارج نمیشدم. تحمل نگاههای کثیفی که روم بود رو نداشتم.

اسحاق بیقرار بود و میعاد دنبال پیدا کردن راهی برای کم کردن محکومیتش اما نتیجهای نداشت. عید هم گذشت و امسال شد پنجمین سالی که اسحاق نبود که با هم سال رو تحویل کنیم و آرزو کنیم زندگی برامون پر از عشق باشه.

روزهای آخر زندانش بود و خودش برای این چندماه دل تو دلش نبود. از بعد از اون ملاقات دیگه اجازه نداد برم. نمیخواست و من دیگه خسته بودم از اصرار کردن. با اینکه صداس از دلتنگی لهله میزد، با اینکه از پشت شیشه های کدر و زشت صورتمو

میبلعید اما به زبون نمیآورد و میگفت به زودی آزاد میشم.

در خونه رو باز میکنم که خاله با چشمهای نگرانش به استقبال میاد.

سلام...

_سلام مادر. کجا پا شدی رفتی صبح زود؟ خوبی؟ بشین سر پا نمون.

میشینم که پا تند میکنه سمت آشپزخونه و با لیوان شربت دستش میاد. شربتها

رو با کمترین شکر درست میکرد میگفت قند حاملگی میگیری. انواع و اقسام

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

عرقهای گیاهی خنک رو هر روز شربت میکرد. آبلیمو هم که گل سر سبد

شربتهای خوشمزه‌هاش بود.

از دستش میگیرم.

چرا زحمت میکشی خاله...

_بخور حالت جا بیاد. مادر شکمت بالا اومده. ماههای اخرته بمون خونه خدایی نکرده یه

اتفاقی میافته.

_هیچی نمیشه خاله... اینقدر نگران من نباش.

_این اگه عقل تو سرش بود که صبح خروس خون یواشکی نمیزد بیرون. خاله نمیخوای به

پسرت آمار این سرخود خانمو بدی!؟

خاله با خنده میگه:

_گناه داره بچهام... مگه این حرف تو سرش میره!؟

لبم آویزون میشه.

_دستت درد نکنه خاله...

میخنده و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_الهی دورت بگردم مادر. ایشالا به حق پنج تن پسرم به زودی زود برگرده و تو بار تو

به اسونی رو زمین میذاری

لبخند میزنم و آمین رو زیر لب زمزمه میکنم.

*

اطلاعاتی که پیدا کرده بودم رو زیر و رو میکنم. چشمام داشت از حدقه بیرون

میزد. عکس کسی که بالای صفحه چسبیده بود... اون عکس خود من بود! باورم

نمیشد مگه ممکنه. چشمام میچرخه رو نوشتهها و باز هیچی دستگیرم نمیشه.

پفی میکشم. به سمن قول داده بودم براش خانوادهاش رو پیدا کنم و حالا بعد از

چند ماه گشتن رسیده بودم به زنی که مادر سمن بود و عکسش... عکسش دقیقا

خود من بود. بدون هیچ تغییری. پرونده خالی سمن اعصابمو به هم میریزه. سالها

پیش درست وقتی دو سالش بوده تو پارک پیداش کردن و هیچ اطلاعی از خانوادهاش نداریم. با کلی بررسی و پرس و جو رسیدم به پروندهای تو پاسگاهی حوالی کرج که اطلاع از گم شدن بچهشون داده بودن و بعد از اون عکس پدر و مادرش که با کلی دوندگی پیدا کردیم. حالا... اون عکس رو به رومه و من گیج و سردرگم زل زدم به زن داخل عکس.

بلند میشم و با دستی به شونه زده از اتاق بیرون میرم. راهرو رو پشت سر میذارم و جلوی اتاق بچهها میایستم. از لای در نگاهش میکنم.

عروسکی که چند روز پیش براش خریدم دستشه و داره باهاش آروم حرف میزنه. نیم رخش رو موهایش قاب گرفته و من تصویر درستی از چهرهاش ندارم. جلوتر میرم. مثل همیشه تو اتاق تنهاست.

_سمن...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سریع سرشو میچرخونه و با دیدنم لبخند میزنه.

_خاله آرمانا...

به سختی میشینم کنارش.

با ذوق کنارم جا میگیره.

_خاله نینی کی میاد؟

_میاد خاله.

چشمم روی صورتش دنبال پیدا کردن شباهت بود و اون یک سر حرف میزد.

این همه تشابهه چرا تا به حال چشمم نیومده بود. سمن درست شبیه زن داخل

عکس بود و اون زن شبیه من!

سرشو میذاره رو شکمم.

_خاله چرا بازی نمیکنه تو شکمت؟ مگه نگفتی توپ بازی میکنه؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با سردرد پلک میزنم. اینقدر فکر کرده بودم که سرم داشت میترکید. سمن... سمن

کی بود؟! این همه شباهت نمیتونست اتفاقی بوده باشه.

نمیتونست.

تو سایه میایستم و سعی میکنم خودمو جمع و جور کنم اما مگه میشد؟!

_بخور رنگت پریده.

تشکر میکنم و شیشه آب رو از دست ترلان میگیرم.

— بیا بریم نهار بخوریم بعد دوباره میشینم فکر میکنیم ببینیم چی به چیه.

سرمو تگون میدم و با قدمهای سنگین به سمت ماشین میرم و سوار میشم. لاله

دریچه کولر رو روم تنظیم میکنه و میگه:

— خوبی؟ سر تگون میدم.

لاله — من هنوزم ذهنم درگیره. ده سال زمان کمی نیست چرا نگشتن دنبال

بچهبشون؟ نکنه... نکنه بلایی سرشون اومده؟ ترلان از اینه نگاهی بهم

میندازه.

— خدا نکنه لاله. گناه داره دختر بیچاره. یه سری آدرس قدیمی تونستم از مسؤل

پرونده بگیرم. ایشالا که جواب میده.

— و اگه نداد چیکار میکنیم؟ آرمانا با این شکم بیفته دنبال سر کلافی که معلوم نیست کجا باز

شده؟!

— باز گیر داد به شکم من.

— هفت ماهته زایمان زودرس میکنی احمق. جای استراحت افتادی دنبال رسوندن

یه بچه به خونوادهاش. بیخیال مگه ما که پدر مادر داریم چه گلی به سرمون زدن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ترلان چپ نگاهش میکنه.

_ای مار بگزه زبونتو. تو چرا یه حرف خوب از دهننت در نییاد؟

_تا وقتی از دست ندادی نمیدونی چه جواهری رو از دست دادی. پدر و مادر هر

چی که هست آرزوی من و امثال منه. خداتو شکر کن که داریشون. که گیر میدن.

که نگرانتن. من و بچههای یتیمخونه به دلمون مونده یه بار یکی بهمون گیر بده. یه

بار یکی نگرانمون بشه. این نگرانی که شده زنجیر و دست و پاتو بسته حسرتیه که

من و امثال من داریم هر روز میکشیمش!

سکوت کرده و دیگه چیزی نمیگه. نفسی میکشم و حرفهایمستول پرونده رو تو ذهنم

مرور میکنم.

_ده سال پیش یه زن با چشم گریون اومد و اطلاع داد که بچه دو سالش گم شده.

مشکوک بود. حتی نمیدونست بچهاش رو کجا گم کرده. با این حال تمام منطقه رو

گشتیم ولی بچههای با اون مشخصات پیدا نکردیم. پرونده مختومه شد و بعدش دیگه

هیچ وقت اون خانم رو ندیدم.

با غذام بازی میکنم. ذهنم درگیر بود و چیزی از گلوم پایین نمیرفت. مگه میشه یه

مادر ندونه بچهاش رو کجا گم کرده. اصلا چرا باید گم کنه؟ دست چپمو روی شکمم

میذارم و تو دلم زمزمه میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

- _نمیدارم یه قدم هم ازم دور شی. حتی اگه دور شی. حتی اگه گم شی زمین و آسمون رو میگردم تا پیدات کنم. ولت نمیکنم تحت هیچ شرایطی. اون دستای نرم و کوچولو تو هیچ وقت از تو دستام در نمیارم. من عاشقت میمونم تا ابد.
- _وا چیز خل شده دختره. به چی میخندی تو؟
- سرمو بالا میارم. لاله با ابروی بالا رفته نگاهم میکنه.
- _چیزی زدی؟ به بشقاب زل زدی و میخندی؟
- _هیچ. ترلان نظرت چیه؟!
- _اول غذا... نشستی بازی میکنی که چی؟! بخور دختر گناه داره اون طفل معصوم.
- _این تازه یاد دوسالگیش افتاده که به زور قاشق میکردن تو حلقش. حیف جاش نیست وگرنه روش خشن مامانو روت پیاده میکردم.
- قاشقمو تو غذا میزنم و میگم:
- _فکرم خیلی درگیره.
- _حالا تو چرا گیر دادی به سمن؟ باور کن بعد زایمانت هم میتونی بگردی دنبالش.
- یا حتی منو ترلان کارها رو ردیف میکنیم تو چرا خودتو اذیت میکنی؟!
- جوابی نداشتم. عکس رو بهشون نشون نداده بودم نمیخواستم الکی امیدوار بشم به یه قضیه واهی. مادر سمن فقط شبیه به من بود. همین و بس.

ممکن نبود سمن با من نسبتی

داشته باشه.

«پس گردنش چی؟! اونم یه تشابه ساده ست؟!» چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

سرمو به چپ و راست تکون میدم و کوتاه پلک میبندم. ذهنم قد نمیداد و من وسط

یه اتوبان بزرگ دنبال فلش دوربرگردونی میگشتم که منو بیره به چند سال پیش و

سر دریارم از گذشته ای که مثل یه راز سر به مهر بسته مونده.

ترلان دور دهندشو تمیز میکنه و میگه:

_خب... ما الان یه آدرس بیشتر نداریم. لوکیشن که زدم. ته شهر تو حلب

آبادیهاست. راه منطقی مون همینه. رفتن به اونجا و پرسیدن از زنی به اسم زهره رحیمی.

_اسم مادر بچه این بوده؟

_اره. اسم بچه ای که گم شده هم لیلا ست.

دستمو به سرم میگیرم.

_هشت سال گذشته. هنوز هستن یعنی؟

_نمی. دونم.

پاشید تا دیر نشده بریم.

اونجا پر دزد و معتاد و خلافتکاره!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مهم نیست. اونا هم ادمن دیگه.

ترلان و لاله نگاهی به هم میندازن.

پاشو بریم خودم نمیدارم کسی چپ نگاهش کنه. شیرزن داری کنارت از چی

میترسی!؟

خندهام میگیره از صدایی که باد انداخته توش و کلفتش کرده .

با این حال با هم دیگه راهی

میشیم.

اینقدر از سرکوچه بهمون نگاه کردن و با دست نشونمون دادن که دیگه حالم داره بد

میشه از این موضوع.

زن ها با چادرهای گلدار دسته دسته جلوی در حیاطشون ایستادن و در گوشی

حرف میزنن و فقط یه دسته سبزی کم دارن. مردها سرکوچه جمع شدن و

پسرهای علاف ده بار این مسیر رو رفتن و اومدن.

جلوی در سبز رنگ قدیمی میایستیم. ترلان به در میکوبه و منتظر میمونه. طول میکشه اما صدایی نییاد.

برای بار سوم به در میزنه و با کلافگی دستشو به پیشونیش میگیره.
_مثل اینکه نیستن.

یکی از زنها که از موقع اومدنمون جلوی در حیاط رو به رویی ایستاده و ما رو میپاد خودشو جلو میکشه و با فضولی آشکاری میگه:
_با کی کار دارین!؟

لاله با اخم نگاهش میکنه ولی قبل اینکه دهن باز کنه و یه چیزی به زن بیرونه تند و سریع میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_دنبال عیسی قنبری میگردیم.

نگاهش از روی صورتم تا روی شکم پایین میاد و رنگ نگاهش عوض میشه.

_خاک بر سرم حاملهای!؟

با اخم جواب میدم:

_بله!؟

_اومدی دنبال بابای بچهات!؟

چشمامو گرد میکنم و سریع میگم:

_نه خانم اشتباه متوجه شدی. ما از بهزیستی اومدیم. دنبال عیسی قنبری و زهره رحیمی میگردیم.

_چرا؟ چی شده؟!

لاله _ مگه مهمه؟ شما اگه میدونی بگو اگه نه با رفتنت خوشحالمون کن.

زن با غیظ نگاهش میکنه و میگه:

_این کوچه از اول تا آخرش دزد و معتاد و خلافکاره شما با این تیپ و قیافه شیتان

پیتان کردهتون به این محل و ادماش نمیخورید. چی میخواید؟ این نفهمی و گیج بودنش داره حوصله مو سر میبره. به خصوص که دیگه نمیتونم

سر پا بمونم و پاهام داره میلرزه.

_شما به بقیه‌اش کار نداشته باش. این خانم و آقا رو میشناسی یا نه؟!

_میشناسم.

لاله دندون به هم میسابه و زمزمه میکنه چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_ای بمیری پس تو صبح تا حالا وایسادی اینجا چی زر میزنی.

دستشو میگیرم که ترلان میگه:

خب چرا در رو باز نمیکنن؟ اصلا خونهان؟

برا چی میخوای؟ بعدم مفت مفت که نمیشه.

نگاهی به دخترها میندازم. دست تو کیفم میبرم و تراولی به سمتش میگیرم.

اینم شیرینیت. حالا بگو بدون حرف پس و پیش.

با دیدن پول لبخند گندهای میزنه و بعد از گرفتنش میگه:

خیلی سالا از اینجا رفتن و کسی خبری ازشون نداره.

لاله با حرص جلو میره و میگه:

پولو پس بده. وقتی آدرس نداری غلط میکنی وقت مارو میگیری. یالا پولو برگردون.

نمیدم. من جوابتونو دادم. اصلا به من چه و تند و فرض ازمون

دور میشه.

لاله کف دستشو به هم میکوبه.

زنیکه... بزمن از وسط نصفش کنما. پولو گرفت در رفت.

ولش کن. مهم نیست. بریم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ترلان همونطور که دنده عقب میگرفت میگه:

_اینکه هر روز مثل گاو پیشونی سفید بیفتیم تو این محله‌ها دنبالش یکم سخت و آزاردهنده ست.

لاله _ پیشنهادات چیه؟ از آینه نگاهی بهم

میندازه. _اگه آرمانا موافق باشه یکی رو

بگیریم که برامون ته توش رو دربیاره.

اینطوری

خودت هم اذیت نمیشی. نظرت چیه؟!

_خوبه ولی آخه کی؟ باید یکی باشه که مطمئن باشه و بدونیم که واقعا میره دنبال

این کار و مرتب از کارش گزارش بده.

_راننده بابام خوبه؟!

_اگه از پشش بر بیاد عالیه.

با خنده میگه:

_یه شم کارگاهی داره بیا و ببین. جون میده برا این کارها فقط کافیه بهش بگی.

_باشه پس اوکیش کن. هزینهاش هم هر چی که بود میپردازم.

_چرا اینقدر برات مهمه این بچه؟ شونه بالا میدم.

_خودمم نمیدونم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

*

گشتن دنبال گذشته سمن مثل گشتن تو انبار کاه بود. بعد از این همه گشتن رسیدیم به یه قبر تحت عنوان عیسی قنبری و تمام. از زهره رحیمی هیچ خبری نبود و نمیشد پیداش کرد
آب شده بود و تو دل زمین فرو رفته بود.

_خانم

_جانم عزیزم.

_حواست به من نیست خانم.

_هست قربونت برم. ذهنم یکم درگیره. سمن رو که بهت گفتم دارم میگردم دنبال

خانوادهاش. هی به در بسته میخورم.

_قرار شد بیای بیرون از اونجا.

_چشم. چشم. بذار اینو حل...

_نه.

نه کشیده و بلندش از تو تلفن اخمو جمع میکنه.

_یواش. بچهام ترسید.

من قربونتون برم. آرمانا گوش کن به حرفم. این یه ماه باقی مونده رو یا مرخصی بگیر یا استعفا بده. بچه‌ی خودت بیشتر بهت نیاز داره.

اینطوری فکر میکنی؟

گوش کن یه لحظه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

جوابش یه کلمه ست.

معلومه که نه. اما... به فکر خودتم باش. مگه نمیگی ترلان و لاله دارن میگردن. دستشون درد نکنه خیلی لطف میکنن تو یکم استراحت کن دردت به جونم. خودم نیستم فکرم اونجاست. روز شماری میکنم این زندون لعنتی تموم شه.

تموم میشه عشقم. تموم میشه.

«اسحاق»

تلفن رو با غمی عمیق قطع میکنه و با اخم های به هم پیچ داده و چشمهای یخ زده به پاهاش حرکت میده و با قدم های سنگین به سلول خودش میره. دستی به گردنش میکشه و روی تخت دراز میکشه. چشم میبندد و پشت پلکهای زنی رو تصور میکنه با شکم برآمده. زنی که شکم گردش معصومیت همیشگی صورتش رو

قشنگتر میکنه. لبخند تلخ و دلتنگی میزنه و تصورش میکنه موقع راه رفتن، موقع غذا خوردن حتی غر زدن و بیخوابیاش هم تصور میکنه.

لاله... دختری که روزهای اول تا تونست بهش پرید و از هیچ فرصتی برای عذاب دادنش نگذشت، حالا براش نقش یه خواهر مهربون رو بازی میکرد. دست زیر چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بالشش میبره و پاکت سفید رنگ رو بیرون میکشه. اغراق نمیکنه بیتردید تو دل این پاکت زندگی در جریان.

پاکت رو باز میکنه و عکسهای داخلش رو برمیداره و با دیدن اولین عکس اشک تو چشمش حلقه میزنه. سخته. خیلی سخته.

چهار سال و چند ماه از اون روز نحسی که دنیا براش تموم شد میگذشت. چهار سال از زندگی عقب بودنش به جهنم. ابرویی که رفت به درک جوونی ای که تلف شد هم مهم نیست. همه جونش از این دوری درد میکرد. یه دوری ناخواسته و اجباری. یه دوری با ملاقاتهای چند دقیقه‌ای و دیدنهای نصف و نیمه. یه دوری با شنیدن آهنگ بغضدار صداس از پشت گوشی. یه دوری با کیلو کیلو حسرتی که روی دلش تلنبار شده بود.

به دوری بیدر که انگار نمیخواست تموم شه. روزها کش میومدن. صد سال انگار گیر این سلول تنگ و تاریک بود.

آهی میکشه و دستشو روی عکس دخترک تازه مادر شده داخل عکس میکشه.

چشمهای قشنگش بسته بود و با یه پیرهن بلند حاملگی خوابیده بود. موهای

قشنگش دورش ریخته بود و لبهای نازکش کمی باز مونده بود.

بغضشو مردونه قورت میده. عکس رو برمیداره و پشت عکسهای توی دستش میذاره.

عکس بعدی بین بچههای پرورشگاه نشسته و داره با لبخند نگاهشون میکنه.

مهربونیش انگار ته نداره.

_قربونت برم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آب دهنشو میبلعه شاید این کهنه بغض چنبره زده تو گلوش پایین بره اما بیفایده

ست. این نبودن، این نداشتن، این حس نکردن خیلی دردناکه.

تک تک عکسها رو با صبر و حوصله نگاه میکنه و بلاخره مقاومتش میشکنه و با

دیدن عکسهای جنین چندماهه‌هاش بغضش آب میشه و اشک راه میگیره روی

صورتش. چشماش میخ میشه به عکس داخل دستش و به اون توده سیاه و سفید خیره میشه.

عذاب وجدان بیخ گلوشو گرفته بود و دمی راحتش نمیگذاشت.

_منو ببخش آرمانا... منو ببخش که اول زندگی اینطوری تنهات گذاشتم. ببخش که تو مهمترین روزهای زندگی‌مون کنارت نیستی. که مجبوری تنهایی بچهنو حمل کنی و نگاهها و حرفهای کثیف بقیه رو به جون بخری. خودم نمیتونم هیچ وقت بخاطر روزهایی که از دست دادم خودمو ببخشم.

پلکهای خیسشو به هم میکوبه و تنها آرزوش خلاصی از اینجاست. کاش یه اتفاقی میافتاد و زودتر از شر این زندون تاریک رها میشد. چهار سال صبر کرده بود. چهار سال دندون رو جیگر گذاشته بود و حالا تو روزهای آخر صبرش لبریز شده بود. زندون قفس بود و این قفس حالا براش اندازه یه قوطی کبریت بود. هوا نداشت. نفس نداشت. فکر اینکه حتی موقع تولد بچهاش هم نیست سینهاشو پر از حسرت و غم میکرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هی به چی زل زدی؟

با اخم دستی زیر پلکاش میکشه و اخم رو کاور صورتش میکنه.

عکسها رو جمع میکنه و با صدای دورگه و کلفت شده میگه: _فضولیش به تو نیمده.

پسر میخنده و لبه تختش میشینه.

_خیلی تو خودتی از سر شب. چی شده؟ رفتی تلفن زدی اومدی بدتر به هم ریختی. برای خانومت مشکلی پیش اومده؟ بینیشو بالا میکشه و میگه:

_به تو چه... سرت تو کار خودت باشه ابراهیم.

_اسی بنال ببینم چه مرگته. چی شده؟ چپ چپ نگاهش میکنه و بیحرف پلک میننده.

_فرار نکن مرد حسابی. حرف دلتو بگو شاید سبک شدی.

_میشه دهننتو ببندی و فک نرنی؟

_نه نمیشه. بگو چی شده.

_ادمتو اشتباهی اومدی ابراهیم. صداتو ببر و بذار آرامش داشته باشم.

و با صدای ضعیفتری ادامه میده.

_هر چند که به من حرومه!

_اسحاق... چی اذیتت میکنه!؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مقاومتش رو از دست میده و قفل دهنش میشکنه.

_کمتر از یک ماه دیگه خانومم زایمان میکنه و من نیستم.
حالا دهن گشاد تو ببند و بذار تو حال
خودم باشم.

_مبارکت باشه داداش. حالا خوشگل عمو دختر یا پسر؟

اسحاق محکم پلک میزنه. کاش میشد با چسب لبهای ابراهیم وراچ رو ببنده تا دیگه نطق
نکنه.

_ابراهیم خفه میشی یا نه!؟

_مرتیکه کله خر حیف اون بچه ای که تو باباشی خاک بر سر بی اخلاق. غصه نخور
جبران میکنی. از قصد که نیست. اینجا گیر کردی. زنداداشم حتما درک میکنه.

پلک میزنه و تسایم شده زمزمه میکنه:

_میدونی ابراهیم یه حسرتایی هیچ وقت جبران نمیشن. هیچ وقت شونهنگ نمیشن

همیشه هستن. همیشه رو دلت سنگینی میکنن. من نبودم این هشت ماه رو. من

نیستم موقع تولد بچهام. من نیستم اولین بار صدای گریهشو بشنوم. همین یعنی درد.

_به این فکر کن که به زودی خلاص میشی و تا آخر عمر کنارشونی. این زندون بین

این همه بدی که داره یه خوبی بزرگ داره. باعث میشه قدر داشتههامونو، قدر

زندگیمونو بیشتر بدونیم. باعث میشه یه جوری زندگی کنیم که بعدها حسرت نخوریم.

— شاید حق با تو باشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

«ارمانا»

از مطب دکتر بیرون میام و لبخند میزنم. چیزی به به دنیا اومدنش نمونده بود و تنها غصه من نبود اسحاق بود. آهی میکشتم و سعی میکنم این موضوع رو شونهنگ کنم. اما نمیشه. تنها کمبودم تو این روزها حضور مردم بود.

پلهها رو پایین میرم و از سر خیابون دربست میگیرم.

گوشیمو برمیدارم و به ترلان زنگ میزنم.

— جونم...

— ترلان خبری نشد؟

— چرا چرا. میخواستم خودم الان بهت زنگ بزنم. رد زهره رو تو یه روستا زدن. آقای

سلیمانی رو فرستادم اونجا ته و توش رو دربیاره ایشالا که با دست پر میاد. تو بگو

عشقم. حال جوجو چگونه؟ دکتر تاریخ زایمانت رو مشخص نکرد؟!

— خوبه. ۳۱همین ماه.

_ الهی من فداش بشم. جنسیت رو نپرسیدی؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

_ ۳۱ روز دیگه دنیا میاد. دیگه. تا الانو صبر کردین این بیست روز هم روش.

_ هووووف از دست تو. چی بگم بهت. اسم انتخاب نکردی برات. مرخصی گرفتی؟

_ اسمشو باباش میذاره. اره اینقدر اسحاق زنگ زد و پشت تلفن تهدید کرد که رفتم مرخصی گرفتم.

_ خوبت شد فقط یکی از پس تو برمیاد اونم اسحاق خدایی.

کله شق لجباز.

لبخند شونهنگی میزنم و میگم:

_ دستت درد نکنه این مدت کلی اذیت شدی.

_ گمشو. امشب میایم پیشت.

_ باشه.

تلفنو قطع میکنم و به خیابون خیره میشم.

**

جلوی در با حاجی و دخترهاش رو به رو میشم. غیر از الهه بقیه سر نمیزدند.

قدمی برمیدارم و تعجبمو پنهان میکنم.

_سلام. خوش اومدین. بفرمایید.

_سلام بابا... خوبی دخترم؟ کوچولوت خوبه؟

_خوبه بابا... بفرمایید جلو در نمونید. الهه جان، دخترها...

در رو باز میکنم و قدمی عقب میایستم. با کلی تعارف تیکه پاره کردن میرن تو و

من پشت سرشون میرم. در رو میبندم و در خونه هم با کلید باز میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میرن تو و با صدای یاالله گفتن حاجی خاله از آشپزخونه میاد بیرون. با دیدنشون

لبخندی میزنه و شروع میکنه و به سلام و احوال پرسی.

کیفمو یه گوشه میذارم و

به دستشویی میرم. دست و صورتمو آب میزنم و با گوشه شالم خشکش میکنم.

_خوبی عزیزم؟ جوجه خوبه.

_مرسی الهه جون. خوییم. تو چطوری؟ لبخند پررنگی میزنه.

_خوبم.

سرمو زیر گوشش میبرم و با صدایی ریز میگم:

_از آقا کاوه چه خبر؟

صورتش سرخ میشه و گل میندازه.

_خوبه.

بعد از اون اتفاق نحس زندگیمون همون جایی که تموم شده بود موند. الهه و کاوه

بخاطر اسحاق تو همون شب خواستگاری موندن. کاوه گفته بود تا آزادی اسحاق

هرچقدر که طول بکشه صبر میکنه. گفته بود اسحاق رفیق نبود که بگم بیخیالش.

اسحاق از برادر به من نزدیک تر. میمونم که از اول تا آخرش داداشم تو

مراسمهامون باشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_رفته بودی دکتر؟ با نگشت میکوبم رو

پاش.

_اره سی و سه تا مورچه رفت تو سوراخ.

و ابرویی بالا میندازم. دهن باز موندهاش به خنده میاندازم.

_چیه؟ مثلا خواستی حرف رو عوض کنی؟ لبخند زنان ادامه میدم.

_اره رفته بودم دکتر.

_خب چی گفت؟ حالتون خوبه؟ تاریخش کی شد؟

_ ۳۱همین ماه.

صورتش میدرخشه.

_ الهی من دورت بگردم خوشگل عمه. داری میای بلاخره.

الناز و اسما بهمون نزدیک میشن. با مهر لبخندی به روشون میپاشم.

_ اسم جوجه رو انتخاب نکردی؟

_ باباش اسمشو میذاره.

هاله ناراحتی صورت هر سه رو میپوشونه. لبخند تلخی میزنیم و نگاه میدزدیم از هم دیگه.

_ عکس سونو رو نداری آرمانا جون؟

با صدای اسما نگاهش میکنم. لبخندمو پررنگ میکنم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ چرا دارم... خودمو کمی کش میدم و از کیفم سونو رو برمیدارم و به دستش میدم.

_ بیا عزیزم.

الناز خودشو کش میده و با چشمهای براق خیره میشه به توده سیاه و سفید داخل عکس.

الناز_ داداشم دیده جوجهشو؟ قربونش برم چه خوشگله.

اسما چپ چپ نگاهش میکنه.

_از تو این چطوری خوشگلیشو تشخیص دادی آخه؟

_چون من عمه‌اشم و از همتون خوشگلترم پس به من رفته و چون به من رفته خوشگله.

الهه و اسما نگاهی رد و بدل میکنن و میگن:

_خدا شفات بده آبجی.

اسما که سال سوم پزشکیه آزمایشها و سونوگرافیها رو با دقت چک میکنه.

الهه _ الهی عمه قربونش بره آرمانا دیگه چیزی ازش نداری؟

_صدای قلبش هم هست. دوست دارین گوش کنین.

الناز _ وای. راست میگی؟ میذارى گوش کنیم؟

گوشیمو برمیدارم و صدای ظبط شده رو براشون پلی میکنم.

با صدای کوبش قلب، خاله و حاجی که دارن از هوا حرف میزنن حرفشون رو قطع

میکنند و حاجی خیره میشه به گوشی تو دستم و گرد غم روی صورتش سایه میندازه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ای جونم... بیست روز دیگه میای... اینقدر فشارت بدیم که لبو شی...

دخترها حرف میزدن و همچنان صدای قلب بچه تو خونه پخش میشد. حاجی نگاه

میدزده و یواشکی زیر چشمشو خشک میکنه.

لبخند دردآلودی میزنم. دستمو نامحسوس روی شکمم میذارم و بدون تکون دادن لبم با بچهام حرف میزنم.

_تو که بیای همه چی خوب میشه. از این هم خوشبختتر میشیم. عمههات دوست دارن. عموت، بابابزرگت و پدرت که از همیشه بیشتر عاشقته. تو خوشبختترین بچه دنیا میشی عزیزکم.

_زهرة پیدا شد. آقای سلیمانی باهاش صحبت کرده. گفته که اصلاً بچه‌های نداشته که بخواد گمش کنه!

ابروهام میچسبه به سرم. چی میگن اینا خدایا... اگه زهره مادر نبوده چرا باید به چشم گریون بره دنبال بچهای بگرده. چرا رفته کلانتری و بعد گموگور شده؟ چرا... چراهای تو سرم تمومی نداشت. مثل قارچ‌های وحشی‌هی بیشتر و بیشتر میشد و

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دست و پامو میبست. پلک میزنم و با ناامیدی از ترلان تشکر میکنم و تماس رو قطع.

_چی شده مادر؟ چرا رفتی تو هم؟!

غرق فکر زمزمه میکنم:

_خاله...

_جونم...

_مگه میشه یه زن که مادر نیست بره پیش مامورها و بگه بچهامو گم کردم و

التماس کنه که براش پیداش کنن؟

ابروی بالا میندازه و میگه:

_چی بگم مادر. مهر مادری اونقدر بزرگ و پررنگ هست که اگه بخوای هم نمیشه

نادیده‌هاش بگیری. خودت بگو مادر... میشه از بچه‌ها دست شست؟

هراسون دست رو شکم میذارم که با لبخندی معنی‌دار میگه:

_بین حرفش چه بلایی سرت میاره. مطمئن باش هیچ زنی نمیتونه مثل مادر

نگران بچه‌هاش باشه و غرورشو بشکنه برای چیزی که هیچ تعلق بهش نداره.

با گنجی سر تکون میدم. اگه بود... چرا میگفت من نیستم؟ باید خوشحال باشه از

آهی میکشم. بهتر بود خودم میرفتم اون روستا. اینطوری نمیشد.

نیمخیز میشم که دردی آزاردهنده زیر دلم میپیچه. صورتم جمع میشه و همزمان

با گاز گرفتن لبم برای جلوگیری از بلند شدن صدام چشمم از شدت درد روی هم

میافته و ابرو هام به هم گره میخورن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دستمو زیر شکمم میذارم و با نفسی حبس شده به حالت عادی برمیکردم.

هنوز حالم جا نیومده که خاله متوجهم میشه. هول و هراسون میگه:

_خاک به سرم چی شد؟ درد داری!؟

سرمو به علامت نه تکون میدم و با صدایی لرزون میگم:

_نه خاله. یه اسپاسم عادیه.

_چی چیه؟

تو این حال و روز خندهام میگیره.

_یه درد جزئی عضله...

با تیر وحشتناک دوم نفسم تنگ میشه و حرف تو گلوم میمونه. دستمو روی شکمم

میذارم و لبمو محکمتر گاز میگیرم.

_وای... وای بچه داره میاد. وای...

هم درد داشتم و هم از این هول شدن خاله خندهام گرفته بود.

به زور خودشو جمع و جور میکنه و سریع با تلفن شماره میگیره.

_الو... سلام حاجی... اره آرمانا دردش گرفته.

با دست وسط پیشونیم میکوبم خاله چرا جای اورژانس زنگ زده به حاجی آمار

میده اخه؟ حاجی ماماست؟ دکتره؟ خدایا صبر بده به من. از شدت درد و حرص سرخ شده بودم و نفسم به کندی میومد و میرفت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله با هول و ولا از این سر خونه به اون سر میره بیاینکه کاراش نتیجهای داشته باشه و در کمال تعجب اون درد آزاردهنده کم و کمتر میشه تا جایی که هیچ اثری نیمونه و من خیلی راحت بلند میشم. نگاهی به ساعت میندازم. از دوازده شب گذشته.

خاله با دیدنم محکم به گونهاش میزنه.

_وای خدا مرگم بده چرا پاشدی؟ دختر نزدیک زایمانته. بشین الان حاجی میاد. نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و نخندم.

_خاله مگه حاجی دکتر زنان و زایمان که زنگ زدی میگی آرمانا میخواد زایمان کنه؟! اونم این وقت شب! بیخود ترسوندیش. من حالم خوبه .
گفتم که یه درد جزئی بود.

با همه این حرفها هنوز درد مثل یه مار بدجنس موذی توی بدنم آروم و یواش میخزید. ابرومو چین میدم و ساکی که از قبل آماده کردم رو دوباره چک میکنم. لباسهای بندانگشتی رو بیرون میارم و با صبر و حوصله دوباره تو ساک میچینم.

توجهی به دردی که داره هر لحظه بیشتر میشه نمیکنم و با دقت همه وسایل رو به دور چک میکنم و میذارم تو ساک.

_مادر چرا این همه لباس برداشتی؟ چهل تکه ای به نام

دل فائزه سعیدی

_لازم میشه خاله.

سر و شونه‌هاش رو به معنای ندوستن کج میکنه و میگه:

_یکی از شیشه‌ها رو بذار خونه... اونجا میکروب میگیره.

یکیش بسه.

با لبخندی معنادار میگم:

_عیب نداره بعد با آبجوش تمیزش میکنم. نمیخوام بچه‌ام کم داشته باشه.

_ای مادر کسی از کار شما جوونا سر در...

سرم گیج میره و با آخ بلندی شیشه از دستم رها میشه و چشمام سیاهی میره.

سقف دور سرم میچرخه و چشمام بدون خواست من روی هم میافته.

«اسحاق»

_چیکار کردی میعاد؟ یه خبر خوب بده بهم.

میعاد لبخند کج و کولهای میزنه و میگه:

_ فردا صبح زود میتونی بری بیرون اما پنج روز بعد یعنی چهارشنبه صبح زود باید خودتو معرفی کنی و برگردی.

میعاد چشم تنگ میکنه و میگه:

_ میدونم اهلش نیستی اما مبادا فکر فرار به سرت بزنه. سند ملک بابات گرو دادگاه

ست. تو بری اونا توانشو میدن؛ میفهمی که چی میگم!؟

اسحاق سری تکون میده و باشهای زمزمه میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ به بابام گفتمی به کسی نگه!؟

_ گفتم.

_ باشه دستت درد نکنه.

اسحاق بیمیل به ادامه این گفتوگو بلند میشه و لخلخکان از اتاق بیرون میره.

میعاد پوزخندی میزنه و زیر لب میگه:

_ تو چی هستی که ازت دست نمیکشه؟ یه قاتل بیسروپا مگه چی داره!؟

پوزخندش بزرگتر و عمیقتر میشه.

اسحاق با کلافگی و دلی که آروم نداره وسایل مورد نیازشو جمع و جور میکنه.

_داری میری؟

سرشو تگون میده و زیپ ساک دستی مشکی رنگ رو میکشه.

_نمیتونم بمونم بیشتر از این خصوصاً تو این روزها؛ نمیدونم بچهم کی دنیا میاد

ولی حداقل این پنج روز میتونم پیششون باشم.

_برو به سلامت داداش. ایشالا عفو بخوری و دیگه لازم نباشه برگردی به این خراب شده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اسحاق لبخند شونهنگی میزنه.

_هندیش نکن ابراهیم.

*

دلش آروم و قرار نداره. چشم میچرخونه و دستی به موهای کوتاهش میکشه.

_بابا چرا نیمده؟ میعاد گفت میدونه امروز میام بیرون.

پوفی میکشه و با قدمهای بلند و شتاب زده به سر خیابون میره. توی دلش انگار

چند نفر با هم دیگه رخت میشورن. نفسش تنگ شده و قلبش جوری بلند میکوبه

که صداش توی گوشش اکو میشه. ته دهنش تلخ شده و زبونش مثل یه تیکه چوب خشک توی دهنش بیاستفاده مونده.

دلش گواه بد میده.

دست تکون میده و از سر خیابون تاکسی میگیره. برنامهها داشت برای زن دوست

داشتنی زندگیش اما حالا اینقدر نگران بود که جز زن و بچه‌های که هنوز به دنیا

نیومده بود به چیزی نمیتونست و نمیخواست که فکر کنه.

کرایه رو حساب میکنه و محکم به در میکوبه و همزمان شاسی آیفون رو فشار

میده. بیفایده ست هیچکس نیست که در رو به روش باز کنه!

با قدمهای بلندی که کم از دو ندارن به سر خیابون میره.

دستشو برای تاکسی تکون میده و سوار

میشه.

_اقا موبایل داری؟

مرد نگاه مشکوکی بهش میندازه.

اسحاق به زور زبون روی لب ترک خوردهاش میکشه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کسی در رو به روم باز نمیکنه. امکانش هست موبایلتو بدی یه زنگ بزnm؟ خانومم

باردار میترسم بلایی سرش اومده باشه. پولشم میدم.

راننده با نارضایتی تلفن رو به طرفش میگیره. اسحاق با انگشتی لرزون شماره آرمانا

رو میگیره اما جز بوق های آزاردهنده چیزی نصیبش نمیشه.

تماس قطع میشه و

اون اینبار شماره باباشو میگیره. وقتی که امیدی به جواب دادنش نداره تماس باز میشه.

_الو...

_الو بابا... اسحاقم. چیزی شده؟ خبریه؟!

حاجی سرفهای میکنه و با مکث میگه:

_بابا تو نگران نباش... کی اومدی بیرون؟

اسحاق با حرص و خشم مشتتسو روی پاش میکوبه و بلند میگه:

_بابا... اصول دین میپرسی از من؟ زخم کجاست؟ چه بلایی سرشون اومده؟

_چیزی نشده تو نگران نباش. حالشون خوبه. بیمارستانیم.

_کدوم بیمارستان؟!

آدرس رو که میگیره تماس رو بیحرف اضافه قطع میکنه و گوشی رو به راننده که منتظر

بهش زل زده پس میده.

_آقا برو. تو رو خدا برو.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مرد راننده که با دیدن حال و روز اسحاق دلش سوخته بود سریعتر میرفت. به جای خیابونهای اصلی میونبر میزد تا سریعتر این مرد ناآروم کنار دستش رو به مقصد برسونه.

اسحاق دستشو تو جیبش میبره و تراولی به سمتش میگیره.

_بیا داداش همش مال خودت فقط دعا کن زن و بچهام سالم باشن.

منتظر حرفی از راننده نیمونه و با قدمهای بلند و شتابدار به سمت پذیرش

میره. دهن باز میکنه که پدرش صداش میکنه.

_اسحاق...

میچرخه و با دیدن پدرش با حسهایی که مثل گل پیچک دورش چرخیدهاند جلو

میره و با نگرانی آشکاری فقط یه کلمه به زبون میاره.

_آرمانا...

_حالش خوبه بابا... حالش خوبه. تو چت شده؟!

اسحاق دستی بین موهای آشفتهاش میکشه و میگه:

_نگران شدم. کجاست؟ حالش خوبه بابا؟ حاجی لبخند عمیقی

میزنه و میگه:

_حال همشون خوبه.

اسحاق با گنجی زمزمه میکند:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

همشون؟!

حاجی سر تکون میده و اتاقی که برای عروسش گرفته رو نشونش میده.

بیا بابا... بیا برو خودت ببین.

اسحاق نفس عمیقی میکشه و با دلی بیقرار دستگیره سرد رو لمس میکنه که در

تو روش باز میشه. فرد پشت در هین بلندی میکشه و اسحاق سرشو با تأخیر بالا میاره.

الهه با اشکی که از چشمش روون شده از گردن داداشش اویزون میشه.

_الهی قربونت برم من. کی اومدی؟ آزاد شدی؟ اسحاق با عجله صورت

خواهرشو میبوسه و میگه:

تازه رسیدم. نه آزاد نشدم.

الهه مبهوت رو کنار میزنه که حاجی میگه:

صبر کن. بذار بگم اتاقو خالی کنن.

اسحاق بیطاعت سر تکون میده و با پای چپش روی زمین ضرب میگیره.

طولی نمیکشه که آدمهای تو اتاق یکی یکی بیرون میان.

بدون توجه به تعجب

خاله و دوستهای آرمانا دستگیره رو بین مشتش فشار میده.

قلبش بین گلوش

میکویید. پلک میزنه. قلبش مثل یه دریای اسیر طوفان بود.

پرطلاتم و ناآروم.

زبونش رو روی لب خشک شدهاش میکشه و یاعلی گویان دستگیره رو میچرخونه و در

رو باز میکنه.

پا توی اتاق میذاره و چشماش خیره میشه به زنی که نوزادی رو توی حصارش

گرفته. آب دهنشو میبلعه و کمی نگاهشو بالا میکشه و چشماش با دلتنگی خشک

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میشه روی صورت آرمانایی که دست کمی از خودش نداره .

به پاهای بیجانش فشار

میاره و قدم زنان کنار تخت میایسته.

آرمانا زودتر به خودش میاد و با بغض و چشمهای پر آب زمزمه میکنه:

_اومدی؟

اسحاق دستهای لرزانش رو بالا میاره و یکیشو به آرومی کنار سر نوزاد میذاره و

یکی دیگهش رو روی صورت آرمانا میکشه.

_اومدم.

صدای خشارش ناشی از بغض بزرگی بود که بین گلوش جا خوش کرده بود و

تموم تنش رو به بند کشیده بود.

سرشو خم میکنه و پیشونی آرمانا رو میبوسه. اشک آرمانا مثل یه مروارید شفاف روی

گونهی سرخش رها میشه.

نگاه اسحاق از صورت آرمانا تا نوازد بین پارچه کش میاد و بلاخره بغضش آب میشه.

نوزاد تکونی میخوره و ملچملوچ کنان سرشو تکون میده.

با اشک میخنده و زمزمه میکنه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شکمو...

سرشو بالا میاره و دستشو روی گونه آرمانا میکشه.

_نمیدونم چی بگم ولی نوکرتم تا آخر عمر.

دوباره پیشونی آرمانا مهر میزنه و قبل از اینکه بغض بزرگش کار دستش بده

میچرخه تا صورت پراشکش رو نبینه ولی نگاهش به کالسکه کنار تخت میافته که

به نوزاد رو تو دل خودش جا داده.

چشمش گرد میشه و با تعجب و گیجی میچرخه سمت آرمانا.

آرمانا لبهای صورتی رنگش رو کش میده و لبخندی به وسعت زندگی بهش میپاشه.

دوتا؟!

بین تختها میایسته و نگاه نابورش رو بین آرمانا و بچه تو حصارش و بچه‌های که توی تخت جامونده جابهجا میکنه.

با بغض و حسرت میخنده. چشمش تمنای بارش دارن و قلبش... قلبش که با

حسرت، با عشق، با دلتنگی، با یه حس دست و پاگیر شرم میکوبه.

پشت به آرمانا و بچه‌های میایسته و بغضش دلخراش میشکنه. دستشو روی

چشمش میذاره و شونه‌های مردونهش از گریه میلرزه.

آرمانا نوزاد رو توی تخت میذاره و به سختی از تخت پایین میاد. بخیه‌های شکمش

سیخ میکشه و حس میکنه چیزی تو شکمش فرو میره.

صورتش درهم میشه و

لبشو از درد گاز میگیره. با قدمهای سست و بیجون خودش رو به اسحاق

میرسونه. دستهایش از درد لرز گرفتن. چنگ میزنه به دست اسحاق و زیر پاش

خالی میشه. اسحاق یکه خورده به عقب میچرخه و چیزی نمونده تا پخش زمین

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شدن آرمانا که دست میندازه و محکم بالا میکشدش. جوری که به قفسه سینهش
بر خورد میکنه. خیره میشن به هم؛ یکی با ترس و دیگری با تعجب.
اسحاق یادش میره صورت خیسش رو و آرمانا دلش برای بار هزارم میترکه برای
حسرتهای تلنبار شده گوشه چشم شوهرش.

اسحاق مبهوت زمزمه میکنه:

ـ خوبی؟ چرا از تخت اومدی پایین با این حالت!؟

آرمانا آب دهنشو قورت میده و زبون روی لبش میکشه. نگاه اسحاق از چشمهای
آرمانا تا روی لبهای صورتی رنگش پایین میاد و با حالی خراب آب دهنشو فرو میده.
ـ دلم برات تنگه اسحاق... خیلی زیاد.

اسحاق محکم شونهشو فشار میده و زمزمه میکنه:

ـ چیزی نمونده. تموم میشه.

باورم نمیشد اینجا باشه. باورم نمیشد برگشته باشه. هر چند که گفت فقط برای چند
روز با قید سند آزاد شده اما برای من اندازه یه دنیا بود.
دستمو بند شونهم میکنم و

به بالش تخت تکیه میدم. پازل خوشبختیم فقط یه تیکه ریز کم داشت و اون هم

خلاصی اسحاق برای همیشه بود.

لبخند خسته‌های میزnm. چشمام تمنای خواب داشتن و من سرسختانه مقاومت میکردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با صدای در سرویس چشمهای خمارم به اون سمت کشیده میشه.

آب دهنمو قورت میدم. بازوهای بزرگش تو معرض دیدم بود. دستی به موهای خیسش میکشه و نگاه کشدارمو شکار میکنه.

لبخند محوی رو لباش جاخوش میکنه.

کنار تخت میایسته.

_چشمات خمار خواب عزیزجون چرا نمیخوابی؟

_میتراسم بیدار شم و اینا رویا باشه.

لبخند تلخی میزنه.

_نترس. اینبار نمیتونه رویا باشه.

با شیطنت میگه:

_چرا نگفتی بچهها دوقلوئن!؟

_خواستم سوپرایزت کنم. اما خرابش کردی.

_اخم نکن، اخمت اخم نیست. اینقدر شیرینه که مجوز بیا منو بخور رو صادر میکنه.

پشت چشم نازک میکنم.

_شما یه بار خوردی اقا، شاهدش هم حی و حاضر...

با چشم و ابرو به تخت بچهها اشاره میکنم.

گوشه لپم رو بین انگشتاش فشار میده.

_من که نتونستم چاقت کنم اما دمشون گرم این دوتا توله حسابی گردت کردن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ضربهای به سینهاش میکوبم و با حالت قهر لبمجمع میکنم.

_قربون ناز کردنت بشم من.

_لازم نکرده برو پیش پسران.

_پسرام؟! دوتاشون پسره؟!!

سرمو تگون میدم. با عشق نگاهی بهشون میندازه.

—

اسحاق از اتاق جم نمیخورد. یه جوری چسبیده بود که همه خندهشون گرفته بود.

_بفرمایید بیرون لطفا ... اتاق رو خلوت کنید مادر و بچه ها باید استراحت کنند.
_خانم دکتر ببخشید.

دکتر که برای چکاپ اومده بود به طرف اسما برمیگردد و منتظر نگاهش میکنه.
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_من سونوگرافیها رو نگاه کردم اما فقط راجع به یکی از بچهها نوشته شده بود.
یعنی تو این نه ماه یک بار هم متوجه نشدن که بچهها دوتاست نه یکی؟
دکتر نگاهی به من میندازه و من با گاز گرفتن لبم قبل از اینکه دکتر چیزی بگه؛ میگم:
_من اینطوری خواستم.

همه نگاهها به سمت من برمیگردد.
_من... من نخواستم کسی بدونه...

اسما که قانع شده دوباره میپرسه:

_دوقلوها مشکلی ندارن؟ یعنی... خب... داروهایی که آرمانا جون مصرف کرده...
دکتر بین حرفش میپره.

_ایشون جز داروهای تقویتی چیزی استفاده نکردن و دوقلوها کاملا سالمن. فکر کنم
این دوقلو زایی باید ارثی باشه درسته خانم؟

به سمت من نگاه میکنه و من بیحرف فقط خیره نگاهش میکنم. کدوم ارث؟ کدوم مادر؟

تلخ لبخند میزنم و لاله با دیدن حال و روزم سریع میگه:

_تو فامیل شوهرش دارن...

_نه از طرف مادری...

لبخند دردناکی میزنم.

_نمیدونم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دکتر متعجب ابرو بالا میده و پرونده داخل دستش رو از لبه تخت آویزون میکنه و با گفتن عصر مرخصی از اتاق بیرون میره.

قبل از اینکه تو خودم فرو برم لاله رو سرم خراب میشه.

_بدجنس چرا قایم کردی؟ هی من میگم شکمش چرا اندازه فیله... نگو دوتاست این بدجنس حسود قایمشون کرده.

میخندم و میگم:

_مگه چیکار کردم؟ میخواستم اسحاق سوپرایز شه.

سرمو پایین میندازم و مظلوم میگم:

_خودم سوپرایز شدم.

خاله با دلخوری مشهودی میگه:

_خوش باشی مادر...

سرمو بلند میکنم و با بغض میگم:

_خاله بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم... من...

اشکم میریزه رو گونهام که اسحاق جلو میاد با دیدنش اشکام مسابقه میذارن و

رگباری میریزن رو صورتم.

_گریه نکن عزیزم.

خاله با ناراحتی میگه:

_اینطوری نکن مادر... اصلا اشکالی نداره. من ناراحت نشدم.

چنگ میزنم به پهلو اسحاق و سرمو میذارم رو شکمش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صدای نچ و پچپچشون رو میشنوم ولی آروم نمیشم. اصلا نمیدونم چرا دارم گریه

میکنم.

_ارمانا...

_ای بابا...

در اتاق که بسته میشه اسحاق سرم رو از روی شکمش جدا میکنه.

_نچ نچ... چه سیلی راه انداختی خانوم... حالا من با این لباس خیس چطوری برم

بیرون؟ خدا وکیلی جا قحط بود سر تو گذاشتی رو شلوارما؟ ملت الان چی فکر میکنن؟

بین اشک و گریه خندهام میگیره.

_بخند شیشه عمرم.

رو لبه تخت میشینه و اشکامو با دست پاک میکنه.

_همه چی درست میشه؛ تو که این همه سال با نبودشون کنار اومدی باز هم

میتونی... باز هم میتونی بلندشی... با اینکه برام خیلی قشنگه تکیه دادنت به من...

اما هیچی برام ارزشمندتر از اون لحظهای که میبینم خودت رو پای خودت ایستادی

نیست. هیچکس مثل تو نمیتونه چهار سال دوری شوهرشو تحمل کنه. هیچکس

نمیتونه وقتی هنوز ازدواجش ثبت نشده اینقدر عشق بریزه پای مردی که مهمون

امروز و فرداست. که حکمش بالای سرشه. هیچکس تو این دنیا پیدا نمیشه که نهمه

حاملگیشو خودش تنهایی بگذرونه و بچههاشو به دندون بگیره. بدون شوهر. بدون

همراه با حرف مردم با نگاههای زشت و زننده و حتی یه بار هم گله نکنه... میدونی

ارمانا حض میبرم از دیدنت... از پرسیدنت و حتی از اینکه عاشقتم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهش میکنم.

_قلبتو سبک کن قربونت برم. الان مادر دوتا کوچولویی که الگوشون من و توایم.

نمیخوام بچههامون جز عشق چیزی یاد بگیرن. نمیخوام طعم حسرت و حسادت

رو بچشن. نمیخوام کینه و بغض رو یاد بگیرن. میخوام عشق باشه و عشق... همین کافیه.

روی پیشونیمو بوسه میزنه.

_تو خدای کوچیک منی...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اسحاق

با دست گوشه چشمش رو میماله و نفسش رو کشدار بیرون میفرسته. حرف زدن با

مادرش اراده فولادی میخواست و صبر ایوب. در رو میبندد که با احسان رو در رو میشه.

_عه داری میری؟

_اره. باید برم آرمانا خونه دست تنهاست.

احسان لبخند بزرگی میزنه.

—بیا من برسونمت.

—چند جا باید سر بزnm...

احسان سرشو تگون میده.

—باشه هر جا خواستی میریم. منم یکم با داداشم حرف میزنم.

اسحاق سری تگون میده و بی حرف به سمت ماشین احسان میره.

—چه خبر؟ چه حسی داری بابا شدی؟ لبخند زیبایی روی لبهای اسحاق

نمایان میشه.

—نمیدونم چطوری بگم. یه حس دلهره و ترس و عشق با هم دیگه ست. یه حس

پیچیده که نمیدونم چطوری معنانش کنم. پدر شدن خیلی قشنگه اما پر از

مسئولیت ریز و درشته احسان. ولی من با همه این مسئولیت ها و این پیچیدگی

عاشق بچه‌هامم... اونا تکه‌هایی از وجودمن...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—ایشالا قسمت تو بشه...

احسان لبخند بیرنگی میزنه.

—به ازدواج فکر نمیکنم. بعدها شاید.

اسحاق به بیرون خیره میشه و با یادآوری موضوعی سریع میگه:

_راستی بچهها کجا رفتن؟

_کدوم بچهها؟ با مکت ادامه

میده.

_آها شاگرداتو میگی. هیچی باهاشون تسویه کردیم و ماشینهایی که دستت بود

کاوه تحویل گرفت. مکانیکی رو هم بابا بست. من فقط ناراحت ماشینتم که بابا
مجبور شد بفروشه.

لبخندی شونهنگ روی لبهای اسحاق میاد.

_من شرمندهام پیش بابا... تا حالا پاش به اینجاها باز نشده بود که به لطف من...

نفسی میکشه.

_برگشتم کار میکنم و زحمت تو و بابا رو جبران میکنم.

احسان با اخم نگاهش میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خجالت بکش مرد حسابی... چه زحمتی؟ چه جبرانی؟ من دداشتم اونم باباته. ما کمک

نکنیم کی کنه؟

اسحاق با اخم سر تکون میده و لحظه شماری میکنه برای آزادی... برای خلاصی و

دراومدن زن و بچه‌هاش از زیر سایه پدرش. با اینکه حساب خودش هم سرجاش بود
اما هزینه‌ها بالا بود و حاجی هزینه آرمانا رو خودش میداد.

_کجا برم داداش؟

_برو سمت پاساژ... یه سری وسیله برای دوقلو‌ها بگیرم.

تخت رو از کی گرفتید؟ برم یکی دیگه هم

سفارش بدم.

_بابا سفارش داده از مغازه اوستا حیدری.

_باشه. زنگ بزنم بعد.

_خانم تو هم یه چیزیش میشه‌ها چرا پنهون کرده بچه‌ها رو؟ الان خوبه لنگه به لنگه...

اسحاق با اخم چپ نگاهش میکنه و احسان گوشه لبش را گاز میگیره. قصد

ناراحتی اسحاق رو نداشت اما ته دلش از جمله‌های که گفت پشیمون نبود. آرمانا تو این

مورد بی‌عقلی کرده بود.

اسحاق با ذوقی باورنکردنی لباسهایی به اندازه کف دسته رو تو دست بالا پایین

میکنه و احسان با تعجب بهش خیره میشه.

یه جوری به لباسها نگاه میکرد و لبخند میزد که احسان جز بهت هیچ واکنشی

نشون نمیداد. اولین بار بود اینطوری میدید اسحاق رو. کل فروشگاه رو گشت و از

هر وسیله دوتا برداشت. لباس ها هم که چند دست چند دست بر میداشت.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_داداش بسه، من که وارد نیستم اما الهه داشت میگفت لباس نوزادی زود کوچیک میشه.
چه خبره این همه.

_نمیخوام بچهام کم داشته باشن. خودم نیستم که بدونم چی دارن چی نه...
اینطوری خیالم راحتتره.

از پوشک هم نمیگذره و چندین بسته میخره.

در نهایت با دستهایی که دیگه جا نداره از فروشگاه بیرون میرن.

_داداش میگم...اگه پول...

با اخم تند اسحاق حرف تو دهنش میمونه.

_دستت درد نکنه، هست.

_نه میگم...

اسحاق چپ نگاهش میکنه.

_پول دارم.

عادت نداشت دست دراز کنه و الان حس میکرد چیزی از غروری که همیشه ازش

دم میزد نمونده. اینکه پدرش و احسان و بقیه زیر پر و بالش رو بگیرن و خرجی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زنش بیفته رو دوش پدرش براش زیادی سخت میومد. تعجب میکرد که چرا به کارت بانکیش دست نزدن.

نفسش رو بیرون میده و تو دلش برای بار هزارم به خودش و عصبانیت بیموقعهاش لعنت میفرسته.

با دستای پر کلید میندازه و میره تو. پلهها رو بالا میره. گوشظو به در میچسبونه و

صدایی نمیاد. گویا باز هم خوابیدن!

کلیدشو در میاره و آروم تو قفل میچرخونه. میره تو و با کمترین صدا در رو میننده.

پاورچین پاورچین بهشون نزدیک میشه. آرمانا نیست و دوقلوها توی تشک آرمانا

آروم کنار هم خوابیدن. لبخند عمیقی میزنه و حس میکنه ضربان قلبش بالا میره.

آب دهنش رو میبلعه و زیر لب بیصدا زمزمه میکنه:

_عزیزای دلم. مامان خوشگلتون کو؟

صدای در که میاد سریع به اون سمت میره. سختش بود راه رفتن و باز تو دلش

خودشو لعنت میکنه رای اینکه حتی تو این روزها نمیتونه کمک دستش باشه. و

فقط سه روز دیگه پیششونه. سخته دل کندن براش خصوصا الان و تو این شرایط.

اما نمیداره آرمانا چیزی بفهمه از نگرانیهایش و با لبخند میگه:

_سلام مامان خانم مهربونم. خوبی؟ آرمانا با تعجب

میگه:

_سلام، کی اومدی؟

_تازه رسیدم عزیزم.

اسحاق بازو شو جلو میبره که آرمانا بلافاصله دستشو دورش حلقه میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اسحاق لبخندی میزنه و سرشو میبوسه.

_عزیز جون.

آرمانا کنار بچه ها میشینه و اسحاق برای راحتیش بالش پشت سرش میذاره و

پاهشو دراز میکنه که آرمانا سریع میگه:

_عه چیکار میکنی؟

لبخند جذابی روی لبهای باریکش نقش مینده.

_ماساژ درمانی.

_نمیخواه عزیزم. خستهای بیا یکم استراحت کن.

_من هرکاری هم که کرده باشم به اندازه تو خسته نیستم.

انگشتهای قوی و مردونه‌اش رو دور پای ظریف و کشیده ارمانا حلقه میکنه. پوست سفیدش برق میزد و اسحاق... آب دهنشو قورت میده و لالهالله رو زیر لب زمزمه میکنه.

آرمانا ریز میخنده.

_چی چی میکنی با خودت شوهر عزیزم؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی میپرم وسط حرفش و تندتند میگم:

_بیا فقط ترلان.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

باشهای میگه و من تماس رو قطع میکنم و شماره خاله رو میگیرم.

_الو...

_خاله بیا بالا...

_یا خدا چی شده مادر؟

_در رو باز کردم خاله لطفا عجله کن.

_اومدم اومدم.

در رو باز میکنم و منتظر میمونم. نفسنفسزنان میگه:

_چی شده مادر؟ جانم پسرم چی شدی قربونت برم.

خاله دست دراز میکنه برای گرفتن امید و من باگریه میذارمش تو حصارش.

_نمیدونم چشه. شیر خورده پوشکش هم تمیزه. یه بند گریه میکنه. یه لحظه

نگهش دارین من لباس بپوشم. ترلان الان میرسه.

_ترلان برای چی؟

_گفتم ببرمش بیمارستان.

میگم و سریع به سمت کمدم میرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

صدای در میاد و بعد صدای آروم خاله.

_بیمارستان چرا مادر؟ الان آروم میشه... دلش درد میکنه بچه... وقتی اینطوری گریه

میکنه یعنی دلش درده.

شالمو با عجله روی موهام میذارم و میگم:

_نمیدونم خاله آروم نمیشه. میترسم؛ ببرم دکتر ببینه خیالم راحت تره.

امید رو نوازش میکنه و میگه:

هر جور صلاحه.

و مشغول حرف زدن با امید میشه.

با زنگ خوردن تلفنم آریا رو به خاله میسپریم و با سفارشهایی که تموم نمیشن

امید گریون به حصار از خونه میزنم بیرون.

چی شده جوجه؟ کدومشونه؟

امیده... برو ترلان...

با ناراحتی سر تکون میده و ماشین رو راه میندازه.

بمیرم من چه از ته دل هم گریه میکنه.

آروم و بیصدا خیره به امید و گریه ناتومش اشک میریزم و تو دلم هر چی دعا

بدم رو میخونم و دست به دامن مقدسات عالم میشم.

با قدمهای شتابزده خودمو میندازم تو بیمارستان و با التماس میخوام که اجازه

بدن خارج از نوبت دکتر بخش رو بینم. اشکام دلشون رو به رحم میاره و من بلاخره رو به

روی دکتر میایستم.

دکتر با اشاره به صندلی خیره به صورت خیسیم میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

مشکل چیه خانم؟

نمیدونم آقای دکتر. حالش خوب بود تا همین دو ساعت پیش.

شیرش رو خورد و بعدش

اینطوری شد.

دکتر اشاره ای به تخت میکنه و میگه:

بذارینش رو تخت... وضعیت رودهش چطوره؟ روزی چندبار شکمش کار میکنه؟

خوبه... روزی دو سه باری هست.

مشغول معاینه میشه و امید بدتر گریه میکنه. لبمو گاز میگیرم که صدای هقهقم

بلند نشه. ترلان دستشو روی شونهم میذاره و میگه:

خودتو کشتی اینقدر گریه نکن. ایشالا که چیزی نیست.

گریه کردن شما تغییری هم تو حال پسرتون داره خانم؟!

لب میگزم.

بدون مکث سوال میپرسه:

شیر مادر؟ گیج

میگم:

چی؟ ها... نه؛ راستش چون دوقلوئن کمکی شیر خشک هم میدم.

بعد از پرسیدن مارک شیر اجازه می‌ده امید رو که داره به سمت هلاکی میره حصار کنم.
 فینفین کنان میپرسم:

_اقای دکتر خوب میشه؟ با لحنی جدی

جواب می‌ده: چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_بیشتر از نوزادتون شما احتیاج به درمان دارین خانم.

_عیدی

بدون مکت ادامه می‌ده:

_این دارو ها رو تهیه کنید. چیز خاصی نیست یه دل‌درد ساده ست. دیگه هم بهش

شیر خشک ندین. معدهش حساس شده.

سری تکون میدم و امید رو به خودم می‌چسبونم. چشم می‌بندم و از ته دل خدا

روشکر میکنم. باریکه اشک روی صورتم راه میگیره. نبود اسحاق ضعیفم کرده بود.

تو این شرایط نبودش بیشتر از همیشه تو ذوق میزد.

_پدرش کجاست؟

چشم باز میکنم و نگاهی به ترلان که دست دراز شدهش برای گرفتن نسخه خشک

شده و چشمش به منه میندازم و میگم:

_نیستن...

دستشو روی میز قلاب میکنه و با ابروی بالا رفته نگاهمون میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

ترلان به خودش میاد و سریع نسخه رو برمیداره و با تشکر از اتاق میز نیم بیرون.

_مرتیکه فضول.

با صدایی گرفته میگم:

_بیخیال ترلان. ببخش افتادی تو زحمت...

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

_چرت و پرت نگو.

لبخند بیرنگی میزنم و تو ماشین منتظرش میمونم تا داروها رو بگیره و برگرده.

خیره به چشمای روشنش با بغض میگم:

_دلت درده پسر مامان؟ اره؟ من فدات بشم که برای یه دلدرد اینطوری شدی.

کاش بابایی اینجا بود...

دستشو تو هوا تکون میده.

_بودنش خیلی بزرگه. خیلی تلخه اما وقتی مثل امشب دستم از همه جا خالی

میمونه بیشتر حسش میکنم. پشتم خالیه و این چهارستون بدنم رو میلرزونه.

دیگه حتی نمیتونم ادای شجاعت رو دربیارم. خسته‌م امید...

خیلی خسته. از نفس

افتادم و مجبورم مثل آدمهای سرخوش بخندم و بگم من خوبم .

داغونم امید... دلم

یه گوش میخواد برای شنیدن. به دست که بکوبه رو شونهام و بگه همیشه هستم...

دلم بیشتر از همه باباتو میخواد. هیچ وقت گله نکردم اما کاش قبل اینکه سینه سپر

کنه برای یکی دیگه یکم به من هم فکر میکرد.

بغضم رو با آهی سنگین فرو میدم. امید با نق نق ریزی سرشو به سینهام نزدیک

میکنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینجا که جاش نیست فدات بشم.

در ماشین باز میشه و ترلان سوار میشه.

_هوف چه داروخونه شلوغ بود. خوبی جوجه؟ مثل اینکه آروم شده نه؟

_اره یکم آروم شد. دستت درد نکنه.

_کاری نکردم که... نظرت چیه ویراژ بدیم جوجه؟ مامان ترسوت که برا یه دلدرد اونطوری شد فکر میکنی الان چه بلایی سرش میاد؟ پایهای یا نه؟ بزن قدش پسر. و نوک انگشتش رو به مشت کوچولوی گره خورده امید میزنه و ماشین رو راه میندازه.

با صدایی پر از هیجان میگه:

_سفت بشین پسر...

بق کرده دستمو زیر چونهام گذاشته بودم و به دوقلوها نگاه میکردم. امید بعد از خوردن چندقطره از دارو آروم شده و خوابیده بود. آریا هم . پسرک آرومم...

لبمو جلو میدم و کاش اونطوری پشت تلفن بهش حمله نمیکردم. اصلا نمیخواستم اون حرفها رو بزنم اما نمیدونم چی شد که زبونم ول شد و هر چی به دهنم اومد چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پشت تلفن گفتم. مگه نمیدونستم چقدر غمش بزرگ و سنگینه... مگه نمیدونستم

خودشم داره عذاب میکشه... چطوری دلم اومد؟

اشکی که روی گونهام رها شده بود رو با نوک انگشت میگیرم و لبم از بغض میلرزه.

چیکار کردم من؟!

کاش یکی میزد تو گوشم و بیدارم میکرد. کاش یکی میگفت خواب بوده و من اونطوری به عزیزی که دستش بدجور از ما کوتاه ست ناجوانمردانه هجوم نیاوردم و با حرفام داغ نذاشتم روی دلش.

بعد از قطع تماسی که با دیوانه بازی تمام گند زده بودم توش خاله با نگاهی مایوس و غمگین براندازم کرد و رفتن رو به موندن ترجیح داد .
ناامید شده بود ازم... زبونم رو

گاز میگیرم و برای بار هزارم از خدا میخوام کاش لال شده بودم و هیچی نمیگفتم. زبون... امان از این تیکه گوشت لامصب که کارش بود تیکه و پاره کردن.
بمیرم برای دلش... الان تو چه حالیه؟

آه عمیقی میکشم و مثل یه قایق درهم شکسته شناور مونده روی آب غمگین و سرشکسته، ناامید و تهی اشک میریزم. میشد یه زنگ زد و گفت غلط کردم؟ چه آرزوی دوری...

چشم میبندم و صداها تو سرم اکو میشه. بمیرم برات... خاک تو سر من خاک بر سر... خدایا من چیکار کردم!

_سلام عزیزجونم خوبی خانمم؟

و خودم که اجازه ندادم شیرینی لحنش کاممو شیرین کنه و یه تنه با تلخی تاختم

بهش! زهر حرفام ساکتش کرد و جز صدای نفسهای مقطعش پیشت تلفن هیچ صدایی نیومد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_سلام بخوره تو سر من چه خوبی؟

با مکثی کوتاه صدای متعجب و آرومش تو گوشی پیچید:

_چی شده عزیزم؟

_چی میخواستی بشه... خستهام اسحاق... به اندازه تمام عمرم خستهام. این زندون

کوفتی کی تموم میشه؟ کی دیگه؟ بریدم بخدا که بریدم...

ماسک شجاعت برام

زیادی سنگینه... دارم زیرش له میشم... بخدا دیگه طاقت ندارم.

هق زدم و از دردی که امشب کشیدم گفتم. هق زدم و نفهمیدم چطوری دارم داغ

میدارم رو دلش. کاش کسی این گوشی لعنتی رو از دستم میگرفت و پرت میکرد

جایی. کاش خاله میزد در گوشم شاید به خودم میومدم و لال میشدم.

_امید حالش بد شد. اسحاق دوساعته تمام مثل ابر بهار گریه میکرد... دکتر بردم.

التماس این و اونو کردم تا خودمو برسونم به دکتر و دکتر بگه چیزیش نیست.

میفهمی اسحاق مردم و زنده شدم... جونم دراومد از فکر اینکه بلایی سر بچه م بیاد.

نبودی اسحاق... هر وقت که خواستم کنارم باشی نبودی.
چهارسال نبودی...

حامله شدم نبودی. بچهها دنیا اومدن نبودی. درد کشیدیم نبودی... هیچ وقت
نبودی. کاش وقتی برای این و اون یقه پاره میکردی یه کم...
یه کم به من فکر

میکردی... خسته شدم از این ژست شجاع بودن مسخره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کم آوردم... خیلی هم کم آوردم. چرا نمیبینی از پا افتادم...
چرا نمیفهمی دستام

حتی جون به زمین گرفتن و بلند شدن هم ندارن، دیگه هیچ دست آویزی ندارم
برای بلند شدن...دیگه هیچ امیدی ندارم برا سر پا شدن...
اونقدر خستهام که حتی

بچهها هم نمیتونن بشن قوت قلبم. من تو رو میخوام اسحاق...
تو رو...

و اون که تو سکوتی ممتد صدای نفسهای لرزانش از پشت گوشی همنوای
نفسهای تند من شده بود.

_معذرت میخوام...

صداش به حدی گرفته و خشدار بود که به خودم بیاردم.

من... من چیکار کردم؟

قبل از اینکه دهن باز کنم و زجه بزنم ببخشید گوشی قطع شد. قطع شد و من مات و مبهوت خیره موندم به خالهای که تو نگاهش یه تاسف بزرگ جا خوش کرده بود.

بینیمو بالا میکشم و اشکم بند نیما. چطوری بهش دسترسی پیدا کنم و بگم غلط

کردم. بعید میدونم با شیرین کاری امشبم دیگه حتی بهمم زنگ بزنه. از فکر اینکه

ممکنه دیگه بهمم زنگ نزنه بلند تر به گریه میافتم. برای بار انام از خودم میپرسم من چیکار کردم...

گوشیم زنگ میخوره و من بال درمیارم و به سمتش میرم.

لبخندی بغضدار لبم رو

به دو طرف کش میده و مزحکانه بهمم پوزخند میزنه.

گوشی رو چنگ میزنم و با دیدن اسم ترلان مات میمونم. چرا فکر میکردم به این

زودی یادش میره چیا گفتم. قرار نبود منم زخم بزنم... قرار نبود من بشم درد... قرار

نبود و من با خیریت همه چیز رو از این رو به اون رو کردم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پلک میزنم و گوشی رو که برای بار دوم داره زنگ میخوره رو جواب میدم. حال امید رو میپرسه و بعد خبر میده که آقای سلیمانی رو فردا میفرسته سر وقت زهره با یه تشکر تماس رو تموم میکنم.

__پیداش نکردیم...

با جمله ترلان وا میرم. یعنی چی که پیداش نکردیم!؟

__مطمئنی ترلان؟

__هوف... چی بگم... سلیمانی از صبح داره اونجا رو زیر و رو میکنه. اما هیچی به هیچی. آب شده رفته تو زمین.

__یعنی... فرار کرده!؟

__نمیدونم... به احتمال زیاد...

با مکث ادامه میده.

__یه احتمال دیگه هم هست...

__چی!

__شاید دزدیده باشنش و یا... شاید به قتل رسیده باشه...

ته دلم میلرزه از فکرش. با تک خندهای ترسیده میگم:

—بیخیال ترلان اینقدر احم پیچیده و جنایی نیست.

—نمیدونم. شاید هم حق با تو باشه. در هر حال من گفتم سلیمانی تحقیقاتش رو ادامه بده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—اینبار معطل نمیکنم... به محض اینکه ردی ازش پیدا شد خودم میرم سراغش.

—با دو تا بچه...

—نمیتونم ریسک کنم... به اون دختر بچه قول دادم ترلان ...

هر جور که شده زهره

رو پیدا میکنم یه حسی بهم میگه زهره حتی اگه مادرش هم نباشه یه ربطی به گذشتهاش داره.

یوفی میکشم. این قضیه داشت زیادی کش میومد. اسحاق بعد از اون شب نفرت

انگیز ارتباطش رو قطع نکرد. مرتب باهام در تماس بود اما توی صداش یه دلخوری

بزرگ حس میشد که حق هم داشت. بارها با گریه گفتم ببخشید و اون هر بار سعی

کرد آروم کنه و مسئله رو پیش پا افتاده جلوه بده اما نمیشد.

هر دو میدونستیم

که زخم یه سری حرفها هیچ وقت پاک نمیشه. شاید شونهنگ بشه اما ردش

موند گاره. یه روزی، یه جایی دوباره مثل یه دمل چرکی سر باز میکنه و بوی گند عفونتش همه جا رو برمیداره.

آهی میکشم. کاش میشد یه پاک کن دستت گرفت و رد جامونده از یه سری کارها و حرفها رو پاک کرد. کاش یکی دکمه استپ من رو میزد و میگفت:

_به حرفات فکر کردی؟ اینکه چی به سرش میاد و حتی خودت بعد از این چی میشی چی؟!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

شاید اون موقع اینقدر با هیجان و بدون فکر هر چی تو دهنم جمع شده بود رو بیرون نمیربختم.

خاله، لاله و ترلان و حتی دخترای حاجی مرتب سر میزدن اما هیچ کدوم موندنی نبودن. هر کدوم درگیر مشکلات زندگی خودشون بودن و من هم دنبال حضورشون نبودم. اون آدمی که حضورش می ارزید به تمام دنیا نبود و مگه جای خالیش رو کی جز خودش میتونست پر کنه. آهی میکشم و باید کمکم آماده میشدم و دوقلوها رو برای چکاپ ماهانه دکتر میبردم. شیشه شیر آریا رو میشورم و میذارم رو آبچکان. امید شکموتر شده بود و سهم شیر آریا هم صاحب میشد. طفلی آریا که مجبور بودم بیشتر بهش شیر خشک بدم. بعد از حرفهای دکتر دیگه یه قطره هم

شیر خشک ندادم. اصلا دلم نمیخواست دوباره اون صحنهها رو بینم.

با یادآوری اون شب اخم پررنگی میکنم. دلم به یاد آوردنش رو هرگز نمیخواست!

زهره رو تو یه روستای دیگه پیدا کرده بودن. اینبار قصد دست دست کردن نداشتم.

هر طور شده میرفتم سراغش و خودم ازش میپرسیدم چرا بچهشو رها کرده و حاضر

نیست خودش رو نشون بده. چرا ادعا میکنه مادر نیست درحالی که چند سال پیش

با چشم گریون التماس میکرده برای پیدا کردن پاره تنش. _ حالا حتما خودت باید

بری...

سرمو تکون میدم.

_ اینبار نمیذارم از دستم در بره. هر طور شده باید بنمیش.

_ ولی بچهها...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاهم به سمت دوقلوها کش میاد. امید دستشو برده تو دهنش مچش رو لیس

میزنه. آریا هم دست و پای کوچیکش رو محکم تکون میده.

لبخندی میزنم. مچ امید رو از تو دهنش در میارم و دستش رو تمیز میکنم اما با

سماجت چشمهای خوش رنگشو بهم میدوزه و دوباره دستشو تو دهنش میفرسته.

پسرک تخس و لجباز.

_با خودم میبرمشون...

ترلان ابرو بالا میده.

_دیوونه شدی؟ با دوتا بچه کوچیک میری یه روستا دنبال زنی که هیچی ازش

نمیدونیم اصلا به سلامت بچهها فکر کردی؟

_خیالم راحتتره وقتی کنارمن. از طرفی اصلا نمیتونم بذارمشون اینجا...

متفکر ابروهاشو جمع میکنه و میگه:

_خاله نمیاد باهامون؟

_باهامون؟ لشکر بکشیم؟ اینبار بدون ثانیهای معطلی در میره.

سرشو بالا میندازه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نمیتونم تنها بفرستم. دلم شور میزنه آرمانا. خاله هم بیاد که مراقب بچهها

باشه. یا قبوله یا دیگه حرفشمن نزن.

ناچار سرمو تکون میدم و باشهای میگم.

نمیخواستم باعث زحمت خاله بشم اما راه دیگهای هم نداشتم .

حق با ترلان بود.

من به مادر بودم و تو وهله اول باید به سلامت بچه ها فکر میکردم...

*

زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم به اون روستا رسیدیم همه چیز رو دور تند

افتاده بود و زمان بدون توقف و مکث سریع رد میشد و میرفت.

دستموشستم و با آب خنک صورت بچه ها رو تمیز کردم .

همچنان مشغول

نوازششونم که آقای سلیمانی میرسه.

_سلام خانم، خوش اومدید.

ترلان سری براش تگون میده و میگه:

_چه خبر آقای سلیمانی؟ زهره کجاست؟

_تو یکی از خونهای روستاست خانم. اینبار خودمو نشون ندادم فقط نامحسوس

تعقیبش میکنیم که یه وقت دوباره فکر فرار به سرش نزنه. _درک نمیکنم این زن رو.

خب آرمانا چی میگه؟

_بریم بینیمش.

سلیمانی_ لطفا ماشین رو همین جا بذارید و خودتون همراه من بیاید. به یکی از

بچهها میسپارم حواسش به ماشین باشه.

سری تگون میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خاله...

_برو مادر... خدا به همراة. ایشالا با خبرای خوب برمیگردی.

تشکر میکنم و بعد از بوسیدن بچهها از ماشین پیاده میشم.

مردی به سمت

سلیمانی میاد و سلیمانی در گوشش چیزی میگه و اون مرد با سر تگون دادن کنار

ماشین میایسته. نگاه نامطمئنی به ماشین و بچهها میندازم. دلم شور میزد کاش با

خودم میبردمشون... نفس عمیقی میکشتم.

پشت سر سلیمانی راه میافتیم. نگاه آدمها بیتفاوت بود و همین باعث تعجب من

میشد که سلیمانی توضیح داد:

_همین نزدیکیها یه آبشار جنگلی وجود داره که راهش از این روستا میگذره. برای

همین مردم نسبت به غریبهها بیتفاوتن. زهره از قصد اینجا رو انتخاب کرده و

خودشو جای گردشگر جا زده. هرچند که از روز اول از اتاقی که کرایه کرده بیرون

نیومده!

نمرده باشه!؟

ترلان میگه و من چپ نگاهش میکنم.

_نه حالشون خوبه نگران نباشید.

با دست جایی رو نشون میده و میگه:

_بفرمایید از این طرف، همین جاست.

نگاهی به در میندازم و حس میکنم چیزی ته دلم قل میزنه. به سختی قدم

برمیدارم. نمیدونم چرا از چیزی که پشت اون در قرار بینم میترسم!

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آب دهنمو قورت میدم و به در میکوبم. ترلان نگاهی بهم میندازه و بی صدا لب میزنه:

_آروم باش...

سرمو به تایید تکون میدم. در با صدا باز میشه. سرم رو میچرخونم و نگاهم خشک

میشه به زنی که تو قاب در ایستاده.

پیشونهای بلند با چند خط چین و چروک. ابروهایی کم پشت و بعد چشمهای

درشت و مشکی رنگ. چروکهای کنار چشمش سختیها و رنجهاشو نشون میداد.

انگار که هر کدوم دلیلی داشت. نگاهم گذر میکنه و در آخر بینی باریک و لبهایی

شبيه من... شبيه من! زن رو به روم انگار يك من چندسال بزرگتر و شكستهتر بود.

با اینکه اون عکس رو دیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر شبیه باشه. انگار که... انگار که دو نیمه سیب رو به روی هم بودن. به همون اندازه‌های که من مات و مبهوت بودم به همون اندازه شایدم بیشتر زهره.

سخت بود. سخت بود چشم گرفتن از تصویر روبه روم اما باید فراموش می‌کردم این تشابه رو و از سمن میگفتم. از سمنی که این روزها بیقرارتر شده بود و بیشتر سراغ مادرش رو میگرفت. آب دهنم رو فرو میدم و با نفسی عمیق میگم:
_سلام...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

به خودش میاد اما همچنان با نگاهی خیره بهم زل زده .
سکوتش باعث میشه بخوام
ادامه بدم.

_میتونم پیام تو؟

بیحرف کمی کنار میکشه و در کمال تعجب اجازه ورود میده.
نگاه متعجبی به

ترلان که دست کمی از خودم نداره میندازم و میرم تو. در پشت سر من بدون اجازه
به بقیه بسته میشه! یک تای ابروم بالا میره.

صدای ترلان رو که پشت سر هم ازش میخواد در رو باز کنه رو میشنوم و سریع میگم:

_نگران نباشین. قرار نیست اتفاقی بیفته فقط میخوایم چند کلمه حرف بزیم.

و به زهره میگم:

_ما آسیبی به شما نمیرسونیم خانم رحیمی. از این بابت خیالتون راحت.

_تو کی هستی!؟

سوال یکدفعهای و بیمقدمهاش باعث همیشه دست و پامو گم کنم. زنگ صداش تو

گوشم میپیچه و حتی صدایی که از حنجرهاش هم بیرون میاد شبیه منه!

وقتی برای تعجب و تحیر ندارم. بچهها تو ماشین بودن و باید سریعتر خودم رو به

اونا میرسوندم. کارتمو از کیفم در میارم و نشونش میدم.

_آرمانا امیری هستم. تو پرورشگاه... کار میکنم. راستش ما دنبال مادر یکی از بچهها

میگردیم.

با چشمایی مات نگاهم میکنه و من ادامه میدم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اطلاعات پرونده اون دختر بچه و شمایی که گفتی دخترت گم شده زیادی شبیه به هم

برای همین...

_من بچههای ندارم.

بین حرفم میپره و با اخم و جدیت جمله‌های رو میگه که بارها گفته...

_از اینجا برین و دیگه مزاحم من نشین. من نه بچهای دارم که چشم انتظارش باشم
نه مادریم که بچشو گم کرده. برو و اون آدمای پشت در رو هم بردار و با خودت ببر.
با صدای سرفهای از تو خونه نگاهم به اون سمت کشیده میشه. نگاه پر اخمی بهم
میندازه و میگه:

_از اینجا برین، همتون.

اهمیتی به حرفش نمیدم و دنبالش راه میافتم.

نگاههای پر حرص و چپ چپیش هم باعث نمیشه عقب بکشم.
یه چیزی تو نگاههای

زهره بود که نمیداشت عقب بکشم. یه حرفهایی توش بود که برخلاف زبونش یه
چیزای دیگه میگفت. حرف چشم و زبونش یکی نبود. یکی نبود و این منو حریصتر
میکرد برای سر از کارش در آوردن. برای بیشتر جست و جو کردن و فهمیدن زنی

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که زیادی بهم شبیه بود و این شباهت رفته به رفته تو تک تک رفتارهاش بیشتر
میشد. حالا فقط سمن نبود. یه دلیل محکم دیگه هم داشتم که دست از سر زهره برندارم.

مستقیم به سمت تخت گوشه اتاق میره. معذب قدمی برمیدارم و همون دم در

میایستم. زهره ماسک اکسیژن رو روی دهنش میذاره و با دقت نگاهی به چهره زرد و رنجورش میندازه.

_مگه نگفتم برو؟ پشتش به

من بود.

_من نیومدم که دست خالی برگردم. مثل روز برام روشنه که شما مادر سمنی. فقط

نمیدونم چرا انکارش میکنی و به زبون نمیاری.

اهمیتی به حرفام نمیده و با زن روی تخت سرگرم میشه.

خسته این پا و اون پا

میکنم. نمیتونستم مدت زیادی اینجا منتظر باشم و زهره هم انگار نمیخواست

چیزی بگه. ترسم از بیرون رفتن از این در بود و باز نشدن دوبارهاش. زهره از قرار معلوم

زیادی لجباز بود.

به تنها دست آویزی که برام مونده بود متوسل میشم شاید به خودش بیاد.

_سمن... همون دختر بچهی تو پرورشگاه رو میگم زیادی شبیه شما ست. عکساش

هم دارم اگه بخواید نشونتون میدم.

با پوزخند به طرفم میچرخه و میگه:

_منم زیادی شبیه شما. اینکه دلیل نشد. شما با این قیافه سانتال ماتال کجا و من

کجا؟! شمای درسخونده و شاغل کجا و زهرهی... حتما برعکس من تو یه خانواده

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پولدار و لارژ بزرگ شدی که ساپورتت کردن درس بخونی و یه کارهای بشی. من ولی...
پوزخند دردناکی میزنه.

_من بین یه مشت لات و معتاد بزرگ شدم.

نیشخندمو رها نمیکنم. نمیخوام حس بدی بهش بدم و فکر کنه با اونم.

_آدما هیچ وقت اون چیزی که به نظر میان نیستن. من...

اگه تاثیری تو نرم شدنش داشته باشه ابایی ندارم از فاش کردن بیهویتی خودم!

_من پرورشگاهیم.

یکه خورده نگاهم میکنه.

_نمیدونم پدر و مادر دارم یا نه. یه عمر با این برچسب سر کردم و حالا اگه

اینطوری افتادم دنبال سمن و رسوندنش به خانوادش برای همینه. نمیخوام دردی

که من کشیدم رو اونم بکشه.

به وضوح میبینم که چیزی تو نگاهش میشکنه. ناباور زمزمه میکنه:

_اما اون گفته بود جاش خوبه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کنجکاو خودمو جلو میکشم و مثل کسی که منتظر فرصت بوده وقت رو هدر نمیدم و سریع میگم:

_کی گفت حالش خوبه؟

نگاه گیج و ناباورش رو از روی من بالا میکشه و مات و مبهوت نگاهم میکنه. انگار که اصلا متوجه نیست چه حرفی زده و از این حرفش من میتونم چه برداشتهایی داشته باشم.

نگاه هردمون هنوز هم خیره به هم دیگه ست. اون با گیجی و من با سوء ظن و شک و تردید، که صدای سرفه‌های خشک و بلند پیرزن روی تخت افتاده باعث میشه بلند بشه و شتاب زده خودشو بهش برسونه و بعد بدو بدو از اتاق بیرون میره.

کنجکاوای رهام نمیکنه. خودمو جلو میکشم و نگاهی به زن میندازم. ته چهرهای شبیه به زهره داشت اما نه اونقدر زیاد مثل شباهت من و خودش! به نظر میومد مادرش باشه. پیرزن چشمهای اشکبارش رو بالا میکشه و نگاهی بهم میندازه. توی نگاهش حسی موج میزنه که من از درکش عاجزم. دست پیر و فرتوتش رو بلند میکنه و اگه سرفهها اجازه بدن حتم دارم دلش میخواد حرف بزنه و چیزی بگه اما سرفه‌های قطاری و پشت سرهمش حتی اجازه نفس کشیدن هم نمیدن! درست وقتی که با هزار زور و زحمت لب باز میکنه و حرف «ز» رو تلفظ میکنه زهره از

راه میرسه و با تنه محکمی بهم کنارم میزنه.

خودش کنار بالین پیرزن میشینه و داروها رو به خوردش میده. گریه کنان سرشو

روی دست پیرزن میذاره و شونه‌هاش تگون میخوره.

متاسف نگاهش میکنم و با لبمو جمع میکنم. دیدن این صحنهها دلمو به درد

میآورد. آروم کنارشون میشینم و منتظر میمونم زهره آروم بشه. بعد از این من

هدفم فقط سمن نبود. این پیرزن و زن روبه روم بیشتر از سمن نیاز به کمک داشتن

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

و من نمیتونم عقب بکشم و از در این خونه که زدم بیرون انگار که هیچی ندیدم

برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

تلفنم زنگ میخوره و با دیدن شماره ترلان نگاهی به زهره که دست از گریه کشیده

میندازم و سریع جواب میدم.

_الو ترلان، خوبم من نگرانم نباشید. یه کار کوچیکی دارم اینجا بعد خودم میام.

و بدون فرصتی برای حرف زدن تماس رو قطع میکنم.

زهره سر میچرخونه و فیئفین کنان با پوزخندی پررنگ میگه:

_نگرانت شدن؟ انگار اومدی وسط یه مشت آدمخوار...

بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم میگم.

_ایشون کی هستند؟

نگاهش رو به سمت پیرزن که حالا از سرفه های پشت سزهمش جز خس خس

چیزی باقی نمونده میندازه و میگه:

_مادرم.

ابرویی بالا میندازم و سوالامو از سر میگیرم. میپرسم چرا اینطوریه و مشکلش چیه

و حتی چرا اینجا زندگی میکنن و به یه دکتر نشونش ندادن .

زهره هم که انگار

سردلش سنگینی میکنه و منتظر یه گوش شنوا میگشته برای درد و دل بدون

لجبازی اولیه حرف میزنه و از سختیهای زندگیا ی که کشیدن میگه. اما هر چی

دنبال سرنخی از بچه میگردم پیدا نمیکنم.

زهره به عمد اون قسمت رو یه فاکتور بزرگ گرفته بود و حاضر نبود هیچ حرفی بزنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آهی میکشم و دفترچهمو از کیفم برمیدارم. شماره خودم و آدرس پرورشگاه رو

روش مینویسم و کاغذ رو از دفتر جدا میکنم و به سمتش میگیرم.

_این آدرس محل کار و شماره تلفنمه. هر وقت حس کردی میتونی بهم اعتماد

کمی و از دخترت بگی کافیه فقط بهم زنگ بزنی. من تا فردا اینجا میمونم اما بعدش برمیگردم تهران. راجعه مادرت هم اگه بخوای میتونم ترتیبی بدم که تو به بیمارستان خوب بستری بشه. نگران هزینهها هم نباش خیره پرداخت میکنه. بیحرف و با سکوتی سنگین بدرقه‌م میکنه. نمیدونم چقدر تونستم روش تأثیر بذارم اما امیدوارم که دست به کار اشتباهی نزنه و دوباره فرار نکنه. در تعجبم با اون پیرزن مریض چطوری فرار کرده و خودشو به اینجا رسونده. شونه‌های بالا میدم و ترلان با دیدنم به سمتم میاد.

_خوبی؟

_خوبم... اینقدر نگران نباش.

پوفی میکشه و میگه:

_زنیکه دیوونه در رو چرا اونطوری بست؟ شیطونه میگه...

دستشو میکشم و میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مهم نیست بیا بریم خاله تنها ست.

دندون قروچه کنان کنارم راه میافته.

_اقای سلیمانی اینجا جایی برای یه شب موندن هست؟

_میخوای بمونی؟

برای ترلان سر تکون میدم و منتظر به سلیمانی چشم میدوزم.

_بله خانم هست. شما بفرمایید تو ماشین من حلش میکنم.

باشهای میگم و با قدمهای بلند به سمت ماشین میریم. خاله با نگرانی نگاه میکنه و میگه:

_چی شد؟

_تعریف میکنم. بچهها اذیت نکردن؟

_نه عزیزم...

بعد از اومدن سلیمانی؛ به سمت خونهای که برای موندن پیدا کرده بود رفتیم. یه

سوییت کوچولوی روستایی با کم و بیش امکانات. سلیمانی میگفت همینم به

سختی پیدا کرده چون اینجا مرتب مسافر و گردشگر میاد و اکثرا خونها و

سوییتها پره.

_خب؟ نمیخوای بگی چی بینتون گذشت؟

امید که داره نق میزنه رو تو حصارم میکشم و جوجهشو دستش میدم که باهاش مشغول باشه.

_خب... زهره تو اون خونه تنها نیست. یه پیرزن پیر کنارشه که مادرشه. مادرش

زیاد وضعیت خوبی نداره. با اینکه بهش نییاد سن بالایی داشته باشه؛ چون از

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

حرفهای زهره متوجه شدم که تنها بچهای زهره ست ولی بیماری پیر و فرتوتش کرده. زهره قبول نداره هنوز بچهایش ولی یه جمله گفت که حسابی ذهنمو درگیر کرده.

خاله و ترلان بدون مکث با تعجب و همزمان میگن:

چی گفت؟

لبخند شونهنگی میزنم و میگم:

وقتی از سمن میگفتم و سختیهای زندگی بدون خانواده تو پرورشگاه؛ گفت اون گفته بود حالش خوبه! بعدش هرچی سوال پیچش کردم یه راه در رویی پیدا کرد و از جواب دادن به سوالات طفره رفت.

ترلان متفکر میگه:

شاید منظورش از اون شوهرش باشه. تو پروندهای که تو کلانتری پیدا کردیم شوهرش ساقی مواد بود و چندتا جیب بری ریز و درشت هم داشت. شاید کار اون باشه که البته بعید هم نیست!
سرمو تگون میدم.

_نمیدونم ترلان. پرونده خیلی پیچیده شده. معلوم نیست کی به کیه. به هر حال تا

فردا صبح صبر میکنم. اگه زهره عاقل باشه بهم زنگ میزنه. بهش قول دادم

مادرش رو به خیره معرفی کنم که هزینه درمانش رو بدن.

زن بیچاره چه گناهی

داره که اینطوری تو بدبختی و بیچارگی بمیره.

نگاهی به خاله میندازم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_دلم براش میسوزه خاله. کاش زهره سر لج نیفته و بخاطر مادرش هم که شده

تماس بگیره. اینطوری کم کم زهره هم بهمون اعتماد میکنه و بلاخره پرده از واقعیت

برمیداره.

_چی بگم مادر... هر چی به صلاحه همون بشه.

و به دنبالش از ته دل دعا میکنه هر چه سریعتر اسحاق هم خلاص بشه و برگرده.

شرمنده سرم رو به زیر میندازم. از اون شب به بعد هر وقت اسمش میومد از خجالت

تو خودم فرو میرفتم. اسحاق آروم بود. اون بحث زشت و مسخره رو به روی خودش

نیاورد اما من هربار تو خودم فرو میرفتم و به قول لاله تو تنهایی خودم به کارهای بدم

فکر میکردم!

امید رو به دست خاله میدم و آریا رو هم میشورم. با لبخند آب رو روی پاهای
کوچولوش می ریزم و اون دست و پا زنان میخنده.

_الهی قربونت برم پسر قشنگم. آب بازی دوست داری، آره؟

_بچه سرما میخوره آرمانا...

از تو آینه با لبخند نگاهش میکنم و میگم:

_چشم خاله. شما امید رو ببر منم آریا رو تمیز میکنم میام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سر تگون میده و میره. با رفتنشون مشتتم از آب پر میکنم و روی پاهاش میریزم.

که دوباره هیجانزده جیغی از خنده میزنه و میخنده.

_جونم جوجه قشنگم... جونم مامانی... ولی دیگه بازی بسه .

پسرم مریض میشه.

مامانی طاقت نداره تو چیزیت بشه؛ باشه؟

لپهای تپلش رو میوسم و آب رو میندم. نق ریزی میزنه که آروم حوله کوچیک

مخصوصش رو دور پاش میپیچم و میگم:

_باز هم پسرمو میارم آب بازی... ولی الان دیگه موقعه خوابه. باید بریم. پوشکت

کنم. بعدش شیر بخوری و کنار داداشت بخوابی؛ باشه قشنگم؟ الان وقت لالا ست عزیزم. چشمهای گرد و خوش رنگش رو بهم میدوزه و نگاه میکنه که دلم براش ضعف میره. _من فدات بشم که اینقدر جذابی... نگاه چشماشو. وقتی مثل بابات نگاه میکنی دلم میخواد بخورمت.

اسم اسحاق میاد و زمین دلم مثل یه گسل فرسوده از هم باز میشه. چشمهای غمگینمو از چشمهای کنجکاوش میدزدم و بیحرف پوشکش رو میبندم. خاله و ترلان متوجه شدن که تو خودم فرو رفتم اما هیچ کدوم دلیل این حالمر و نمیپرسن و من ممنونشونم. دلتنگشم و این دلتنگی داره قطره قطره جونمو میمکه. ملاقاتهامون یه خط درمیون شده و اون دلش نمیخواد با وجود بچهها در به در زندانها باشم و طفلی این دل گوشه سینهام که جز آه کشیدن کاری از دستش برنمیداد. بینمو بالا میکشم و اشکهای نریختم رو تمیز میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بچهها رو سیر میکنم و وقتی خوابشون سنگین میشه خودم آروم از کنارشون بلند میشم و بیسر و صدا در اتاق رو باز میکنم و از خونه بیرون میزنم. دلم دوباره هوایی شده بود و هیچ راهی برای آروم کردنش نداشتم جز این انتظار کشنده لعنتی که هرچی میگذشت طولانیتر میشد هیچ کاری از دستم برنمیومد.

اینقدر دست دست میکنم که زمان میگذره و نهار رو هم میخوریم. ترلان با کلافگی میگه:

_ نمیخواد بیاد آرمانا... انتظار بیفایدهست. بهتره کمکم راه بیفتیم که به شب نخوریم.

مایوس سر تکون میدم و ناچار مشغول جمع کردن وسایل بچهها میشم.

_ تو اونچه که از دستت برمیومد انجام دادی مادر. ناراحت نباش. بقیهش رو بسپر به زمان و دست تقدیر.

بعد از تمیز کردن خونه همراه با خاله و ترلان از خونه بیرون میزنیم.

سلیمانی با دیدنمون از ماشین پیاده میشه و میپرسه:

_ دستور چیه خانم؟

ترلان نگاهی به من میندازه و من با شک و تردید میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ چی بگم. این بندگان خدا رو بیشتر از این اذیت نکنیم. انگار واقعا حق با خاله ست.

بسپریم به آینده بینیم چی پیش میاد.

ترلان بهشون میگه که میتونن برگردن و ماهم بعد از جا دادن وسایل تو ماشین

سوار میشیم و راه میافتیم در حالی که من هنوز ته دلم منتظرم زهره از خر

شیطون پیاده بشه و خودش رو بهمون برسونه. اما نمیاد. تا تهران صبر میکنم و هر

چند دقیقه یک بار گوشیمو چک میکنم اما فایدهای نداره .
شاید هم حق داشت،

اعتماد سخت بود و مطمئنا اون هم قلبا دوست داشت مادرش درمان بشه اما یه
سری چیزا طناب شده بود و دست و پاشو بسته بود.

_خاله؟

عینکمو بالا میزنم و با لبخند میگم:

_جان خاله؟

با دست اشاره میکنم جلو بیاد و اون چند قدمی برمیداره و رو به روم میایسته.

_خوبی عزیزم؟

سرشو تکون میده و میگه:

_خاله میخوای بمونی پیشمون؟

دست دراز میکنم و گونه نرمشو نوازش میکنم.

_نه عزیزم. بچهها هنوز کوچولوئن و نیاز به مراقبت دارن یکم که بزرگتر شدن

برمیگردم. دلت برام تنگ شده؟

با لبهای ایزوون سر تکون میده که دلم ضعف میره براش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا بده شانس، سمن خانم آرمانا فقط خالته؟

نگاهشو بالا میکشه و به سمیرا چشم میدوزه. با شیرین زبونی مختص خودش میگه:

_شما هم دوست دارم خاله، اما خاله آرمانا رو بیشتر.

سمیرا از این اعتراف سمن لب و لوچه‌هاش اویزون میشه و من با خنده صورتش رو میبوسم.

_خاله قولی که بهم دادی چی شد؟

آهی میکشم. بعد از گذشت یک هفته هنوز هم خبری از زهره نبود. انگار بیخود

تلاش کردیم و منتظرش موندیم.

لبمو گاز میگیرم و زمزمه میکنم:

_دارم دنبالش میگردم عزیزم. همین که خبری شد بهت میگم.

غمگین سرشو تکون میده و از اتاق میره بیرون.

_چی شده!؟

با صدای سمیرا چشم از مسیری رفتهاش میگیرم و با آهی سنگین میگم:

_نمیدونم، پیداش نمیکنم.

پوفی میکشه و منم با نگاهی به ساعت بلند میشم که برگردم خونه.

_داری میری؟

_اره برم بچهها رو خیلی وقته گذاشتم پیش خاله.

_جای من ببوسشون.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

میخوام با لبخند تشکر کنم که گوشیم زنگ میخوره. برش میدارم و با دیدن

شماره ناشناس ابرویی بالا میدم و تماس رو وصل میکنم.

_بفرمایید.

_زهرهام.

گیج و مبهوت زمزمه میکنم:

_زهره؟

بدون معطلی یک راست میره سر اصل مطلب.

_گفته بودی میتونی به مادرم کمک کنی. حالش خوب نیست.

آوردمش تهران. الان تو بیمارستان...

بستریه.

_باشه، باشه تو نگران نباش من همین الان میام اونجا.

چیزی نمیگه و من تلفن رو قطع میکنم. با عجله به سمت در میرم که صدای سمیرا بلند میشه.

—چی شده؟ کی بود؟

به سمتش میچرخم و تند و رگباری میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

—فکر کنم یه سرنخهایی پیدا کردم. بعد بهت خبر میدم.

میچرخم که صدای مراقب خودت باش گفتنش بلند میشه. سر تکون میدم و سریع از پرورشگاه میرم بیرون.

خودم رو به بیمارستان می‌رسونم و بین راه به خاله زنگ میزنم و جریان رو توضیح

میدم. از اون طرف هم به خانم کاظمی اطلاع میدم که اگه موسسه بتونه هزینه

بیمارستان رو پرداخت کنه و اون میگه که قولی نمیده اما سعی میکنه بخشی از

هزینهها رو تامین کنه. همینم خودش خیلی بود برای من.

بقیه‌اش هم یه جوری جور میشد.

به سمت پذیرش میرم و تازه یادم میاد که من اصلا اسم و رسمی از مادر زهره ندارم که بخوام چیزی بپرسم.

پوفی میکشم و عقب میرم. گوشیمو از تو کیفم پیدا میکنم و شماره‌های که باهاش

تماس گرفته رو لمس میکنم. طول میکشه اما بلاخره جواب میده.

_کدوم اتاق؟

_طبقه دوم اتاق. ۲۳۱

خیلی خبی میگم و تماس رو قطع میکنم.

با دکترش مشورت کردم بودم. وضعیت ریههاش خیلی خراب بود. کلیههاش مشکل

داشت و وضعیت قلبش... این زن انگار یه جای سالم تو بدنش نبود. دکتر گفته بود

که مدت زیادی رو زنده نیمونه و همون مدت رو هم باید تو بیمارستان و تحت

نظر باشه. زهره بعد از شنیدن حرفهای دکتر از حال رفته بود.

آهی میکشم و نگاهم به چشمهای بازش میافته.

_بهتری؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرشو به چپ و راست تکون میده.

_پونزده سالم بود که لیلا دنیا اومد. لیلا تنها نقطه روشن زندگیم تو اون باتلاق پر از

گند و کثافت بود. همه زورم رو میزدم که هیچ چی کم نداشته باشه... مثل سگ کار

میکردم. شب و روزم شده بود کار و کار و کار. اون وسطا اگه یه زمانی هم پیدا

میشد برای استراحت ترجیح میدادم کنار بچهم باشم.

زندگیمون سخت بود با آزاد

شدنش سختتر هم شد. از همون روزی که آزاد شد و لیلا رو دید چشماش یه برقی زد که من ترسیدم. میترسیدم ازش... طولی نکشید که دوباره مثل قبل قاطی خلاف شد. کاری بهش نداشتم و پاپیش نمیشدم. میترسیدم بلایی سر لیلا بیاره. آخر هم کار خودش رو کرد و زهرش رو بهم ریخت. لیلا تازه دوسالش بود که به زور با خودش بردش بیرون. دلم مثل سیر و سرکه برای بچهم میجوشید اما زورم بهش نمیرسید.

هیچ کاری از دستم برنمیومد. اونقدر اون حیاط کوچیک و رفتم و اومدم تا شب شد و از پا افتادم. یه گوشه از دلم شور دخترمو میزد. انگار میدونستم که این رفتن اومدنی نداره.

هق میزنه و با گریه ادامه میده:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

بلاخره در باز شد و اومد تو... اما تنها... میدونی... تنها ...

وقتی دستهای خالیش رو

دیدم دنیا رو سرم خراب شد. حمله کردم بهش... با گریه و جیغ داد سراغ بچه دو

سالهم رو گرفتم... نبود... هیچ جا نبود... با همون پاهای تاول زده تمام کوچهها رو گشتم.

_ سرش داد زدم و گفتم کجا برده بچهمو آخرش گفت گمش کرده و سرشو انداخت

پایین. اروم و قرار نداشتم رفتم پیش پلیس التماس کردم بچهمو پیدا کن... اما

همین که فهمید گزارش دادم. برمگردوند و گفت بچه رو فروخته... دنیا برام تیره و

تار شد... لایلا رو... بچهمون رو با سنگدلی تمام فروخته بود... به پول... پولی که همون

شب دودش کرد و رفت هوا. میخواستم بگردم و پیداش کنم ...

میخواستم در تک

تک خونهای این شهر کثیف رو بزنم و دنبال بچهم بگردم اما نداشت. مثل شیطان

رفت تو جلدم... گفت هیچ فکر کردی آخر و عاقبتش بین ما چیه؟ تهش یا معتاد

میشه یا تو مسیر بد میافته... میگفت اونا پولدارن... میگفت بچهما رو لای پر قو

بزرگ میکنن... میگفت درس میخونه و یه کارهای میشه...

اونقدر گفت و گفت که

داغ دلم سرد شد. دیگه گریه نکردم. دیگه جیغ و داد نکردم.

دست برداشتم از

گشتن دنبالش... گفتم شاید راست میگه... شاید اونا بهتر از من آیندهاش رو بسازن.

غم لایلا یه گوشه از دلم موند و خودم تبدیل شدم به یه آدم کوکی که بیچون و چرا

مثل ربات زندگی میکرد. به سال نکشیده سنکوپ کرد و مرد... تا لحظه آخر التماس
میکردم که بگه جای بچهام کجاست اما لام تا کام حرف نزد و راز لیلا رو با خودش
به گور برد. دست از پا درازتر برگشتم خونه بابام.
پوزخند دردناکی زد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_بابام از اون بدتر ...یه معتاد مفرنگی که تا موادش دیر میشد میافتاد به جون
مادرم... زار و زندگیمون رو فروخته بود و مامانم با بدبختی زندگی میکرد... تو
چشمای مامانم همیشه یه غم کهنه بود و ذکر روی لبش یه اسم... «زهرا» زهرایی
که مثل لیلا هیچ وقت دستمون بهش نرسید و نفهمیدیم کجاست.
ابرویی بالا میندازم و با کنجکاو زل میزنم بهش... اما دیگه ادامه نمیده و حرفی
نمیزنه

_زهرا خواهرته؟ چه بلایی سرش اومده؟

ادامهای به صحبت نمیده و من ناچار با اینکه خیلی دلم میخواد بدونم چی به سر
زهرا اومده بحث رو عوض میکنم.

_میخوای سمن رو ببینی؟

یک لحظه تو چشماش برق امید میدرخشه اما به همون سرعت خاموش میشه. رو
برمیگردونه و میگه:

_اون لیلای من نیست... لیلای من الان پیش خانوادشه ...
لیلا الان...

به حق میافته.

با احساس ترحم و دلسوزی میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شاید بهت دروغ گفته باشه... شاید یه اتفاقی افتاده که شما ازش بیخبری... الان

داری بالجبازی فرصتی که پیش روته رو میسوزنی... شاید دیگه هیچ وقت نتونی لیلا رو پیدا
کنی!

دو به شک نگاهم میکنه اما ته حرفش یه نه بزرگه.

کلافه نفسمو فوت میکنم و بعد از مرخص کردنش با هم میریم سراغ مادرش.

همچنان تو CCU بود.

زهره با بیحالی روی صندلی میافته و با نگاهی اشکی و خالی زل میزنه به سرامیکهای
کف بیمارستان.

دستمو روی شونههاش میذارم و میگم:

...بهتره بری استراحت کنی. حواسشون به مامانت هست.

سر بالا میندازه که میگم:

...با هم میریم خونه من... تو بمون من برمیگردم پیش مادرت. هر چی که شد

سریع بهت خبر میدم.

با دودلی نگاهم میکنه و ناچار سر تکون میده.

براش تاکسی میگیرم و آدرس دقیق رو به راننده میدم. به خاله زنگ میزنم و قضیه

رو توضیح میدم و خودم برمیگردم تو بخش.

روی صندلیها کلافه میشینم... باید میفهمیدم قصه این خانواده چیه... یه کشش

عجیبی منو به سمتشون میکشوند و تشنهترم میکرد برای پیدا کردن حقیقتی که

هیچ کدوم حاضر نبودن ازش حرف بزنن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو به صندلی پشتم تکیه میدم و چشم میبندم که با صدایی نزدیک خودم سریع

چشم باز میکنم. پرستار نگاهی بهم میندازه.

...زهرا شمایی؟

مات و مبهوت نگاهش میکنم... «زهرا»!؟

_مادر تون همش شما رو صدا میکنه. با اجازه دکتر کشیک میتونید ببینیدش اما فقط پنج دقیقه.

سری تکون میدم و گیج و سردرگم دنبالش راه میافتم. گان مخصوص رو تنم میکنم و بعد از گذاشتن ماسک با قدمهای آروم به سمت تخت مادر زهره میرم. چشمهای کم سوش رو دوخته به در و با دیدنم اشک راه میگیره روی صورتش. دستش رو به سمتم دراز میکنه و زمزمه میکنه:

_زهره...

جلو میرم... گیج و منگ زل میزنم به زن و اون با گریه و عجز مرتب صدا میکنه زهره... دلم به این حالش میسوزه و برای اینکه بیشتر از این بیتابی نکنه دستمو روی دستهای پیر و چروکیدهاش میذارم و با ترحم نوازشش میکنم.

_اومدی... بلاخره... اومدی... زهره...

با اشک نگاهم میکنه و قربون صدقه زهرای خیالی که انگار تو من پیدا کرده میشه و من فقط نگاهش میکنم.

توی شرایطی گیر افتاده بودم که نمیفهمیدم چی به چیه از طرفی نمیتونستم به پیرزن رنجور افتاده روی تخت بگم من زهراش نیستم... پیرزن بیچاره حتما دق میکرد.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آهی میکشم که پرستار علامت میده که وقتم تمومه. بیاختیار خم میشم و صورتش رو میبوسم.

_بیتابی نکن عزیزم. من اینجام، هیچ جا نمیرم... قول میدم دوباره پیام باشه؟ اما

الان باید برم بیرون. شما استراحت کن... من بازم برمیگردم.

دستم از بین دستش میکشم که چشمهای خیس و غمزهشو بهم میدوزه و بلند

به گریه میافته. پرستار با دیدن وضعیت کلافه میاد تو و میگه میتونم تا وقتی میخوابه اینجا بمونم.

صندلی رو جلو میکشم و درحالی که هنوز دستم بین دستاشه روش میشینم.

نگاه مرطوب و خیس خوردهاش حتی یک لحظه هم از من جدا نمیشه.

آهی میکشم و دست خودم نیست وقتی دارم دستشو آروم نوازش میکنم و براش

حرف میزنم. انگار تو وجود این زن دنبال کسی میگردم... یه گم شده قدیمی که یه عمر حسرتشو کشیدم.

ماسکش رو بر میداره و از بین نفسهایی که به سختی میکشه زمزمه میکنه:

_حالا با خیال راحت میتونم سرمو بذارم زمین و بمیرم.

ماسکش رو روی دهنش میذارم. با لبخندی غمانگیز میگم:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینطوری نگید. خدا نکنه... زهره چی میشه پس؟

_اون... اون... این همه سال... زجر کشیده... حالا وقتشه ...

یکم... یکم برای... خودش

زندگی کنه...

_زهره هم خوشبخت میشه اما شما هم باید باشی و بینی...

دیگه چیزی نمیگه و در عوض نگاه مهربونش رو میدوزه به من. ته دلم از اینکه

مجبور شدم وانمود کنم دخترشم خجالت میکشم. پیرزن بیچاره بیخودی امیدوار

شد... کاش میتونستم بگردم دنبال دخترش... اما وقتی هیچی ازش نمیدونستم هیچ کاری

ازم برنمیومد.

جلوی بیمارستان ایستادم که زهره میرسه.

_سلام... ببخش همه چی افتاد گردن تو. اگه میدونستم بچه داری محال بود قبول کنم.

لبخندی میزنم.

_عیبی نداره. فقط...

نگاهش به سرعت رنگ ترس میگیره:

_فقط چی؟!

_ فقط دیشب مامانت زهرا رو خواست و...

همه چی رو براش تعریف کردم و اون با ناباوری نگاهم کرد.

_ حالا میخوام بدونم چی به سر زهرا اومد؟ زهره دستی روی

صورتش میکشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ من و زهرا دو قلو بودیم. اما هیچ وقت نشد هم دیگه رو ببینیم. هیچ وقت نشد با

هم باشیم. بگیم بخندیم. زهرا رو وقتی فقط یک ماهه بودیم بابام فروخت. مامانم

شب و روزش رو گم کرد. زندگی سیاهش سیاه تر شد. چند روز بعد داییم اومد.

وقتی مامانم جریان رو بهش گفت تا میخورد بابامو زد. به سختی از زیر زبونش

کشید بچه رو چیکار کرده و اون گفت فروخته به یه خانواده پولدار. آدرس رو پیدا

کرد و افتاد دنبال زهرا. اما اون خانواده هرگز حاضر نشدن زهرا رو پس بدن. مامانم

میگه به دست و پاشون افتادم. التماس کردم بچهمو بهم برگردونن اما زنه که بچه

دار نمیشده قبول نکرد. مامان میگه با گریه میگفت تو باز هم میتونی بچه دار

بشی. حتی همین حالا هم یه بچه داری که جای اون یکی باشه اما ما هیچ وقت

نمیتونیم... حصارمون همیشه خالیه... براش بهترین زندگی رو درست میکنم. براش

هر کاری که بگی میکنم. حتی حاضرم خرجی اون یکی بچفت هم بدم اما بیخیال این یکی شو و بذار پیش ما باشه.

مامانم گفت جیگرم آتیش گرفته بود. اما اون زن حاضر نبود بچه رو بده... دست از پا درازتر برگشتیم خونه... احمد مدام تو فکر بود. میگفت بلاخره ازشون میگیرم. یا با زبون خوش یا با دوز و کلک یا با زور و جبر. اما هیچ وقت دستشون بهش نرسید. چون اونا ادرسشون رو عوض کردن شاید هم کلا از ایران رفتن چون هیچ وقت نشد پیداشون کنن.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اسم و رسم داری؟

سرشو تکون میده و با پوزخند میگه:

_تو این سالها از بس مامانم گفته که محاله یادم بره اسم اون مرتیکه چیه. کوروش

صیادی... دایی احمد میگفت یه مرد پولداره که چندین شرکت و کارخونه داره.

یه تای ابروم رو میدم بالا و میپرسم:

_این قضیه برمیگرده به چه سالی؟

_۳۵ سال پیش... سال... ۱۲۱۳

متعجب نگاهش میکنم. زهره شکسته تر از یه زن ۳۵ساله بود.

با این حال شونه‌هاش رو فشار میدم و میگم:

_بروپیش مامانت و نگران نباش من هرطوری شده پیداش میکنم.

با نگرانی میگه:

_چطوری؟

_همونطوری که تو رو پیدا کردم.

لبخند زهرناکی میزنه و سرشو تکون میده. بعد از رفتنش تلفنمو برمیدارم و به ترلان زنگ میزنم. خواهش میکنم که به آقای سلیمانی بگه اینبار دنبال مردی به اسم کوروش صیادی بگرده. اینبار کارش راحتتر بود و از اون جایی که اون مرد به مرد سرشناس بود سریعتر پیداش میکردم. وقتی میپرسه برای چی دنبالش میگردم طفره میرم و خواهش میکنم سریع بهم خبر شو بده و قول میدم که بعد همه چی رو تعریف کنم. باشهای میگه و من بعد از قطع تماس تاکسی میگیرم که برگردم خونه. دلم برای دوقلوها یه ذره شده بود و مطمئن بودم که اونا هم پدر خاله چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

رو دیشب تا صبح درآوردن... خصوصا امید که زیادی بدقلق و بدخلق بود. خیالم از بابت شیر راحت بود چون براشون شیر خودم رو تو یخچال گذاشته بودم...

*

هر دو با دیدنم میزنن زیر گریه. لبم میلرزه از بغض و با شرمندگی میگم:
 _بخشید... بخشید دیشب تنهاتون گذاشتم... بیاین حصارم ببینم... دلم براتون یه ذره
 شده.

_چی شد عزیزم؟ اون بنده خدا بهتر نشد؟
 حواسم پرت خاله میشه. در حالی که دارم با نوک انگشت اشکهای روی صورت پسر
 بدخلمو پاک میکنم برای خاله توضیح میدم.
 آهی میکشه:

_زن بیچاره... چه زجری کشیدن این خانواده... اول دخترشون و بعد نوهشون...
 آدم چطور میتونه از بچه خودش بگذره؟
 _نمیدونم خاله... ایشالا که پیدا بشه... اصلا دلم نمیخواد مامان زهره قبل از دیدن
 و حصار کردن دخترش از دنیا بره. وقت زیادی هم نداره .
 دکترش قطع امید کرده.

_هر چی صلاح خداست دخترم. بیا یه چیزی بخور بعد برو دوش بگیر.
 _چشم خاله... بچهها رو آرام کنم میرم.
 خاله زیادی مشکوک میزد. مرتب لبخند میزد و وقتی نگامون میکرد چشمش برق میزد.
 _خاله؟

_جونم مادر؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میگم چیزی شده؟ خبر خوبی گرفتی؟ سریع دست پاچه

میشه و میگه:

_نه مادر چه خبری؟ امروز از صبح خوشحالم نمیدونم چرا...

مشکوک میگم:

_همیشه به خوشی!

*پ

ن:سال ۲۹۱ امینای رمان است.

درست سه روز بعد ترلان با آدرس کوروش صیادی اومد. با تشکر حصارش کردم و

گفتم خیلی بهم کمک کرده و نمیدونم چطوری از خجالتش دریام. با لبخند

مهربونش میگه:

_کافیه منم تو ثواب کارهای خیر تو یه نقش کوچیک داشته باشم.

هیچ وقت فکر نمیکردم ترلان اینقدر بهم نزدیک بشه و بشه کمک حالم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

باز هم تشکر میکنم و با تکه کاغذی که روش آدرس کوروشه راهی شرکتش
میشم.

امیدوار بودم بذاره برای یک بار هم که شده زهرا مامانش رو ببینه.

به سختی منشی رو راضی میکنم که اجازه بده کوروش صیادی رو بینم و اون با

هزارتا منت گذاشتن و فس فس وقتی دو ساعت تمام منتظرم نگه میداره اجازه

میده وارد اتاق رییس شرکت بشم!

تقهای به در میزنم و با صدای بفرمایدی میرم تو.

در رو باز میکنم و نگاهم با کنجکاوی روی مردی که پشت میز ریاست نشسته

میچرخه. مرد تقریبا شصت ساله با استایل رو فرم و موهای جوگندمی و چشمهای

نافذی که دقیق به من خیره است.

_بفرماید خانم جوان.

یک تای ابرومو بالا میدم و با زمزمه سلام روی صندلی کنار میزش میشینم.

هنوز دارم با خودم کلنجر میرم که چطوری سر صحبت رو باز کنم که میپرسه:

_خب... برای چی اصرار داشتین منو ببینید؟

نگاهی بهش میندازم و تصمیم میگیرم مثل همیشه با نشون دادن کارتم حرفامو شروع

کنم.

_آرمانا امیری هستم...

با گفتن اسمم چشماش با شک بهم خیره میشه و اسممو زیر لب هجی میکنه.

_آرمانا...

زیاد به این سکوت پر حرفش ادامه نمیده.

_خب...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_شما بیست و پنج سال پیش یه بچه از خانوادهی رحیمی خریدید درسته؟!

یک تای ابروش بالا میپره.

_شما کی هستید؟

_گفتم که... آرمانا امیری، مددکار...

_خب که چی؟ الان اومدین اینجا دنبال چی؟

_مادر اون دختر بچه اصلا حال خوبی نداره. داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و تو این

روزها تنها خواستهایش اینه که یک باز دخترشو ببینه.

_دخترش پیش من نیست.

_یعنی چی که نیست؟

_نمیفهمی دختر جون؟ میگم نیست... اگه حرفات تموم شد میتونی بری.

اخمام جمع میشه. تیز نگاهی به مرد میندازم و بدون توجه به این بیادبی آشکارش میگم:

_انسانیتتون کجاست؟ چطور میتونید اینقدر بی رحم باشید...

اون مادر حق داره...

بین حرفم میپره و میگه:

_مگه نشنیدی چی گفتم؟ دخترش پیش من نیست. بفرمایید...

و با سر به در اشاره میکنه. با حرص از اتاق بیرون میرم و در رو محکم به هم

میکوبم. مردک از خودراضی خودخواه. ته دلم میگم:

_بچرخ تا بچرخیم آقای صیادی... باز هم دیگه رو میبینیم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

پوزخندی میزنم و از شرکتش میزنم بیرون.

از اونجایی که وقتی منتظر رخصت کوروش خان بودم حسابی اطلاعات جمع کرده

بودم میدونستم چیزی تا تعطیلی شرکت نمونده و این آقای بیادب که از آداب

معاشرت انگار چیزی یاد نگرفته باید بره خونش. تصمیم داشتم تعقیبش کنم و با

دوز و کلک برم تو خونه. حتما زهرا هم اونجا بود! اگر میدیدمش بیدرنگ میگفتم

که مادرش چشم به راهش و با خودم هر طور که شده میبردمش بیمارستان.

اما بین نقشه کشیدنم تلفنم زنگ میخوره و با دیدن شماره زهره نگران میشم و بیتعلل

جواب میدم:

...چی شده زهره؟

صدای آروم گریه‌اش که میاد نمیدونم چرا حس میکنم چیزی روی سینهام میافته.

...زهره... مامانت...

...نه... تو رو خدا پاشو بیا بیمارستان. یک دم بهونه‌تو میگیره... بمیرم برا مامانم

فکر

میکنه تو زهراشی... از صبح که اومدم اینجا حتی نگفت زهره حالت خوبه یا بد.

نگفت دیشب کجا بودی... ورد زبونش زهرا ست... پاشو بیا تا این بیتابیش کار

دستمون نداده.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

از این حسادت زهره خندهم میگیره. نفس راحتی میکشم و میگم:

...خواهرم اینطوری پشت تلفن خبر میدن؟ مردم و زنده شدم.

حالا چرا حسودیت

شده؟ زن گنده نشسته پشت تلفن به گلایه. کار داشتم ولی مامان فاطمه رو منتظر

نمیذارم. الان راه میافتم. میتونی بری بهش بگی دخترش داره میاد و آروم باشه.

جملات آخرم رو صرفا برای درآوردن حرص زهره میگفتم.

در حالی که یه لبخند

عمیق گوشه لبم جا خوش کرده بود.

_چه فرصت طلبی تو...

و بعد صدای بوقهای اشغال گوشی. ناباور نگاهی به تلفنم انداخت. زهره واقعا

حسودی میکرد به زهرای خیالی؟! انگار نه انگار بیست و پنج سالش بود!

خودمو به بیمارستان میرسونم و پرستار با دیدنم میگه:

_کجایی خانم؟ مادرت اینقدر بیتابی کرد از صبح که مجبور شدیم بهش آرام بخش بزنینم.

لبمو گاز میگیرم. چی باید میگفتم؟ میگفتم زن بیچاره منو اشتباه گرفته و من

دنبال دختر واقعیشم؟ آهی میکشم و بعد از پوشیدن گان مخصوص میرم تو...

چشماس بسته است و انگار که خوابه. روی صندلی میشینم.

نگاهم روی صورت پیر

و چروکیدنش میچرخه تا به دستاش میرسه. یعنی چه حسی داره مادر داشتن؟

چه حسی داره نوازش شدن و چشم به راه بودن. حق میدم به زهره که حسودی

کنه. آخه من هیچ نسبتی بهش ندارم و یه شبه توجه مادرش رو دزدیدم. شاید اگه

منم بودم بدتر از زهره عکس العمل نشون میدادم.

_میشه تو مامانم باشی؟ حداقل تا وقتی دخترت پیدا میشه...
بعدهش من باز با درد خودم کنار
میام.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

اشکی که روی صورتت راه افتاده رو میگیرم. باعلامت پرستار بیاختیار خم میشم و
دستشو میبوسم و از اتاق بیرون میرم.
زهره به سمتم میاد و خیلی غیر منتظره میگه:
_میخوام اون دختر رو ببینم!

متعجب نگاهش میکنم. اونچه که شنیدم باورم نمیشه. نرم نرمک لبخند به لبم میاد.
با خوشحالی میگم:

_بهترین تصمیمیه که گرفتی عزیزم.
با شک نگاهم میکنه و میگه:

_اما اگه دختر من نباشه چی؟!

_هیچی نمیشه. همون اول که نمیگیم بهش... باید پرسهقانونیش طی بشه. از این
مورد نگران نباش.

با تشویش و اضطراب دستشو به هم میپیچه و میگه:

...وقتی امروز مامانو اینطوری دیدم یه صدایی تو سرم گفت تو هم همینطوری
میمیری زهره. با آرزوی دخترت به گور میری و هیچ وقت نمیتونی ببینیش.
مامانو ببین؟ میدونی چرا گیر داده به تو و زهرا از دهنش نمیافته؟ فکر میکنی
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نمیدونه تو دخترش نیستی؟ میدونه... خیلی خوبم میدونه اما داره اینطوری
خودشو گول میزنه. میخواد قبل مرگش شده یک بار هم زهراشو حصار کنه ولی
نمیتونه و توی تو دنبال زهرایی میگرده که بیست و پنج ساله حسرتش رو
میکشه... نمیخوام من تکرار بیکسی مامانم باشم. نمیخوام این حسرت لعنتی که
بیست و پنج ساله داریم میکشیم تکرار بشه... مامانم منو داشت... اما من چی؟ من مگه
جز مامان و لیلای دارم؟!
با دلسوزی دستمو روی شونههای میذارم و میگم:

...توکل کن به خدا... هم زهرای مامانت و هم لیلای تو پیدا میشن. من یه روزهایی
فکر میکردم تو بیکسی خودم میمیرم و هیچکس خبر نمیشه... اما یهو سر و کله
یکی تو زندگیم پیدا شد که اگه میخواستتم نمیتونستم ازش جدا بشم. مسیرمون
پر از سنگهای تیز و سخت بود. پر از خارهای درشت و تیغهای بلند اما هیچی
مانعمون نشد. اون دوتا پسر بچه شیطونی که دیدی ثمره عشقیه که هیچکس

باورش نداشت. میگفتن کم میاریم. میگفتن آدم دنیای هم دیگه نیستیم... اما
سرنوشتمون جوری به هم گره خورد که هیچی نتونست جدامون کنه.
لبخند بغضداری میزنه.

_خدافظشون کنه برات. حصارهت هیچ وقت خالی نشه.
شوهرت کجاست!؟

لبخند رو لبم میماسه. با دیدن چهرهی تو هم رفتهام پشیمون از سوالی که پرسیده تند و
سریع میگه:

_ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم. بریم؟

_ناراحت نشدم. فقط با یاداوریش دلم بیشتر براش تنگ شد.
لبخندی میزنه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_عاشقیآ... عشقتون همیشگی... باید خیلی قشنگ باشه نه!؟
لبخند میزنم و میگم:

_مرسی، اره خیلی قشنگه...

در امتداد لبخندی تلخ آه میکشه و میگه:

_هیچ وقت نشد تجربهاش کنم.

دستم روی شونه اش میذارم و میگم:

_هنوزم دیر نیست... تو جوونی و کلی راه داری... ماشالا هزار ماشالا خیلی خوشگلی!

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه:

_خوشگلی دل خوش میخواد که من ندارم! خیری از زندگی ندیدم که امید بیندم بهش.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زهره با حالی بد کنارم راه میاد. انگار که تو این دنیا نباشه .

چشماش رو دوخته به در

و دیوارهای پرورشگاه و دنبال لیلای می ۶گرده. با ناراحتی ازش چشم میگیرم و در اتاق سمیرا رو باز میکنم.

_سلام... مهمون نمیخوای...

سرشو از تو کامپیوتر رو به روش میکشه بیرون و میگه: _خوش اومدی...

_میشه بری دنبال سمن؟ من برم بچهها دورهام میکنند.

_گناه دارن آرمانا... منتظرن تا بیای...

_میدونم... میدونم... اما الان وقتش نیست. بعد حتما میام پیششون.

با دیدن زهره سرسری سلام علیک میکنه و از اتاق میره بیرون.

_بشین زهره جان. ایشالا که سمن ما لیلای توئه. هم اون از فکر مامان باباش میاد

بیرون هم تو به دخترت میرسی.

آهی میکشه و به جای جواب چشم میدوزه به در. انتظاری که میکشه و تشویشی

که توی دلشه زبونشو بند آورده. با باز شدن در و داخل شدن سمن و سمیرا

چشماش ناباور به سمت سمن برمیگرده.

_خاله آرمانا...

با جیغ شاد و کودکانه اش به سمت پرواز میکنه. با لبخند بزرگی حصارمو باز

میکنم و محکم حصارش میکنم.

_جونم عزیز دلم... خوبی دختر خوشگلم؟

بدون توجه به سوالم، سوالی میپرسه که میخکوب میشم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مامانمو پیدا کردی!؟

تا اینو میگه زهره که به سختی خودشو نگه داشته بلند میزنه زیر گریه...

لبمو با بغض زیر دندونم میکشم و سمن با گیجی و ناراحتی نگاهی به زهره

میندازه. دستاشو از دورم باز میکنه و با قدمهای سبک به سمتش میره. تو چند

قدمیش میایسته. ترس از غریبهها با بچههای اینجا عجینه.

_خاله... چرا گریه میکنی؟

زهره بلند تر به گریه میافته و هق هق گریههاش تو اتاق اکو میشه.

_زهره جان...

هشدار آمیز صداش میزنم. اما حالش اونقدری بد هست که متوجه نشه.

_دختر تو گم کردی خاله؟ نگران نباش... خاله آرمانا به من قول داده مامانو میاره

بهش میگم بچه تو هم پیدا کنه... آخه میدونی خاله خیلی مهربونه.

لبخندی میزنم.

_میشه... میشه حصارت کنم؟

سمن با شک و تردید نگاهش میکنه و انگار دلش برای زهره میسوزه که میگه:

_اگه گریه نکنی قبوله...

زهره با بغض سر تکون میده و دستای لرزونش رو از هم باز میکنه.

سمن با نگاهی به من که تاییدمو به همراه داره قدم برمیداره و بین حصار زهره فشرده

میشه.

با بوسهای روی صورت سمن از خودش جداش میکنه و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_میشه موهات رو ببافم؟ سمن با خوشحالی سر

تکون میده.

_باشه خاله...

و سریع میچرخه و پشت به زهره میایسته.

زهره موهاش رو کنار میزنه ولی دستش شل میشه و میافته.

های های بلند گریه‌اش رو از سر میگیره و من با علامت به سمیرا میگم که سمن رو از اینجا بیره.

_اون دختر منه!

_باید آزمایش بدید... همینطوری که نمیشه...

باطمینان سر تکون میده و با اشک و بغض میگه:

_ازمایش هم میدم. اما اون دختر منه... لیلای منه... بمیرم من... بمیرم که این چند

سال گفتم بچهم خوشبخته و یک بار سراغشو نگرفتم. خاک تو سرم کنن... چه

مادریم من...

دستشو میگیرم تا دست برداره از خودزنی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اروم باش... گوش کن به من از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید من اشتباه کرده باشم!

گره روسریش رو میکشه و دستشو روی نقطهای از گردنش میذاره.

سرشو به چپ و راست تکون میده و میگه:

_نه اشتباه نیست... اون لیلای منه...

کلافه میگم:

_تا آزمایش ندادین...

میپره وسط حرفمو میگه:

_خال روی گردنش رو دیدی؟ حتما دیدی... اون رو منم دارم. زهرا هم داشت. حتی

مامانم داشت. لیلای منم داشت. من مطمئنم که اون بچه‌مه. دستم شل میشه و خودم گیج

و وارفته زل میزنم به زهرهای که همچنان با بیتابی

خودشو به باد ناسزا گرفته و قربون صدقه دخترش میره.

دستم به سمت گردنم میره.

سرمو به چپ و راست تکون میدم و زمزمه میکنم:

_غیر ممکنه... غیر ممکنه... با یه خال که همیشه مطمئن شد. کم نیستن آدمایی که

روی گردنشون خال دارن. همیشه...

با باز شدن در به خودم میام در حالی که ذهنم مرتب داره فرضیه میچینه و هی رد

میکنه. محکم پلک میزنم. امکان نداره. پس این شباهت عجیب و غریب من و زهره... اون خال لعنتی که حتی روی گردن سمن هم هست .
خدایا منو الکی امیدوار نکن... منو الکی وابسته نکن...

*

نگاهی به زهره که اون طرف خونه نشسته میندازم و با شک میگم:
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_تو مطمئنی؟ آخه با یه خال...

با آرامش پلک میزنه.

_من حاضرم هر آزمایشی که میخواین بدم. ولی مطمئنم اون دختر منه. اون خال

یه ارثه از خانواده مادریم. ما همه اونو داریم. لیلای منم داشت.

و دوباره اشک از گوشه چشمش شره میکنه.

سرمو روی زانو هام میذارم. کاش زودتر صبح بشه و برم سراغ کوروش صیادی. باید

زهرارو پیدا کنم و خودمو از این فکرهای پوچ نجات بدم .

باید زهرارو بیارم و تموم

کنم این بازیای که دنیا با هام راه انداخته.

چشمامو مبیندم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم. به اینکه اگه اون زهرایی که دنبالشم... افکارم رو پس میزنم. نمیشد... هر جور حساب میکردم نمیشد. اونا زهرا رو فروخته بودن. محال بود سر از پرورشگاه در بیاره. محال بود.

*

با رفتنش تو خونه دستی روی صورتم میکشم و بادودلی جلوی در بزرگ خونهاش قدم رو میرم. چیکار کنم؟ اگه...

پوفی میکشم و برای از فرار از افکار مالیخولیایی ذهنم دستم روی زنگ میشینه. _کیه؟

آب دهنمو قورت میدم.

_از بهزیستی میام. باید خانم صیادی رو ببینم.

_بفرمایید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

در رو باز میکنم و با دلهره دستمو روی قفسه سینهام میذارم... چشم مبیندم و

بسمالله زیرلبم نفس عمیقی میکشم و به سمت خونه میرم. اونقدر استرس دارم که اصلا

حواسم به خونه و تحملاش نیست. البته مهم هم

نیست! من اینجا دنبال زهرا میگردم. دنبال زهرایی که حتما اینجا ست.

چشم چشم میکنم که زنی به سمت میاد.

_خوش اومدید. خانم تو سالن نشستند.

سرمو تکون میدم و به سمت مسیری که نشون میده میرم.

زنی با موهای روشن

پشت به من روی مبل نشسته. دستمو به مانتوم میکشم و سلام میکنم.

زن با آرامش به سمتم برمیگرده.

چشماشو جمع میکنه و دقیق نگاهم میکنه.

_خوش اومدید ولی من به جا نیاوردم.

_راستش من... من آرمانا...

زن با ناباوری نگاهم میکنه و قبل از اینکه بتونم حرفامو کامل کنم صدای خشن مرد از

جا میپروندم.

_باز هم تو؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشمامو محکم باز و بسته میکنم و زن با پیشدستی میگه:

_کوروش چی میگه این دختر؟ آرمانا...

اما کوروش اجازه نمیده حرفشو کامل کنه.

_نه عزیزم فقط یه تشابه اسمیه. ایشون از بهزیستی اومدن و اصلا با ادب آشنا

نیستن و یاد نگرفتن که همینطوری سرشون رو نندازن پایین و برن تو خونههای مردم.

با غیظ وسط حرفش میپریم.

_اگه شما درست جوابمو میدادی من الان اینجا نبودم.

_جواب چی؟!

به سمت زن میچرخم و میگم:

_اون بچههای که به فرزندى گرفتید، مادرش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و

آرزوی قبل مرگش یه بار دیدن دخترشه. قساوت رو کنار بذارید و اجازه بدید برای یک

بار هم که شده مادرشو ببینه.

_اما پیش ما نیست...

چشمام گرد میشه.

_نیست؟ ولی...

کوروش_ ولی چی دختر جون؟ اون روز تو دفترمم بهت گفتم که نیست. برو و بذار

ما زندگیمون رو کنیم. بیخود داری وقتتو تلف میکنی.

زن باحالی بد بدون توجه به من و کوروش با خودش زمزمه میکنه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_حتی نداشتن برایش مادری کنم، دزدیدنش... دو هفته بعد از اینکه اومد پیش ما

دزدیدنش. خیلی دنبالش گشتیم اما هیچجا پیداش نکردیم.

زهرای اونا و آرمانای ما اینجا نیست...

یکه خورده نگاهش میکنم.

آرمانا... آرمانا... این نمیتونه به تشابه باشه. این یکی دیگه همیشه...

_چرا خشکت زده؟ برو دیگه!

قدمی جلو میرم و با تحیر زمزمه میکنم:

_آرمانا...

زن بابغض سرشو تگون میده و میگه:

_آرزوی ما بود... با اومدنش زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. با عشق اسمشو

انتخاب کردیم. برایش به گردنبد با اسم خودش درست کردیم و انداختیم گردنش

که همیشه همراهش باشه اما... وقتی رفته بودیم خرید که برایش لباس بخریم با

غفلت من به از خدا بیخبر بچه رو برداشت و ما... ما با کالسکه خالیش رو به رو

شدیم. خیلی گشتیم. فکر کردیم خودشون دزدیدنش... کوروش مرتب اونجا کشیک

میداد و زیر نظرشون داشت اما نبود. هیچ جا نبود...

اینا نمیتونست واقعیت باشه. نمیتونست. اون دختر من نبودم... من نبودم... دستمو

به سمت گردنم میبرم و قفل گردنبند رو باز میکنم. با دستی که میلرزه متحیر و

ناباور گردنبند رو به سمتش میگیرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

نگاه خیسش حیران و سرگردان به پلاکی که توی دستم پاندولوار تکون میخوره

خیره ست.

_تو... تو... اینو از کجا آوردی؟

گردنبند محکم از دستم کشیده میشه میچرخم و با چهره مبهوت کوروش رو به رو

میشم.

نگاهش به من میافته و زمزمه کنان دستی به صورتش میکشه.

_این امکان نداره.

_دخترم... دخترم... کوروش آرماناست.

دستمو روی صورتم میکشم که دستمو از صورتم برمیداره و محکم حصارم میکنه.

صدای گریه‌های بلندش تو گوشم میپیچه و من بی‌طاقت گیج و وامونده زل میزنم به رو به

روم.

_دخترم... الهی قربونت برم. خدا میدونه بچهام کجا بوده .

خدایا شکرت. خدایا شکرت...

کوروش به سختی خانمش رو از من جدا میکنه. نگاهش هنوز هم رنگ تردید داره.

دستی روی صورت تم میکشم و میگم:

_من... من... باید برم...

بی قرار بین دستای شوهرش میجنبه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_کوروش تو رو خدا نذار بره. جلوشو بگیر...

بلند میشم که کوروش به حرف میاد.

_صبر کن... این گردنبنده رو از کجا آوردی؟ پوزخندی میزنم.

_از وقتی یادم میاد گردنم بوده.

میخواد چیزی بگه که تلفنم زنگ میخوره.

_الو... آرمانا... مامانم... تو رو خدا خودتو برسون...

مامانش؟ یا مامانمون؟!

بیتوجه به کوروش و زنش به سمت خروجی میرم و توجهی به التماسهای زن

نمیکنم. درمونده مثل مرغ سرکنده خودمو میخورم. خدایا...

الان وقتش نبود... این

همه سال حسرت کشیدم... حالا که پیداش کردم حتی حق ندارم حصارش کنم؟ این

کارو با من نکن...

_کجا داری میری؟ ناباور زمزمه

میکنم:

_مامان زهره حالش خوب نیست.

_صبر کن میرسونمت...

سرمو تکون میدم و میگم:

_نه میرم... نمیخوام دیر برسم.

با ملاطفت میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_من سریعتر از آژانس و تاکسی میرسونمت. دو دقیقه منتظر بمون.

دستامو به هم میپیچم و بند کیفم تو دستم فشارده میشه.

_بریم.

پشت سرش راه میافتم.

_بذار منم پیام...

_بمون خونه رعنا... هر چی شد بهت خبر میدم.

_نه نمیتونم بمونم... میترسم دیگه نبینمش.

بیحوصله از خونه بیرون میزنم که کوروش هم دنبالم میاد اما تنها...

*

با دیدن زهره که طول و عرض راهرو رو زیر پا گذاشته و بی صدا اشک میریزه پاهام

شل میشه که دست میندازه دور بازوم و منو با خودش میکشه. بدون اعتراض

همراهش میشم. زهره با دیدنم به سمتم میاد.

_نزدیک بود... نزدیک بود برای همیشه بره... داشتم بی مادر میشدم... داشتم بی کس

میشدم.

حصارش میکنم و ترسیده میگم:

_الان... الان حالش... خوبه؟ سرشو تکون میده

و میگه:

_برو بینش... میگه تا دخترمو ندیدم سرمو نمیذارم زمین.

خدا لعنتت کنه مرتیکه

کثافت مامانم یه عمر حسرت دخترشو کشید تا تو و زنت خوش و خرم با خواهر من

زندگی کنید.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرم به سمت کوروش میچرخه. اخم پررنگی روی پیشونیش رد انداخته. لبمو خیس میکنم و قدم برمیدارم و با حالی خراب، سرگردون و مبهوت به سمت بخش میرم. بالای سرش میایستم و با بغض نگاهش میکنم. خواب بود ... دست دراز میکنم و صورتشو نوازش میکنم.

هیچ وقت نداشتمت. همیشه ته دلم شاکی بودم ازت... فکر میکردم اگه یه روز پیدات کنم دنیا رو روی سر هردمون خراب کنم... اما الان خالی خالیم. ترس از دست دادن دوبارهت اونقدر بزرگه که دهنمو بسته. نمیگم چرا اینطوری آسون ازم گذشتی... نمیگم چون میدونم نمیتونستی مقابلشون بایستی... میدونی امشب که

کوروش وزنش فهمیدن من همون دختر بچهام، فهمیدم که دنیا اونقدر هم که میگن بزرگ نیست. اونا هیچ وقت نتونستن با دختر تو خوشبخت بشن چون آه تو همیشه دنبالشون بود. دو هفته بعد از اینکه تو رو روندن ... اون بچه دزدیده شد و سر

از پرورشگاه در آورد. فقط نفهمیدم حکمت اینکه من با وجود دو زن که هر دو

خواهان مادری من بودن چرا باید تو پرورشگاه با عقده بزرگ بشم. نمیدونی چه عذاییه مامان...

دستم روی دهنم میذارم و هق میزنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اینکه خانواده داشته باشی و باز سر از اون جهنم دریاری...

مکثی میکنم و ادامه میدم:

_تو که اینقدر آهت گیراست میشه به خدا بگی تو رو از من نگیره؟ انصافه؟ بیست و

پنج سال با درد نبودنت، با نداشتنت زندگی کردم حالا... حالا دقیقه نود زندگیت من

رسیدم... بگو که یه وقت اضافهای هم هست... بگو که برای من مادر ندیده یه زمان

دیگه ای هم هست. تو همینجا تو بیمارستان باشی اما نفس بکشی... هر بار میام

چشمات رو بهم بدوزی و لبخند بزنی... میبینی چقدر آرزوهای کوچیکه؟ نمیخوام

بیای باهام گردش... نمیخوام آخر هفته ها با بچهام بیام پیشت... بچهام...

میدونی منم مادر شدم... اصلا تو چی میدونی! کی رو لعنت کنم که زندگیمونو اینطوری از

هم پاشوند...

با تکون خوردن پلکاش صورتمو تمیز میکنم و لبخندی با بغض میزنم.

_زهرا...

لبخندم پررنگ تر میشه و بغضم بزرگتر...

_اینجام مامان... اینجام...

چشمش برق میزنه و اشکش از گوشه چشمش راه میافته و زیر روسریش پنهون میشه.

خم میشم و آروم اشکاشو پاک میکنم. بوسهای روی پیشونیش میذارم و دندونامو

محکم بهم فشار میدم تا جلوی ترکیدن بغضمو بگیرم.

_مامان خوشگلم...

_حالا... اگه... اگه... بمیرم... هم... آرزویی... ندارم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_خدا نکنه... دلت نمیخواد کنار من باشی؟

نفساش که به شماره میافته ترسیده ماسک رو روی صورتش میذارم.

_خودتو خسته نکن قربونت برم... دیگه تنهات نمی ذارم.

خوب میشی مامانم... خوب میشی...

چشمش هنوزم خیسه دستمو میگیره که من دستشو میبوسم و با بغض میگم:

_به خدا انصاف نیست... من الان باید سرت داد بزنم، گله کنم. نه اینکه اینطوری تو

تخت بیمارستان روزها تو بشماری... به خاطر من زندگی کن. باید زندگی کنی... بهم

بیست و پنج سال بدهکاری مامان... بیست و پنج سال...

_همین... که... می... میبینم... خوش... خوشبختی... برام...

کافیه...

_برای من کافی نیست... تو رو خدا خوب شو. باشه مامان؟ سرشو تکون میده و من دوباره

خم میشم و صورتشو بوسه بارون میکنم. یه چیزی

تو گلوم مونده بود. حرف داشتم اندازه یه دنیا اما صدام بالا نمیومد.

تحت تاثیر داروها خوابش برده... دستمو روی چین و چروک های صورتش میکشم و زمزمه

میکنم:

_اخه از کجا فهمیدی گم شدهات منم؟ راسته مادرها بوی بچهشون رو حس میکنن...

لبخند تلخی میزنم و باز دعا میکنم که حالا که پیداش کردم به این زودی از دستش ندم.

با علامت پرستار سرمو تکون میدم و بوسهای روی موهای سفیدش میزنم و با

نگاهی پرحسرت از اتاق بیرون میرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

زهره روی صندلی نشسته و کوروش رو به روش به دیوار تکیه زده. لبمو گاز میگیرم

اگه زهره میفهمید این آدم همونیه که به خونش تشنه ست بعید میدونم

همینطوری آروم مینشست.

به سمت کوروش میرم که توجهش جلب میشه و نگاهی بهم میندازه.

_خیلی زحمت کشیدید. نیازی نبود منتظر بمونید.

دستشو روی صورتش میکشه و میگه:

_حالشون چطوره؟

لبخند روی لبم میماسه.

_خوب نیست. اصلا خوب نیست.

اخمی میکنه و میگه:

_ایشالا سلامتیشو به دست میاره. اگر میری خونته بگو برسونمت.

_نه ممنون... من پیش زهره میمونم... نمیتونم حالا که بعد از بیست و پنج سال

پیداش کردم یه لحظه هم از دست بدم.

سری تکون میده و میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مطمئنی؟

_من جوابمو امشب گرفتم. نمیخوام بیشتر از این زمان رو از دست بدم.

دستشو روی شونه ام میذاره که چشمم گرد میشه.

_کمکی نیاز داشتی روم حساب کن. شماره مو یادداشت کن.

_نیازی نیست.

_بهونه نیار...

بیحرف موبایلم رو در میارم و شماره شو سیو میکنم. با سفارش و تأکید بلاخره میره. انگار این مرد همون آدمی نیست که اون روز اونطوری با من حرف زد.

_ارمانا...

سرمو میچرخونم... زهره منتظر نگاهم میکنه. چطوری به زهره بگم؟ نفسمو رها میکنم و کنارش روی صندلی جا میگیرم.

_فامیلتون بود؟!

پوزخندی میزنم. اگه میگفتم کوروش بوده... سر بالا میندازم و میگم:

_فامیل کجا بود؟ تو که میدونی من پرورشگاهیم.

شونهای بالا میده و میگه:

_چه میدونم. شاید پدرشوهرت باشه!

_نبود. اون مرد... اون مرد کوروش صیادی بود!

سرش به سرعت به سمتم برمیگرده.

_بگو که داری شوخی میکنی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو به نشونه نفی تگون میدم.

_به این زودی پیداش کردی؟ خواهرم... خواهرم کجاست؟ اگه اون کوروش بود پس

زهره کجاست؟ چرا زهره رو نیومد؟ پوزخندی میزنه و با کنایه میگه:

_حتما کسر شاننش شد که مادرش یه زن باکلاس پولدار نیست و ترجیح داد که نیاد.

_نه... اشتباه فکر میکنی... اون افتخار میکنه به مامانش.

_پس چرا اینجا نیست؟

_اینجاست.

گردن میکشه و با نگاهی به اطراف میگه:

_کو؟ کجاست؟ بیرونه؟

سکوت میکنم و اجازه میدم خودش پازل ها رو کنار هم بچینه. ناباور سر تگون میده
و میگه:

_این امکان نداره...

لبخند تلخی میزنم.

زهره_ زهره...

_منم!

بین بهت و حیرت دست و پا میزنه و اشک هجوم میاره به چشماش. مبهوت زمزمه میکنه:
_تو... تو زهرایی؟! غیر ممکنه... نه همیشه... چطوری؟ نه... بگو که داری شوخی میکنی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

سرمو به علامت نفی تکون میدم که سردرگم نگاهم میکنه.

_زهر!!

و ناغافل دستشو باز میکنه و با گریه دعوتم میکنه به حصارش...

محکم دستامو دور شونهش حلقه میکنم و پلکام رو به هم فشار میدم. شاید این درد

کمتر میشد. اینکه بدونی باز هم دیر رسیدی خیلی دردناکه .

اینکه به جای شاد بودن

و خوشحالی کردن ترس از دست دادن دوبارش روی دلت سایه بندازه اونم وقتی که

هنوز ازش سیر نشدی. خیلی ظلمه... من چطوری با این غم سر کنم؟ چطوری ببینم

این روزها رو و باز دم نزنم. کاش یه دستی از خواب بیدارم میکرد. کاش معجزه

میشد و میگفتن این مامانت سالم و سلامت تحویل تو. هیچیش نیست و تو

میتونی تلافی کنی یه عمر نبودنشو. اما روزگار هیچ وقت به دل من نمیچرخید.

هیچ وقت!

تلفنم که زنگ میخوره از زهره جدا میشم و خیسی چشمم رو میگیرم.

_جانم خاله...

_دخترم چیزی شده؟

_نه عزیزم. بچه ها چطورن؟ چهل تکه ای به نام دل

فائزه سعیدی

_در اصل برای همین زنگ زدم. خیلی بیتابی میکنن. یکم سبک سنگین کن

سریرتر بیا خونه.

_باشه خاله الان راه میافتم.

تماس رو قطع میکنم.

_پاشو زهره جان... پاشو بریم خونه.

_مامان...

_حواسشون بهش هست.

دودل سر تکون میده و بلند میشه.

_از کجا اینقدر مطمئنی...

لبم به یک طرف کشیده میشه.

_گردنبندی که دور گردنم بود... و دزدیده شدن خواهر تو و خالی که روی گردنم دارم.

با ایستادنش به سمتش برمیگردم.

_خال؟

سرمو تگون میدم.

_چرا از اول نگفتی؟

_مطمئن نبودم. بیا.

هر دو بی حرف با قدمهایی که به زور دنبالمون میان به سمت خروجی میریم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مامانم الکی گیر نداده بود به تو... میدونست تو دخترشی.

حس کرده بود. حتی از

همون روز که تو اون روستا اومدی خونمون فهمید.

آهی میکشم و باز هم به سکوتم ادامه میدم.

*

خاله اول متعجب شده بود و بعد با خوشحالی دعای خیر کرده بود.

آریا رو به آرومی از خودم جدا میکنم و میخوابونم.

ملچ ملوچی میکنه و لبشو تگون میده. خنده ام میگیره و میگم:

_شکموی منو ببین.

چیه زهره خانم. خوست نیمد که من خواهرتم؟

شوخی کلامم رو متوجه میشه که چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

چرت و پرت نگو... گیجم هنوز باورم نمیشه. متعجبم از اینکه تو اینقدر آرومی و راحت پذیرفتی.

لبخندم کم کم شونهنگ میشه.

میدونی زهره آدم از یه جایی به بعد خسته میشه از گشتن .

رها میکنه... منم

سالهای اول دانشگاه زیادی پرس و جو کردم. پرونده های اون سال رو زیر و رو کردم
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

که یه نشونی از خونواده‌م پیدا کنم اما به در بسته خوردم .

بیخیال شدم. گاهی فکر

میکردم حق با اطرافیانمه و من واقعا خانوادهای ندارم.

شونه بالا میدم.

رها کردم. دست کشیدم از گشتن و سعی کردم با واقعیت زندگیم کنار بیام. زهره

توصیف اینکه من چی کشیدم تو این سالها آسون نیست. یه درد بی درمونه .یه بغض

وا نشده ست .یه دلتنگی و غربت همیشگیه. آدم حس میکنه هیچ جا نمیتونه

خوش باشه. حس خلاً بهت دست میده وقتی ازت میپرسن نام پدر؟ مات میمونی و فقط نگاه میکنی. اما من از وقتی اون خال رو روی گردن سمن دیدم. قبل از اینکه حتی بخوام دنبال شما بگردم. ناخودآگاه ذهنم میگفت سمن یه ربطی به من داره و همین هم باعث شد اینقدر پیگیر باشم و حالا با پیدا کردن کوروش و خانمش و شنیدن حرفاشون هیچ شکی برام باقی مونده.

_زهرا...

_چقدر غریبم... حس میکنم هیچم زهره. حس میکنم هیچکس نیستم. همه عمر آرمانا صدام کردن و حالا شدم زهرایی که...
حرفمو میخورم و آه میکشم.
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_اگه ناراحتت میکنه من از حالا به بعد نمیگم زهرا.
لبخند تلخی میزنم.

_نه... باید عادت کنم. جانم چی میخواستی بگی؟ بارون چشمات تمومی نداره.

_دعا کن خدا مامانو ازمون نگیره. دعا کن دلش به حال توئه مادر ندیده بسوزه و

جونشو بهمون ببخشه. دلم میسوزه از اینکه هنوز ازت سیر نشده باید بره. آخ خدا دارم دق میکنم از این سرنوشت مسخرهای که برامون رقم زدی. اون از دخترم. اینم از خواهر و مادرم.

چه دل خوشی داشت این خواهر تازه پیدا شده. دعای من اگر گیرا بود قبلتر از اینها خانوادهام رو پیدا میکردم نه حالا که هنوز نرسیده باید...

به سمتش میرم و دستمو نوازشوار روی شونهش میکشم و سعی میکنم آرومش کنم در حالی که خونه که تو جگرم مثل آب جوش قل قل میکنه.

* _

آرمانا من دارم میرم بیمارستان.

بلند میگم:

_برو عزیزم. من دوقلوها رو آروم کنم بعد میام.

_بچه ها تمام شب رو گریه کردن بمون حواست بهشون باشه. این مدت همش اینور و اونور بودی معلومه اذیت شدن.

امید رو حصار میگیرم و از سرویس میام بیرون.

_نداشتن بخوابی.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

لبخند شونهنگی میزنه و مشت کوچیک امید رو میبوسه.

_خاله قربون چشمهای خوشگلت بره. دلت برا مامانت تنگ شده بود که اینطوری

اعتراضتو نشون دادی؟ اره شیر پسرَم؟

امید دست و پا میزنه و از ترس اینکه قبل اینکه پوشکش کنم روی من خرابکاری

کنه سریع از کنار زهره رد میشم.

با بستن پوشکش و پوشیدن شلوارش زهره با قربون صدقه بوشش میکنه و با خداحافظی

میره.

*

حوله رو دور سرم میپیچم که صدای زنگ در میاد. قبل از اینکه بچه ها بیدار بشن

سریع به سمت در میرم و حین اینکه سعی دارم موهامو بفرستم توی حوله تا نمش

گرفته بشه در رو باز میکنم.

نگاهم از روی ساق پای پوشیده تو شلوار مردونه بالا و بالاتر میره و مبهوت و ناباور

سرمو بالا میکشم و با دیدنش تو قاب در قلبم جوری محکم میکوبه که انگار قفسه

سینهم براش کوچیکه و جا براش کمه!

من خشک شده خیره نگاهش میکنم و اون چشماش با دلتنگی رصدم میکنه.

کاش زمان لعنتی بایسته و من نگاهش کنم و اون چشم ازم برندهاره.

دستاشو باز میکنه و قبل از اینکه باورم بشه تصویر روبه روم واقعیه محکم بین

حصارش کشیده میشم. سرم که روی سینهایش میشینه اشک چشمامو قرق میکنه
و دلم با بیقراری بو میکشه عطر تنشو. دستاش اونقدر محکم در برم گرفته که انگار
میخواد استخونامو آب کنه و مرزهای بینمون رو برداره .
حتی اگه بین دستاش پودر

بشم هم اعتراضی ندارم. صدای نفسهای پی در پی و عمیقش اینقدر قشنگه که من
چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

دلم میخواد اون نفس بکشه و من گوش بدم تا آخر عمر بدون اینکه گوشام خسته بشن.
_جونم... جونم... من مرده بودم... نفس نداشتم...

دلم نمیخواست ارزش جدا شم اما به سختی سرمو بلند میکنم و تازه متوجه تاری چشمام
میشم.

_قربون اشکات برم...

_به من نگاه کن...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

چشمای غمگینش دلمو ریش میکنه و اون سعی داره با یه لبخند تصنعی منو گول
بزنه اما من اونقدر میشناختمش که گولشو نخورم.

_جانم...

_داره کم کم حسودیم میشه. همش چشمتم به بچههاته.

لبخندی میزنه. اینبار کمی واقعیتر.

_نیومده داری حسودی میکنی؟

شونه بالا میدم و خودمو بهش نزدیک میکنم که دست دور شونهم میندازه و روی پاش میکشوندم.

سرشو خم میکنه و دستامو دو طرف صورتش میذارم و چشمامو میندم.

پیشونیش رو میچسبونه به پیشونیم و زمزمهکنان میگه: _اگه خدا بخواد باز هم با تو امتحانم کنه. باز هم بخواد صبرمو بسنجه دعا میکنم جونمو بگیره و راحت کنه.

لبمو میکشم روی لبشو میگم:

_بازم اسحاق؟

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ناراحت نیستی؟

سری به سمت بالا میندازه و میگه:

_مگه بعد از این همه دوری میتونم ناراحت باشم؟! مامان حالش چطوره؟

لبخند تلخی میزنم.

_ خوب نیست. هنوز پیدا نکرده دارم از دستش میدم.

_ تو نگران هیچی نباش. میریم پیش یه دکتر دیگه. تو یه بیمارستان بهتر. شاید بقیه نظرشون چیز دیگهای بود.

بدین.

من اونقدر فکر مشغول سمن شد که کلا فراموش کردم .
سریع چشم میدوزم به دهنش که

میگه:

_ با یه دکتر خوب صحبت کردم قرار شد پروندهشون رو تو یه کمیسیون پزشکی
بررسی کنند و بعد خبرشو بهمون بده. نگران نباشید ایشالا به سلامتی مرخص میشن.
زهره از ته دل انشاءالله رو زمزمه میکنه.

سراغ بچهها میرم. که هر دو با چشمهای باز دستاشون رو تگون میدن.

_ من که نمیتونم دوتاتون رو با هم حصار کنم جوجهها. به نوبت...

اسحاق از کنارم خم میشه و آریا رو برمیداره.

_ بیا حصار بابایی بینم...

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آریا لب برمچینه و کم مونده بزنه زیر گریه که حواسش رو به خودم پرت میکنم و

با درآوردن شکلکهای مسخره جلوی گریه کردنش رو میگیرم. اگر امید بود بعید میدونستم اینقدر زود آروم بگیره اما آریا یه کوچولو آرومتر بود.

اسحاق بوسهای به مشت کوچیکش میزنه و با حزن و حسرت میگه:

— چی بدتر از اینکه من غریبم برای بچه‌هام؟

— درست میشه. ما بدتر از اینم پشت سر گذاشتیم اینکه چیزی نیست.

— نه ماه حامله بودی نبودم، زایمان کردی دیر رسیدم، بچه‌ها بزرگ شدن ندیدم.

لبخند به تلخی روی لبم نقش میزنه.

— از حالا تا آخر زندگی فرصت داریم برای خاطره ساختن .

خودتو اذیت نکن. جز

گریه‌های شبانه روزی چیزی رو از دست ندادی.

و میخندم که جو تلخ رو از بین ببرم.

— حتی حسرت گریه‌هاشون هم مونده به دلم.

با خنده به بازوش میکوبم.

— اووووه اینقدر بشنوی که داد بزنی سرسام گرفتم بچه. بگیر بخواب.

بوسه دیگهای به آریا میزنه که صدای شلیک گریه امید بلند میشه. پسرک حسودم.

دوست نداشت وقتی خودش این پایینه و کسی حواسش بهش نیست اون یکی قلش بین
حصار ما خوش بگذرونه.

بلندش میکنم و حین اینکه دارم نازش میکنم زهره با سرفهای مصنوعی حواسمون رو به
خودش جلب میکنه.

_من دیگه مزاحم شما نمیشم. میرم مسافر خونه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

کیفش هم دستش گرفته و لباس بیرون تنشه. پوفی میکشم.

_تو چرا اینقدر لجبازی زهره؟ چندبار بگم مزاحم من نیستی. زهره خانم امشب رو بمونید.

ایشالا از فردا وضعیت بهتر میشه. البته که همیشه قدم شما رو چشم ماست.

مشکوک نگاهش میکنم و میگم:

_وضعیت ما قراره چه فرقی کنه؟ اما حرف رو

میپیچونه و میگه:

_عزیزم حاضر شو بریم خونه بابا اینا.

باشهای میگم و امید رو به جاش برمیگردونم.

کیف زهره رو از دستش میگیرم و میگم:

_چی هی برم برم راه انداختی رو میخ مگه نشستی؟

_ رفتنی باید بره دیگه. بخدا خجالت میکشم شوهرت بعد این همه مدت اومده

_ اسحاق رو میفرستم پایین...

بین حرفم میپره و به صورتش میکوبه:

_ خدا مرگم بده دیگه چی؟! بخدا اگه این کارو کنی یه لحظه هم نمیومم. مرد

بیچاره بخاطر من آسایش نداره.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

با خنده و حرص میگم:

_ حداقل تو بیا بریم پایین پیش خاله. خیلی مهربونه بخدا. از تنهایی هم در میاد.

با استرس کنارش قدم برمیدارم. دست خودم نبود. هر آن منتظر بودم حاج خانم رو

ترش کنه و اینبار جلوی بچههام حرف بارم کنه. بچه بودن، یه نوزاد پنج ماهه بیشتر

نبودن اما حس میکردن. نمیخواستم تو تشنج و دعوا بزرگ بشن. میخواستم

زندگی رو بر خلاف من قشنگ ببینن و قشنگ زندگیش کنن.

_ نمیذارم اتفاقی بیفته آروم باش.

نگاهش میکنم که میگه:

_ تو منو داری!

لبخند شونهنگی میزنم.

_همینه که پشتم گرمه و دلم آروم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_مطمئنی؟ فقط چند روز؟ اینطوری که تو لم دادی بعید میدونم تا چند ماه دیگه هم

دلت بخواد بری سر کار.

اسحاق چپ نگاهش میکنه و حاجی بی توجه میگه:

_دخترها بچه‌هامو بیارید بینم.

با تموم شدن جمله‌اش چشمای حاج خانم برق میزنه. ذوقش رو درک می‌کردم اما

این لجبازیش رو نه. چرا نمیفهمید ما با همه کمبودها با همه مشکلات و سنگ و

خارهای سر راهمون دست از هم برنمیداریم؟ حتی تو این پنج سال هم بهش ثابت نشده

بود؟

حاجی قربون صدقه گویان بچه‌ها رو تو حصارش میگیره و میبوسه. نگاه حاج خانم

بهش بود اما لجبازیش و دل سیاهش مانع میشد. آهی میکشم و اسحاق میگه:

_مامان دوقلوها رو دیدی؟ شبیه آقاجون خدایامرزن. دور از جون بچه‌ها. باهاش مو نمیزنن.

همین که جمله اسحاق تموم میشه برق نگاه مادرش خاموش میشه. دوقلوها بیشتر

به خودش شبیه بودن تا هرکس دیگه ای اما انگار میخواست اینطوری به مادرش

چیزی رو بفهمونه که تیرش به سنگ خورد چون حاج خانم چرخید و عملا پشت به حاجی نشست که چشمش به بچه ها نیفته!

جو سنگین خونه حتی تا بعد از شام هم ادامه داره. احسان و دخترها سعی میکنند با شوخی های آبکی جو رو لطیف کنند اما فایدهای نداره. بعد از شام با زمزمه بریم اسحاق بلند میشم و عزم رفتن میکنیم.

اصرار حاجی و دخترها رو برای موندن بیشتر رد میکنیم و اسحاق که داوطلب رسوندنمون میشه اسحاق به نرمی میگه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_نیازی نیست. زنگ زدم به آژانس الان ماشین میرسه.

احسان تعارف میکنه و اسحاق با تشکر رد میکنه و با اومدن ماشین از اونجا میزنیم بیرون.

_اخ خدا فکر نمیکردیم مامانم اینقدر یه دنده باشه. گفتم امشب با دیدن من و

بچهها دلش نرم میشه و دست برمیداره از این بازی مسخره اما مثل اینکه نه. مرغش یه پا داره.

سرمو روی شونههاش جا به جا میکنم.

_خودتو ناراحت نکن من دیگه برام مهم نیست. من دیگه تو رو دارم!

لبخند تلخی میزنه.

_متاسفم که بخاطر من...

من راضیم اسحاق... تو رو که داشته باشم انگار دنیا رو دارم.

_سرت کلاه رفته ولی.

_چرا!؟!

_اونقدر که میگی نمیارزم.

_بیشتر از چیزی که فکر کنی برام مهمی!

دمی میگیره و همزمان با چسبوندن لبش به شقیقهام زمزمه میکنه:

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_هیچ وقت فکر نمیکردم به دختر چشم درشت که زیادی شبیه اون اسکار بدریخته

بشه همه زندگیم.

چپ نگاهش میکنم که لباسو حرکت میده و دستاش روی تنم میچرخه. درست

وقتی که دستش به سمت دکمه لباسم میره با نق ریز بچهها عقب میکشه و زمزمه کنان

میگه:

_بچهها به غیر تشون برخورد. انگار بو میکشن ما میخوایم چیکار کنیم.

_از بس هولی!

صدای گریه‌شون که بلند میشه سریعتر از من سراغ بچه‌ها میره.

لبخندی میزنم و زمزمه میکنم:

_خدایا شکر ت.

*

پرونده پزشکی ماما بررسی شده بود. دنیا بازم برامون بازی درست کرده. هیچ

امیدی نبود. باید بازم تو بیمارستان میموند و تحت نظر میبود...

وقتی شنیدیم داغون شدیم. حالم شبیه روزی بود که دستبند به دستهای اسحاق

دیدم. همون قدر داغون و همونقدر از هم پاشیده. دستم به هیچ جا بند نبود. این

درموندگی رو برای بار دوم بود که حس میکردیم. روز و شب به نوبت کنار ماما

بودیم. اسحاق اعتراضی نداشت درکم میکرد و خودش از بچه‌ها مراقبت میکرد.

زهره و سمن آزمایشات لازم رو انجام داده بودن و به خاطر حساسیت آزمایشها کمی

زمان میبرد تا جواب آخر رو اعلام کنند. مشکل فقط همین نبود. باید یه مکان برای

زندگی هم آماده میکردیم و زهره با پیشنهاد اسحاق ناراحت شده بود و دست رد بهش

زده بود.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

آهی میکشم و خسته کلید رو توی در میچرخونم.

_خسته نباشی خانومم...

لبخندی میزنم.

_لهم اسحاق... بچهها اذیتت نکردن؟

_با هم کنار میایم تو نگران نباش.

کیفمو از دستم میگیره و با قرار گرفتن سرم روی سینه‌اش چشم میبندم. کم مونده

ایستاده چرت بزnm.

_دورت بگردم... میخوای ماساژت بدم؟ نگاهمو بالا میکشم و

میگم:

_بازم؟

_شاید زد و این یکی گل شد!

چپ نگاهش میکنم و به سمت کمد میرم که لباس عوض کنم.

_عوض نکن.

_چرا؟

_باهم میریم یه جایی.

ناله میکنم.

_به خدا اینقدر خسته م که فقط دلم میخواد بخوابم. حوصله مهورنی رو اصلا ندارم.

پشیمون نمیشی عزیز جون. بیا...

پوفی میکشم و به سمتش میرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

خم میشم و محکم به لپاشون بوسه میزنم.

جوجهای من.

بریم خانمم؟

دستمو میندازم دور بازوش و میگم:

هر چی که تو بگی!

با هم از خونه بیرون میزنیم. بعد از گذاشتن بچهها تو صندلی مخصوصشون.

خودمون هم سوار میشیم.

تازگیا یه پرشیای مشکى دست دو خریده بود. مکانیکی رو راه انداخته بود. البته تو

یه گاراژ بزرگ و با شراکت کاوهای که این روزها درگیر خریدهای مراسم بود.

پارچهای رو جلوی چشم میگیره که با تعجب میگم:

چیکار میکنی؟

چشماتو میندم.

مات و حIRON نگاهش میکنم.

_یه بار هم اینطوری تجربهاش کنیم.

چپ نگاهش میکنم و میگم:

_برو ببینم بچه پرو. یعنی چی؟

اعتراض و نمیخوام گفتنام راه به جایی نمیبره و با قلدری چشمامو مبینده. تمام

راه نق میزنم و میخوام بازش کنم اما نمیذاره و سر آخر با دادش ساکت میشم و

دست به سینه میشینم. نفسی میکشه.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_تو رو خدا آرمانا... مثل بچه ها بهونه میگیری. دو دقیقه تحمل کن الان میرسیم.

اهمیتی بهش نمیدم که میگه:

_قهری؟

_لبتو اونطوری نکن.

باز هم اهمیتی نمیدم که صدای پوف کلافهش بلند میشه.

ماشین رو نگه میداره و بعد از چند دقیقه سراغم میاد و در رو باز میکنه. دستمو

میگیره و میگه:

_من قربون دل نازکت بشم. بیا رسیدیم.

_کجا منو آوردی.

_فقط چند لحظه صبر کن.

_بچهها...

_تو کالسکهن نگران نباش. کلاف پامو به زمین میکوبم.

_کور شدم. نمیخوای این لعنتی رو از رو چشمم برداری؟ نفسشو کنار گوشم رها میکنه و

چیزی نمیگه. صبرش لبریز شده اما من خستهتر و

لبریزترم. هنوز هم با اینکه دو هفته از آزادیش گذشته بود اما راجع به ازدواجمون

هیچی نمیگفت. من و اون هنوز روی کاغذ محرم هم بودیم.

محرمیتی که چند روز

دیگه وقتش تموم میشد و اسحاق انگار اصلا به یادش نبود.

لبمو میکشم تو دهنم و بغضم رو قورت میدم. از کابین آسانسور خارج میشیم و منو

میفرسته جایی و در پشت سرم بسته میشه. تاریکه و این تاریکی رو حتی از زیر این

پارچه هم حس میکنم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

برقها روشن میشه و صداش کنار گوشم بلند میشه و همزمان دستاش گره رو باز میکنن.

به خونمون خوش اومدی عزیز جون.

با ناباوری نگاهی به خونه میندازم و میچرخم سمتش. اشک به ثانیه نرسیده چشمامو پر میکنه.

اسحاق...

جونم...

از گردنش آویزون میشم و نمیدونم چطوری تشکر کنم.

این خونه که چیزی نیست من دنیا رو میزنم به نامت.

با بغض و اشک تشکر میکنم. کمی ازم فاصله میگیره و اشکامو پاک میکنه.

دیگه گریه نداریم عزیزدلم. خونهتو میپسندی؟

نگاهم به لوازم آشنا میافته. ناباور صداش میزنم و اون میگه:

همه چی رو با هم خریدیم یادته؟!

سر تکون میدم که خم میشه و بچه ها رو از کالسه برمیداره و میگه:

بریم اتاق بچه رو ببینیم؟ با ذوق

همراهش میرم.

چهل تکه ای به نام دل فائزه سعیدی

_ فقط اینجا و اتاق خودمون رو من آماده کردم. اگه چیزی رو نمیپسندی...

_ همه چی خیلی خوبه مگه میتونم نپسندم.

دوقلوها رو روی زمین رها میکنه و سبدي از توپ و اسباب بازی رو کنار دستشون میریزه.

بچه ها مشغول میشن که دست زیر پام میندازه و بلندم میکنه.

جیغ خفیفی

میکشم. _چیکار

میکنی؟

_ میبرم با سیخ این چشمای بی صاحبتو درارم.

با شیطنت دستمو دور گردنش میندازم.

_ ولی صاحب دارنا.

_ اره یه صاحب مجنون که یه روز این نگاه رو نینه روزش شب نمیشه.

دلم میلرزه و نگاهم از روی چشماش میلغزه و روی لباش میافته.

_ تموم شد.

_ اگه تو نبودی هیچ وقت نمیشد!

پایان

جمعه سی و یک اردیبهشت هزار و چهارصد باسپاس از شما عزیزان